

محمود عنایت

# ۲۹ راپرت

همراه چند نوشته دیگر از نگین (در غربت)

پیشگفتار: علی اصغر حاج سیدجوادی

مقدمه: ناصر پاکدامن

محمود عنایت

# ۲۹ راپرت

همراه چند نوشته دیگر از نگین  
(در غربت)

پیشگفتار: علی اصغر حاج سیدجوادی  
مقدمه: ناصر پاکدامن

کتاب چشم‌انداز



محمود عنایت

۲۹ راپرت همراه چند نوشته دیگر از نگین (در غربت)

گردآوری و تنظیم ناصر پاکدامن - شیدا نبوی

ویرایش و صفحه‌آرایی شیدا نبوی

طرح روی جلد رضا امان

کتاب چشم انداز (پاریس) - ۱۳۹۷ / ۲۰۱۹

---

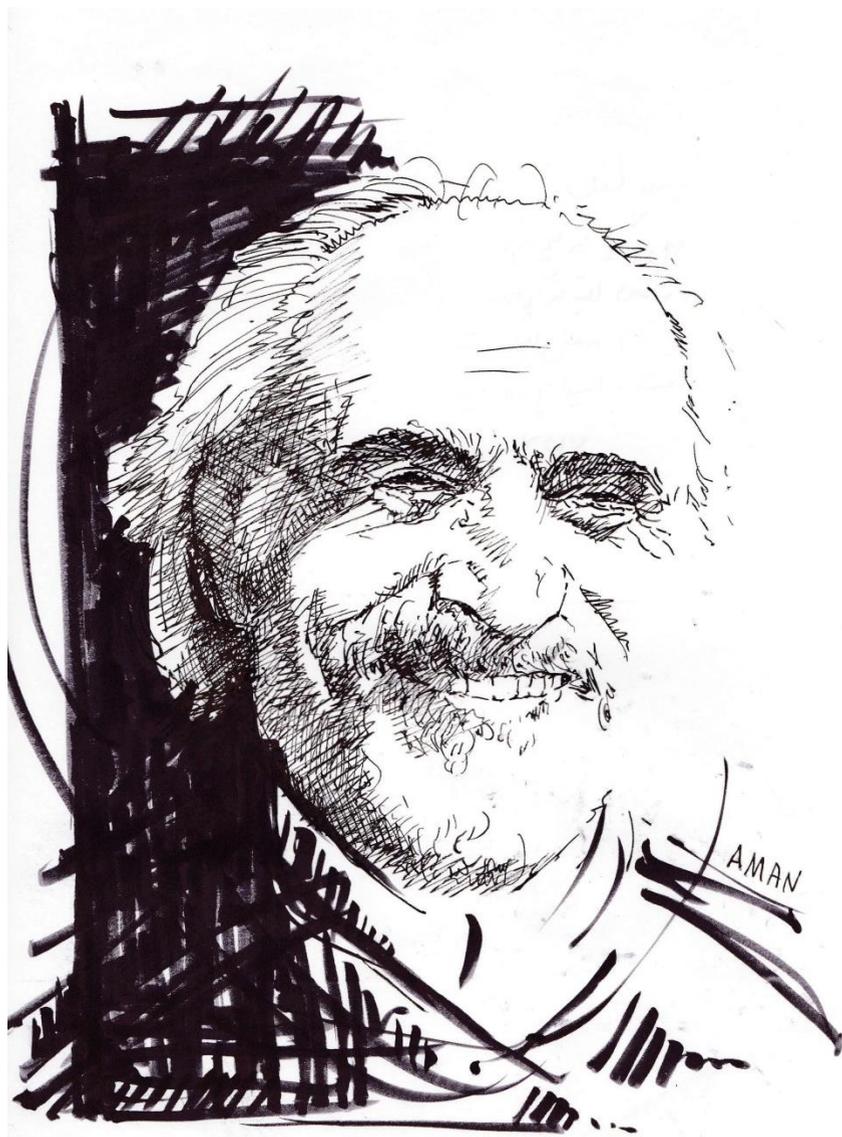
**Cesmandaz**

B.P. 100

94303 Vincennes Cedex

France

cesmandaz@noos.fr



طرح از رضا

محمود عنایت (۱۳۹۱-۱۳۱۱)  
امان

## فهرست

۹	شیدا نبوی	محمود عنایت، «راپورتچی» زمان ما
۱۱	علی اصغر حاج سیدجوادی	به یاد کسی که از یاد نمی رود
۱۵	ناصر پاکدامن	محمود، از کند و کاوچی تا نگین در غربت
۳۵		حدیث نفس
۴۱		برادرم حمید

## راپرت

۵۱		اولین راپرت در بهار آزادی
۶۲		درسهایی از یک بیداد تاریخی، آمدند و کشتند و ...
۶۶		اختلافات ایران و آمریکا، بحرانی که آبشخور سوداگران ...
۷۲		تأملی در مفهوم غرب
۷۷		یک انتقاد محترمانه و دست به عصا در دوره‌ای که ...
۷۹		گریز از مذهب و گریز به مذهب، گاه ...
۸۶		ایرانیان از افزایش قدرت مذهب می نالند و ...
۹۱		مدینه فاضله‌ای که رونوشت جهنم است
۹۴		مونوکراسی، پولی کراسی، و آنجا که آشفتگی ...
۹۸		بالاخر از خطر: گلاسنوست مذهبی و ...
۱۰۶		جامعه‌ای با دو چهره
۱۱۰		خوف اهل قلم
۱۱۳		روزی که هیچکس درخانه نبود
۱۱۶		شوروی از صحنه جهان حذف شد ولی ...
۱۲۰		یک تفاوت مهم بین جوامع استبدادی و جوامع آزاد
۱۲۳		فوتبال و جامعه باز
۱۲۷		شاه و نفت و انقلاب
۱۳۳		رابطه قدرت و بلاهت
۱۳۸		راپرت
۱۴۴		اقتصاد اسلامی و اقتصاد استکباری
۱۴۶		تنها صداست که می ماند
۱۵۰		هویدا
۱۵۶		آقایان! حرف ما هنوز همان حرف یکصد سال پیش است
۱۵۸		راپرت
۱۶۲		راپرت
۱۶۶		یادی از فریدون رهنما
۱۷۰		سفرنامه برزخی امیراسدالله علم و سخنی راجع به ...

۱۷۶  
۱۷۹

راپرت  
بجای راپرت

### چهره‌ها و اثرها

۱۹۵  
۲۰۴  
۲۰۹  
۲۱۶  
۲۱۹  
۲۲۲  
۲۲۶  
۲۳۲  
۲۳۷  
۲۴۴

کاوشی در خاطرات دکتر علی امینی  
آخرین دیدار من و خلیل ملکی  
یادواره نادرپور  
کیمیای مردانگی و حضرت مستطاب «مغرور میرزا»  
انقلاب جوان و روشنفکران پیر  
آل احمد و یک اشتباه تاریخی  
تنهائی چوبک، قلزمی در قطره‌ای  
نادره زنی خسته ولی نستوه  
گربه من مرد  
کالبدشکافی سه قطره خون

### زمانه و زمان ما

۲۵۷  
۲۵۹  
۲۶۷  
۲۶۹  
۲۷۵  
۲۷۷  
۲۸۲  
۲۸۶  
۲۹۰  
۲۹۳  
۲۹۴  
۲۹۷  
۲۹۸

بعد از ده سال  
دولت خاتمی و اپوزیسیون دو دل  
بعد از آتشفشان پمپی  
شرق زدگی در برابر غرب زدگی  
آخر شاهنامه یا اول شاهنامه  
مسئله روز: جامعه مدنی  
دو انقلاب ناهمگون در خدمت تئوری و ...  
خاکسپاری دوباره تزار  
حاشیه‌ای بر مانیفست اکبر گنجی  
جهان امن  
داستان جایزه صلح نوبل  
یک روز یکشنبه  
صد رحمت به ناآشنا

### خیالپردازیهای سیاسی

۳۰۳  
۳۱۰  
۳۱۴  
۳۲۲  
۳۲۶  
۳۳۱  
۳۳۶

مصدق در عالم پندار  
نمایشنامه شاه و مصدق در آن دنیا  
مصدق و شاه در دادگاه تاریخ  
شاه و امیراسدالله علم در جهان خیال  
خاطرات علم و آخرین روزهای شاه در تبعید  
گفتگوی شاه و امیراسدالله علم در عالمی دیگر  
خاطرات برزخی (و نه دوزخی) امیراسدالله علم

## محمود عنایت،

### «راپورتچی» زمان ما

شیدا نبوی

عنایت... نگین ... محمود عنایت... روزنامه‌نگاری...، نامهایی که برای سالهای طولانی در هم گره خورده بود و هر دو جایی ارزنده و درخور در محدودهٔ روشنفکری و روزنامه و مجله‌خوان ایران داشت.

محمود عنایت؛ آدمی وارسته و آزاده، روزنامه‌نگاری رشید و بی‌پروا بود، از «محرملی خان» و محرملی‌خانها نمی‌هراسید و پروای احضار به ساواک و بازجویی نداشت. استقلال رأی داشت و مرعوب قدرت نبود. او همهٔ اینها را در راه آزادی بیان و گفتن آنچه که باید، به جان می‌خرد تا حرفش را بزند و آنچه را درست می‌پنداشت منعکس کند؛ هم از زبان و قلم خود و هم از زبان و قلم دیگران. و این جایگاه را با پاکی و درستی و سلامت نفس و پایداری در حفظ حرمت و شرافت حرفه‌ای خود به دست آورده بود. بینشی عمیق و دیدی گسترده داشت. نثری داشت پاکیزه و روشن و روان و محکم. فارسی‌نویسی و درست‌نویسی و به کار گرفتن ترکیبات همیشه تازه و بدیع، از ویژگیهای نثر عنایت بود، او با احاطه‌ای که به زبان فارسی داشت، بدون این که شکل و شمایل کلمات را عوض کند، هر واژه‌ای را درست در جای خود می‌نشاند و بی آن که پیرایه‌های اضافی بر آن بندد ترکیباتی بدیع می‌ساخت، گاه چند کلمهٔ مترادف را برای رساندن یک معنی پشت سر هم می‌آورد و این کار را آنچنان استادانه می‌کرد که نه تنها زنده و تکراری به چشم نمی‌آمد بلکه به نوشته‌اش جان و آهنگی تازه می‌داد. سلیس و روان و ساده و دلنشین می‌نوشت، با ظرافت بسیار و گاه پوشیده در طنزی ظریف و تلخ. در یک کلام، عنایت بلد بود بنویسد.

نگین که از سال ۱۳۴۴ در تهران شروع به انتشار کرد، با توجه و وسواسی که عنایت در انتخاب همکاران و مطالب این مجله به خرج می‌داد، به معنی واقعی کلمه، نگین مطبوعات فارسی بود و این جایگاه والا و شایسته را تا ۱۳۵۸ حفظ کرد. و در آن هنگامه، همچون بسیاری از مطبوعات، در محاق سانسور و تعطیل افتاد و محمود عنایت نیز همچون بسیاری از ایرانیان

آزادبخواه و مترقی و روشنفکران و مبارزان سیاسی به تبعید رانده شد. او «در غربت» نیز آرام نگرفت و چند سال بعد، باز دست به کار انتشار نگین شد و از سال ۱۳۶۷ تا به آخر سعی داشت کیفیت و سلامت مجله، و در واقع هویت و جایگاه آنرا همچنان حفظ کند. او بار مشکلات و سختیهای انتشار این مجله معتبر و خواندنی را به تنهایی بر دوش می کشید و با همان شوق و وارسنگی سابق، آن را در می آورد. دست اندرکاران کتاب و نشر در خارج از کشور با این مشکلات و سختیها آشنا نبودند. انتشار دوره جدید نگین از آذر ۱۳۷۶ شروع شد و با پایمردی و عشق وافر عنایت به حقیقت گویی، تا تدارک انتشار شماره ۲۶، در سال ۱۳۸۵ ادامه یافت. عنایت در تمام دوران نویسندگی و روزنامه نگاری خود، از آنچه در صلاح می دانست نوشت و گفت. این مجموعه ادای احترامی است به نگین و نگین ساز.

این مجموعه عمدتاً نوشته‌ها و گفته‌های عنایت، در نگین به قول خودش (در غربت) را دربردارد. به جز شش نوشته او، که بنا بر اهمیت مطلب، از نشریات دیگر نقل شده است؛ و یا راپرت سال ۱۳۵۷، چاپ شده در اولین شماره نگین پس از انقلاب، که از اهمیتی ویژه برخوردار است و نشان از امید آزاداندیشان به آزادی و رهایی و شکوفایی، در آن دوران، دارد. در مورد مندرجات کتاب توضیحات کوتاهی ضروریست: ۲۹ راپرت در کتاب هست که اولین آن، راپرتی است که در اسفند ۱۳۵۷ و در بهار آزادی به رشته تحریر در آمده و حاوی نکاتی بسیار مهم است از دید یک روشنفکر، و بقیه، راپرت‌های نگین دوره جدید (در غربت) است که به ترتیب تاریخ و شماره مسلسل مجله مرتب شده است. در چند مورد، عنایت برای راپرت‌های خود عنوانی نگذاشته و آنها را فقط تحت نام راپرت در مجله آورده است. در این کتاب شش نوشته از محمود عنایت می بینید که در نشریاتی غیر از نگین چاپ شده بوده است. مطالبی است جاندار و خواندنی از ادوار مختلف که هم حکایت از نگاه چند جانبه او به مسایل اجتماعی و افراد مطرح در جامعه ادبی یا سیاسی دارد و هم به شناخت افکار و نظریات این روزنامه نگار ارزنده و برجسته کمک می کند. عنایت برخی از نظرات و گفته‌های خود را هم به صورت نمایشنامه و یا مطالبی خیالی نوشته است. در این مجموعه دو مطلب هست که به نوعی به صادق هدایت مربوط می شود: داستان کوتاه (گرچه من مرد) در فروردین ۱۳۳۶ و شش سال پس از مرگ صادق هدایت، به تحریر درآمده و در یادنامه هدایت در ششمین سالمرگش درج شده است، و همچنین مطالبی با عنوان (کالبد شکافی سه قطره خون)، که تحلیلی است از داستان سه قطره خون هدایت ■

## به یاد کسی که از یاد نمی‌رود

علی اصغر حاج سیدچوادی

ای کاش می‌شد بدانیم  
ناگه غروب کدامین ستاره  
ژرفای شب را چنین بیش کرده است  
م. امید (اخوان ثالث)

صحبت از محمود عنایت است؛ کسی که در ادبیات و فرهنگ سیاسی، اجتماعی و هنری دوران ما و مخصوصاً پس از کودتای ۱۳۳۲ (۲۸ مرداد) نامش و قلمش ماندگار است. عنایت که سایهٔ قلم و اندیشه‌اش همواره در صفحات تاریخ تلاش یک نسل برای گریز از خفقان و سانسور سیاسی و فرهنگی و اجتماعی دوران استبداد سلطنت و استبداد ولایت گسترده خواهد ماند.

پاکی و طراوت و سرزندگی اندیشه‌اش همزاد پاکی و طراوت و سرزندگی قلمش بود. فکر او پاکیزه و بی‌غل و غش و نثرش به زیبایی و طنازی اندیشه‌اش بود. او در گریز از تار و پود سانسور و خفقان سیاسی و فرهنگی، رندی طرار بود؛ همچنان که حافظ، پیر رندان تمامی ستیزه‌وران جهانی جهل و ظلمات.

اگر در ایران به مفهوم واقعی کلمه چپ و چپی وجود داشت، عنایت در این مفهوم از همگامان و اندیشه‌ورزان نامدار آن بود. در این مفهوم، او روشنفکری مستقل و در چارچوب استقلال اندیشه و صراحت بیان آن، ناوابسته و بیباک بود. اگر در اینجا عمق اندیشهٔ عنایت را آنگونه که به همگامی ما در مجلهٔ نگین منعکس می‌شد نگوئیم، حق مطلب را دربارهٔ او ادا نکرده‌ایم.

در حقیقت، عنایت چهرهٔ واقعی جهان پس از جنگ دوم را به درستی نگریسته بود، آن جایی که جهان، پس از پیروزی آمریکا و انگلیس و فرانسه و روسیه و چین، عملاً به سه قسمت تقسیم شده بود و این تقسیم‌بندی رسماً در شورای امنیت سازمان ملل متحد با انحصار حق وتو برای پنج کشور فاتح به ثبت و ضبط رسیده و قلادهٔ آن به گردن جهان سوم افتاده بود.

عنایت در شمار کسانی بود که در خفقان رابطه بین آزادی سیاسی و عدالت اجتماعی، بین جهان سرمایه‌داری غرب به رهبری آمریکا و جهان کمونیستی شرق به رهبری روسیه شوروی تفاوتی نمی‌دید. از نظر عنایت و همفکران او، تفاوت این دو جهان فقط در ویتترین و بساطی بود که در ظاهر دکان خود برای بلعیدن هرچه بیشتر دنیای عقب‌مانده سوم و جذب و جلب هرچه بیشتر اذهان ساده‌اینسوی جهان می‌گستراندند و برای طرفداران و مریدان خود در این جهان، خوراکیهای رنگارنگ تبلیغاتی می‌بختند و ورد تسخیر احمق می‌خواندند.

شیرازه جهان‌بینی و جهان‌شناختی مجله نگین و صاحب‌امتیاز آن، عنایت، بر این اساس استوار بود؛ نثر درخشان و پاکیزه عنایت در «راپرت»ها و حساب‌الحالهای او، لبریز از نکته‌ها و نغزها و طعنه‌ها و کنایه‌های بی‌بدیع بود، بداعت ذات وجود او بود؛ از آنجا که در دانشکده دندانپزشکی تحصیل کرده اما قلم را برگزید و هنگامی که دنباله «کند و کاو» روزنامه‌ها را از جلال آل‌احمد در روزنامه شاهد، وابسته به حزب زحمتکشان ملت ایران، پی گرفت، ثابت کرد که در قلمزنی، از پشتوانه‌ای پرمایه از گنجینه فرهنگ تاریخی بزرگان ادب و تاریخ برخوردار است.

شخصیت بارز روشنفکری عنایت در اینجا نمود پیدا می‌کند که او با استقلال فکر و وابستگی به آزادی اندیشه و وابستگی به مردم وطن خود، در تاریکیهای پر خشونت اوضاع پس از سرکوب جنبش آزادیخواهی مردم ایران در نهضت ملی شدن صنعت نفت، نشریه‌ای ناوابسته و مستقل را با آگاهی از تمامی دشمنیهای دولت پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، منتشر می‌کند، زیرا عنایت در وابستگی به چپ «عملاً ناموجود»، برعکس چپ ورشکسته «واقعاً موجود»، از جامعه به خاطر واقعیت ناهنجار حاکم بر جامعه قهر نکرده بود؛ او برخلاف شیفتگان ماورای طبیعت و یا ایدئولوژیک، به خلقت انسان و موجودیت او در یک روز یا یک هفته و یا به تحول جامعه در یک جهش و انقلاب، به مهندسی «بیگ بانگ» اجتماعی یا فرمان «کن‌فیکون» سیاسی عقیده نداشت.

تفکر عنایت در تحول و تکامل جامعه، تکامل داروینی انواع بود. چپ مارکسی در غرب بر همین اساس و در زهدان تکامل در بستر مبارزه عقلانی ایجاد شده بود. آنجا که کشتی انقلاب اکتبر پس از ۷۴ سال سلطه الگوی کمونیستی، به گل نشست، محصول همان جهشهای انقلابی عاری از بستر مراحل طی شده تکامل تاریخی بود، زیرا انقلاب چیزی جز انهدام وضع موجود به امید احیای بالقوه وضع موعود نیست.

عنایت با شناخت کامل از شرایط ناهنجار حاکم بر جامعه، از مرز واقعیت موجود به سراب آرمانگرایی موعود که عاری از زیرساختهای فرهنگی بود، درنغلطید. زیرا به طینت و طبیعت خود، در اندیشه و در قلم، نه عوامفریب بود و نه فریفته عوام. و در نتیجه آهنگ اندیشه خلاق و ضرباهنگ قلم موشکاف او هرگز از مرز توازن بین واقعیت کم‌طاق و کم‌عمق جامعه و خشونت سبعانه حاکم بر جامعه تجاوز نمی‌کرد، گویی عنایت در رهسپاری مصمم خود در گذار از هفتخوان شکارچیهای اندیشه آزادی، هرگز از نصیحت یکی از روشنفکرترین اندیشه‌ورزان تاریخ سراسر پرماجرای ایران، یعنی حافظ شیراز، غافل نبوده است، آنجا که می‌گوید:

خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ  
نگر تا حلقه اقبال ناممکن بجنابانی.  
هنر عنایت سرکوفتن به دیوار سرد واقعیت حاکمان و خاموشی و تسلیم محکومان نبود،  
هنر عیاری عنایت در شناخت ضعفهای ساختاری نظم حاکم بود، هنر او عبور از سوراخهای بی  
پایان ناشی از این ضعف بود که هیچگاه به دست مأموران تفتیش عقاید مسدودشدنی نبود.  
در پرتو این هنر عیارانه بود که نشریه نگین به صحنه‌های هنرمندی اندیشه و قلم عنایت یا  
سُماع عارفانه او رنگارنگ شد، آنجا که مولانا جلال‌الدین بلخی، اندیشه‌ورز سترگ ما، می‌گوید:  
برجستن و پاکوفتن و چرخ زدن بازی باشد، سماع چیز دگر است.

هنر درخشان عنایت تحمیل اندیشه و قلم خود بر نظم حاکم، در هیاهوی برجستن و  
پاکوفتن مجلات هفتگی و نشریات روزانه بود. حاصل هنر هوشیاری و استقامت او بود که در  
منجلاب خفقان و سرکوب اندیشه، پس از کودتای مرداد ۱۳۳۲، در صفحات نگین نورافشانی  
می‌کرد.

دنباله این ستاره نورافشان با کودتای ولایت مطلقه خمینی، همراه عنایت به دیار غربت  
کشیده شد. نگین بار دیگر به قیمت جان فرسوده از گذر زمان عنایت نفس تازه کرد. داستان  
احیای نگین در دیار غربت و تحمل بار سنگین شرایط مادی و نارواییها و محرومیت‌های آن از  
سوی اغیار، خود داستان سراسر غم‌انگیزی است که روایت آن مهتاب شبی خواهد و آسوده  
سری...

اعتبار اندیشه و جهان‌بینی عنایت یا ژرف‌بینی و دورنگری او همراه با طنازی و هنرمندی  
قلم او در نگین و سایر آثار مستقل و ترجمه‌های معتبر او بر همین پایه استوار است. او در  
صحنه ادبیات، صاحب سبک و در عرصه مسایل اجتماعی نویسنده‌ای متفکر و به معنای واقعی  
بشردوست و در دنیای سیاست، روشنفکری شجاع و اندیشه‌ورزی صریح‌اللهجه بود.  
روحش شاد و یادش ماندگار باد ■

پاریس - نوامبر ۲۰۱۶

## محمود

### از «کند و کاوچی» تا نگین در غربت

ناصر پاکداهین

پنج‌شنبه شب فرنگیها بود یعنی شب جمعه خودمان و هنوز هشت شب نشده بود. در فروشگاه‌های یکی دو تایی خرید کرده بودم و داشتم جلوی صندوق، پول می‌دادم که تلفن همراهم زنگ زد. هدا بود که می‌پرسید کجایی؟ گفتم «در خیابان و ده دقیقه دیگر به خانه می‌رسم». گفتم «وقتی رسیدی زنگی بزنی» و قطع کرد. به خانه که رسیدم زنگ را زدم. حال و احوالی نکرده بودیم که بی‌مقدمه گفت «متأسفانه محمود فوت کرد!» پرسیدم «کدام محمود؟» گفت «عنایت» ... و دیگر، سکوت. و بعد هم حرفهای بریده بریده. و یادها از دور و نزدیک تا این آخرینها.

حالا که گفت و گوی مقطع و پیچیده در سکوت‌های متوالی، تمام شده بود گفتم که نگاهی هم به نامه‌های الکترونیکی بیندازم که امروز، بر خلاف معمول به سراغشان نرفته بودم و نامه الکترونیکی مجید بود که از سانتامونیکا در ساعت یک صبح (به وقت کالیفرنیا) جمعه ۱۸ ژانویه نوشته بود: «امروز شنیدم که دکتر عنایت شب گذشته فوت کرده است. وقتی خبر بیشتری پیدا کردم، شما را هم خبر می‌کنم. یادش بیدار». و بعد هم مثل همیشه، این جمله گالیله، نامه را پایان می‌داد: «با اینحال، [آزمین] همچنان می‌چرخد».

نامه الکترونیکی مجید را برای دوستان و آشنایان و از جمله آنا فرستادم و او حدود یک بعد از ظهر جمعه تلفن کرده بود و برایم پیام گذاشته بود که «ناصرجان، من آنا هستم. آن نامه الکترونیکی تو راجع به محمود رسیده بود. فکر کردم شاید خانه باشی که نیستی. ظاهراً... به هر حال خبر درست است، متأسفانه. چون قرار بود حالش خوب بشه. بیمارستان بستری بود و ناگهان دو روز قبل از روزی که قرار بود بیاید بیرون... حمله قلبی کرد... من بیش از این خبری ندارم... نتوانستم ناهید را پیدا کنم. لابد رفته لس‌آنجلس... حالا... به هر حال... تا بعد...».

جمعه بیست و پنجم هم نامه الکترونیکی دیگری از مجید رسید که «... روزگار غریبی است. دیروز در مراسم تدفین ایشان حضور داشتم و خیلی غریبانه گذشت! امیدوارم مجلس ترحیم شب قبل مثل خاکسپاری نگذشته باشد (من گرفتاری شغلی داشتم و در برنامه ترحیم نرسیدم شرکت کنم) ...» و باز هم مثل همیشه، جمله گالیله بود که نامه را پایان می داد: «با اینحال، [زمین] همچنان می چرخد». در برنامه فارسی رادیو تلویزیون انگلستان گفتند «در اواخر دهه ۶۰، برای معالجه بیماری قلبی از ایران خارج شد».

پس محمود هم دیگر نیست. این روزهای اخیر در فکرش بودم که باید تلفنی کنم و حال و احوالی کنیم و از نگین پپرسم که دو ماهی پیش گفته بود که دوباره به راهش انداخته است و من هم خدقوتی گفته بودم و قولی داده بودم که مطلبی برایش بفرستم که فرستاده بودم. صدایش مثل همیشه بود. آرام می گفت. حال و احوال پرسیدیم و از دوستان مشترک جویا شدیم. از حالش که پرسیدم پاسخ شنیدم «بد نیستم» و نشانی کسی را هم داد که می بایست مقاله را برایش می فرستادم...

و حالا محمود، دیگر آن کلام هدا بود و خبر مجید و جمله های منقطع آنا، که دیگر نیست!

درست نمی دانم کی بود؟ حالا دیگر چند سالی از آن روزی می گذرد که حسین در میان حرفهایی که می زد (شاید در صحبت از مرگ آن محمود دیگر بود که غرقاب گرداب نسیان شد، ذره ذره فرورفت تا در ناپدید شدن خاموشی رفت) گفت برادرم، عبدالله، هربار که خبر مرگی را می شنید این چهارپاره را می خواند که نه اصلاً می دانست از کجا آمده و نه از گوینده اش خبری داشت؛ چهارپاره ای که با اشاره به آن «دیدار واپسین» ناصرالدین شاه و میرزارضا سروده شده:

ناصر چه شد در این وطن؟ کردش رضا او را کفن!

در حضرت عبدالعظیم رفتند و ما هم می رویم.

سخنی از محتومیت و قطعیت مرگ. بی هیچ اشاره ای به بالا و پائین، پیشین و پسین. که «کی رفته کی بجاست»؟ «هُوالباقی» در کار نیست: «رفتن» در کار است و همه می روند. از ضمیر اول شخص حاضر مفرد تا سوم شخص غایب جمع «رفتند و ما هم می رویم». بی برو برگرد. و بی چک و چانه. و بی تعارف و بی پرده پوشی. عربان و صریح. ملموس و محسوس. قطعی. حکمی بی امکان تجدیدنظر. نه محکومیت که محتومیت. و در برابر این محتومیت، هرکس خودش می داند که چه باید بکند؟ که «تو برو خود را باش!» و «هرکسی آن درود عاقبت کار که...». «خواهی بیا ببخشا خواهی برو رها کن». که «وقتی رفتی، رفتی!» نه آموزشی و نه سوگ و اندوهی. فقط قطعیت امر محتوم.

و حالا محمود هم رفته بود.

چند سال پیش دوستان به فکر افتاده بودند که یادنامه ای برای محمود فراهم کنند در بزرگداشت از او. آن طرح هم به سرنوشت بسیاری طرحهای دنیای تبعید گرفتار آمد. من هم

مطلبی تهیه کرده بودم با عنوان «روزنامه‌گردی»، در ادای احترام به او که با این سطور پایان می‌یافت در شأن نزول «روزنامه‌گردی»:

این توشه‌ی روزنامه‌گردی با یاد محمود فراهم آمده. محمود که حمید است و حمید نیست. که محمود است. و محمود کند و کاوچی است. فردوسیِ فرداهای سرد ۲۸ مرداد است. و روزنامه‌ها و مجله‌های دیگر. و البته نگین. همیشه حضور است با نگاه تیز و طنز تلخ و قلمی که می‌چرخد و زمانه را بنده نیست. شرف روزنامه‌نگاری است. در زمانه‌ای که خفقان و ممیزی و خودکامگی، همه را به خاموشی و به‌به‌گویی و بازگویی سخنان حاکمان می‌کشاند، محمود استقلال قلم و استقلال قلمزنی است. محمود آن نگرانی حمید است که «چه می‌کند؟ بی‌محابا می‌رود! نگرانم». محمود همه‌ی کسانی است که در طی سالها در صفحاتی که به همت او انتشار می‌یافت، فرصت نوشتن می‌یافتند. محمود «راپورتچی» است و «راپورت» در آن سالها که هر زمان ممیزان حلقه را تنگ و تنگتر می‌کردند، قالبی بود آفریده برای گزارشی آزاد از وضع زمانه و برداشتی مستقل از آنچه می‌گذشت و بیان سخنانی دیگر در برابر، در کنار و یا در آنسوی سخن رسمی. محمود سخن دیگر بود. چه زیبا نوشته می‌شد و با چه ظرافت و جسارتی هزار حدیث دلبران را در حدیث دیگران به زبان می‌آورد. آن راپورتهای، چه ترازنه‌های از حاکمان آن روزگار به دست می‌دهد. «چرند و پرند»ی در خفقان. زبانی در بی‌زبانی. از زبان بریده‌ای که به کنجی صم و بکم نمی‌نشیند. محمود آن پرسشهای نامتعارف و پرجسارت است در آن جمع خبرنگاران و روزنامه‌نویسان که به مصاحبه با «ابرمرد ایران» که نه، خاورمیانه که نه، جهان که نه، بلکه همه‌ی روزگاران و زمان و زمانه‌ها خوانده شده بودند که بشنوند که «دیگر از دروازه‌های تمدن بزرگ هم گذشته‌ایم. پس، بهاری در راه است» (مصاحبه‌ی خبرنگاران و روزنامه‌نگاران با شاهنشاه آریامهر، ۲۵ مرداد ۱۳۵۷ نگ.: /اطلاعات، شماره ۱۵۶۹۰، ۲۸ مرداد ۲۵۳۷).

می‌گفت:

«من دیگر تا پایان نماندم. بیرون آمدم، در انتظار پایان کار و آمدن آن دیگران. همراهان آمدند. میان من و دیگران، سکوتی سنگین جا گرفته بود. سخنی، جز به سختی بر زبان نمی‌آمد. ناشایستی و نابایستی رخ داده بود؟». محمود دیگر طاعون‌زده بود؟ محمود شرافت طاعون‌زده است. طاعون‌زده‌ی آزادی و آزادگی و ترقیخواهی. درین ناکجاآباد زمانه هم همچنان به طنز می‌نویسد و تلخ و آرام می‌گوید و ناآرام شگفتی بر زبان می‌آورد: «عجب! ... عجب!» و در عجب نمی‌ماند.

و اکنون برین سطور چه می‌بایست افزود و چه می‌توانم افزود؟

بیغزایم که محمود و حمید، توأمان بودند (۸ شهریور ۱۳۱۱) و فرزندان خانواده‌ای از اهل فرهنگ و کتاب، از آنانی که در بستر جنبش مشروطه‌خواهی و آرمانهای آن رشد و تربیت یافته بودند و صلاح و نجاج کشور را در پایان بخشیدن به آن نظام استبدادی می‌دیدند که دو پایه‌ی اصلی آن را «میل، میل مبارک است» حاکمان و «ناسخ و منسوخ بازی» شرع‌پیشگان تشکیل می‌داد. از رده‌ی کسانی چون دهخدا که اعتقاد داشتند که «مشروطیت غیر از بی‌دینی است و حکومت قانون با اصول شرع تضاد و تعارض ندارد.» (نگین، دوره جدید، ۲۵، ۱۳۸۶، ص. ۹).

بیفزایم که حمید را من در گرماگرم نهضت ملی شدن نفت در پائیز و زمستان سال تحصیلی ۳۰-۱۳۲۹، در دارالفنون شناختم که با هم در ششم ادبی در آنجا درس می‌خواندیم. آن سال، دارالفنون چهار کلاس ششم ادبی داشت و حمید در یکی از آنها بود و من هم در یکی دیگر. هرکدام از سوئی از تهران آمده بودیم همچون همه دارالفنونیهای دیگر آن سال. این «حادثه» از نتایج یکی از آن تصمیمات بی‌فردای آن سال وزارت فرهنگ بود که ناگهان تصمیم گرفته بود همه کلاسهای ششم دبیرستانهای تهران را در دارالفنون جمع کند و این میان، تنها استثناء دبیرستان البرز بود که اجازه یافته بود که ششم طبیعی داشته باشد و محمود در آنجا در ششم طبیعی درس می‌خواند که به تحصیل علوم پزشکی برود. در هر حال اینطور بود که من و حمید با هم آشنا شدیم؛ آشنائی که آغاز یک دوستی عمیق و پایدار شد. که یادش بیدار! بیفزایم که من هم که روزنامه شاهد را می‌خواندم، مثل بسیاری، البته «کند و کاو» روزنامه‌ها را هم می‌خواندم: مقالات پرخواننده‌ای که «کند و کاوچی» امضاء می‌شد و به بررسی و نقد نوشته‌ها و مقالات روزنامه‌ها می‌پرداخت و این البته فرصتی بود تا در زبانی، اینجا صریح و قاطع و آنجا مالامال از کنایه و طنز، حملات رنگارنگ روزنامه‌های مخالفان چپ‌نما و راست‌گرای جنبش ملی کردن نفت را پاسخ گوید. من هم همچون بسیاری از خوانندگان دیگر کنجکاو بودم تا از هویت روزنامه‌نویسی خبردار شوم که این مقالات را «کند و کاوچی» امضاء می‌کرد. بعدها و کم‌کم خبردار شدم که «کند و کاو» را جلال آل‌احمد به راه انداخته است (و حالا می‌دانم که در واقع اولین «کند و کاو» روز یکشنبه ۲۳ مهر ۱۳۲۹ در آهنگ شرق به چاپ رسیده است که در آن زمان که روزنامه شاهد توقیف بود به جای این روزنامه منتشر می‌شد و این شماره آهنگ شرق، به جای شماره ۲۱۹ شاهد منتشر شده است) و زمانی که در پی سفر نویسنده، «کند و کاو» روزنامه‌ها دیگر منتشر نمی‌شود، جوان دانش‌آموز نوزده ساله‌ای از این غیبت ناگهانی می‌پرسد و وقتی که پاسخ می‌شنود، اعلام آمادگی می‌کند که در غیاب نویسنده اصلی، «کند و کاو» را عهده‌دار شود که در آن گرماگرم مبارزه، صحنه در انحصار حریفان نیفتد. بیفزایم که حالا روایت دقیقتر این «آغاز» را به روایت خود محمود داریم که:

«... فعالیت مطبوعاتی من در تابستان ۱۳۳۰، از کوچه خداینده‌لوها شروع شد. کوچه خداینده‌لوها، کوچه دراز و باریکی بود در خیابان ناصرخسرو، تقریباً مقابل وزارت دارائی. در انتهای این کوچه، چاپخانه‌ای بود که روزنامه شاهد به مدیریت بقائی در آن چاپ می‌شد... من در آن موقع دانش‌آموز سال ششم طبیعی دبیرستان البرز (کالج سابق) بودم و با روزنامه شاهد همکاری نداشتم، اما بقول معروف سرم بوی قرمه سبزی می‌داد و وقتی امتحانات تمام شد و تابستان شروع شد بطور جدیتری به سیاست پرداختم. از روزنامه‌هایی که مرتب می‌خواندم یکی شاهد و دیگری باختر امروز بود. شاهد ستونی داشت به نام «کند و کاو» روزنامه‌ها که در واقع بررسی جرایم روز بود و شادروان آل‌احمد با امضای «کند و کاوچی» آن را می‌نوشت، ولی نوشته‌های او نوعی جوابگویی و تعریض به جرایم مخالف جبهه ملی (و به عبارت دیگر مخالفین ملی شدن صنعت نفت) بود. طنز شلاقی و تند و تیزی هم در آن به کار می‌رفت که باعث بازارگرمی و رونق روزنامه می‌شد. اوایل تابستان همان سال، ناگهان نوشتن این ستون متوقف

شد. من از فرط علاقمندی با تلفن پایی قضیه شدم. جواب شنیدم که نویسنده‌اش برای استراحت به دماوند رفته است و تا مدتی بر نمی‌گردد. پرسیدم من اگر تا بازگشت ایشان مطالب این ستون را بنویسم چاپ می‌کنید؟ گفتند اگر قابل چاپ باشد، چرا که نه؟ روز بعد چند روزنامه بومیه مخالف دولت مصدق را خریدم و به هر زوری بود مطلبی نوشتم و با پست به روزنامه فرستادم. روز بعد که روزنامه چاپ شد دیدم مطلبم چاپ شده است. طبعاً خیلی خوشحال شدم و عرش را سیر کردم. دو روز بعد دومین مطلب را تهیه کردم و این بار خودم به محل روزنامه رفتم. منتظر بودم با اندام فربه و چاق و چله دکنتر بقائی روبرو شوم اما بجای آن با مرد قدبلند و لاغر اندامی مواجه شدم که بعداً معلوم شد آقای عباس دیوشلی است و سردبیر روزنامه بود. بعد از سلام و علیک و خواندن مطلب، جمله‌ای بر سبیل تشویق به من گفتم و همکاری قلمی من وارد مرحله جدیتری شد...» (علی دهباشی، «خاطراتی از محمود عنایت و آنچه از او شنیدم»، بخارا، شماره ۹۲، فروردین - خرداد ۱۳۹۲، ص. ۲۶-۲۲۵).

بیفزایم که در آن جنبش استقلال و آزادی که جنبش ملی کردن نفت بود. کند و کاو روزنامه‌ها نخست و تا پائیز ۱۳۳۱ در شاهد و از آن پس تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در نیروی سوم، سلاح بیداری و بیدارسازی بود. با جسارت، هشیاری و به نقادی و دقت نوشته می‌شد و هرگز هم با طعم طنز سیاسی بیگانه نمی‌ماند. دیگر قلم محمود عنایت به عرصه روزنامه‌نگاری زبان فارسی قدم گذاشته بود تا در معجون‌های از نکته‌سنجی و روشن‌بینی، هشیاری بی‌باورد و بیداری برانگیزد. اینجا و آنجا در لفافه‌ای از طنز و پوزخند و زهرخند و در جای دیگر بی‌تعارف و صریح و روشن. و این چنین بود که کند و کاو روزنامه‌ها از پرخواننده‌ترین مقالات روزنامه بود و دیگر او بود که کند و کاوچی بود. «زمانه طوفانی بود و مصدق تازه نفت را ملی کرده بود. من در روزنامه شاهد قلم می‌زدم که آن موقع طرفدار مصدق بود... دوران خروش و خشم و هیاهو بود...» (محمود عنایت، «تنهایی چوبک: قلزمی در قطره‌ای»، دفتر هنر، سال دوم، شماره ۳، اسفند ۱۳۷۳، ص. ۱۶۸).

محمود عنایت، دانش‌آموز نوزده ساله‌ای که دیگر، و یکپو از امروز به فردا، مسئولیت ستونی را بر عهده داشت که بسیاری چشم به راهش داشتند و آن زمان که می‌رسید کسی را بیطرف نمی‌گذاشت و بر خشم برخی می‌افزود و دیگرانی را شادمانه می‌کرد که چه خوب، که هستیم! کند و کاوچی پیکار و بیداری بود. و دیگر همچنان بیداری کشید و بیدار ماند.

بیفزایم که تاریخ انتشار آن نخستین «کند و کاو روزنامه‌ها»، تاریخ تولد یکی از والاترین روزنامه‌نگاران ایران دوران معاصر است که از آن روز تا آن زمان که خاموش شد (۲۸ دی ۱۳۹۱) و شماره ۲۶ دوره جدید نگین را در زیر چاپ داشت، دیگر هرگز قلم بر زمین نگذاشت. بیفزایم که محمود عنایت در آن و از آن نهضت بود. نهضتی که ایران را آزاد و مستقل می‌خواست: نه وابسته به آن «شرق» و نه چشم به راه این «غرب». بیگانه با دیدگاه‌های اردوگاهی و پوینده طریق برابریها و آزادیها و آزادیها. عنایت و عنایتها به خود باور داشتند و باور داشتند که کلید حل مشکلات خود را در دست دارند. با ذلت و افتادگی و درماندگی بیگانه

بودند و که می‌توانند. و پس، نه هیچگاه غافل از پاسداری از آنچه در شأن و منزلت آدمی است و همواره هشیار به ارج و قدر و شرف قلم.

بیفزایم که آن کودتای آنچنانی ساخته و پرداخته شد که آن امید طوفانرا را برکنده دارد تا در بر همان پاشنه بچرخد که از دیر زمان چرخیده بود. با آن کودتا، «کند و کاو روزنامه‌ها» هم پایان گرفت اما محمود دیگر از پاننشست و قلم را رها نکرد: «کودتای ۲۸ مرداد، ما نیروی سومیه را مثل مصدقیها پراکنده کرد. با اینهمه تا مدتی ما خودمان را از تک و دو نمی‌انداختیم و از هر دیدار برای تجدید دیدار و حتی پنهانکاری سیاسی استفاده می‌کردیم. من از جمله کسانی بودم که نمی‌خواستیم باور کنم که آرمان نهضت ملی با شکست مواجه شده است و معتقد بودم که این جنبش حتی بدون مصدق و علیرغم سرکوب میلیون، دوباره قد علم خواهد کرد...» (محمود عنایت، «بادواره نادرپور»، نگین، دوره جدید، شماره ۱۰، ۱۳۷۹، ص. ۲۸).

این چنین بود که کودتا هم موجب آن نشد که عنایت قلم را بر زمین بگذارد. از همان هفته‌های آغازین رژیم کودتا، مخالفان به فعالیت برخاستند و از جمله، با توجه به این که هنوز دستگاه نظارت و سانسور به کمال استقرار خود نرسیده بود؛ نه بر همه وسائل چاپ و تکثیر، و خاصه چاپخانه‌های دستی، نظارتی کامل داشت و نه هنوز فرصت یافته بود که با لغو امتیازهای فراوانی که در آن سالها برای انتشار روزنامه صادر شده بود، دنیای مطبوعات را به زنجیر درآورد. این چنین بود که در آن پائیز تلخ و امید، روزنامه‌هایی با نامهای هرگز ناشنیده، بناگهان انتشار می‌یافتند تا به لحنی، زبانی، کلمه‌ای از «ضدکودتاییان» بنویسند و از تداوم کار و راه و پیام ایشان و از مصاف با کودتاگران. و البته که گسترش سریع دستگاه سرکوب کودتاییان، عمر چنین پیام‌آوران امید و پیکار را کوتاه و کوتاه‌تر می‌کرد. چند صباحی انتشار می‌یافتند و این فرصتی بود تا به لحنی دیگر از واقعیات غیررسمی خبر بدهند و بگویند و بنویسند. احمد اشرف از آن روزنامه‌های فردای ۲۸ مرداد می‌گوید و از همکاری خود در آن ماهها با این روزنامه‌ها. یکی از نخستینهای آنها، داور ملی بود که دو هفته‌ای پس از کودتا، حدود ۱۵ شهریور، آغاز به انتشار کرد: «روزنامه‌ای بود در قطع کوچک و در چهار صفحه. همه سرمقاله‌ها و مقاله‌های مهم دیگر را محمود تهیه می‌کرد. نقش ما ناچیز بود. با همان دو سه شماره اول، تیراژ روزنامه از چند هزار تجاوز کرد و البته که دیگر خرج خودش را تامین می‌کرد. به شماره ششم و هفتم رسیده بودیم که رادیو مسکو یکی از سرمقاله‌های محمود را نقل کرد که "روزنامه داور ملی از تهران خبر می‌دهد که..."، روز بعد فرماندار نظامی، سرلشکر دادستان، روزنامه را توقیف کرد و ناشر و مدیر روزنامه را احضار کرد. او هم با دو هزار تومان از درآمد روزنامه به دیدار دادستان رفت و روزنامه اجازه یافت که چند زمانی دیگر منتشر شود! این بازی موش و گربه چندباری صورت گرفت و هر بار هم مدیر مسئول دست و پای می‌کرد تا امتیاز روزنامه دیگری بدست آورد. این قضیه سه چهار باری تکرار شد. رویهمرفته چاپ این روزنامه‌ها سه ماهی طول کشید، یعنی تا اواخر پائیز ۱۳۳۲. از میان این روزنامه‌ها، فقط عنوان همان اولی را در یاد دارم که داور ملی بود» (احمد اشرف، درباره روزنامه داور ملی، نامه‌های الکترونیکی مورخ ۶ خرداد ۱۳۹۶/۲۷، مه ۲۰۱۸، و ۱۴ مرداد ۱۳۹۶/۵، اوت ۲۰۱۸).

به لطف و یاری محقق گرامی ناصرالدین پروین از دیگر مشخصات این روزنامه آگاهی یافتیم و با سپاس فراوان از ایشان است که این اطلاعات در اینجا می‌آید: صاحب امتیاز: مهدی دشت‌آرا. ناشر: میرزا ابوالقاسم افضل طوسی. نوبت انتشار: دوبار در هفته. محض اطلاع می‌توان افزود که دورهٔ ناقصی از *داور ملی* (شامل چند شماره) در مجموعهٔ مطبوعات کتابخانه‌های ملی و مجلس، در انتظار علاقمندان و کنجکاوان است.

بیفزاییم که محمود هنوز شکست را نپذیرفته بود، پس، گوئی این اعتقاد چرخ حرکت امیدی بود که در صفحات فردوسی، هفته‌نامهٔ سه شنبه‌ها، پیام می‌شد: آن فردوسی آن سالها را که می‌خواندی، می‌پذیرفتی که همه چیز تمام نشده، هیچ چیز بیهوده نبوده، باید ادامه داد. با این امید بود که سالهای سنگین پس از کودتا را آغاز کرد. همکاری او با فردوسی، در کنار دکتر امیرهوشنگ عسکری، ایرج پزشک‌زاد، ایرج مستعان، انور خامه، دکتر هوشنگ کاووسی، نصرت رحمانی و و ... از همان ایام آغاز می‌شود و زمانی که دکتر عسکری سردبیری هفته‌نامه را رها می‌کند، عنایت است که به جانشینی او برگزیده می‌شود. علی‌اکبر کسمانی از عنایت سردبیر یاد می‌کند که «خوش‌مشرب، با ذوق، فروتن و درویش‌مسلك» بود. با او «چای می‌خوردیم و نمونهٔ چایی تصحیح می‌کردیم و گپ می‌زدیم و می‌خندیدیم ... نمی‌دانم چرا هر وقت به هم می‌رسیدیم، در دفتر مجله یا در خیابان و گذرگاه هرجا بود، بیش و پیش از سلام و احوالپرسی، نخست چند دقیقه‌ای به قهقهه می‌خندیدیم... رهگذران می‌پنداشتند که ما دیوانه شده‌ایم. شاید هم حق داشتند! آن روزها و شبها و آن روزگاران آدم را دیوانه می‌کردند...» (اطلاعات، ۱۷ دی ۱۳۷۰، به نقل از «خاطرات مطبوعاتی»، ص. ۳۷۲). و البته عنایت دیوانه نبود اگر هم بود دیوانهٔ نوشتن بود. از آن زمان و زمانهٔ خشکیها و خشمها و خاموشیها نوشتن. هر روز و هر هفته. تا هر روز و هر هفته، در آن سوی همگونی و یکدستی و یکسانی سنگین حاکم، کلام متفاوتی هم اعلام حضور کند و از نگاه دیگر و کلام دیگری خبر دهد.

بیفزاییم که در آن نظام، چنین رفتاری نامتعارف بود و همچون هر امر نامتعارفی، مگر به یمن هشیاری و پایداری و روشن‌بینی پیوسته، امکان‌پذیر نمی‌شد. بار دیگر «سیاست علنی برای مدتی تبدیل به سیاست زیرزمینی و سیاست سمبلیک و سرپسته و چندپهلو شد، فاشگوئی و صراحت حکم کیمیا را پیدا کرد. برای دومین بار بعد از دورهٔ بیست ساله، دوباره قرار بر این شده بود که کسی در سیاست بی‌پرده و بی‌پروا حرف نزند و استعاره و کنایه جای بیان مستقیم را بگیرد.» و عنایت اضافه می‌کند که «برای من که روزنامه‌نویس بودم یکی از عقده‌ها این بود که درست سخن بگویم و هرچه را در سیاست، با اسم و رسم حقیقی خود توصیف کنم. با این سابقه و سنت، معیار من و خیلیها در ارزیابی کار اهل قلم این شد که هرکس در بیان تابوها و محرمت‌های سیاسی و مضامین ممنوعه تا چه حد بی‌پروا سخن گفته یعنی در واقع تا چه حد فریاد زده است. گویی قضیه به این صورت درآمد که در ابتدا کلمه بود و کلمه فریاد بود و کلمه‌ها بمب ساعتی بودند که در لابلای کتابها و مجلات تمام رنگی کار گذاشته می‌شدند و بعد در گلخانهٔ ذهن و یا نهانگاه دل آدمها می‌ترکیدند...» (محمود عنایت، «تنهایی چوبک...»، یادشده، ص. ۱۶۸). اما این همه به آسانی صورت عمل نمی‌یافت. از سوئی حضور «مقراض

زمانه» است: «... روزی را به یاد می‌آورم که تصویر مردی را با دماغ گنده در مجله‌ام چاپ کرده بودم بی هیچ قصدی و سوءنیتی یا شیطنتی، و او جوراب پاره‌ای داشت که شستش از سوراخ آن بیرون زده بود. کسی که مجله‌ام را قبل از چاپ آن می‌دید لحظه‌ای به آن تصویر خیره شد و بعد گفت: "این تصویر شبیه به کسی نیست؟" منظورش را فوراً فهمیدم ولی در حالی که خودم هم به تصویر خیره شده بودم گفتم: "نه". گفت: "درست به این دماغ نگاه کن. این دماغ ترا به یاد یک آدم دیگر نمی‌اندازد؟" و من باز مجبور شده بودم بگویم: "نه". و ظاهراً پارگی جوراب و پیدایی شست پای تصویر، مرا نجات داد و استدلالی افلاطونی کردم که هیچ آدم بزرگی از بزرگان مملکت قاعدتاً چنین جورابی نمی‌پوشد. پس هر نوع شباهت بین او و یکی از بزرگان کاملاً تصادفی است و او هم سرانجام گفته بود حالا که اینطور است پس حرفی نداریم و دست از سرم برداشته بود. اما یک روز تمام من به دلهره گذشته بود و زنگ هر تلفنی مثل آژیر آتش‌نشانی در گوشم صدا می‌کرد و منتظر بودم هر لحظه آوار احضار یا اختطاری بر سرم فرو بریزد. و البته هیچ خبری نشد، اما هنوز که هنوز است هر حرف بوداری در جایی از قلم کسی می‌خوانم بی‌اختیار به نویسنده‌اش می‌گویم: "تو مگر از شیشه روغن ریختی؟" و همه‌اش می‌خواهم بدانم که حرفهای او از زیر مقرض زمانه چطور عبور کرده است و می‌خواهم بدانم آن مقرض چیه چطور آدمهایی بوده‌اند که این چیزها را خوانده‌اند و سر نویسنده را زیر آب نکرده‌اند؟ اصلاً در سرزمینهای نفرین شده، اهل قلم نباید شکایت داشته باشند که چرا وقتی قلم می‌زنند همیشه قلمتشن دیوانی بالای سرشان ایستاده است بلکه باید شکر کنند که قلمتشن با چماقش فرق آنها را از هم نشکافته است.» (پیشین، ص. ۶۹-۱۶۸).

بیفزایم که نوشتن و همچنان نوشتن در آن نظام ممیزی، تنها رویارویی با «مقرض» ممیزان نبود که به پاسخ نشستن به بازخواستهای نهان و آشکار جامعه مقرض زده هم بود. «در یک محیط هراس‌زده حقیقتی که روی کاغذ می‌آید به تصویری می‌ماند که در آئینه دق افتاده است، و آنجا که حقیقتی هم با صراحت و صداقت نسبی به بازتاب می‌افتد منشأ تردید تازه‌ای می‌شود که نکند نیم‌کاسه‌ای زیر کاسه است. اول از همه خود خواننده است که از خواندن حرف حق می‌ترسد و خیال می‌کند که نوشته‌ای که می‌خواند دام تازه‌ای است برای شکار آدمها. چنین است که فاشگوئی و راستگوئی در ردیف دروغ و حیل در ترکش افترا و تهمت می‌افتد و سخن صاف و صادقانه در جنگل سوءتفاهم و تحریف و جعل و دروغ گم می‌شود. فاشگوئی و حق‌گوئی حتی بطور نیمبند و ناقص در محیط ما آدم را بدهکار می‌کند چون اصل بر اینست که دروغ بگوئی و جعل کنی و بر همه چیز رقم مغلطه بکشی.» (همان، ص. ۱۷۱).

بیفزایم که پس نوشتن، نوشتن در تنهایی بود. در محاصره‌ای میان مقرض ممیزان و توقع خوانندگان، در جدل پرتردید این کنم یا آن کنم و چه کنم؟ و همواره ناراضی از کار انجام شده و در تلاش دستیابی به انجام نشدنی و در تیررس «افترا و تهمت». با همه اینها می‌بایست مترصد لحظه‌ها بود. چنین بود که در آن خشکسالی «مطالب زیادی گفته می‌شد، نوشته می‌شد؛ در همین مجله نگین مطالبی نوشته می‌شد که چه بسا الان وقتی برای افراد نقل بشود تعجب بکنند؛ بنده خودم مقالاتی می‌نوشتیم که بسیاری از مردم تعبیر می‌کردند به این‌که

اینها دستوری است و لابد خود دستگاه مایل است که اینها منعکس بشود، یعنی تا این حد برخلاف میل دستگاه بود، تا این حد در انتقاد از اوضاع بی‌پروائی می‌کرد و این تعبیر می‌شد به این که دستوری است یا خود دستگاه می‌خواهد این انتقادات منعکس بشود. بنابراین انصاف باید داشت، سخنانی هم گفته می‌شد، اینجور نبود که ما لال باشیم، در همان روزی که حزب رستاخیز اعلام شد، بنده اینجور نبود که لال باشم و سخن نگویم، بلند شدم و حرفهائی زدم که صد نفر شنیدند، صدتا آدم حیّ و حاضر که بسیاری از آنها هنوز هم هستند و در معرکه دارند مبارزه می‌کنند، شنیدند که بنده چه گفتم. گفتم چنین حزبی که مردم به اجبار وارد آن بشوند، حزب نخواهد بود و مردم در چنین حالی بر خلاف میل خودشان، صرفاً برای اسقاط تکلیف و برای دفع شر وارد این حزب می‌شوند، مردمی که از تحزب سابقه خوشی ندارند از حزب رستاخیز گریزان خواهند بود و این حزب، حزب تحمیلی است. من این عقیده را بیان کردم و همه هم شنیدند. می‌شد حرف را زد، اگر ابراز عقیده می‌کردی و خورده برده‌ای نداشتی می‌توانستی حرفهائی را بیان بکنی، منتها خُب، اختناق و استبداد هم وجود داشت و گفتم، هنر در همین بود که ما در استبداد و اختناق، عقیده خودمان را بیان بکنیم و گرنه در شرایط آزاد هرکسی عقیده خودش را بیان می‌کند. اینها نکاتیست که باید گفت (محمود عنایت، مصاحبه درباره آزادی با رادیو تهران، بهمن/ اسفند ۱۳۵۷). یکی از طرفندها، سبقت گرفتن بر میزان بود. چاپ کردن مطلب درباره موضوعی پیش از آن که میزان به منع آن موضوع تصمیم بگیرند. این چنین بود که در کودتای پینوشه و قتل آئنده، نگین بخش نخست سخنرانی آئنده در مجمع عمومی سازمان ملل را بی هیچ دردسری منتشر کرد بی این که هرگز بتواند بخش دوم و پایانی آن را چاپ کند. عنایت می‌گفت این جور مطالب را باید لفتش نداد و فوری تا حضرات به صرافت مقرض کاری و ساطورزنی نیفتاده‌اند چاپ کرد و گرنه چه بسا که تا شماره بعد فرصت برای همیشه از دست برود! و درست می‌دید و راست می‌گفت! «سانسور، خنگ و بیشعور است!»

بیفزایم که برخی چون آندره ژید نوشته‌اند که روزنامه‌نگاری از مقوله ادبیات نیست و در ذات و هستی خود با ادبیات متفاوت و بلکه متغایر، اگر نه متضاد، است: «در ادبیات، من هر آنچه فردا کمتر از امروز جلب نظر خواهد کرد را روزنامه‌نگاری می‌دانم. هر چه عنقریب از آنچه به نظر خوانندگان امروز می‌رسد زیبایی کمتر، معنویت کمتر، دلنشینی کمتر و استواری کمتری خواهد داشت و این که فکر کنم که بخلاف روزنامه‌نگاری، اثر هنری تمام عیار در آغاز چندان زیبا جلوه نمی‌کند، آسوده‌خاطری و دلگرمی مرا موجب می‌شود».

(Gide, André, *Conseils au jeune écrivain*, Paris, Proverbe, ۱۹۹۳, p. ۱۸).

همان بحث «گل همین پنج روز و شش باشد» و «از گلستان من ببر ورقی» و یا...؟ در هر حال، «روزنامه‌نگاری» به معنای درباره روز، روزمره‌ها نوشتن، اشکال و صور گوناگونی دارد. محتوای روزنامه را رویدادهای روز تعیین می‌کند و روشن است که هر آنچه در روزنامه چاپ می‌شود ادبیات نیست. اما همه آنچه در روزنامه چاپ می‌شود هم به سرنوشت حیات گذرای «خبر» محکوم نیست که لحظه‌ای در رسد و لحظه‌ای دیگر به خیل کهنه‌های دیار فراموشان

بپیوندد. نه! هر چه در صفحه روزنامه حیات می‌یابد، به زوالی زودرس محکوم نیست. لحظه‌ای به همه نویسندگانی بیندیشیم که با این و آن روزنامه یا هفته‌نامه همکاری کرده‌اند و کتابهایی را به یاد بیاوریم که ازین یا آن بخش از نوشته‌های «روزنامه‌ای» این یا آن نویسنده فراهم آمده است. راه دور نرویم. مگر نه اینست که «چرند و پرند» دخواه‌دهخدا، جز مجموعه مقالاتی نیست که در اصل برای *صوراسرافیل* نوشته شده و نخست هم در همان روزنامه به چاپ رسیده است؟ و این تولد روزنامه‌ای موجب آن نیست که بتوان اهمیت ادبی «چرند و پرند» و تاثیر آن را بر ادبیات دوران معاصر ایران منکر شد. سخن ژید دلنشین است و اما همچون هر سخن مبتنی بر منطق ثنویت و دوگانه‌پنداری، سخت ساده‌نگار. «روزنامه‌نگاری» عنایت هم می‌تواند نمونه دیگری باشد از ناستواری مرزهای میان «ادبیات» و «روزنامه‌نگاری». اینجا هم زبان سخت صیقل یافته است و کلمه و کلام با دقت تام گزیده شده و بگونه‌ای بدیع و نامنتظر به کار رفته است تا نوشتن دیگری را در برابر دیدگان خواننده بگذارد. عنایت در روزنامه می‌نوشت و از تأملات و ملاحظات تلخ و شیرین خود درباره زمان و زمانه می‌نوشت. خوش می‌نوشت. خاموش نمی‌ماند و در اوج تاریکیها، در مرز ممکن و میسر می‌نوشت. توانائی قلمش، ناتوانی ممیزان بود. وقتی که می‌خواندی، در می‌یافتی که خاموش نمانده است و گفتنی را گفته است. در کلامش زیبایی بود و در نوشته‌اش، جسارت سخن دیگر.

بیفزایم که روزنامه‌نویسی عنایت که از شاهد آغاز شد و پس از ۲۸ مرداد در فردوسی پی گرفت، پیش ازین که در نگین تجلی یابد. مدیریت و اداره ماهنامه *ایران آباد* هم هست و همچنین همکاری با این و آن روزنامه چون *کیهان* و *یا مهر/ایران*. ازین آخری به یاد می‌آورد که مقاله‌ای در آن نوشته بود که در بررسی جراید برنامه فارسی رادیو لندن هم بخشهایی از آن را خوانده بودند. و پس احضار مقرضیان و ممیزان و خطاب و عتاب آنها که چرا مقاله‌ای نوشته‌ای که در رادیو لندن خوانده شده است؟ و او حیران و پرسان که در آن عملی که دیگرانی در صدها صد فرسنگ آنسوتر انجام داده‌اند، مسئولیت من در چیست؟ سانسور دادگاه بلخ هم هست.

بیفزایم که روزنامه‌نویسی در آن سالها، خود معضلی بود که چگونه باید شرافت حرفه‌ای را از گزند مقرضکاران مصون و در امان نگاهداشت؟ و این پرسش سنگینی و شدت و حدت بیشتری می‌گرفت وقتی که کار به مسئولیت و مباشرت نشر ماهنامه‌ای می‌رسید، این پرسش در این ذهن و آن یک شکل می‌گرفت و بر این و آن زبان می‌رفت که چرا چنین می‌کند و انگیزه او چیست؟ «در کار کتابت و نشر مجله... اگر به دنبال کاری رفتی که که بازده تجارتنی نداشت یا به حماقت متهمت می‌کنند یا می‌گویند نیم‌کاسه‌ای زیر کاسه داری. یک روشنفکر خیلی عالیمقام که نوشته‌هایش سرشار از ستایش انسانیت و اخلاق و معنویت بود یک روز با شماتت به من می‌گفت این مجله را منتشر می‌کنی که چه بشود؟ تصادفاً یک نویسنده تاجر هم همین را می‌گفت. حرف آخر را از قول دیگران نقل می‌کرد که همه می‌گویند مقصود فلانی از این کار چیست؟ چه مرضی است که آدم خودش را به آب و آتش بزند و با هفتاد و دو ملت طرف بشود که تازه دخل و خرجش جور در بیاید؟ روزنامه و مجله را برای این منتشر می‌کنند

که یا پست و مقامی بگیرند و یا گنج بی رنجی بردارند و در اینجا و آنجا سهمی تصاحب کنند و اگر هیچ کدام اینها نبود باید دید در زیر کاسه چه نیم کاسه‌ای است. و وقتی می‌گفتم که شاید شوق، شاید عشق، و بالاتر از همه شاید مرض، پوزخند می‌زدند و به ترحم بر من نگاه می‌کردند» (محمود عنایت، «راپرت: یادی از فریدون رهنما»، نگین، دوره جدید، ۲۱، ۱۳۸۳، ص. ۶). آری، آن «نیم کاسه زیر کاسه» متاع نایاب آن زمانه بود: «شاید شوق، شاید عشق، و بالاتر از همه شاید مرض!». شوق به نوشتن. عشق به بیداری و روشنائیها. مرض مزمن اعتیاد به بوی سرب و گرمای ورق کاغذی که ماشین چاپ با آهنگ و صدای یکنواخت خود طبع می‌کند و بیرون می‌دهد.

بیفزایم که عنایت هم از امضاکنندگان آن نامه سرگشاده‌ای بود که چهل نفر از اهل قلم در ۲۳ خرداد ۱۳۵۶ به نخست وزیر وقت، امیرعباس هویدا، نوشتند و ضمن اعتراض به جو سانسور و خفقان و اختناق، بازگشایی کانون نویسندگان ایران را خواستار شدند. و این نکته را هم یادآور شوم که زمانی که روزنامه‌های رسمی و نیمه رسمی به فحاشی علیه نویسندگان آن نامه پرداختند و آنان را مزدور و بیگانه پرست و خیانتکار و وطن فروش خواندند، محمود بی ترس و تردید در صفحات نگین نوشته‌ها و مقالاتی از چند تنی از نامه‌نویسان به چاپ رساند (نگین، سال ۱۳، شماره ۱۴۶، ۳۱ تیر ۱۳۵۶) که دریابند که هراسی نیست. ممیزی و سانسور یعنی سرکوب اندیشه و سخن. زبان، گشوده می‌بایست و قلم، آزاد! سانسور ننگ است. کانون نویسندگان ایران فعالیت از سر می‌گیرد. این چنین بود که خفقان آریامهری درهم شکسته می‌شد.

می‌شود این حرفها را بیشتر و بیشتر کرد و البته و خاصه یادآور شد که در صفحات نگین بود که برخی از بحثها و گفت و شنودها و مشغله‌های فکری جهان دانش و ادب و اندیشه ایران آن دوران به چاپ رسید و در میان این مطبوعه‌ها، ماندنیها کم نیستند. انتشار این همه هم از روشن بینی آن ناشر بیدار دل نشان دارد و هم از جسارت او که قلم را بزرگ می‌داشت و آزادی را می‌ستود.

نگین در ۳۱ خرداد ۱۳۴۴ آغاز به انتشار می‌کند. با سرمقاله‌ای کوتاه که «با اجازه شما می‌خواهم از این طرف میز به آن طرف میز بنشینم. تا به حال ما می‌کاشتیم دیگران می‌خوردند حالا خودمان می‌کاریم و خودمان می‌خوریم». و سپس توضیح می‌دهد که «این خودمان شامل همه کسانی است که این چند سال پا به پا و در رکابشان یدک مجلات سنگین و نیمه سنگین را می‌کشیدیم و قلم صدتا یک غاز می‌زدیم و آب در هاون می‌کوبیدیم و چند گاهی نیز با دل سرد و بی طپش و هزارگونه سخن در دهان و لب خاموش بر کناره می‌رفتیم. اکنون نیز البته حجره و دکه‌ای باز نکرده‌ایم اما همیتقدر بس که منزل بیریاست و سودای بهره‌کشی و سوء استفاده از کار و اندیشه دیگران نیز در طریقت ما نیست».

سالها پس ازین، عنایت بار دیگر و این بار در ششمین شماره دوره جدید نگین، در یادداشتی با عنوان «در پایان یکسال تلاش»، از چرائی و چگونگی کار خود می‌نویسد و نخست و پیش از هر چیز دیگر بر «حیات و هویت مستقل» نگین تکیه می‌کند و سپس آنچه همواره

و همچنان هدف و خط مشی ماهنامه بوده است را یادآور می‌شود که «این مجله همچنان جلوه‌گاه آراء و اندیشه‌های مختلف سیاسی و اجتماعی است و درج آنها بجز ایجاد یک رابطه و تفاهم دوجانبه و کمک به رشد سالم و سازندهٔ اندیشه‌ها و کوشش در راه تعمیم و تحکیم آزادیهای سیاسی و اجتماعی و مبارزه با جهالت و عقب‌ماندگی و تعصب و تحجر فکری با قصد دیگری همراه نیست». کارنامهٔ نگین گواهی صادق است بر وفاداری پیوسته به این اهداف و در عمل، همین پایداری است که اعتماد خواننده و خوانندگان را بر انگیخت و دوام و قوام نگین را موجب شد.

از آن پس در آخرین روز هر ماه، شمارهٔ جدید نگین انتشار می‌یافت و این نظم همچنان برقرار بود و رعایت می‌شد تا انتشار شمارهٔ مسلسل ۱۶۷ به تاریخ ۳۱ خرداد ۱۳۵۸ که در اول تیر منتشر شد و «موقوف شدن انتشار نگین» را به دنبال آورد: «به علت چاپ شیخ صنعان [نوشتهٔ علی‌اکبر سعیدی سیرجانی] دیگر نگینی وجود نداشت» (توضیح در سرلوحهٔ مقالهٔ «اعترافات هیرون یا زیانهای استبداد»، نگین، دورهٔ جدید، ۱۷، ۱۳۸۱، ص. ۳۶): «در اولین لحظات صبح به من خبر دادند که که مجلهٔ نگین بخاطر چاپ داستان شیخ صنعان توقیف شده است و بزودی معلوم شد که این ماجرا را شب پیش دادستان کل انقلاب اسلامی ضمن مصاحبه‌ای با خبرنگار تلویزیون اعلام کرده است... من بیخبر از همه جا در جستجوی فریادرسی که لااقل مرا به خانهٔ خود پناه دهد به چندین جا تلفن کردم وقتی طرف مربوطه قبل از خبر کردن صاحبخانه می‌پرسید که کیستی و از کجائی، به محض شنیدن اسمم دیگر احتیاجی به خبرکردن صاحبخانه نبود چون او یا در منزل نبود یا سخت مریض بود یا به سفر رفته بود و یا عذری ناگفتنی برای حرف نزدن داشت و صریح‌اللهجه‌ترین آنها که نخواست دروغ بگوید به هیچیک ازین ترفندها متوسل نشد بلکه خود پای تلفن آمد و گفت بهتر است به دادستانی بروید و خودتان را معرفی کنید... به هر سو چرخیدم با درهای بسته مواجه شدم. گوئی صدها دوست و آشنائی که مرا به افشاگری و فاشگویی و پرده‌داری و مبارزهٔ با آخوند و حکومت آخوندی تشویق می‌کردند یکباره بخار شده و به هوا رفته بودند. عاقبت دو نفر پیدا شدند که باطل‌السحر این بداختری شدند یا معجزی به وقوع پیوست که طلسم تنهائی مرا شکست و این دو انسان را برانگیخت که درهای خانهٔ خود را بر روی من بکشایند و از سر پایمردی و مهر و مردانگی برای من پناهگاهی بجویند...» (محمود عنایت، "راپرت ۲: روزی که هیچکس در خانه نبود"، نگین، دورهٔ جدید، ۶، بهمن و اسفند ۱۳۷۷، ص. ۹)، پس در چهاردهمین سال حیات مجله بود که نگین از ادامهٔ راه و کار باز نگهداشته شد و اینچنین بود که حاکمان دوران «برگ زرین» دیگری بر دفتر اعمال خود افزودند.

نگین نه هفته‌نامه بود که در اجبار سخن روز گرفتار باشد و نه از آن ماهنامه‌های معمول و متداول ادبی - هنری بود در قطع کتاب و با مقاله‌های بلند. اینجا خواننده با مطالب و مقالاتی سر و کار داشت که بیشتر در ماهنامه‌ها یافت می‌شد اما به هیبت و شکلی که در هفته‌نامه‌ها چاپ می‌شد. توجه مداوم به صفحه‌بندی و یاری گرفتن از طرح و عکس و رنگ و همهٔ فوت و فنهای هنرهای گرافیک، نگین را «نگین» می‌کرد. نگین در غربت هم تداوم گام برداشتن در

همین راه بود آنهم در پست و بلند سنگلاخهای تبعید و مهاجرت. نگین سخن خود را داشت که آزادی و استقلال و حکومت قانون بود. و تنها هم این نبود که دریچه‌ای به سو و روی جهان امروز بود. از سلطه کهنه‌ها و قدیمیات به دور می‌زیست. نگین نوآور و نوجو بود. در آن دوران بله بله قربان گوئی آریامهری، چهره‌ای دیگر داشت و از دگرها و دیگرها می‌گفت و نشان می‌داد. نگین، شکیبائی بود. چه بسیار پیش می‌آمد که در صفحاتش، نظریات متفاوت و متخالف درباره این فیلم و آن کتاب و آن موضوع امکان انتشار می‌یافت و مسائلی طرح و بحث می‌شد که همه جا موضوع طرح و بحث نبود. این همه بود که جایگاه خاص نگین در مطبوعات فارسی را موجب شده بود. روزی که نبود بسیاری حرف و سخنهای دیگر هم بر زبانها و قلمها می‌ماند و بر صفحه کاغذ نقش نمی‌بست: «وقتی از مجلس ختم رهنما بیرون آمدم با اسماعیل شاهرودی و پرویز سلطانی بودم. شاهرودی به طنز گفت منتظری من هم بمیرم تا حتماً عکسم را روی جلد نگین چاپ کنی؟ دیدم راست می‌گوید. مردی دلسوخته و رنج کشیده و سراپا احساس و درک و فهم، که سی سال است شعر می‌گوید و به قول متجددین درد من و ترا در شعرهایش فریاد می‌کند. یادم رفت بگویم باز هم تو اگر رفتی نگینی هست که عکست را چاپ کند. اگر من بروم تو عکسم را کجا چاپ خواهی کرد؟» (محمود عنایت، «راپرت: یادی از فریدون رهنما»، نگین، دوره جدید، ۲۱، ۱۳۸۳، ص. ۶).

نگین «هیئت تحریریه» نداشت، راه داشت و پس همراه. و هرکس که می‌نوشت گفته بود که همراهم. در این شماره، در این شماره‌ها و ازین شماره تا آن یک. همراهی «مرحله عالی» همکاری بود. و صورت فهرست اسامی همراهان بلند بود و غنی. و در برگیرنده نامها و قلمهای معتبر و مستقل. نه چندان در گیر و دار قدرت روز. گونگون و نوحوا و جدیدیت‌طلب. چه بسا درین و آن مرز دگربینی و دیگراندیشی. مبشران دنیای دیگر که «دیگر باید دید». «دیگر باید شد». اینهمه، جسارت می‌خواست و نگین هیچگاه جسارت را به فراموشی نمی‌سپرد. حضوری بود در آن دوردستهای یک واقعیت ناشکیبا و تحمل‌ناپذیر.

نگین اردوگاهی نبود. از کودتائی دفاع نمی‌کرد و برای کشتاری هورا نمی‌کشید. تلاش در این داشت که فضائی برای نفس کشیدن باشد. و در آن خفقان آریامهری، این خود می‌توانست نعمتی باشد. نگین هر زمان یادآوری مشروطه هم بود. مشروطه یعنی حکومت قانونی که به شور و مشورت و رأی و نظر نمایندگان منتخب مردمان می‌بایست به تصویب رسیده باشد. مشروطه مجلس اول. مشروطه صنیع‌الدوله، آقا سید محمد طباطبائی و ارباب جمشید و حاج محمدتقی بنکدار و وکیل‌الرعا و امین‌الضرب و... مشروطه سعدالدوله و تقی‌زاده. مشروطه ملک‌المتکلمین و آقا سید جمال و دهخدا و دهخداها. مشروطه‌ای که سلطنه‌ها و دوله‌ها و ملکها و ممالک را در کنار خیاط‌باشی، سقط‌فروش و دلال و بقال و سمسار و پلوپز و ... نشانند. به این راه رفتن همیشه آسان نبود. فاصله‌گیری با روز و نیازهای روزانه را می‌خواست و قلم عنایت را.

«راپرت» (که «راپورت» هم نوشته می‌شود) قالبی بود برای همین کار. این کلمه از زبان فرانسه که در قرن نوزدهم، زبان دیپلماسی بین‌المللی بود، به زبان فارسی وارد شده است.

راپرت می‌تواند رسمی باشد و پس بازگوکنندهٔ موضع و روایت و دیدگاه مقامات رسمی. می‌تواند هم اختصاصی باشد و محرمانه یعنی خصوصی، پس درین معنای خود اشاره‌ای دارد به اینکه از ناگفته‌ها می‌گوید و از آن سوی واقعیت‌های رسمی خبر می‌دهد. راپرت‌نویسی، خفیه‌نویسی هم هست. هم دستگاه حاکم و داروغه و هم دستگاه سفارتخانه‌ها راپرتچی داشتند که گزارش محرمانه می‌داد و چه بسا خبرچینی می‌کرد که چنین است و چنان. هم نوعی خبررسانی است و هم حالا که چاپ می‌شود نوعی افشاگری که پرده‌ها را بالا می‌زند. البته «راپرت» عنایت با این همه متفاوت بود. تاریخ تولد «راپرت» در روزنامه‌نگاری محمود به سال‌های نخستین دههٔ ۴۰ بر می‌گردد: نخستین بار در دوران دوم سردبیری هفته‌نامه فردوسی (۱۳۴۳-۱۳۴۰) است که محمود دو سه باری با عنوان «راپرت» مقالاتی منتشر می‌کند: «اینها گزارشهایی بود از صحبت و بحث با افرادی که به صورت دیالوگ ارائه می‌شد. سه گزارش در این زمینه منتشر شد، با حسن ارسنجانی، با علی دشتی و با ابتهاج... من بعضی از این صحبتها را با عنوان راپرت منتشر کردم.» ("حدیث نفس"، [گپ] محمود عنایت با بیژن اسدی‌پور، عاشقانه، سال نهم، ۱۰۴، آذر ۱۳۷۲، ص. ۷۴). اما در نگین است که «راپرت» به سیمای مشخص خود دست می‌یابد: ازین پس تحت این عنوان واحد، مطالبی نوشته می‌شد دربارهٔ مسائل و موضوعات مختلف و متفاوت. اما همه با لحن و سبک واحد. «ز دیرباز آمیزه‌ای از طنز و جد». و «معمولاً بعضی از نقل قولها هم در آن با نوعی تحریف تعمدی همراه» می‌شد ("توضیح دربارهٔ راپرت"، نگین، دورهٔ جدید، ۱۳، ۱۳۸۰، ص. ۵۴). نوعی خبررسانی نه به این و آن مقام که به عموم و پس حالا که چاپ می‌شود نوعی عبور از مرز و اگر نه افشاگری که «فاش می‌گویم و ...» شاید و باشد که پرده‌ها به کناری رود. عنایت، پیش ازین و به مناسبتی دیگر، ذکر «یک سابقهٔ تاریخی از واژهٔ راپرت» را موضوع یکی از راپرت‌های خود قرار داده است تا از معنا و مقصودش از «راپرت» بنویسد: «این قلم کلمهٔ راپرت را از آغاز صرفاً بر مبنای نوعی تعریض و کنایه به گزارش‌های پلیسی و امنیتی، یا به اصطلاح قدیم: خفیه‌نویسی، اختیار کردم» و سپس می‌افزاید که: «یکی دو بار هم در توجیه این معنا به یک نکتهٔ ظریف تاریخی که به مبارزات عصر مشروطیت مربوط می‌شود اشاره کرده‌ام» و آن نکته بر می‌گردد به یکی از موعظه‌های مرحوم سیدمحمد طباطبائی در ۱۴ جمادی‌الاول ۱۳۲۴ / ۱۶ سرطان ۱۲۸۵ / ۷ ژوئیهٔ ۱۹۰۶ دربارهٔ خواسته‌های اساسی مشروطه‌خواهان در آن دوران اوج خفقان اتابک اعظم عین‌الدوله. سخنانی که به نوشتهٔ عنایت «با صد مقدمه‌چینی و صرفاً به قصد اینکه بتوان در محیط استبدادزده و پرخوف و وحشت ایران آن روز/ و در شعاع برق دشنهٔ اجامر و اوباش و آدمکش مزدور حکومت زور به اظهار عقیده بپردازد و در عین حقیقتیها و فاشگوئیها، مردم و شخص خودش را از شر بهانه‌جویی و پاپوش‌دوزی و شرارت مأموران مخفی و آشکار دولت ابدمدت محافظت کند» (عنایت، محمود، "راپرت: یک سابقهٔ تاریخی از واژهٔ راپرت"، عاشقانه، سال ۹، شمارهٔ ۱۰۴، آذر ۱۳۷۲، ص. ۷۶). آن «مرد خردمند» ضمن «یک رشته سخنان بس ارجدار» (کسروی، احمد، تاریخ مشروطهٔ ایران، تهران، امیرکبیر، ص. ۹۰) می‌گوید که «ظلم و ستم رعیت را یکسره در چنگال دارد و استبداد بر همه استیلا. دواي ظلم، عدل است و دواي استبداد، "شور و مشاورت". "ما عدل و عدالتخانه می‌خواهیم...".»

در پی این سخنان و از ره هشدار و تذکر است که می‌افزاید «بعضی نمی‌فهمند که من چه می‌گویم و بعضی هم که می‌دانند قوهٔ حرکت را ندارند و بعضی هم که در این مجلس هستند نمی‌دانم چه اسم دارند؟ راپرت‌ده یا خفیه‌نویس؟ مردکه! اگر می‌نویسی درست بنویس. صدق و راست راپرت بده، آنچه من می‌گویم بنویس، نه اینکه هرچه دلت می‌خواهد بنویسی.» طباطبائی سپس از سابقهٔ امر می‌گوید که «این مسئلهٔ راپرت‌نویسی تازگی ندارد. سابق هم بوده اما نه به این شکل. این قرار را سلاطین و وزرای عادل با کفایت گذاشته‌اند... که در هر شهری یک یا دو نفر خفیه‌نویس داشته باشند تا از وضع مردم با اطلاع باشند و به واسطهٔ راپرت‌ده و خفیه‌نویس به شاه برسانند که در آن مملکت چه رخ داده و چه شده و چه کرده‌اند؟ ظالم کی و مظلوم کدام است؟» و درینجا دیگر طباطبائی گذشته را کناری می‌گذارد تا از زمان حاضر بگوید: «حالا کارها بعکس شده است. صدهزار دروغ و راست از خودشان جعل کرده اسمش را راپرت‌نویسی می‌گذارند. آخر ای احمق، آنچه می‌شنوی بنویس... این است معنی راپرت‌نویسی. آخر ای مردم احمق! اگر کاری می‌کنید اقلأً اینگونه راپرت‌نویسی کنید. نه اینکه صدهزار دروغ بهم بسته، مردم را بهم اندازید. بکنید تا ببینیم آخر چه خواهد شد. ما که دست بردار نیستیم...» (برای متن کامل این موعظه، نگ: ناظم‌الاسلام کرمانی، تاریخ بیداری ایرانیان، به کوشش علی‌اکبر سعیدی سیرجانی، چاپ چهارم، ۱۳۶۲، تهران، آگاه - نوین، ۱۳۶۲، ص. ۵۳-۴۴۴).

در هر حال این سخنان دیر زمانی است که دیگر ارزش تاریخی دارند چرا که در جغرافیائی که ما زندگی می‌کنیم دیگر هرگونه مصداق واقعی خود را از دست داده‌اند. درست است که «راپرت‌نویسی تازگی ندارد» اما آن راپرتی هم که طباطبائی از آن صحبت می‌کند، «راپرت» عنایت نیست، که این سخنان را طباطبائی در زمانه‌ای نقل می‌کند که دولتها به دستگاههای اطلاعاتی خود فخر می‌فروشدند و هر زمان به اشارت یا به صراحت خودستایانه ندا در می‌دهند که امروز همهٔ ملک زمین زیر پر ماست و گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبید/ جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست». دیگر هیچ چیز از ما پنهان نیست و راز نهفته‌ای نمانده است. دیگر مدتهاست که آن عهد «دیوار موش دارد و...» را پشت سر گذاشته‌ایم. زین پس مائیم بر مسند قدرت و شمایانید خیل خبرچینان و اردوی راپرت‌نویسان. یکسره اطلاعاتی و یکپارچه امنیتی! به این ترتیب است که «راپرت» عنایت، از دودهٔ آن «راپرت» تاریخی نیست که جنمی دیگر دارد. این یک، دست‌پخت خفیه‌نویسان حکومتی است و آن یکی دسترنج علنی‌نویسی است در واقعیت این زمان که زمانهٔ خودکامگی دولت قدرقدرت است و «هلمهٔ حیوانات» و «۱۹۱۴» جرج اورول. راپرت‌نویسی عنایت هم حرف و سخنهایی است که در ورای رسمیتها به زبان می‌آید و از آب و هوای آن سوی اجازه‌ها یاد می‌کند. هوایی تازه؟

سالهای نگین، سالهای «راپرت» هم بود که نگاهی بود به زمانه. به دور دستها. آن سوی امروز ما: در گذشته‌های دوران مشروطیت و در امروز جهانها و مکانهای دیگر. این چنین بود که نگین مرز تنگ ممیزی را نشان می‌داد و تلاشی دائم بود برای عبور از مرز. و «راپرت» عبور از مرز بود. هر بار و هر ماه راپرتچی بر ریسمان واژه‌ها می‌نشست و سلاح طنز می‌پوشید و مزین به نثری روان و سنگین و آکنده از اشاره‌ها و گوشه‌چشمها به گذشته و حال، آرام و در شگفتی

همگان مرزها را درمی‌نوردید. «راپرت» راپرتچی هم «چرند و پرند» دخوی زمانه ما بود؟ به هیئتی دیگر و با دوامی دیگر!

راپرت، هم بازگویی این و آن تجربه و یاد بود هم اندیشیدنی درباره این و آن رویداد. نگاهی مستقل و عاری از تقلید و بیگانه با حسابگریهای دور و نزدیک. همه کلمات به دقت انتخاب شده بود «تا که سیر دلبران، گفته آید در حدیث دیگران». در «راپرت» عنایتی همه این ملاحظات و مشاهدات از حاشیه و از آن سوی خط و نشان رسمیات، در قالب زبان و به یاری کلماتی بیان می‌شد که می‌بایست از لابلای قیچی مقرضکاران آریامهری بگذرد تا در برابر دیدگان خواننده برسد. و اینجا بود که همواره نشان از چیز دیگری می‌داد. ظرافت بیان و سلاست کلام، «راپرت» را خواندنی‌تر می‌کرد. بیان و کلامی که هیچگاه هم با طنز بیگانگی و دوری نداشت. طنز که همچنان که می‌دانیم البته هزل و شوخی و سخره‌گویی و ریشخند نیست که درینجا «مقدمه‌ای است» برای تفکر. برای ایجاد حالتی از حیرت و عبرت. دعوتی به بیداری و هشدار. به دوری از واقعیت‌های رسمی و مرسوم. به سنت‌شکنی. به نگاهی به دورترها. در گفت و گو از «دهخدا و طنز سیاسی» است که عنایت می‌نویسد: «طنز از نظر فرم و محتوا بر دو نوع است: طنزی که در مضمون و محتوای یک واقعه وجود دارد، و طنزی که نحوه بیان یا روایت یا تفسیر و تعبیر آن به خواننده القا می‌کند... در ایران همیشه مردم بی دست و پا و ضعیف هستند که کاسه و کوزه هر واقعه بر سر آنها شکسته می‌شود و ... تا دری به تخته می‌خورد و فضحیت و فتنه‌ای برپا می‌شود حکم رایج این است که حکیمباشی را دراز کنید. و اتفاقاً این از مواردی است که نفس واقعه خنده‌انگیز است. اما ظلمی که به ناحق انجام می‌گیرد گریه‌انگیز است و عمق یک واقعه کمیک را تبدیل به تراژدی می‌کند. عکس این حالت موقعی است که خود واقعه جدی است ولی نقل آن با قصد رندانه و یا سبک رندانه‌ای انجام می‌گیرد که تراژدی را تبدیل به کمیک می‌کند. و این همان طنز تفسیریست» (عنایت، محمود، "دهخدا و طنز سیاسی"، نگین، دوره جدید، ۲۵، ۱۳۸۶، ص. ۶-۵).

طنز عنایت راپرتچی هم غالباً از نوع طنزی تفسیری است و حاصل طرز «برداشت» او از حوادث روز، آنهم در آن خفقان مذاب که هر روز خطی را پشت سر می‌گذاشت. این چنین بود که نگین، که همیشه از روی جلد شروع می‌شد، با در رسیدن سیطره «فرهنگ تمدن بزرگ آریامهری» اگرچه نگین همچنان (و هنوز؟) اختیار تنظیم روی جلد را با خود داشت اما دیگر اختیار گزینش مطالب یکی دو صفحه نخست و یکی دو صفحه پایانی را از دست داده بود. چرا که این آخرها، چنین مقرر داشته بودند که مجله صفحات آغازین خود را با نقل سخنان گهربار آن نیکوسیرتان زیبا سرشت همه دورانها بگشاید. مجله را باز می‌کردی، صفحات ۲ و ۳ مزین بود به سخنان حکمت‌آمیزی که درین مصاحبه و در آن کنفرانس و به آن یک مناسبت ادا شده بود که هشدار که به آرمانشهر بزرگ هم اکنون رسیده‌ایم و یا در حال رسیدنیم و یا حتی در حال گذر و گذار... گاهی هم پیش می‌آمد که درین صفحات سخنان رئیس دولت به افتخار نقل و نشر نائل می‌شد. و این چنین بود که دیگر همه می‌دانستند که نگین از صفحه چهار یا شش با «راپرت» که از دنیای دیگری می‌آمد، شروع می‌شود و پیش از آن یکی دو صفحه آخر که گاهی

به تتمه مطالب صفحات ۲ و ۳ اختصاص می‌یافت، هم تمام شده است. «طنز تبلیغی»، طنزی از نوع سوم؟ ازین پس، نگین مطالبی بود ساندویچ شده میان رسمیات و فرمایشات و رهنمودات مقامات عالی و علیه و عالی‌ها! و در آن زمان هنوز نمی‌گفتند تکبیر!

البته که در نگین این سالهای غربت، «راپرت» همچنان هست. اما راپرتها از نظر موضوع و محتوا، تنوع بیشتری پیدا می‌کند. یکبار قسمت اول مطلبی (دیدار شاه و مصدق در برزخ) به عنوان «راپرت» چاپ شده در حالی که بخش دوم آن در شماره بعد دیگر به عنوان «راپرت» چاپ نشده. لحن راپرتها هم تنوع بیشتری پیدا می‌کند. در این و آن «راپرت»، ناگهان به شرح خاطره‌ای یا مطلبی بر می‌خوریم که کمتر در راپرتهاهای تهران به چشم می‌خورد. این چنین است که نه یادواره نادر نادرپور (نگین، دوره جدید، ۱۰، ۱۳۷۹، ص. ۳۱-۲۸) به عنوان «راپرت» چاپ شده و نه یاد خلیل ملکی (نگین، دوره جدید، ۸، تابستان ۱۳۷۸، ص. ۹-۵۷) و این امر هم مانع از آن نشده که در شماره ۲۱ «یادی از فریدون رهنما» زیر عنوان «راپرت» چاپ شود (محمود عنایت، "راپرت: یادی از فریدون رهنما"، نگین، دوره جدید، ۲۱، ۱۳۸۳، ص. ۶-۴).

در بهمن و اسفند ۱۳۵۷، در آن روزهایی که رادیو تلویزیون ایران را هنوز شورائی از نمایندگان کارمندان اداره می‌کرد، در مصاحبه‌ای با رادیو تهران درباره آزادی، عنایت از خود و تجربه خود هم می‌گوید: «متأسفانه باید بگویم که تجربه من، من آدمی که چهل و هفت سال از عمرم می‌گذرد، تجربه تلخی است، و ذکر این نکته نه منیاب تضعیف روحیه است، نه منیاب نوحه‌خوانی یا ایجاد نومیدی در مردم، صرفاً به منظور بیان یک تجربه است. من متعلق به نسلی هستم که حداقل یکبار شکست سیاسی را در عمرش تجربه کرده است، ما یکبار در عمرمان به بدترین نحوی شکست خوردیم و این شکست برای ما بدترین سرخوردگی را ببار آورد، این شکست باعث شد که یک نسلی به کلی از هر نوع مبارزه و کوشش در راه آزادی نومید و سرخورده و خسته بشود، من آدهائی را می‌شناسم که وقتی صحبت از سیاست می‌شود، حتی در شرایط فعلی، ابراز اشمئزاز می‌کنند، ابراز نکبت می‌کنند، از سیاست گریزانند، چون یکبار در عمرشان با شکست تلخی مواجه شده‌اند و علتش هم این بوده است که شاید خیلی زودباور و خوش‌باور بودند، شاید از پیروزی خودشان بیش از حد مغرور شدند، بیش از حد خودستائی کردند. ... درست است که وضع فعلی با گذشته فرق دارد ولی به هر حال دشمنی که ما به عنوان استبداد و استعمار می‌شناسیم، همیشه برای خودش قاتل به منافی هست، این استبداد و استعمار در هر شرایطی می‌خواهد از خودش دفاع بکند و حتی المقدور از سنگر خودش بر ضد آزادی بجنگد و آزادیخواهان را شکست بدهد. استبداد هرگز آزادی را تحمل نمی‌کند. باید قبول کنیم که استبداد همیشه در کمین خواهد بود و همیشه منتظر و مترصد خواهد بود که آزادیخواهان را شکست بدهد. این اصل را وقتی بپذیریم آنوقت باید بیش از پیش هشیار باشیم و مراقب باشیم...».

با این هشدار است که در فردای بهمن ۱۳۵۷، در نگین اسفندماه به نخستین «راپرت» می‌رسیم. نوشته شده در اولین بهاری که می‌توانیم به راحتی از آزادی سخن بگوئیم... و صریح و بی‌پروا از حدود و حقوق و آزادی انسان و ... سخن بگوئیم... راپرتی «از نوع دیگر» که این

چنین آغاز می‌شود: «بهار امسال، بهار آزادی و بهار رهائی از قید و بندهای ظالمانه و ضد مردمی است. امسال اولین بهاری است که می‌توانیم به راحتی از آزادی سخن بگوئیم. اولین بهاری است که می‌توانیم زبان کنایه و استعاره را بعد از یک ربع قرن کنار بگذاریم و صریح و بی پروا از حدود و حقوق و آزادی انسان و از حکایت‌هایی که "از نگفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش" سخن بگوئیم. اولین بهاری است که کرنش و تعظیم و چاپلوسی آغازگر سال جدید نیست و دروغ و حيله سایه بر سر عارف و عامی نمی‌اندازد، دلی از خشم در سینه نمی‌تپد و خشمی در مشت به آسمان سر نمی‌کشد. اولین بهاری است که دیوار موش ندارد و موش گوش ندارد. از مسابقه پول‌سازی و سکه اندوزی و بلیط لاتاری و اتومبیل لاتاری و خانه لاتاری و گنج و گنج و گنج و سیم و ساز و سکس و سالون و سفته و سانسور و سبیل‌های چرب خبری نیست و نه از طبل زیر گلیم زدن و شریک دزد و رفیق قافله بودن، و با گرگ دنبه خوردن و با چوپان گریه کردن و از هول حلیم در دیگ افتادن و گیسوان بافتن و سرنا را از سر گشادش دمیدن و خشت بر آب زدن و آب در غربال گرداندن و باد پیمودن و مشت بر آهن سرد کوفتن و از آب گل‌آلود ماهی گرفتن و شاخ در جیب گذاشتن و با دارا بودن و دل با سکندر داشتن و در تاریکی رقصیدن و با طناب پوسیده در چاه چهل ذرعی به عشق شیطان مار گرفتن و باج به شغال دادن و همه رسمها و عاداتها و شیوه‌ها و شگردهائی که از دیرباز برای زیستن در این آبادی از ترس ارباب بی‌مروت دنیا شایع و رایج بوده است. و خدا کند که در همه این خیالها به خطا نرفته باشیم، و نه در این امید که بهار امسال، بهار آزادی است و کرامت انقلاب باید در این باشد که هر انسانی در سایه آن ازین پس بتواند راه تحقق شخصیت خود را آزادانه و به هیچ ترس و هراسی انتخاب کند. سخن ژان روستان متفکر فرانسوی کلام آخر من و همه دوستداران آزادی است که: "اگر مرا مجبور کنند که در بهشت زندگی کنم، من دوزخ را به چنین بهشتی ترجیح می‌دهم". و بهار امسال، بهار آزاد زیستن و آزادانه اندیشیدن است و نخستین بهاری است که انسانها با این اندیشه سال جدید را آغاز می‌کنند که سایه هیچ جبر و تحمیل و زور و ظلمی بالای سرشان نیست. بلی، بهار امسال بهار آزادی ایران و تولد دوباره ایرانیان وطنخواه و وطن‌دوست و دوستداران همیشگی این آب و خاک کهنسال است. نگذارید که آیندگان ما حیات ملی و تاریخی ما را وابسته به حیات استبداد پندارند و چنین گمان کنند که با مرگ استبداد، هویت ملی و میهنی ما نیز از بین رفته است. ایرانیان آزاده باید به پاسداری شرف ملی، مشعل فروزان و وطنخواهی و عشق به سربلندی و سرفرازی و رستگاری ایران را روشن نگهدارند. بلی، بگذارید بهار امسال نخستین بهار و طلوع عصر تازه‌ای باشد که همگی ما در سایه آن احساس کنیم که با آزادی و بی‌دغدغه در خانه واقعی خود بسر می‌بریم و در تعیین سرنوشت این سرزمین حقیقتاً مسئولیم و نوع حکومت را آنطور که شعور و آگاهی و خواست ملی ما تشخیص می‌دهد تعیین می‌کنیم. و بعد از همه این سخنان، من چگونه می‌توانم از فضائل بهار آزادی دم بزنم اما نگویم که امسال اولین بهاری است که می‌توانیم به ستایش و ارج و عزت از یک میهن‌پرست بزرگ و واقعی یاد کنیم. از دکتر مصدق که بی‌هیچ ترس و تزلزل و روی و ریا، زندگی خود را

در راه استقلال و آزادی ایران و ایرانیان ایثار کرد و همچنان زیست که در خور اندیشه‌های بزرگ او بود و همچنان مرد که که همه آزادگان به جان و دل آرزو می‌کنند...»

این نخستین «رپرت» در ایران رها از قید سانسور و آزاد از هراس خبرچینان و قیچی کاران و ممیزان آشکار و نهان، همچنان ادامه می‌یابد چرا که به مناسبت دوازدهمین سالروز خاموشی مصدق قسمت عمده آن به مصدق و کار و کارنامه او اختصاص یافته است تا هم از او یاد کند و هم در کلماتی یکتا و از دل برآمده، میراث سیاسی او را یادآور شود. «رپرت» در بخش پایانی خود هم در برابر تجاوزات آشکار «قدرت‌نشینان» نورسیده به حقوق ابتدایی متهمان و دستگیریه‌ها و حبسها و توقیفها و اعدامها خاموش نمی‌ماند. می‌نویسد که ای «ملتمردان» می‌دانید که چه می‌شود و چه می‌گوئید و چه می‌کنید و سپس خاتمه «رپرت» با نقل داستانی است از نجم‌الدین دایه درباره‌ی خواهر منصورحلاج: «حسین منصور را رحمت‌الله، خواهری بود که در این راه دعوی رجولیت می‌کرد و جمالی داشت. در شهر بغداد می‌آمدی و یک نیمه روی به چادر گرفته و یک نیمه گشاده. بزرگی بدو رسید گفت چرا روی تمام نمی‌پوشی؟ گفت تو مردی بنمای تا من روی بپوشم. در همه بغداد یک نیمه مرد است و آن حسین است و اگر از بهر او نبود این نیمه روی هم نپوشیدمی.»

و این در فردای تظاهرات زنان بود در اعتراض به آن «یا روسری، یا توسری» نعره‌زنان که از نخستین ره‌آوردهای از ره‌رسیدگان و قدرت‌یافتگان بود.

«رپرت»، شهامت یادآوری بدیهیات هم بود!

شاید هم این «عجب! عجب!» گفتنی که در این سالها با او که می‌نشستی از او می‌شنیدی، از اندیشیدن او به زمانه بر می‌آمد؟

این کتاب فراهم‌آورده‌ای است از نوشته‌های آن کس که هرگز در راه کژیها و سستیها و سیاهیها و پلیدیها قلم نزد. از آن روز که نوشت و تا آن روز که بود ظلمها را نستود و مگر در راه آزادی، برابری و عدل و داد مردمان گام برداشت.

در زمانه‌ای که تمامیت‌خواهی همچون ذوب مذابی بر همگان چیرگی می‌گرفت، خود ماند و همچنان از آنچه درست و در صلاح می‌دانست به فرزاندگی گفت و با تلخ‌خندی در قلم، نوشت. عنایت دوام و تداوم «دگر» بود: آنچه قالبهای مرسوم و متداول را به خود نمی‌گرفت. دگر بود. دگر دید. دگر ماند و دگر زیست.

■ یادش بیدار

## حدیث نفس

...

- در سال ۱۳۱۱ در تهران متولد شدم (البته می‌دانید که من و حمید برادر توأمان بودیم، در یک روز متولد شدیم. از نظر شما و خیلیها او هنوز زنده است. من هم وجودش را حس می‌کنم و همواره الهام‌بخش من در کارهایم هست. اگرچه کار من از نظر ارزش هیچوقت به پای آثار او نمی‌رسد و اصولاً در مقوله دیگری است). به هر حال در یکروز متولد شدیم و در تهران هم بزرگ شدیم. در خانواده فرهنگی - مذهبی رشد کردیم. پدر و عموهای ما اغلب یا مدیر مدرسه بودند، یا فرهنگی بودند. من و حمید بودیم و برادر بزرگمان جلال که فوق‌العاده از او حساب می‌بردیم و خواهرمان ناهید که از همه کوچکتر بود و هنوز که هنوز است بار رنج ما را می‌کشد. در چنین خانواده‌ای که کتاب و روزنامه جزئی از اثاث منزل را تشکیل می‌داد، من و حمید - او بیشتر از من - با ادب فارسی الفت پیدا کردیم. زندگی ما با ادب فارسی ممزوج شد. مادر بزرگی داشتیم که به حافظ علاقه داشت و به ما آموخت که با دیوان حافظ زندگی را شروع کنیم. چون چشم خودش خوب نمی‌دید دیوان حافظ را می‌داد که برایش بخوانیم. درست خواندن حافظ را به ما یاد می‌داد و ما با این زبان آسمانی از همان ایام کودکی آشنا شدیم. تحصیلات ابتدایی را در مدرسه خاقانی شروع کردیم. در سال سوم ابتدایی به مدرسه سپهر منتقل شدیم (این مدرسه در خیابان قوام‌السلطنه بود که جزو خیابانهای شمال شهر تهران به حساب می‌آمد و بیشتر ارامنه در آن قسمت شهر سکونت داشتند). بعد از یکی دو سال این مدرسه تعطیل شد. مدرسه دیگری در آن حوالی بود به نام کوشش که مال ارامنه بود. البته معلمین فارسی هم در آن تدریس می‌کردند. سال ششم ابتدایی را در کوشش گذراندیم. در آنجا معلمی دانشمند و زحمتکش به نام ارفعی داشتیم که ما را بیشتر با مبانی ادب فارسی آشنا کرد. بعد تا سال پنجم دبیرستان را در فیروز بهرام ادامه دادیم. از سال پنجم راه من و حمید از هم جدا شد. حمید سال ششم را به دارالفنون رفت که رشته ادبی بخواند برای دانشکده حقوق و من به دبیرستان کالج یا البرز رفتم که به خیال خودم طیب بشوم (البته این بیشتر علاقه فامیل و بزرگهای فامیل بود و دلیلی جز خیرخواهی نداشت. آن زمان پدرم در قید حیات نبود. پدرم در سال ۱۳۲۴ مرحوم شده بود).

آن سالها مقارن با سالهای ملی شدن نفت بود. از همان زمان یا حتی سالهای آخر دبستان من و حمید به سیاست علاقمند بودیم. شاید تعجب کنید. آنموقع جنگ متفقین با آلمان و سالهای بحرانی ایران بود. پدرم که به سیاست علاقه داشت روزنامه‌های سیاسی را می‌خرید و به خانه می‌آورد. مجله/مید نصرالله فلسفی را مرتب می‌خواند یا هفته نامه قیام/ایران حسن صدر و روزنامه‌های چپ آن زمان را که منتشر می‌شد. نیما یوشیج و افرادی نظیر او هم با پدرم معاشر بودند و مرتب به منزل ما می‌آمدند و غالباً بحثهای سیاسی درمی‌گرفت و ما در کنار پدر و مهمانهایش می‌نشستیم و به این بحثها گوش می‌کردیم. به هر حال روحیه ما با چنین محیطی مأنوس شده و با سیاست آشنا شدیم.

این علاقه در دوران دبیرستان شدیدتر شد و وقتی که نهضت ملی شدن نفت آغاز شد این علاقه به اوج رسید. سال ششم دبیرستان سال پر تب و تاب بود. نهضت ملی شدن نفت در محیط دبیرستان اثر گذاشت. تظاهرات سیاسی به کلاسها هم سرایت کرد و کار به جایی کشید که ده روزی دبیرستان البرز منحل شد. با توجه به جو سیاسی آن زمان نتوانستند کسی را اخراج کنند و دوباره تحصیل آغاز شد. سال ششم را با درجه رتبه اول در کالج به پایان رساندم و همان تابستان وارد دانشگاه شدم.<sup>۱</sup>

تابستان سال ۱۳۳۰ مبارزات سیاسی شدیدتر شده بود و دولت دکتر مصدق روی کار آمد. از همانموقع کار مطبوعاتی خود را در روزنامه شاهد، در ستونی تحت عنوان «کند و کاو روزنامه‌ها» شروع کردم. این ستون را قبلاً شادروان جلال آل‌احمد می‌نوشت. زمانی رسید که متوجه شدم این ستون تعطیل شده است. پیگیری کردم. گفتند نویسنده‌اش برای تعطیلات تابستان به دماوند رفته است. گفتم من اگر تا مراجعت ایشان مطالب این ستون را بنویسم چاپ می‌کنید؟ گفتند اگر می‌توانید حریف بشوید شما ادامه بدهید! به هر زحمتی بود مطلبی جور کردم و فرستادم. از عجایب این که دو روز بعد دیدم چاپ شد. این واقعه بسیار بزرگی در زندگی من بود. برای اولین بار نوشته‌ای از خودم را در روزنامه‌ای می‌خواندم. اگرچه امضاء هم نداشت! سردبیر شاهد عباس دیوشلی و از فرهنگیان بود. انطور که به خاطر می‌آید تمایلات چپ داشت. با خلیل ملکی و دوستانش همکاری و همگامی داشت ولی بعداً بیشتر پیرو دکتر بقائی شد.

روزنامه شاهد ارگان حزب زحمتکشان ملت ایران بود. دکتر بقائی و خلیل ملکی دو رهبر این حزب بودند. ملکی جناح چپ حزب و دکتر بقائی جناح راست حزب محسوب می‌شد. بعد از مدتی اختلافشان شدیدتر و علنی‌تر شد و کارشان به تفرقه کشید و هر دو مدعی شدند که حزب زحمتکشان به آنها تعلق دارد! و هر دو با عنوان حزب زحمتکشان به فعالیتشان ادامه دادند. روزنامه‌هایشان مختلف بود. روزنامه خلیل ملکی نیروی سوم بود که من و دوستانی چون سیدجواد، آل‌احمد، دکتر خنجی، ناصر وثوقی و بسیاری از دوستان همفکر ما در این روزنامه قلم زدیم. این جناح از دکتر مصدق حمایت می‌کرد و گرایش من به این جناح بیشتر به همین خاطر بود. تقریباً از همان زمان دکتر بقائی مخالفتش را با دکتر مصدق آغاز کرد و بعد از چندی این مخالفت علنی‌تر و شدیدتر شد. این زمان در روزنامه نیروی سوم تحت همان عنوان کند و

کاو روزنامه‌ها فعالیت داشتم تا کودتای ۲۸ مرداد که روزنامه توقیف شد و عده‌ای از جمله خلیل ملکی و دکتر خنجی و دوستان دیگر را بازداشت کردند. بیشتر اشخاص مؤثر و با اسم و رسم را که در رأس حزب بودند بازداشت کردند. خوب، دیگر روزنامه‌ای وجود نداشت که به آن شکل افکار ما را منتشر کند، کم‌کم نشریات دیگر پایگاهی برای نشر افکار ملیون شدند و من مقارن سال ۳۲ در مجله فردوسی مشغول به کار شدم.

اول به عنوان نویسنده کارم را شروع کردم و تحت عنوان نظری به روزنامه‌های داخلی، با امضای محمود مقاله می‌نوشتیم. آن زمان که ملیون از اظهار عقیده محروم بودند مجله‌ای چون فردوسی با چاپ شرح محاکمات دکتر مصدق و چاپ عکس او بر جلد، در بین طبقه روشنفکر طرفداران زیادی پیدا کرد. دکتر هوشنگ عسکری تا سال ۱۳۳۷ سردبیر فردوسی بود که بعد از رفتن از فردوسی مجله خوشه را منتشر کرد. بعد از او از سال ۱۳۳۷ تا اوایل ۱۳۳۹ من سردبیر فردوسی بودم.<sup>۲</sup> بعد از بیرون آمدن از مجله فردوسی مدتی بیکار بودم تا در سازمان برنامه مشغول به کار شدم. در اوایل در سازمان برنامه نشریه/ایران آباد را منتشر کردم که بیشتر جنبه فرهنگی و ادبی داشت. افرادی چون سیاوش کسرائی، فریدون مشیری، نادر نادریپور، محمد زهری، سیدجوادی (شاید بدون امضاء)، دکتر محمد معین و دکتر محسن هشترودی با این مجله همکاری داشتند. این نشریه سیزده ماه منتشر شد. بعد از تعطیل آن، عملاً در سازمان برنامه عاطل و باطل ماندم چون کارهایی که به من رجوع می‌شد متناسب با ذوق و تجربه‌ام نبود.<sup>۳</sup>

بعد از چند سال بخاطر علاقه‌ام به کار مطبوعاتی، مجدداً در سال ۱۳۴۰ در مجله فردوسی مشغول کار شدم. و این دوره دوم سردبیری من در فردوسی بود که سه سال بیشتر دوام نکرد. در این دوره جنبه روشنفکری مجله فردوسی بیشتر از سابق شد. بطور کلی از ابتدای همکاری من با فردوسی آقای جهانپناوئی، ناشر و مدیر مجله، تمایل به چاپ مقالاتی داشت که باب طبع عموم باشد و من می‌خواستم مجله‌ای برای طبقه یا قشر خاصی منتشر کنم. سلیقه‌ها متفاوت بود و همین باعث شد که از فردوسی بیرون بیایم. سال ۱۳۴۴ بود که اجازه انتشار مجله نگین را گرفتم.<sup>۴</sup> در ابتدا حاشیه کوچکی در مجله می‌نوشتیم تا حدود سال ۱۳۴۶ که مقالاتم را با عنوان «راپرت» در نگین منعکس می‌کردم.

...

- انتشار نگین تا اردیبهشت ۱۳۵۸ ادامه داشت. بعد از این تاریخ انتشارش متوقف شد.

...

- کار خودم را با تقلید از کار جلال آل‌احمد شروع کردم. به خیال خودم! یادم می‌آید وقتی جلال آل‌احمد از سفر برگشت، بر اولین مقالاتم، در حاشیه هرکدام نظراتش را نوشت و به من داد. برایم نوعی سرمشق بود. و این در کارم بسیار مؤثر واقع شد. از جهت تفکر سیاسی، بیان ایدئولوژیک مطالب و عقاید، خلیل ملکی در من تأثیر داشت. گرچه در همان عالم جوانی بعد از مدتی حس کردم که در مسایلی با او هم‌نظر نیستم. از بیان و سبک علمی او بهره گرفتم اگرچه هیچوقت نمی‌توانستم از روش او پیروی کنم. به غیر از اینها، دکتر سیدجوادی - خودش

و قلمش و دوستی من با او - در کارم اثر داشته‌اند. خارج از این حیطه، افرادی که با آنها اختلاف عقیده داشتم، کسانی بودند که انصافاً و سوای وابستگی چپ و راست، در فارسی‌نویسی و قدرت قلم سرمشق بودند. در جبهه راست یکی از آنها عبدالرحمن فرامرزی بود که از همان زمان مصدق با قلم او آشنا شدم. بعد در ضمن کار با آثار افرادی چون مجتبی مینوی یا محمد قزوینی آشنا شدم که کارشان از جهت علمی و دقت علمی برایم آموزنده بود. یا مثلاً سیدمحمد فرزاد که نوشته‌هایش در مجله *یغما* چاپ می‌شد. نقد متون کلاسیک می‌کرد. ترجمه‌ای از *قرآن* به قلم ابوالقاسم پاینده منتشر شد (پاینده هم قلم توانایی داشت و با وجود اختلاف نظر شدید سیاسی وقتی نوشته‌هایش را می‌خواندم لذت می‌بردم) که فرزاد نقدی بر آن نوشت که نشانه دقت علمی یک منتقد بود و الگوی خوبی بود برای اینگونه کارها. از قلم خانلری هم باید یاد کنم که در درست‌نویسی بسیار آموزنده بود. یا آثار عباس اقبال آشتیانی (در همان زمینه ادبیات کلاسیک ایران) که از نظر بینش انتقادی در ادب و تاریخ ایران آموزنده بود. نیازی به گفتن ندارد که همیشه به کار برادرم حمید هم غبطه می‌خوردم و ترجمه‌های پاک و پیراسته و زبان استوار او همیشه سرمشق من بود. در جناح چپ هم سوای افرادی که از نیروی سوم نام بردم قلم کسانی چون احسان طبری و نثر سیاسی دوران بعد از شهریور ۱۳۲۰ بر من و امثال من تأثیر داشته است.

...

- این روشی است که از قدیم و ندیم سابقه داشته است. طنز و هزل نوعی پوشش است در جوامعی که اظهار عقیده صریح ممکن نباشد. بسیاری حقایق تلخ و ناخوشایند را اهل قلم در پوشش طنز و تمثیل بیان کرده‌اند. تمثیل زمانی که با طنز و یا حتی فکاهیات توأم باشد تأثیر فراوان بر خواننده می‌گذارد. در این سبک و سیاق رسول پرویزی، علی جواهرکلام و عبدالرحمن فرامرزی قلم زده‌اند (اینها در مواردی با بینش طنزآمیز با وقایع روبرو شده‌اند. رسول پرویزی بیشتر، جواهرکلام کمتر، و کمتر از او، فرامرزی). با طنز می‌توان تلخترین دارو را گوارا کرد. طنز زبانش بی‌پرده نیست. زبان بی‌پرده تبدیل به فحش می‌شود. چیزی که با دشنام و هرزه‌گویی توأم شود طنز نیست. طنزنویس از بار سیاسی کلمات استفاده می‌کند تا هر دشنامی را در پوششی از الفاظ متین ارائه دهد. علی‌اکبر دهخدا پایه‌گذار طنز سیاسی است. چرند و پرندش اگرچه برای مدت کوتاهی منتشر شده واقعاً اثری است که هر نویسنده سیاسی باید با آن آشنا باشد.

...

- انتخاب حرفه روزنامه‌نگاری قدری بطور طبیعی و قدری با توجه به روحیه خودم انجام گرفت. پدرم علاقه به مسایل سیاسی و مطبوعات سیاسی داشت که بر روحیه من و برادرم تأثیر گذاشت. حمید بطور آکادمیک مطالعات و تحصیلاتش را در سیاست انجام داد ولی من عملاً دست به کار شدم. در سالهای جوانی یک نوع شیدایی و شیفتگی داشتم. آن قرار و صبر و بردباری و سنجیدگی برادر را نداشتم. آدمی بودم بیقرار که نمی‌توانستم در یک مسیری بطور ثابت باشم و خودم را آرام کنم. ورود من به سیاست، بعد احساساتی شدن و وارد ماجراهای

سیاسی شدن و در نشریات سیاسی قلم زدن، همه و همه، حالتی به من بخشید که بعداً در زندگی‌ام اثر گذاشت. هرگز نتوانستم بنشینم و برای زندگی خودم نقشه بکشم. یا با سنجش و برنامه‌ریزی بگویم از این مرحله به آن مرحله و از آن مرحله به آن مرحله خواهم رفت. حوادثی که می‌گذشت خارج از اختیار من بود و همه را به عهده تصادف و ذوق گذاشتم.

در آن مسیری که بودم به یک چیز عقیده پیدا کردم (دوران دکتر مصدق و مبارزات نفت و آن مسایل) یا به اقتضای شغلم این تصور برایم پیش آمد که راهی را که دکتر مصدق در پیش گرفته بود - اگر می‌گذاشتند و در پیش می‌گرفت - این راه به خیر و صلاح مملکت ایران بود. البته بخشی از نظرات و عقاید دکتر مصدق راجع به نظام سیاسی ایران و حدود قانونی قوای سه گانه مملکتی و مخصوصاً نقش شاه در مملکت (که سلطنت کند نه حکومت) و عقایدی از این دست، اصولی و درست بود و در برخی عقاید و نظراتش (حالا که بازنگری می‌کنیم) افراطها و تندرویهای دیده می‌شود که با مصالح مملکت وفق نمی‌داد. اشتباهاتی شد و مجال اصلاح پیش نیامد (آن دوران دو سال بیشتر طول نکشید).

به هر حال از آنجا یک پایه فکری برایم ایجاد شد که اصلاً چه چیز به خیر و صلاح ما می‌تواند باشد. من و امثال من فکر می‌کردیم راه مصدق اگر ادامه می‌یافت - یعنی حکومت قانون برقرار می‌شد و سوای شاه، خود دولت هم آنرا رعایت می‌کرد و گروههای افراطی چپ و راست هم آنهاهم حادثه‌آفرینی نمی‌کردند - آن راه می‌توانست به صلاح مملکت باشد. گذشت زمان این را به ثبوت رساند. حالا پس از گذشت سی سال می‌بینیم وضعی که بعد از دکتر مصدق، حکومت کودتا ایجاد کرد (نوعی حکومت انفرادی یعنی قدرت در دست یک فرد) وضعی بود که به صلاح مملکت ما نبود. دیکتاتوری لاقابل پایه و شالوده‌ای هم ایجاد نکرد که برقرار بماند. اگر برقرار مانده بود شاید وجود خودش را توجیه می‌کرد. در عمل معلوم شد که این راهها نافرجام است همانگونه که از اول احساس می‌شد. ■

گپ محمود عنایت با بیژن اسدی‌پور، نقل از *عاشقانه*، سال نهم، شماره ۱۰۴، آذر ۱۳۷۲

---

۱- در امتحان کنکور افراد بر اساس نمره، به ترتیب در دانشکده پزشکی (طب) و داروسازی و دندانپزشکی پذیرفته می‌شدند. من در دانشکده داروسازی پذیرفته شدم. چون علاقه‌ای به داروسازی نداشتم به دندانپزشکی رفتم. چند ماهی که گذشت دیدم به این کار هم علاقه‌ای ندارم. عموی داشتم، مرحوم حسین عنایت (از بس خوش اخلاق بود به حسین نیکخو معروف بود)، عموی دیگرم حسن عنایت بود و ما بعد از پدر و مادر به اینها مدیون بودیم. همه اینها و برادر بزرگم جلال عنایت، که خرج تحصیل مرا او می‌داد، توصیه کردند که تحصیل را ادامه بدهم. به هر حال دانشکده دندانپزشکی را ادامه دادم و به پایان رساندم. ۲- این دوره اول سردبیری من در *فردوسی* بود که پس از رفتن من ناصر

نیرمحمدی سردبیر فردوسی شد. ۳- آن موقع انجوی شیرازی و یزدانبخش قهرمان هم در سازمان برنامه کار می‌کردند. در یک جلسه اداری با رئیس دفتر روابط عمومی (که ما در آن کار می‌کردیم) صحبت شد که همه باید کارشان را جدی بگیرند. انجوی شیرازی معترض شد که شما خودتان ذوق افراد را در اینجا بایگانی می‌کنید! که اشاره‌اش به تعطیل نشریه/یران آباد بود. در انجوی این خصیصه (اظهار عقیده صریح) را دیدم که از حقگویی ابایی نداشت اگرچه مصایب و مشکلاتی را می‌توانست به همراه داشته باشد. ۴- امتیازی که برای نگین دادند برای نشریه‌ای فرهنگی - علمی - ادبی بود. نشریه‌ای که در سیاست دخالت نکند. ابتدا چنین خصلتی را داشت ولی بعدها مطالب سیاسی هم در مجله منعکس شد. بخصوص مقالات سیدجوادی - که مقالات تند و انتقادی بود - سر و صدا ایجاد کرد. در آن شرایط چاپ چنان مطالبی خلاف عرف بود. به همین خاطر فشار و سختگیری دستگاه بر ما شروع شد.

## برادرم حمید\*

در رثای برادرم حمید قاعداً من نباید چیزی بنویسم. حمید شاگردان و همکاران فراوانی دارد که به اقتضای همکاری علمی و تماس و رابطه مستمر در محیط درس و بحث و تحقیق با او، بهتر از عهده این مقصود برمی آیند. بعلاوه حقیقتش اینست که من هیچوقت خود را برای این کار آماده نکرده بودم. «دریغا عاقبت گشتم دریغاگوی خاقانی...» و دریغاگویی هم مثل هر کار دیگری احتیاج به آمادگی روحی و ذهنی خاصی دارد که اولین مرحله آن پذیرش واقعیتی است که بر حدوث آن باید دریغ و اسف خورد.

وقتی زنده بود طبعاً بسیار اتفاق می افتاد که کسانی در حضور من از او تعریف و ستایش کنند. تعریف از او حالتی در من ایجاد می کرد که اگر بخواهم صداقت در کلام به خرج بدهم باید بگویم در انتخاب کلمه «حسد» یا «غبطه» برای اطلاق به آن تردید دارم. اما وقتی از او مذمتی می کردند، تردید ندارم که دچار خشم می شدم و غالباً هم خشم خود را فرو می خوردم. کسانی که نزد من از او بد می گفتند به خیال خودشان می خواستند شاخ در جیب من بگذارند یا چیزی بگویند که خوشایند من باشد، ولی در اینجور موارد اگر آدمی شیفته ستایش نشود و به رشوت تعریف و تمجیدی که نثارش می کنند غره نشود، عقل حکم می کند که در تشخیص صداقت و صمیمیت گوینده معیار سعدی را بکار ببرد که:

هر که عیب دگران پیش تو آورد و بگفت بیگمان عیب تو نزد دگران خواهد برد

کسانی هم بودند که وقتی نزد من هنرها و محاسن او را برمی شمردند، غرضشان این بود که با نوعی صنعت و ترفند لفظی عیبهای مرا به رخ بکشند. یکبار، کسی که دل خوشی از من نداشت و در حضور جمعی به هم رسیده بودیم، وقتی دید دگران دارند به من اظهار لطف می کنند، به وسط حرف دوید که: «حالا شما برادر ایشان را نمی شناسید که چه مرد مؤدب و معقول و عالم و فاضلی است.» مقصودش این بود که این یکی نه مؤدب است، نه معقول، و نه عالم و فاضل... و واقع امر هم همینطور بود.

من در اکثر موارد دقیقاً برعکس حمید بودم. و اینجا اگر سخنی از خود می گویم به مصداق «تعرف الاشياء به اضدادها» برای اینست که حمید را بهتر بشناسانم. من و او برادر

توأمان بودیم و در کوچکی بقدری به هم شباهت داشتیم که حتی خویشاوندان نزدیک در تشخیص ما اشتباه می‌کردند. غالباً وقتی می‌خواستند یکی از ما را صدا بزنند هر دو اسم «حمید - محمود» را بکار می‌بردند و حسابشان این بود که بالاخره طرفشان یا حمید است یا محمود، و خطابشان را جواب می‌گوید. اما بتدریج که بزرگ شدیم، هم از لحاظ چهره و هم از نظر خلیات با هم تفاوت‌های عمده‌ای پیدا کردیم.

تحصیل دبیرستانی که تمام شد، راه ما از هم سوا شد. او به ششم ادبی رفت و من به ششم طبیعی، او می‌دانست که چه می‌کند و چه راهی را انتخاب کرده است و من نمی‌دانستم. ظاهرش این بود که بعضی از بزرگترهای خانواده در پوستین من رفتند که باید «دکتر» یعنی طبیب بشوی. من هم بی آن که حوصله و استعداد خود را بسنجم در این راه افتادم و از دانشکده دندانپزشکی سر درآوردم و نتیجه این شد که نه دندانپزشک قابلی از کار درآمد و نه نویسنده خوبی<sup>۱</sup>. اما کارهای حمید از همانموقع بر مبنای نظم و دقت و حوصله بود. انگار از همان زمان برایش مسلم بود که چه مدت زنده خواهد ماند و چقدر در این دنیا فرصت خواهد داشت، و کاملاً معلوم بود که از هر روز عمرش برای فهمیدن و یادگرفتن و پس اثر گذاشتن بقدر مقدور می‌خواهد استفاده کند. کار بجائی رسید که دو برادر توأمان و همانند و هم‌خوی و خلق به دو موجود متضاد تبدیل شدند. من آدمی شدم بی‌حوصله و ناآرام و بی‌تاب و طاققت که در هیچ چیز و هیچ جا لحظه‌ای قرار نداشتم و در هر موضع و موقعی که بودم «دل چو پرگار به هر سو دورانی می‌کرد».

او مردی شد با طمأنینه و معقول و آرام که دیر از کوره درمی‌رفت و زود توسن نفس را مهار می‌کرد. مثل نقطه پرگار در جای خود قرار گرفته بود و راه عقل را انتخاب کرده بود که در عین صبر و سکون «عشق داند که در این دایره سرگردانند»، با این تفاوت که او با نوعی نظم و انگاره در این دایره حرکت می‌کرد و من که سرگستگی خود دایره را می‌دیدم، حاجتی به نظم و انگاره نمی‌دیدم. چرخه‌ی که هزار بار از تو بیچاره‌تر است چطور ممکن است به تو نظم و سامان بدهد و تو را بر یک قرار ثابت و پابرجا کند؟ اینها توجیهاتی بود که من برای بی‌حوصلگی و ناشکیبایی خود می‌تراشیدم و هنوز هم می‌تراشم. و همه این توجیهات که بر تفاوت خلق و خو و راه و روش زندگی من و حمید می‌افزود، از اواخر سالهای دبیرستان شروع شد و سالهای تحصیل در دانشگاه و ورود به اجتماع تفاوتها را پررنگ کرد.

بعضی خصایص تا زمان بزرگی در من و او مشترک ماند. یکی از آنها علاقه به شعر و ادب بود که این را از پدر و عموهایمان به ارث برده بودیم. منزل پدری ما غالباً مجمع اهل ادب و عرفان بود. روحانی عارفی به منزل ما رفت و آمد می‌کرد که به حافظ ارادت خاص داشت. می‌گفت هر کس به حافظ ارادت نداشته باشد، انسان نیست.

مرحوم نیما یوشیج یکی از کسانی بود که با پدر و عموهایم مرادده داشت. یکی از آقایان بهبهانی‌ها، که اسم کوچک او را فراموش کرده‌ام، شبها غالباً انیس و جلیس پدرم بود. ظاهراً خود او اهل شعر و شاعری بود و «سپهر» تخلص می‌کرد. مرحوم سپهر علاقه وافری به مولوی داشت و اکثر شبها مثنوی را بصدا بلند زمزمه می‌کرد. شاید من و حمید نخستین بار در

محضر او بود که مولوی را شناختیم. سپهر مردی دردکشیده و متعبد بود و مطلقاً با «مستفرنگها» میانه‌ای نداشت. یکبار که من معنای یک لغت انگلیسی را از پدرم پرسیدم، مرحوم سپهر به من پرخاش کرد که اصلاً این حرفها یعنی چه؟ ایرانی مسلمان چه معنا دارد که انگلیسی یاد بگیرد؟ اما پدرم در عین دینداری البته چنین طرز تفکری را در مورد تحصیل علم نداشت. وی به دکتر مصدق که آن زمان در مجلس چهاردهم مشغول مبارزه بود، عمیقاً معتقد بود. یکبار به دانشجویی که از بستگان بود گفت: «هیچ می‌دانید مصدق دارد چه می‌کند؟ مصدق دارد مجاهده می‌کند». آن زمانی بود که مصدق با مانور معروف خود راه را برای واگذاری نفت شمال، در مجلس مسدود کرد.

حال و هوای خانه پدری با همه حرفها و قال و مقالهایی که در آن می‌گذشت در شکل‌گیری افکار آینده من و حمید اثر گذاشت. اما وقتی بزرگ شدیم و قدم به عرصه سیاست گذاشتیم در عین حساسیتهای مشترک به راههای مختلفی رفتیم. بارها می‌شد که منظره واحدی هر دو را متأثر می‌کرد یا هر دوی ما را می‌خندانند. از عجایب این که غالب چیزهایی که من و حمید به آن می‌خندیدیم برای دیگران خنده‌آور نبود و از خنده ما دچار شگفتی می‌شدند. زمانی که مرحوم دکتر مصدق را در دادگاه سلطنت‌آباد محاکمه می‌کردند، حمید در یکی از جلسات بین محاکمه به عنوان تماشاچی شرکت کرد.

اتفاقاً در آن جلسه مرحوم دکتر مصدق درباره ماده کذائی قانون اساسی بحث می‌کرد که «وزراء نمی‌توانند احکام شفاهی و کتبی پادشاه را مستمسک قرار دهند». حمید می‌گفت وقتی دکتر مصدق ضمن قرائت مدافعاتش به کلمه «مستمسک» رسید، عینکش را از چشم برداشت و رو به حضار گفت «مرحوم صمصام‌السلطنه بختیاری می‌گفت «دستمسک». من و حمید مدتی به این لطیفه خندیدیم ولی دیگران تعجب می‌کردند که «دستمسک» چرا باید تا این حد خنده داشته باشد.

اما از جمله چیزهایی که همیشه هر دوی ما را به یک نحو دچار تأثر می‌کرد، مشاهده یا تجسم پدری بود که جلوی فرزند یا فرزندانش تحقیر شود. یکبار که از تماشای فیلم دزد دوچرخه آمده بود، حالتش را منقلب دیدم. فیلم تأثیر عجیبی در او گذاشته بود. پدری به جرم دزدیدن دوچرخه‌ای (که به تلافی سرقت دوچرخه خودش مرتکب آن شده بود) جلوی چشم پسرش مورد ضرب و شتم پلیس و مردم قرار گرفته بود و فیلم با گریه پدر و پسر که سرافکننده و شکست خورده به سوی منزل می‌رفتند، پایان پذیرفته بود. حمید با همه این حساسیتهای حتی‌المقدور تکلیفش را زود با اشخاص روشن می‌کرد. وقتی می‌دید رابطه‌ای قابل دوام نیست، زود آنرا قطع می‌کرد. اصلاً نمی‌گذاشت کار به برخورد و جنجال بکشد. به همین دلیل در کاری هم که احتمال جنجال و فتنه و هیاهو در آن وجود داشت، ورود نمی‌کرد.

در عالم ادب و سیاست هم بقدر مقدور وارد ماجراهای پر سر و صدا می‌شد و از مناقشه و مجادله پرهیز می‌کرد، مگر آن که ضرورتی اقتضاء می‌کرد و بجای بحث استدلالی ناچار به بحث جدلی می‌پرداخت. به همین جهت غالباً مرا هم از جدل و مناقشه منع می‌کرد. بارها به من تذکر می‌داد که فلان نوشته تو ممکن است به فلانکس بر بخورد. می‌گفتم خوب، بر بخورد. می‌گفت آخر

برمی‌دارد و فحش می‌دهد. برای آن که ناراحتش نکنم می‌گفتم نه، جوری نیست که فحش بدهد. و رویم نمی‌شد که بگویم قلمزنی در سیاست این چیزها را هم دارد. فحش و کتک به قول عوام روی شاخش است و کسی که خربزه می‌خورد پای لرزش هم می‌نشیند.

آخرین باری که به تهران آمده بود، بعد از انقلاب بود. گاه اتفاق می‌افتاد که اشخاصی به من تلفن می‌کردند و به مناسبت نوشته‌هایم با هم جر و بحث می‌کردیم. او خیلی از این موضوع ناراحت می‌شد. عقیده داشت که این بحثها فایده ندارد. و من عقیده داشتم که تا وقتی کار از مرحله بحث تجاوز نکند، فایده دارد منتها چون این بحثها در محیط ما سابقه نداشته، در وهله اول ناخوشایند است و ممکن است ما را ناراحت کند. اصل اینست که بر ضعفها و ترسهای خودمان غلبه کنیم و خودمان را به تحمل حرف مخالف و حتی حرف درشت عادت دهیم. بعد قضیه مرحوم دکتر مصدق را برای او نقل کردم که یک بار در ابتدای ورود به سیاست، در مجلس بر سر اعتبارنامه حاج آقا شیرازی به او افترا می‌زنند و او را به بند و بست و کارچاق‌کنی متهم می‌کنند. مصدق ضمن نقل مطلب در مجلس شانزدهم گفت:

«من آنموقع خیلی از این تهمت ناراحت شدم بطوری که شب تا صبح خوابم نبرد و تب کردم. مرحوم مادرم (یعنی مادر مصدق) که این وضع را دید، گفت تو که اینقدر حساس و نازکدل هستی، پس چرا رفتی حقوق خواندی و وارد در سیاست شدی. در سیاست فحش هست، کتک هست، تهمت و افترا هست و چه بسا توقیف و تبعید و بالاترش هست».

مرحوم حمید از این استدلالات قانع نمی‌شد و یکبار که در زمان شاه به من نصیحت می‌کرد که در مقالاتم زیاد تند نروم، جمله‌ای گفت که در عالم برادری به من برخورد. گفت «ینجور کارها که آدم با دست خالی به میدان برود، بیشتر نوعی «دن کیشوتیسم» است تا چیز دیگر».

من با این که همسن حمید بودم ولی همیشه به عنوان برادر کوچکتر با او روبرو می‌شدم و حتی المقدور سعی می‌کردم حرفی نزنم که او را برنجانم. آن روز هم با همه رنجش، سخنی در جواب او نگفتم. ولی وقتی در خارج بود، برایش نوشتم که آن سخن آن روز شما در بعضی موارد صحیح است ولی در پناه این حرف هر کس می‌تواند رویه خود را توجیه کند و متعذر به این بشود که من نمی‌خواهم دن کیشوت‌بازی در بیاورم.

وقتی بعد از سالها دوری، در زمان شاه، به ایران برگشت، صرفاً به کار علمی و دانشگاهی که بدان تعلق خاطر خاص یافته بود مشغول شد و خود را در درون خویش نگاه می‌داشت اما از هر فرصتی بقدر مقدور و با کنایات ابلغ من‌التصریح برای بیان کلمه حق استفاده می‌کرد. سال ۱۳۴۶ که دکتر مصدق درگذشت، من و او همراه با عمویم (آقای حسن عنایت) و خانم ایشان که منسوب دکتر مصدق بودند، به احمدآباد رفتیم. شنیدم بعضیها از رفتن به احمدآباد طفره رفته بودند و گفته بودند «ما اهل مرده‌کشی نیستیم».

حضور در مزار دکتر مصدق در نظر رژیم حاکم نوعی جرم سیاسی بود. به همین دلیل بود که از ماه بعد سخت‌گیری بر مجله نگین شدیدتر شد و حمید را هم چند روز بعد از آن مراسم به ساواک احضار کردند. جرمش این بود که نه تنها به احمدآباد رفته، بلکه عده‌ای را هم به این حضور تحریض کرده است. درست در همان گیر و دار در دانشکده حقوق از حمید دعوت کرده بودند که

راجع به امنیت قضایی سخنرانی کند. او گفته بود: «آقا من خودم امنیت قضایی ندارم و به جرم یک حضور در احمدآباد احضارم می‌کنند، آنوقت شما می‌خواهید راجع به امنیت قضایی حرف بزنم؟»

به حمید ایراد گرفته بودند که چرا در مقدمه کتابی که دانشگاه تهران از آندره پیتز درباره مارکسیسم منتشر کرده مقدمه نوشته است. و جالب این بود که کسانی که در این خرده‌گیری پیشقدم بودند، خود را مارکسیست دوآتشه می‌دانستند. نمی‌دانم اگر مقدمه‌نویسی بر یک کتاب مارکسیستی در عصر یک رژیم ضدمارکسیستی گناه باشد، حضرات در مورد لنین چه می‌گفتند که نخستین بار در سال ۱۹۱۵ زندگینامه کوتاهی از مارکس را با فشرده‌ای از مارکسیسم، در دوران تزاری در دائره‌المعارف، آن هم بطور غیرکامل، منتشر کرد و ناشران دائره‌المعارف از ترس سانسور تزاری بخش «سوسیالیسم» و «تاکتیک مبارزه طبقاتی» را چاپ نکردند و بعضی تغییرات در آن وارد آوردند» (لنین، کارل مارکس، زندگینامه کوتاه با فشرده‌ای از مارکسیسم، ترجمه ف. م. جوانشیر، ص. ۵).

حمید به عنوان یک محقق و مدرس طبعاً با دید علمی به قضایا می‌نگریست، یعنی قبل از هر چیز سعی می‌کرد قضایا و پدیده‌ها را درست تعریف و تفسیر کند. همین امر در مواردی به مذاق عده‌ای خوش نمی‌آمد. آنها با شور و شتاب می‌خواستند همه چیز را «تغییر» بدهند. ولی حمید مثل هر عالمی عقیده داشت که لازمه تغییر پدیده‌ها شناخت و تعریف درست از آنهاست.

این که ما از نرون و آتیلا و چنگیز بدمان می‌آید دلیل نمی‌شود که اسم آنها را از تاریخ حذف کنیم و بکلی منکر وجود آنها شویم. به قول قدما «عدم وجدان دلیل بر عدم وجود نمی‌شود» و وظیفه عالم و محقق اینست که قبل از آن که وارد لابراتوار تاریخ شود، فکر و ذهن خود را از همه اغراض و احساسات و تأثرات شخصی پاک و پیراسته کند و اول از همه بپذیرد که چنگیز و آتیلابی وجود داشته است و باید آنها و افکار و اعمالشان را شناخت و سپس راجع به آنها قضاوت کرد. تأمل و وسواس حمید در مرحله شناخت و تعریف پدیده‌ها طبعاً به محافظه‌کاری او تعبیر می‌شد. این تشخیص البته قسمتی از حقیقت بود، اما قسمت مهمتر حقیقت این بود که حمید از افراط و تندی گریزان بود و به همین دلیل کمتر سابقه داشت که از قلمرو «تفسیر» به قلمرو «تغییر» تجاوز کند.

کسی که می‌خواهد تاریخ و شخصیت‌های تاریخی را کالبدشکافی کند، اگر به دلیل تنفری که از آنها دارد بخواهد کالبدشان را متلاشی کند یا بسوزاند، چیزی برای تحقق و یا کاوش باقی نخواهد ماند. و حمید آنقدر به خودش تسلط داشت که تاریخ و پدیده‌های آنرا با همه خشم و نفرتی که احیاناً در دل او برمی‌انگیختند با حوصله و دقت کالبدشکافی کند.

در ده سال آخر عمر از این که عقیده و اندیشه‌ای ابراز کند که به عوامفریبی یا دنباله‌روی از دسته خاصی تعبیر شود، شدیداً اعراض داشت و حتی‌المقدور در مقابل نظرخواهی و پرس و جوی ارباب مطبوعات خاموشی را برمی‌گزید. راجع به اخذ تمدن جدید، عقیده‌اش تقریباً همان چیزی بود که عصاره خلاصه آنرا در یکی از عبارات گاندی خوانده‌ایم «من پنجره‌ام را به روی هیچ نسیمی نمی‌بندم فقط نمی‌گذارم که این نسیم مرا با خود ببرد.»

حمید در نامه‌هایی که از خارج می‌فرستاد، چون با بدخلقی و بی‌شکویی من آشنا بود، حتی‌المقدور سعی می‌کرد آنچنان را آنچنان‌تر نکند. اما از دو سه ماه مانده به آخر عمرش لحن نامه‌هایش تدریجاً به تلخی گرائید. یکبار از شخصی که در حق حمید سخت ناسپاسی کرده و گویا به اقدام آن شخص مشکلاتی برای حمید در اینجا ایجاد شده بود، اظهار دل‌تنگی کرده بود. عبارت را هم با جمله‌ای قریب به این مضمون ختم کرده بود که می‌دانم که خود او هم سرانجام خوشی نخواهد داشت که «و مکروا و مکرالله و الله خیرالماکرین». بار دیگر از ناشرانی که کتابهای او را در تهران مکرر چاپ می‌کنند و برای پرداخت حق مسلم او چیزی به روی مبارک نمی‌آورند، یاد کرده بود. حق کشی آنها دل او را آزرده کرده بود.<sup>۲</sup> من عقیده داشتم که برای رویارویی با این ناسپاسیها باید بطور موقت هم شده به تهران بیاید و حق خود را از این جماعت بستاند.

در آخرین نامه‌اش نوشت که پزشک به من «اخطار» کرده است که مواظب سلامت باشم و جلوی کلمه اخطار هم یک علامت تعجب گذاشته بود. من این حرف را به شوخی تعبیر کردم بخصوص که می‌دانستم حمید با عقل و اعتدالی که در زندگی اختیار کرده به مراتب از من سالمتر است، و شاید غرضش از این حرف نوعی هشدار و اخطار به خود من است که مواظب سلامت باشم. اما... ناگهان بانگی برآمد خواجه مرد.

صبح چهارم مرداد ۱۳۶۱ یکی از دوستان او که تازه از آکسفورد به تهران آمده بود تلفن کرد که از حمید چه خبر؟ لحن صدایش عادی بود و بی آن که کمترین سوءظنی از این سخن در من بیدار شود، گفتم خبر تازه‌ای ندارم. فقط چند روز پیش نامه مفصلی به او نوشتم. مخاطب که مرد نیک‌نفسی است، وقتی لحن معمولی صدای مرا شنید، یک «الحمدالله» گفت که بعداً معنای آنرا فهمیدم.

حقیقت آن بود که در آن لحظه او شنیده بود که حمید جان سپرده است و فقط می‌خواست از حال من مطلع شود. وقتی دید که هنوز خبر را نشنیده‌ام از فرط حسن‌نیتی که داشت، آسوده خاطر شد. حرف سعدی در گوشش بود که «خبر بد به بوم باز گذار». و ساعتی نگذشت که خبر را به هولناکترین وضعی به گوش من رساندند. کسی که تلفن می‌کرد حتی مقدمه‌چینی هم نکرد. نه گذاشت و نه برداشت بلافاصله به اصل مطلب پرداخت که «حمید در هواپیما سخته کرده و تمام کرده. و حالا معطلند که او را در آنجا دفن کنند یا در اینجا».

خبری از این مختصرتر و قاطعتر در عمرم نشنیده بودم. گوینده وقتی مکث مرا دید گفت «بلاخره چه می‌کنی؟ آنجا دفن کنند یا اینجا؟»

مادرم پای تلفن نشست. دیدم نه می‌توانم فریاد بزنم، نه می‌توانم گریه کنم، و نه توان جوابگویی دارم. گفتم «جازه بدهید... من الان فکرم کار نمی‌کند» و خدا پدرش را بیمارزد که لاقلاً به این مهلت موافقت کرد و گوشی را گذاشت.

مرگ حمید برای عده‌ای از دوستانش بصورت یک راز درآمد. او به ظاهر سالم و شاداب بود و در خارج هم حرمت و منزلتی درخور یک استاد باسابقه و مجرب و خوشنام داشت. بنابراین ظاهراً نمی‌بایست فروغ حیاتش چنین زود خاموش شود. اما من که در طول یک سال از مسایل و مشکلاتی که برای او وجود داشت اطلاع داشتم، وقتی دوباره آخرین ماههای زندگی او را در ذهن

مرور کردم، به این نتیجه رسیدم که آنچه اتفاق افتاد با توجه به خلق و خوی حمید غیرمنتظره نبود. او برخلاف خلیها حتی المقدور دردش را به کسی بیان نمی کرد و دغدغه هایش را فرو می خورد. «در زندگی زخمهایی هست که مثل خوره روح را می خورد و در انزوا می تراشد. این دردها را به کسی نمی توان گفت...» این مضمون در مراحل آخر زندگی حمید تکرار شد. او برخلاف آنچه عده ای می پنداشتند، زندگی به هر قیمت و حتی کار و گذران در اوج عزت را به زندگی در ایران ترجیح نمی داد. خلجان و تنازع درونی ذره ذره روح حمید را تراشید و فروخورد تا سرانجام لحظه محتوم فرارسید. حمید دیگر نمی خواست سنگ باشد و چنین بود که خاک شد. وقتی عکس مزار پر گل او را برایم فرستادند این شعر مولوی در ذهنم زنده شد:

در بهاران کی شود سرسبز سنگ      خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ ■

نقل از بخارا، تهران، شماره ۹۲، فروردین - اردیبهشت ۱۳۹۲، یادنامه دکتر حمید عنایت

---

\* محمود عنایت این مطلب را در رثای برادر دوقلویش حمید عنایت (۱۳۶۱-۱۳۱۱)، در مرداد یا شهریور ۱۳۶۱ نوشته است.

۱- امیدوارم خواننده با حسن نیت اگر نمی خواهد این حرف را به نوعی شکسته نفسی ریاکارانه تعبیر کند، حداقل به طنز ناشیانه تلقی کند. در موقع نوشتن این سطور، سخن مارکس را درباره «پرودن» به خاطر داشتم که «پرودن را در فرانسه فیلسوف بسیار خوب و اقتصاددان بد، و در آلمان او را به عنوان فیلسوف بسیار بد و اقتصاددان خوبی می شناسند». حقیر هم در جمع دندانپزشکها همیشه به عنوان یک نویسنده خوب و یک دندانپزشک بد، و در جمع نویسندگان به عنوان ژورنالیستی که نویسنده نیست و شاید یک روز دندانپزشک خوبی می توانستم از کار دربیایم، شناخته شده ام! ۲- از این ناشران فقط امیرکبیر حق القلم او را پرداخت و هر چه بابت چاپهایی که تا آن تاریخ از کتابهای او شده بود ادا کرد.

رأبء

## رپورت

بهار امسال، بهار آزادی و بهار رهایی از همه قید و بندهای ظالمانه و ضد مردمی است. امسال اولین بهاری است که می‌توانیم به راحتی از آزادی سخن بگوییم. اولین بهاری است که می‌توانیم زبان کنایه و استعاره را بعد از یک ربع قرن کنار بگذاریم و صریح و بی‌پروا از حدود و حقوق و آزادی انسان، و از حکایت‌هایی که «از نگفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش» سخن بگوییم. اولین بهاری است که کرنش و تعظیم و چاپلوسی آغازگر سال جدید نیست و دروغ و حيله سایه بر سر عارف و عامی نمی‌اندازد، دلی از خشم در سینه نمی‌تپد و خشمی در مشت به آسمان سر نمی‌کشد. اولین بهاری است که دیوار موش ندارد و موش گوش ندارد. از مسابقه پول‌سازی و سکه‌اندوزی و بلیط لاتاری و اتومبیل لاتاری و خانه لاتاری و گنج و گنج و گنج، و سیم و ساز و سکس و سالوس و سفته و سانسور و سیبل‌های چرب خبری نیست، و نه از طبل زیر گلیم زدن و شریک دزد و رفیق قافله بودن، با گرگ دنبه خوردن و با چوپان گریه کردن و از هول حلیم در دیگ افتادن و گیسوان بافتن و سرنا را از سر گشادش دمیدن، و خشت بر آب زدن و آب در غربال گرداندن و باد پیمودن و مشت بر آهن سرد کوفتن، و از آب گل‌آلود ماهی گرفتن و شاخ در جیب گذاشتن، و با دارا بودن و دل با سکندر داشتن و در تاریکی رقصیدن و با طناب پوسیده در چاه چهل ذرعی به عشق شیطان مار گرفتن و باج به شغال دادن، و همه رسمها و عاداتها و شیوه‌ها و شگردهایی که از دیر باز برای زیستن در این آبادی، از ترس ارباب بی‌مروت دنیا، شایع و رایج بوده است. و خدا کند در همه این خیالها به خطا نرفته باشیم، و در این امید که بهار امسال بهار آزادی است و کرامت انقلاب باید در این باشد که هر انسانی، در سایه آن، از این پس بتواند راه تحقق شخصیت خود را آزادانه و به هیچ ترس و هراسی انتخاب کند.

سخن ژان روستان [Jean Rostand]، متفکر فرانسوی، کلام آخر من و همه دوستداران آزادی است که: «گر مرا مجبور کنند که در بهشت زندگی کنم من دوزخ را به چنین بهشتی ترجیح می‌دهم.» و بهار امسال بهار آزاد زیستن و آزادانه اندیشیدن است و نخستین بهاری است که انسانها با این اندیشه سال جدید را آغاز می‌کنند که سایه هیچ جبر و تحمیل و زور و ظلمی

بالای سرشان نیست. بلی، بهار امسال بهار آزادی ایران و تولد دوبارهٔ ایرانیان وطنخواه و وطن‌دوست و دوستداران همیشگی این آب و خاک کهنسال است. نگذارید که آیندگان ما حیات ملی و تاریخی ما را وابسته به حیات استبداد پندارند و چنین گمان کنند که با مرگ استبداد، هویت ملی و میهنی ما نیز از میان رفته است. ایرانیان آزاده باید به پاسداری شرف ملی مشعل فروزان وطنخواهی و عشق به سربلندی و سرفرازی و رستگاری ایران را روشن نگهدارند. بلی، بگذارید بهار امسال نخستین بهار و طلیعه عصر تازه‌ای باشد که همگی ما در سایهٔ آن احساس کنیم که آزاد و بی‌دغدغه در خانهٔ واقعی خود بسر می‌بریم و در تعیین سرنوشت این سرزمین حقیقتاً مسئولیم و نوع حکومت را آنطور که شعور و آگاهی و خواست ملی ما تشخیص می‌دهد تعیین می‌کنیم.

و بعد از همهٔ این سخنان، من چگونه می‌توانم از فضایل اولین بهار آزادی دم بزنم اما نگویم که امسال اولین بهاری است که می‌توانیم به ستایش و ارج و عزت از یک میهن‌پرست بزرگ و گرانمایه یاد کنیم. از دکتر مصدق که بی‌هیچ ترس و تزلزل و روی و ربا زندگی خود را در راه استقلال و آزادی ایران و ایرانیان ایثار کرد و همچنان زیست که در خور اندیشه‌های بزرگ او بود. و همچنان مُرد که همهٔ آزادگان به جان و دل آرزو می‌کنند.

پایداری و استقامت مصدق را در خلوت احمدآباد بهتر می‌توان شناخت. روح یک مرد چقدر باید نستوه و شکیبا و مبارز و استوار باشد که قریب بیست سال تمام را (در عصر هر دو دیکتاتور) در عزلت و تنهایی و خاموشی این قلعه زیر آوار رنج و حرمان و در ماتم اسارت و عبودیت و مرگ آزادی مردم ایران به سر برده باشد. من فقط دو بار موفق به دیدار احمدآباد شده‌ام و در هر دو بار با این احساس به آنجا قدم نهادم که گویی خریدار بازار بیرونق شده‌ام. بار اول شب هفت مرحوم مصدق بود که به همراهی عمویم آقای حسن عنایت و همسر ایشان و برادرم حمید به آنجا رفتیم. آن روز به جز بعضی از رهبران جبههٔ ملی نظیر آقایان دکتر صدیقی و کاظمی و داریوش فروهر و شاپور بختیار و شمس‌الدین امیرعلایی و چند نفری دیگر که نامشان به خاطر من نیست کسی از مشاهیر آنجا نبود اما البته حضور چند صد تنی از دانشجویان دختر و پسر با ایمان و مبارز که به آرامش و تلخی بر مزار مصدق می‌گریستند به دلها نوید می‌داد که شعلهٔ نهضت هنوز خاموش نشده است. با این همه برای من روزهای پر اندوه و غربت‌زده‌ای بود. مرگ مصدق در نظرم آخرین برگ تاریخ یک مبارزه بود و از این اندیشه اضطراب و ملال کشنده‌ای بر روحم سایه می‌انداخت، اما غالب مردم در آن روز چندان گرم مشغلهٔ زندگی بودند که بعضی از آنها وقتی از سبب دلمردگی من باخبر می‌شدند پوزخند می‌زدند و به ترحم سر می‌جنباندند که هنوز در عالم اموات بسر می‌برم و چه آدم پر حوصله‌ای هستم که دست از نعلش‌کشی برنمی‌دارم.

سابقهٔ دوستی مرحوم مصدق با عمویم حسن عنایت به بیش از پنجاه سال پیش باز می‌گردد. ایشان تعریف می‌کنند که مصدق چندان با خانوادهٔ ما دوستی داشت که بعد از سقوط سیدضیاء وقتی به اختفای خود در میان بختیاری‌ها خاتمه داد در اصفهان خانوادهٔ خود را به پدرم، مرحوم سیدعلی عنایت، سپرد و عازم تهران شد. ارتباط عمویم با مرحوم مصدق به سبب

پیوند خانوادگی همسر ایشان با خانواده مصدق بیش از پدرم بود. در تمام مدتی که مصدق در زندان سلطنت‌آباد و سپس در احمدآباد به سر می‌برد حسن عنایت از جمله معدودی از اشخاص بود که مصدق راضی به دیدار او می‌شد و با اتکاء به وثوق و اعتماد و عوالم دوستانه‌ای که از دیرباز بین طرفین وجود داشت برای حل و فصل مسائل مربوط به موقوفه بیمارستان نجمیه با عنایت به مشورت می‌پرداخت.

عمومی تعریف می‌کند که یکبار در زمان محاکمه مرحوم مصدق به سلطنت‌آباد رفتم و در تالار آینه بین تماشاگران نشستیم. مصدق در همان حال مشغول بحث درباره این نکته بود که اینکه قانون اساسی عزل و نصب وزیران را موقوف به صدور فرمان شاه کرده است به معنای این نیست که شاه حق عزل و نصب وزیران را دارد. مصدق در همین حال چشمش به من (یعنی عنایت) در میان جمعیت افتاد و گویی مقام سردفتری من چیزی را به یاد او آورد که بلافاصله گفت درست مثل اینست که بگوییم چون خرید و فروش هر خانه‌ای موقوف به تهیه و تنظیم اسنادی با امضای صاحبان محضر است بنابراین صاحب محضر شخصاً حق خرید و فروش منازل را هم دارد. در حالی که امضای سردفتر در پای یک سند یک عمل تشریفاتی است و به همین قیاس امضای شاه در پای فرمان عزل و نصب وزیران هیچ حقی برای او ایجاد نمی‌کند و صرفاً جنبه تشریفاتی دارد و اگر جز این باشد مشروطه معنایی ندارد و باید اندوهگین باشیم که خون شهدای راه آزادی به هدر رفته و ما هنوز در عهد استبداد به سر می‌بریم.

اولین بار که نام مصدق\* را شنیدم دوازده ساله بودم. شاگرد کلاس پنجم دبستان، و ایران در بحرانی‌ترین ایام بعد از شهریور بیست بود. از همان موقع سرم بوی قرمه‌سبزی می‌داد. یادم نمی‌رود که هرطور بود این و آن را برای پول روزنامه تیغ می‌زدم و هر روز عصر اطلاعات دو صفحه‌ای را می‌خریدم. اخبار جنگ دوم را با شور و علاقه تعقیب می‌کردم ولی خبرهای داخلی برایم جاذبه‌ای نداشت. مصدق هنوز در نظرم «مصدق» نشده بود. فکر می‌کردم او هم رجلی است نظیر دهها رجل دیگری که مورد بغض و نفرت مردم کوچه و بازار بودند و مطبوعات زنجیرگسیخته و آزادشده از سلطه و سیطره رضاخانی بیدریغ به آنها دشنام می‌دادند. یک وقت در روزنامه‌ها خواندم که یک روسی به نام «کافتارادزه» به ایران آمده و از دولت ایران تقاضای امتیاز نفت شمال را کرده است. گفتند مصدق در مجلس با این تقاضا به مخالفت برخاسته است. شبی یکی از وابستگان ما که در دانشگاه تحصیل می‌کرد به منزلمان آمده بود. هیچ این صحنه را فراموش نمی‌کنم که پدرم در حضور من از آن دانشجو پرسید راجع به دکتر مصدق در دانشگاه چه می‌گویند؟ درست یادم نیست که دانشجو چه جوابی داد اما هر چه بود جواب او پدرم را راضی نکرد، که دیدم دستش را به علامت هشدار در هوا بالا برد و به صدای بلند گفت: «بدانید که مصدق دارد جهاد می‌کند.» دقیقاً از همین زمان بود که مصدق را شناختم. بعدها از اهل نظر شنیدم که در فضای توفانی آن روز که مملکت زیر سم ستور خارجی دست و پا می‌زد و هیچکس بی‌اجازه و امضای ایشان و اعوان و انصارشان نتق نمی‌کشید، مخالفت با امتیازی که به یکی از دو اشغالگر قهار آن روز مربوط می‌شد نوعی از جان گذشتگی بود.

شناخت مصدق به عنوان سیاستگری که هرگز نمی‌خواست زیر پای هیچ زور و نفوذی برود و هیچ هممه و هیاهویی نمی‌توانست بر تشخیص و تفکر آزادانه او اثر بگذارد چیزی است که به تدریج در طول حیات حرفه‌ای‌ام برایم حاصل شد.

من در طلوع دیکتاتوری سردار سپه هنوز متولد نشده بودم ولی در کتابها خوانده‌ام که وقتی مصدق در برابر رضاخان قد علم کرد کمتر کسی جرئت این کار را داشت و همه معتقد بودند رضاخان نابغه‌ای است که به فضل و کرم الهی در حساسترین لحظه تاریخ مأمور نجات ایران شده و مخالفت با او مخالفت با مصالح عالییه مملکت است. در آن حال و هوا اختلاف بین رضاخان و دربار احمدشاه حتی «بیسیم مسکو» را به اشتباه افکنده بود و روس‌ها به این خیال که رضاخان با سقوط سلطنت احمدشاه رژیم جمهوری در ایران برقرار خواهد کرد سخت به رضاخان و حکومت او اظهار اخلاص می‌کردند.

در یک مورد نقل قول کرده‌اند که جنبش ضد رضاخانی را بیسیم مسکو به «مساعی مرتجعین» منسوب کرده و روزنامه‌نگارانی نظیر عشقی و ملک‌الشعراء بهار نیز، که با از جان گذشتگی به علامت اعتراض بر ضد حکومت وحشت و ترور رضاخان در مجلس پنجم متحصن شده بودند، از نظر همین بلندگو به عنوان «مدیران جراید ارتجاعی» معرفی شده‌اند. در مورد دیگر از قول همین بی‌سیم می‌خوانیم که: «دولت شوروی... با حکومت ملی ایران که رضاخان رئیس‌الوزراء در رأس آن قرار گرفته روابط کاملاً دوستانه دارد.»<sup>۱</sup>

و صد البته پته این جمهوری و این حکومت ملی خیلی زود روی آب افتاد و مرحوم عشقی خطاب به چنین ابوالهولی بود که منظومه طنزآمیز نوحه جمهوری را سرود و ضمن آن گفت:

ای مظهر جمهوری	هی هی جبلی قم قم
جمهوری مجبوری	هی هی جبلی قم قم
مسلك نشود زوری	هی هی جبلی قم قم
تا کی پی مزدوری	هی هی جبلی قم قم

این منظومه در اوج تظاهرات جمهوری که شخص سردار سپه و طرفداران او آنرا کارگردانی می‌کردند سروده شد و قصد عشقی این بود که به زبان طنز و هزل، ولی صریح و بی‌پروا به مردم هشدار دهد که آنچه می‌گذرد نوعی نمایش سیاسی است که به قصد محو استقلال ایران به روی پرده آمده است. طولی نکشید که صدای عشقی به ضرب گلوله مأموران نظمیه خاموش شد و سایر قلمزنان عضو مجلس نیز از ترس دیو مهیب خودسری دم فرو بستند و قلمها را غلاف کردند. در چنین شرایطی که نفس از کسی بر ضد سردار سپه در نمی‌آمد و هر نوع مخالفتی با او در حکم انتحار سیاسی و باعث جلب خصومت اجامر و اوباش و دشنه‌کشان و قداره‌بندان طرفدار حکومت بود ماده واحده مربوط به انقراض قاجاریه و اعلام حکومت موقتی «آقای رضاخان پهلوی» در مجلس مطرح می‌شود. پیشاپیش همه مدرس سکوت را می‌شکنند که اعلام می‌کند: «اخطار قانونی دارم.» نایب رئیس (سید محمد تدین) می‌پرسد ماده‌اش را بفرمایید. (منظورش این بوده است که بر طبق چه ماده‌ای اخطار قانونی دارید؟).

مدرس می‌گوید ماده‌اش اینست که خلاف قانون اساسی است! نایب رئیس می‌گوید در موقعش صحبت بفرمایید. مدرس باز می‌گوید اخطار قانونی است که خلاف قانون اساسی است و نمی‌شود در اینجا طرح کرد. و سپس در حالی که از مجلس خارج می‌شود فریاد می‌زند: صد هزار رأی هم بدهید خلاف قانون است!

بعد از او تقی‌زاده و میرزا حسین‌خان علایی (علاء بعدی) سخنان کوتاهی در مخالفت با مادهٔ واحده ایراد می‌کنند و سرانجام مصدق از جا بلند می‌شود.

نخست با علم به این که چنین مخالفتی به قیمت جان او تمام خواهد شد می‌گوید: «در حضور همهٔ آقایان بنده شهادت خودم را می‌گویم. اشهدان لا اله الا الله / اشهدان محمد رسول الله / اشهدان علیاً ولی الله» ... سپس در مقام انصاف، از امنیتی که در مملکت برقرار شده حرف می‌زند و بعد به اصل مطلب می‌پردازد که با بنایی که شما مجلسیان گذاشته‌اید می‌خواهید یک نفر را در این مملکت همه‌کاره کنید و همهٔ قوای مملکت را به دست او بسپارید که هم شاه باشد و هم رئیس‌الوزراء و هم فرماندهٔ کل قوا ... «بنده اگر سرم را ببرند و تکه‌تکه‌ام بکنند و آقای سیدیعقوب هزار فحش به من بدهد زیر بار این حرفها نمی‌روم. بعد از بیست سال خونریزی، آقای سیدیعقوب شما مشروطه طلب بودید، آزادیخواه بودید، بنده خودم شما را در این مملکت دیدم که بالای منبر می‌رفتید و مردم را دعوت به آزادی می‌کردید، حالا عقیدهٔ شما اینست که یک کسی در مملکت باشد که هم شاه باشد هم رئیس‌الوزراء، هم حاکم. اگر اینطور باشد که ارتجاع صرف است، استبداد صرف است، پس چرا خون شهدای راه آزادی را بیخودی ریختید؟ چرا مردم را به کشتن دادید، می‌خواستید از روز اول بیابید بگویید که ما دروغ گفتیم و مشروطه نمی‌خواستیم، آزادی نمی‌خواستیم، یک ملتی است جاهل و باید با چماق آدم شود، اگر مقصود این بوده بنده هم نوکر شما و مطیع شما هستم ولی چرا بیست سال زحمت کشیدیم؟»

مصدق به در می‌گفت که دیوار بشنود. به مجلس طعنه می‌زد ولی مقصودش رضاخان بود که احترام امامزاده با متولی است. گویی در آبان ماه ۱۳۰۴ وقایع پنجاه و سه سال بعد که امروز باشد مثل روز برای او روشن بود و به وضوح پیش‌بینی می‌کرد که همان معامله‌ای را که رضاخان با تصرف در قانون اساسی با احمدشاه و خاندان قاجار کرد دست قویتری هم یکروز با اولاد رضاشاه و خاندان پهلوی خواهد کرد که: بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه ... در چنان روزی قانون اساسی زبان بسته‌ای که نظام رضاشاهی و محمدرضاشاهی بکرات و مرات آن را دستکاری و دستمالی کرده‌اند آنقدر بی‌اعتبار و بی‌احترام خواهد بود که کمتر کسی جرئت دفاع از آن را در خود خواهد دید و حتی نیک‌نام‌ترین افراد به خاطر دفاع از صیانت آن متهم به طرفداری از ارتجاع و استبداد خواهند شد و حرف مصدق هم همین بود. او از قانون اساسی هتک حرمت شده‌ای که بعدها بازچیدهٔ دست دیکتاتور و خاندان او شد و تنها بدرد تحکیم سلطنت استبداد می‌خورد دفاع نمی‌کرد. او از آن قانونی دفاع می‌کرد که ضامن تحکیم حاکمیت ملی و تفکیک قوای مملکتی در جهت حفظ حقوق و آزادیهای ملت بود، و حرف آخرش این بود که هر نوع دخل و تصرف جابرانه در چنین قانونی باعث خواهد شد تا هر ساعت

که یک قلتشنی هوس کرد «بیاید و این اصول که همه چیز ما را تأمین می‌کند تغییر بدهد.» اما هشدار مصدق در مجلس پنجم اثر نکرد، علی‌اکبرخان داور، کسی که بعدها وزیر عدلیه و سپس وزیر مالیه رضاشاه شد و سرانجام نیز از ترس خشم شاه در جریان اختلاسی که به او مربوط نمی‌شد خود را کشت، از جا برخاست و همینقدر به مصدق اطمینان داد که این اولین بار نیست که قانون اساسی دچار دخل و تصرف می‌شود. در صدر مشروطه نیز برای تغییر قانون انتخابات گروهی از احرار در باغشاه نشستند و قانون اساسی را تغییر دادند، و عجب این که در مقام تحاشی گفت ما نمی‌خواهیم فلانکس را شاه کنیم و در ماده واحده هم اینطور نوشته نشده، بلکه ما می‌خواهیم حقی را از خانواده قاجار بگیریم و حتی صریحاً گفت تصور نمی‌کند که هیچکس در مملکت باشد که فکرش آنقدر کوچک و عقب‌مانده باشد که راضی بشود به دادن اختیار به دست یکنفر بدون هیچ حدی و بدون هیچ قانونی «یعنی یک نفر به قول ایشان شاه یا رئیس‌الوزراء باشد، رئیس عالی کل قوا باشد، وزیر جنگ باشد. یک همچو چیزی یک مسئله‌ایست به قدری واضح و مسلم که هیچکس زیر این بار نمی‌رود.» و سرانجام هم اظهار تعجب کرد که «چطور ایشان (یعنی دکتر مصدق) که مدتی در مجلس هستند و غالب ماها را می‌شناسند درجه فهم رفقای پارلمانی خودشان را آنقدر کوچک تصور کردند که ممکن است اینطور فکر کنند.»

شاید داور واقعاً در بیان این سخنان صداقت و صمیمیت داشته است. شاید واقعاً معتقد بوده است به این که رضاخان هرگز قصد دیکتاتوری و قلدری ندارد و به فرض این که چنین هوایی به سرش بزند افرادی نظیر او راه دیکتاتوری را سد خواهند کرد. شاید او آنقدر مجذوب رضاخان شده بود که نمی‌خواست قبول کند وی هر چه باشد یک انسان است و انسانی که اختیار جان و مال و حیات و ممات میلیونها هموطن را در قبضه قدرت بگیرد و جز تعظیم و تکریم و انکشی در مقابل اعمال و افعال خود نبیند دیر یا زود از اوج قدرت مطلق به کوره راه فساد مطلق در خواهد غلطید.

با همه احترامی که برای همه مردان انقلاب قائم ولی سلیقه خصوصی من به عنوان فردی که به قدر حوصله و همت خویش در مسیر این واقعه مبارک قرار گرفته آنست که انقلاب کنونی ایران را نه با معیارهای سیاسی و اجتماعی بلکه با معیارهای انسانی ارزیابی کنم و حیات سیاسی مردانی نظیر مصدق و گاندی را مظهري از ارجمندترین معیارهای انسانی می‌دانم. غالباً وقتی سخن از مصدق به میان می‌آید بعضیها بزرگترین عامل شکست او را در لیبرالیسم و عدم قاطعیت او در برابر مخالفان داخلی و خارجی می‌دانند. از قضا شاه سابق نیز همیشه از حکومت مصدق به عنوان «دولت ضعیف» یاد می‌کرد و در این مقوله با بعضی از انقلابیون افراطی هم داستان می‌شد در حالی که وقتی عناصر انقلابی از ضعف مصدق انتقاد می‌کنند مرادشان ممانعت و مدارای او در برابر افرادی نظیر قوام‌السلطنه و سایر مسببین واقعه سی تیر یا مهاجمان نهم اسفند و قاتلین افشارطوس بود که اتفاقاً در همه آنها دست تحریک و تفتین دربار و درباریان وجود داشت. با این همه من معتقدم که آنچه مصدق را شکست داد تنها روح

مساهله و مدارای او و یارانش نبود؛ عامل بزرگ شکست مصدق «جو» سیاست جهانی و افکار عمومی دنیا بود که در ۱۳۳۲، همچنان که در ۱۳۴۲، نه تنها به داد ملت ایران نرسید بلکه خفقان و اسارتها را تأیید کرد و در ۱۳۵۷ تقریباً در همه جهات به یاری ما شتافت و دیکتاتور را تا آخرین سنگر به عقب نشانده.

سخن را به این تعبیر برگردانید که در سالهای ۳۲ و ۴۲ نه ما مردم دشمن آزادی و نامسلمان بودیم و نه رژیم ایران از مردانی فرشته خصال تشکیل شده بود. مسئله این بود که در آن ایام بحران انقلابی به چنان حدی از کمال نرسیده بود که به یک برخورد با جو مساعد و مناسب جهانی مشتعل شود. این بحران با گذشت زمان در بطن جامعه ایران رشد کرد و نضج گرفت و ظلم و فساد و تباهی بر نفوذ و نیروی آن افزود و سرانجام تا بدانجا رسید که اشارتی آن را به انفجار تبدیل کرد. عمر مصدق به چنین تکاملی وصلت نداد و چنین بود که فریادها در گلو شکست و گردونه انقلاب در نیمه راه فرو ماند و شعله آزادی فرو مُرد و پشت بلندای آزادگی به خاک رسید اما کرامت مصدق آن بود که نظیر گاندی و آئنده، تا آنجا که حد حوادث اجازه می داد، به اصولی که یک عمر برای برقراری آن جنگیده بود وفادار ماند و کوشید تا دست از پا خطا نکند.

مصدق می توانست با یک یورش همه مدعیان را سرکوب و معدوم کند و همه روزنامه های مخالف را، بی هیچ حکم قانونی، در محاق توقیف اندازد تا دیگر نتوانند افکار عمومی را بر ضد او تحریک کنند و حتی در روزهای آخر با چاپ فرمان زمامداری زاهدی زمینه ترمد امرای ارتش را فراهم سازند اما چنین نکرد و همه تحریکات و بدخواهیها و همه دشنامها و توهینها را به جان و دل خرید و به همه میدان داد تا هر چه در چننه دارند روی دایره بریزند و هر چه دل تنگشان آرزو می کند بگویند، گویی عقیده اش این بود که اگر جز این کند فرقی بین او و زمامداران دست نشانده استبداد نخواهد بود. اگر قرار باشد که زمامدار آزاده هم با همان خشونت و قساوت و بیرحمی و همان رفتار و کردار ضد قانونی و ضد انسانی با مخالفان و مدعیان خود روبرو شود که زمامدار مستبد، پس فرق بین آزاده و مستبد چیست؟ و مایی که معتقدیم جان شیران و سگان از هم جداست چگونه توقع داریم که شیرمردان نیز نظیر دژخیمان درنده خویی کنند و دست در خون مردم فرو برند؟ قصه معروف سعدی، آن قصه ای که بسیاری از ما در کتابهای درسی خوانده ایم، همینجا مصداق دارد که:

سگی پای صحرانشینی گزید      به خشمی که زهرش ز دندان چکید  
شب از درد بیچاره خوابش نبرد      به خیل اندرش دختری بود خرد  
پدر را جفا کرد و تندی نمود      که آخر ترا نیز دندان نبود؟

دختر می گوید تو که دندان داشتی می خواستی تلافی کنی و پای او را گاز بگیری. پیرمرد می خندد که بله، دندان داشتم و زورم هم از او بیشتر بود ولی حیف کام و دندان من بود که پای سگی را گاز بگیرد.

محالست اگر تیغ بر سر خورم      که دندان به پای سگ اندر برم  
توان کرد با ناکسان بدرگی      ولیکن نیاید ز مردم سگی

اختلاف مصدق با مرحوم کاشانی مشهورتر از آنست که با تحاشی و انکار بتوان آن را مخفی کرد. کیست که نداند مرحوم کاشانی به خاطر دفاع از «قانون اساسی» با مرحوم مصدق در افتاد و مریدان آن مرحوم و خود آن مرحوم در نهم اسفند مصدق را به باد انتقاد قرار گرفتند که می‌خواهد شاه را از ایران بیرون کند «و قانون اساسی» را زیر پا بگذارد!

من از جماعتی که تا دیروز شاپور بختیار را به خاطر دفاع از قانون اساسی منهای شاه محکوم می‌کردند توقع نداشتم که به این زودی درصدد انکار و استتار تاریخ برآیند و از جماعتی که از قانون اساسی به اضافه شاه دفاع می‌کردند تجلیل کنند.

من از حکومت ملتمردان آزاده توقع ندارم که وقتی در باب نحوه اجرای محاکمات اخیر با انتقاد و اعتراضی مواجه می‌شوند به این عذر اکتفا کنند که این محاکمات انقلابی است و محاکمات انقلابی تابع هیچ قرار و قاعده‌ای نیست. از همه شگفت‌تر سخن یکی از وزیران دانشمند و آزادیخواه دولت انقلاب بود که به خبرنگاران گفت «اروپاییها بیهوده از ما توقع دارند که اصول محاکمات غربی را در مورد دژخیمان رژیم طاغوتی اجرا کنیم و مثلاً پرونده برای آنها تشکیل دهیم. اینها پرونده لازم ندارند. اینها را همه می‌شناسند.»

اگر مخاطب این کلام فقط خودیها بودند جای ایرادی نبود ولی دوستان باید توجه داشته باشند که به قول مارشال مک لوهان [Marshal Mc Luhan / فیلسوف نظریه پرداز تئوریهایی ارتباطی] با وسایل سریع ارتباطی و خبری امروز دنیا ما در یک «دهکده جهانی» زندگی می‌کنیم و چشم‌انداز زندگی ما و انقلاب ما و عدالت انقلابی ما از دریچه‌های گل و گشادی که از همه طرف به روی جهانیان باز شده آشکار و پیداست، سخن بر سر الگوهای غربی نیست. سخن بر سر الگوهای انسانی است. این که متهمی به نحو اکمل حق دفاع از خود داشته باشد الگوی غربی نیست، الگوی انسانی است. چرا اصرار دارید که همه ارزشهای شریف و ارزنده اخلاقی را به غربیها منسوب کنید؟ آیا امیرالمؤمنین علی(ع) که به سپاه خود امر می‌کرد تا دشمنانی را که پشت به جبهه کرده و می‌گریزند متعرض نشوند و زخم خوردگان را نکشند و اموال دشمن هزیمت یافته را به غنیمت نبرند و آبرو و ناموس زنان را پاس دارند، و بارها خودش برگشته و بر قبر دشمنانش نوحه‌گری می‌کرد و برای آنها از خداوند آمرزش می‌خواست<sup>۳</sup> غربی بود؟ اگر رژیم طاغوتی بی‌گفت‌وگو مردم را می‌کشت، شما که حکومت عدل الهی هستید این کار را نکنید. حجت و برهان شما (اگر متهمی را به حق گرفته باشید) آنقدر قوی است که احتیاجی به استتار و اختفا ندارد. آیا این منافی حیثیت دولت انقلاب نیست که متهمانی را نیمه شب از خواب بیدار کنند، و حال آن که کلام پیامبر(ص) است که از سه دسته رفع مسئولیت شده: یکی آن کسی که خواب است؛ تا بیدار شود، دوم آن که صغیر است؛ تا کبیر شود سوم آن که در حال بیخودی است، تا به خود آید و به این عنوان که محاکمه شبانه روزی است آنها را ساعتها به بازخواست کشند و بعد از آن که این خبر در دنیا پیچید و غوغا برخاست وزیر دادگستری دولت انقلاب اعلام کند که آنچه به اسم محاکمه گذشت محاکمه نبود و بازجویی بود. و اشتباه بزرگتر این بود که جلسه بازجویی را که باید مخفی باشد علنی کرده و محاکمه‌ای را که باید علنی باشد مخفی کردند.

به علاوه متذکر این تناقض باشید که شما یکطرف از الگوی غربی و سرمشق غربی اظهار نفرت می‌کنید و از طرف دیگر وقتی از بعضی خشونت‌ها و قساوت‌هایی که مهندس بازرگان نیز از آن اظهار تأسف کرده است انتقاد می‌کنند، الگوی غربی را شاهد می‌آورید که در انقلاب کبیر فرانسه هم مردم را دسته دسته گردن می‌زدند. اینها نشان می‌دهد که کارها با شور و مشورت و تأمل و سنجش کافی همراه نیست و درست است که هر انقلابی با چنین شتابزدگیها و نابسامانیها توأم است اما یاران انقلاب باید هشیار باشند که در کار انقلابی فقط سرعت و شتاب نیست که ارزش و اهمیت دارد. دقت و صحت نیز باید مطمح نظر باشد و بیش از آن که کاری سریع انجام گیرد باید به کرامت تفکر و تعلق انقلابی حتی‌المقدور دقیق و صحیح و به سامان و معقول و مبرا و منزله از رنگ و جبر و تحمیل و بیدادگری باشد.

چنین حساب نکنید که همیشه آب در همین چشمه روان خواهد بود و همیشه مردانی صالح و نیک‌نهاد و پاک و شریف بر جامعه حکم می‌رانند. در نظر بگیرید که خدای ناکرده فتور و خللی روی کند و در نشیب و فراز زمانه کار به دست بدخواهی بیفتد آنوقت است که آنها هم در تقلید از بدعت شما در محکمه‌داری، به راه شما خواهند رفت و وقتی بخواهند کسی را به بیدادگاه بکشانند به همین شیوه مشی خواهند کرد و مثل شما خواهند گفت که احتیاجی به پرونده نیست و آقایان را همهٔ مردم می‌شناسند، آنوقت است که می‌بینید همین پروندهٔ زبان بستهٔ بی‌مقدار تا چه حد می‌تواند به داد یک متهم برسد. آنها که بنای چنین تشریفاتی را در محاکمه و محکومیت یک متهم بنیاد کرده‌اند هرگز حکومت‌های عادل و صالح انقلابی را در نظر نداشته‌اند بلکه برای دفع شرّ ظلمه و اشقیاء و بدکاران و سیاهکاران و سد باب ظلم و بیعدالتی در حق مردم آزاده آنهمه رادع و مانع قانونی خلق کرده‌اند و آنها که فقط به شوکت و دولت چند روزهٔ خود فکر نمی‌کنند و نمی‌خواهند که فقط گلیم خودشان را از موج بدر ببرند و به زندگی و سرنوشت آیندگان نیز دل می‌سوزانند باید حرمت اصول و موازین قانونی را نگه دارند و آنگاه که بر اریکهٔ قدرت نشسته‌اند به خاطر حفظ حیثیت و آزادی انسانی از هر نوع خشونت ضدانسانی اعراض کنند که هیچ بعید نیست همین شتری که امروز آنها بر در خانهٔ دیگران خوابانده‌اند روزگاری بر در خانهٔ خودشان بخوابد.

به علاوه درست است که بعضی از مجامع و عناصر غربی صرفاً به این علت که باب منافع خود را در ایران بسته می‌بینند بانگ اعتراض برداشته‌اند اما همانطور که مهندس بازرگان در نطق اخیر خود اشاره کرد مجامعی که متعهد به دفاع از حقوق بشر و آزادیهای سیاسی هستند حسابی جداگانه دارند و اینها همان مجامعی هستند که در زمان حکومت شاه نیز به کرات به شکنجه‌ها و کشتارها و جنایاتی که در بیدادگاه‌های رژیم طاغوتی صورت می‌گرفت اعتراض کردند و آبرویی برای آن رژیم باقی نگذاشتند.

آزادبخوانانی که تا دیروز از نفوذ و قدرت همین مجامع برای محکوم کردن رژیم سابق مدد جسته‌اند و در مبارزه برای کسب آزادی تفاوتی بین ارزشهای شرقی و غربی قائل نبوده‌اند اکنون که رایت فتح انقلاب در اهتزاز درآمده است نباید فراموش کنند که حفظ حیثیت دولت انقلاب اقتضا می‌کند که اصول و موازین معینی را که در همهٔ کشورهای مترقی جهان پذیرفته

شده و ناظر به حفظ حرمت حقوق بشری و عدالت انسانی است ما نیز در کشور خودمان بپذیریم و فراموش نکنیم که ملل آزاد جهان در جنگ دوم میلیونها کشته دادند تا این اصول برقرار بماند و هیچ زورمندی به هیچ ضعیفی ظلم نکند و زور نگوید هرچند که خیر خلق و برقراری حکومت حق و عدل مقصد و مقصود او باشد.

به خانمی که از من می‌خواست که در انتقاد از تحمیل حجاب مقاله‌ای جانانه بنگارم گفتم نگرانم که آنچه می‌نویسم به نحوی دیگر ایجاد سوءتفاهم کند چون عقیده دارم که مسئله حجاب بانوان را باید خیلی جدی‌تر و مهم‌تر از آن تلقی کرد که با تکه‌های پارچه بتوان آن را فیصله داد. شاهد از غیب رسید، که جزوه‌ای به دستم افتاد تحت عنوان *رابطه بین مادیت و معنویت* به قلم آقای بنی‌صدر که شهره به عنوان تئوریسین انقلاب اسلامی هستند، و خیلی خوشحال شدم وقتی دیدم ایشان کار مرا برای صغرا و کبراچینی و بیان مقدمه آسان کرده‌اند. از نظر ایشان خصیصه فاحش نظامات فاشیستی و طاغوتی در اینست که هر معنویت را تبدیل به مادیت می‌کند. ارزش والایی نظیر عشق در چنین نظاماتی نه در فداکاری و ایثار و اخلاص بلکه در مقدار پولی خلاصه می‌شود که عاشق برای معشوق خرج می‌کند. شخصیت آدمی نه در پاکی و تقوا و فضیلت اخلاقی و سیاسی بلکه در طول و عرض و زرق و برق اتومبیل اوست، و همچنین است ارزشهایی نظیر لیاقت و کارآیی و حقانیت و قدرت و صولت که همگی در نظامات آنچنانی قابل تحویل به مادیت و ارزشهای مادی و پول و جنس و کالا و مواد مصرفی است، و اینچنین است که مصرف از تولید پیشی می‌گیرد و آدمها به بردگان تبدیل می‌شوند و تب و تاب مصرف و مواد مصرفی فکر و ذکر همه را اشغال می‌کند اما فضیلت نظام اسلامی در اینست که بر معیارهای مادی یکسره خط بطلان می‌کشد. نظام اسلامی بر مبنای رابطه انسان با خدا همه ارزشهای مادی را به نوعی معنویت تبدیل می‌کند و وقتی چنین کرد معیار قدرت و فضیلت انسان در اندازه سلطه‌اش بر دیگری نیست. بلکه در اندازه امامت اوست. «اندازه بزرگی شما را میزان امامت شما و درجه تقوای شما تشکیل می‌دهد... از این رو در اسلام اگر لباس بهتر از دیگران بپوشیم که حدی مشخص شود مجاز نیست. هر گونه علامت تشخیص مادی ممنوع یا مکروه است.»

به این ترتیب وقتی ما از نظام طاغوتی و ارزشهای مخدوش آن ابراز نفرت و کراهت می‌کنیم و در همان حال معیار پاکی و پاکدامنی یک زن را فقط در حد پوشش و پارچه‌ای می‌دانیم که سر و روی او را بپوشاند با این سهل‌گیری خواهی نخواهی در دام نوعی تناقض افتاده‌ایم زیرا معلوم می‌شود که ما نیز معنویت نظیر عفت و عصمت را به مادیت ارزان و سهل‌الحصولی تبدیل کرده‌ایم و در آنجا که تقوا به هیچ مجاهدت و سعی درونی نیاز نداشت و پرده‌ای و پوششی آن را کفایت کرد آنوقت است که هر کس به آسانی می‌تواند این عنوان را یدک بکشد و غالباً در آنجا که زنان، به عدم احترام و عدم اطاعت مردان حجاب ندارند، مردان سست عناصر نیز فراوانند. توصیف روحی و فکری خود را علاج کن تا زن نیز وجود را در برون و درون به شرم و آزر بپوشاند.

و قصه‌ای است در *مزموزات/سدهی در مزموزات/داودی اثر نجم‌الدین ابوبکر عبدالله محمدبن‌رازی* معروف به «نجم‌الدین دایه» [۶۲۱ قمری، شهر ارزنجان. نسخه فارسی: به تصحیح محمدرضا

شفیعی کدکنی، سخن، تهران، ۱۳۸۱، که یکبار دیگر هم نقل کرده‌ام و هرگز نمی‌دانستم که باز به آن حاجت خواهد افتاد:

«حسین منصور را، رحمت‌الله، خواهری بود که در این راه دعوی رجولیت می‌کرد و جمالی داشت، در شهر بغداد می‌آمدی و یک نیمه روی به چادر گرفته و یک نیمه گشاده. بزرگی بدو رسید گفت چرا روی تمام نمی‌پوشی؟ گفت تو مردی بنمای تا من روی بپوشم. در همه بغداد یک نیم مرد است و آن حسین است و اگر از بهر او نبودی این نیمه روی هم نپوشیدی» ■  
نگین، اسفند، ۱۳۵۷

---

۱- حسین مکی: تاریخ بیست ساله ایران:  
۲- همانجا. ۳- حسن صدر، علی

\*- به مناسبت دوازدهمین سالروز خاموشی مصدق.  
انقراض قاجاریه و تشکیل سلسله دیکتاتوری پهلوی.  
مرد نامتناهی.

## درسهای از یک بیداد تاریخی آمدند و کشتند و سوختند و ... نرفتند!

دو گروه از اهل سیاست ایران با همه اختلاف و افتراقی که با هم دارند در یک چیز مشترکند و آن این که هر دو هنوز از گذشته درس نگرفته‌اند. یکی از این دو گروه افراطیون مذهبی است و دیگران افراطیون ضدمذهبی، و اشاره من در معنا به طرفداران و مخالفان دو آتشه جمهوری اسلامی است.

دسته اول هنوز می‌خواهند جامعه ایران را در اندرون حصار پولادین یا بقول منشیان قدیم، حصن حصینی از قیود و ضوابط غلاظ و شدادی محصور کنند که هیچ راه و روزنه‌ای برای ارتباط فکری و سیاسی و اقتصادی و اجتماعی با جهان غرب نداشته باشد و همه شئون زندگی ایرانیان را از تعرض فرهنگی شیطان بزرگ و اصحاب و اذنان آن حفظ و حراست کند. دسته دوم معتقدند که تمام مصائب و مشکلات و بدبختیها و بلیات ما از دین ناشی می‌شود و به همین جهت بنا را بر آن گذاشته‌اند که اگر در آینده بار دیگر موفق به تشکیل حکومت دلخواه شوند دمار از روزگار هرچه دیندار و حتی دین‌شناس و محقق دینی برآورند و هیچ دستاربند و دستار به سری را در سراسر خاک ایران زمین زنده نگذارند.

از آنسو، فرسنگها دور از ایران، در گوشه‌ای از جنوب شرقی آسیا، روزگار در کنار نمونه‌های عبرت‌آموزی که از سرنوشت زورگویان و خودکامگان جهان در مخزن درسهای خود اندوخته است آخرین پرده یک ماجرای تاریخی و عبرت‌آموز دیگر را در ماه گذشته به تماشای خلق جهان گذاشت. این ماجرا محاکمه «پل پوت» (Pol Pot) رهبر «خرمهای سرخ» بود. اما او نه به این خاطر که یک میلیون انسان را کشته یا دستور کشتار آنها را صادر کرده است - اتهامی که داغ ننگ آن بر پیشانی خرمهای سرخ همیشه باقی خواهد ماند - بلکه به این اتهام محاکمه شد که وزیر دفاع خود را کشته است، و با این حال محاکمه او عبرت‌آموز بود.

خرمهای سرخ به دسته‌ای از چپهای تندرو یا رادیکال اطلاق می‌شود که از سال ۱۹۷۵ تا ۱۹۷۸ بر کامبوج حکومت کردند و اسمی که خود بر خویشتن گذاشته بودند «حزب دموکرات

کامبوج» بود. این جماعت در آغاز حکومت خود برای همهٔ تکنوکراتها، پزشکان، بانکدارها، آموزگاران، و همهٔ مردمی که می‌توانستند کتاب بخوانند و حتی به آنها که عینک - و مخصوصاً عینک پنسی - بر چشم داشتند پیغام دادند که وجود شما نه تنها سودی برای مملکت ندارد بلکه صلاح مُلک و ملت در نابودی شماست!

از ۱۹۷۵ تا دسامبر ۱۹۷۸ یک ماشین عظیم مغزشوئی و تصفیه و تخریب ضدانسانی، این سیاست را به مرحلهٔ اجرا گذاشت و معنای این حرف آنست که ظرف همین چهار سال یک میلیون انسان نخبه و فرهیخته و باسواد در این سرزمین معدوم شدند و از آن نیروی شگرف انسانی فقط پشته‌هایی حجیم از مجموعه باقی ماند. بناهای یادبود همیشه از سنگ و آهن و سیمان تشکیل نمی‌شود و گاه مجموعه‌ها نیز در این رهگذر نقشی دارند. شگفتی بزرگتری که به گفتهٔ «باربارا کراست» در کار خمرهای سرخ وجود دارد اینست که هیچ قاعده و قانونی از میان اینهمه قوانین و مقررات بین‌المللی برای مجازات آنها موجود نیست. برای مجازات نازیها، بعد از جنگ، دادگاههای نورنبرگ تشکیل شد و در همین سالهای اخیر تصفیه‌های قومی در بوسنیا و قتل عامهایی که در رواندا صورت گرفت منجر به تشکیل دادگاههای جنائی بین‌المللی شد ولی برای مجازات جنایاتی که در کامبوج انجام شد هیچ فرآیند قضائی وجود ندارد.

دو پژوهشگر حقوقی آمریکائی<sup>۱</sup> در گزارشی که اخیراً برای وزارت خارجهٔ این کشور تدوین کردند با طرح سئوالاتی تا حدودی این مسئله را تشریح کرده‌اند. اولین سئوالی که طرح شده اینست که: آیا آنچه در عصر خمرهای سرخ صورت گرفت ژنوسید<sup>۲</sup> یا (ژنوساید) بود؟ جواب اینست که اکثرأً خیر. چون اصطلاح مذکور طبق تعریفی که در سال ۱۹۴۸ در مجامع جهانی بعمل آمده ناظر به جنایاتی است که در مورد اقلیتهای قومی و نژادی و نیز گروههای مذهبی صورت می‌گیرد و به سبب پافشاری و اصرار شوروی عصر استالین، در آن زمان مجازات انسانها (و در واقع کشتار آنها) به سبب عقاید سیاسی یا اقتصادی از شمول این تعریف معاف شد. و تازه بیدادی که خمرهای سرخ در کامبوج مرتکب شدند ژنوسید نبود. پس چه بود؟ یک جواب اینست که: جنایت عظیمی بر ضد بشریت بود، و ژنوسید فقط بخشی از این جرائم - یعنی جرائمی که مجامع بین‌المللی آنها را جنایت ضدبشری می‌شناسند - بشمار می‌رود.

به گفتهٔ یکی از دو پژوهشگر مذکور آنچه جنایات کامبوج را از فجایع بوسنیا یا جنایات نازیها متمایز می‌سازد اینست که قربانیان کامبوج اکثرأً به سبب عقاید سیاسی - و نه قومیشان - مجازات شده‌اند و عمل خمرهای سرخ فقط به سبب اقدام در حذف قومیت‌های چینی، ویتنامی و راهبان بودائی ژنوسید محسوب می‌شود. در سایر موارد آنچه آنها مرتکب شده‌اند شبیه قتل عامهایی است که در عصر استالین در مورد کولاکها، یا روستائیان خرده مالک، آنها هم به سبب ضدیتشان با رژیم، صورت گرفته است. بخصوص که حذف طبقهٔ متوسط کامبوج را هم به این پاکسازیه‌ها اضافه کنیم.

در عرصهٔ سیاست معمولاً کمتر چیزی موضع ثابت و تغییرناپذیری دارد و گاه به قول معروف به یک گردش چرخ نیلوفری دشمنان سوگند خوردهٔ دیروز ناگهان به دوستان جان در یک قالب تبدیل می‌شوند. به همین سبب وقتی در ۱۹۷۹ رژیم خمرهای سرخ در اثر مداخلهٔ

ارتش ویتنام سرنگون شد، گروهی از پیروان پل پوت دست به انشعاب زدند. یکی از سرکردگان آنها بنام «هان سن» با حمایت ویتنام در شهر «پنوم پنه» (پایتخت کامبوج) تشکیل حکومت داد. طولی نکشید که بقایای خمرهای سرخ هم با حمایت چین در مرز تایلند در پایگاههای چریکی به حیات خود ادامه دادند و عجب آن که آمریکا نیز که تا دیروز دشمن شماره یک پل پوت بود (و پل پوت می‌خواست نفوذ و سیطره آن دولت را هم مثل سایر غربیها در کامبوج ریشه‌کن کند) به حمایت خمرهای سرخ وارد عمل شد، و همه این شگفتیها را ائتلاف و همکاری شاهزاده سیهانوک یعنی فرد شاخص خاندان سلطنتی کامبوج و پیروان سلطنت‌طلب او با خمرهای سرخ تکمیل کرد، و صد البته انگیزه شاهزاده در این ائتلاف، مبارزه با مهاجمان ویتنامی یعنی مهمانان ناخوانده‌ای بود که به سرزمین او تجاوز کردند و تفاوتی میان شاهزاده سیهانوک و کمونیستها نمی‌گذاشتند.

اکنون بعد از گذشت بیست سال از سقوط رژیم پل پوت، خطر بازگشت حکومت پیروان او و تجدید سلطه خمرهای سرخ خواب و راحت سایر گروهها را حرام کرده است. ظاهراً آرایش سیاسی گروهها چندان تفاوتی نکرده است جز آن که کامبوج دو نخست وزیر دارد که یکی از آنها همان «هان سن» کذائی و دیگری فرزند شاهزاده سیهانوک است که چند صباحی بعد از تشکیل دولت دوگانه کامبوج به سبب اختلاف با هان سن عرصه را خالی کرده و به گفته خودش «برای ادامه مبارزه» در پاریس سنگر گرفت.

کامبوج بعد از گذشت بیست سال و بعد از آن که سازمان ملل و بعضی از دولتهای جهان میلیونها دلار برای احیای این سرزمین خرج کرده‌اند، هنوز تاوان آن حکومت چهار ساله را می‌دهد و جنگ و فتنه و ناامنی در این کشور همچنان ادامه دارد تا جایی که یک دیپلمات غیر کامبوجی از میان جمع دیپلماتها و مقامات بیگانه‌ای که در راه حفظ امنیت در این سرزمین تلاش می‌کنند اخیراً گفت: «مشکل اصلی اینجاست که گوئی مردم این سرزمین کمر به قتل همدیگر بسته‌اند. اینها را بحال خود بگذارید. ما هر کاری از دستمان برمی‌آمد کرده‌ایم.»

در این میانه چیزهایی است که دانستنش برای دل‌های عبرت‌بین ضروری است و هر دو دسته از تندروهای مذهبی و ضد مذهبی می‌توانند از آن درس بگیرند. اگرچه بسیاری از آنها با چند و چون ظهور و سقوط خمرهای سرخ کم و بیش آشنا هستند و آنچه لازم است فقط یادآوری بعضی دانسته‌هاست که آنها را می‌توان در دو درس جداگانه برای مذهبیها و ضد مذهبیها خلاصه کرد. درسی که ماجرای کامبوج به تندروهای مذهبی می‌دهد، سرنوشت جزم‌اندیشی است، بخصوص وقتی که جزم‌اندیشان سرنوشت سیاسی و اقتصادی یک مملکت را قبضه کنند و به دگران‌دیشان مجال عرض وجود و اظهار نظر ندهند. خمرهای سرخ هرگز خواهان اسارت و مذلت و سیاه‌روزی مملکتشان نبودند. آنها هم نظیر بنیادگرایان خواهان مملکتی بودند که از همه حیث مستقل و خودساخته باشد و نفوذ خارجی نتواند مسیر زندگی و کار و اندیشه آنها را تعیین کند. چنین هدفی برای چند صباحی به تحقق پیوست و آمریکا از هیئت یک دولت مستکبر موقتاً از صحنه سیاست کامبوج غایب شد ولی بجای آن ژاپن و فرانسه و ویتنام و چین و تایلند که همیشه در تدوین و بازنویسی تاریخ کامبوج و بلکه تاریخ

هندوچین دست داشته‌اند، همچنان بازیگر این معرکه هستند و آمریکا هم بار دیگر به ایشان پیوسته است.

و اما درس عبرتی که این ماجرا به ارتدکس‌های ضد مذهبی می‌دهد اینست که قساوت و شقاوت نه به لباس مخصوصی نیاز دارد، نه لزوماً تاج و عمامه (یا به سبک حضرت لوئیز فراخان عمامه تاجدار) بسر می‌گذارد و نه با دیانت و فقاوت و مسجد و منبر ملازم است. خمرهای سرخ پایند هیچ مذهبی نبودند و رو به هیچ قبله‌ای هم نماز نمی‌گزاردند. رهبران آنها با ارتجاع مذهبی نیز پیوندی نداشتند بلکه همگی از برکشیدگان فرهنگ غرب و تربیت شده و تحصیلکرده دانشگاه‌های پاریس بودند و معه‌ذا زمانی که به قدرت رسیدند نشان دادند که در تعصب و تحجر فکری دست کمی از آخوندها و کشیش‌های قرون وسطائی ندارند.

طنز روزگار در اینست که در ماه ژوئن گذشته در همان حال که شایعه دستگیری پل پوت به عنوان عامل و آمر قتل یک میلیون انسان بر سر زبانها افتاده بود، رابرت مک نامارا، وزیر دفاع آمریکا به هنگام جنگ ویتنام، در ویتنام بود و سرگرم این بحث که آیا می‌شد از جنگ ویتنام اجتناب کرد یا نه.<sup>۳</sup> شاید هم پل پوت و هم مک نامارا اکنون به یک نتیجه دوگانه رسیده‌اند و آن این که تاریخ دنیا نه با کامبوج آغاز شده است و نه با آمریکا ■

نگین، دوره جدید، شماره ۱، آذر ۱۳۷۶

---

۱- استیون ر. راتنر (Steven R. Ratner) و جیسون س. آبرامز (Jason S. Abrams). ۲- این اصطلاح را مردم کشتی یا نژادکشی هم ترجمه کرده‌اند. ۳- در پاسخ همه گزارشهایی که در مورد حکومت چهار ساله خمرهای سرخ و نقش پل پوت در کشتار هزاران و به روایتی یک میلیون انسان داشته است، پل پوت در اولین مصاحبه‌ای که در طول عمر خود با مطبوعات غربی انجام داده گفته است که وی هرگز قصد نداشته است که مرتکب قتل کسی شود و «وجدان من آسوده است.» او مدعی است که به عکس آنچه همگان فکر می‌کنند تمام کوشش خود را مصروف جلوگیری از کشتار انسانها کرده است. و سپس خطاب به مخبرین گفته است: «شما به چهره من نگاه کنید، آیا من یک انسان وحشی می‌توانم باشم؟» با همه اینها او اعتراف کرده است که دستور قتل مخالفان سیاسی خود را صادر کرده است. تازه‌ترین آماری که با حمایت مادی دولت آمریکا و توسط دانشگاه «ییل» (Yale) جمع‌آوری شده تعداد کل مقتولین و قربانیان حکومت خمرهای سرخ را بالغ بر دو میلیون برآورده کرده است. خلاصه‌ای از مصاحبه پل پوت در شماره ۲۳ اکتبر نیویورک تایمز به چاپ رسیده است.

## اختلاف ایران و آمریکا،

### بحرانی که آبخور سوداگران عالمسوز شده است

آیا بعضی از ما ایرانیان هم حاضریم اعتراف کنیم که آمریکائیان را درست نشناخته‌ایم؟ این سخن که در اخلاق سیاسی ما اعتراف به اشتباه محلی از اعراب ندارد قوی است که جملگی برآیند. نه اینست که ما اصلاً اهل این اعتراف نیستیم و همیشه در اشتباه خود پافشاری می‌کنیم. شاید حرف درست اینست که اینمورد هم مثل خیلی موارد دیگر اهل افراط و تفریط هستیم یعنی یا اصلاً حاضر به قبول اشتباه خود نیستیم و یا در مواردی از بس می‌خواهیم اشتباه را با اعتراف به اشتباه جبران کنیم، اشتباه به یک تقدیر تاریخی محتوم و تخلف‌ناپذیر تبدیل می‌شود. از این نظر گوئی سراسر تاریخ بشر چیزی جز تکرار یک رشته اشتباه نیست. لنین می‌گفت کسی که اشتباه نکرده کار نکرده است. باید گفت کسی که اشتباه نکرده اصلاً از کتم عدم به وجود نیامده است. در کتابی مربوط به گفت و شنود یکی از رهبران حزب توده با اعضای آن حزب که به سالهای بعد از انقلاب مربوط می‌شد خواندم که وقتی آن رهبر در جواب اعتراض یک عضو به موضعگیری غلط حزب در یک مورد خاص می‌گوید «ما اشتباه کردیم» عضو معترض از کوره در می‌رود که: «هی می‌گویید ما اشتباه کردیم، مگر قرار است ما چقدر اشتباه کنیم؟ ما دیگر پایمان لب‌گور است.» طبعاً پرخاش او از سر عصیان و استیصال بود و اگر عقل بر مسند قضاوت می‌نشست به فرض که آن رهبر را محکوم می‌کرد این امتیاز را هم حداقل برای او قائل می‌شد که از اعتراف به اشتباه نترسیده است.

از بین سیاستگران ما شاید تقی‌زاده از جمله معدود سیاستگرانی بود که به اشتباه خود در عقد قرارداد ۱۹۳۳ اعتراف کرد ولی او هم در واقع تقصیر را به گردن «فاعل» انداخت و خود را آلت فعل معرفی کرد.

در تاریخ یکی دو دهه اخیر نیز یکبار دیگر با یک اعتراف تاریخی مواجه شدیم و آن وقتی بود که بعد از شکست در جنگ با عراق، فرمانده وقت سپاه پاسداران بر صفحه تلویزیون ظاهر شد و به نقشی که در شکست داشته است اعتراف کرد، ولی مطلب به همینجا خاتمه یافت و

هیچکس به این جرم معزول و محکوم نشد، لابد به این دلیل که اگر امر دائر بر حسابرسی می‌شد پنده‌دار به صغیر و کبیر رحم نمی‌کرد و کسی مقیم حریم حرم نمی‌ماند.

شاید بیست سال بعد، از میان مسئولان و مباشران آن جنگ کسی مانند مک نامارا پیدا شود و این غمنامه یا تراژدی را آشکارتر برای آیندگان تعریف کند.

می‌دانید که مک نامارا از سال ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۸ و همزمان با اوجگیری جنگ ویتنام وزیر دفاع آمریکا بود. به نوشته نیویورک تایمز (ضمیمه سیاسی، مورخ دهم آگوست ۱۹۹۶) او در تابستان گذشته به ویتنام رفت تا از این سرزمین و دولتمردان آن دیدن کند. وی در شهر هانوی پایتخت ویتنام، شهری که خود او در سی سال پیش دستور بمبارانش را صادر کرده بود، همراه با دو ژنرال بازنشسته و شش مورخ و چند مقام دولتی سابق آمریکا به مدت چهار روز، در روی عده‌ای از ژنرالها، دیپلماتها و مقامات سابق و نیز چند محقق ویتنامی پشت یک میز نشستند و به بحث و بررسی آن چیزی پرداختند که آمریکائیان «جنگ ویتنام» و ویتنامیها «جنگ آمریکا» نام نهاده‌اند. نوشته‌اند که این گفتگوها بر محور دو مضمون دور می‌زد. اول آن که همه ما می‌توانیم در عرصه سیاست، بدون آن بیداد و کشتاری که به قیمت جان هزاران انسان تمام شد، به هدفهای ژئوپلیتیک خود نائل شویم. و دوم آن که هر دو طرفِ مخاصمه ویتنام در طول مدتی که وی وزارت دفاع آمریکا را برعهده داشت فرصتهای بزرگی را برای صلح از دست دادند.

ممکن است بگوئید کشفیات آقای مک نامارا سی سال بعد از ویرانی و نابودی شهرها و کشتزارها و کشتار هزاران انسان ویتنامی و آمریکائی هیچ مرده‌ای را زنده نمی‌کند و فقط به درد آرشیه‌های تاریخی می‌خورد. این حرف درست است به شرط آن که فقط به دنیای رفتگان و مردگان بیندیشیم. اما این دنیا آیندگانی هم دارد که از لحاظ آنها اعتراف به هیچ اشتباهی دیر نیست چون به فرض که انسانها از جنگ ویتنام و نظایر آن دهها و صدها درس هم گرفته باشند باز هیچ تضمینی نیست که دولتمردانی در آینده دوباره در عالم خیال به معراج نروند و خود را مأمور و مبعوث قدرتهای لاهوتی نپندارند و به وسوسه افزون‌طلبی و کسب قدرت و صولت هر چه بیشتر بیدادگریهای گذشته را به صورتهایی بدتر و هولناک‌تر تکرار نکنند.

شوربختی بزرگ در اینجاست که همه بیدادگریها در طول تاریخ با ادعای دادگری و دادپروری آغاز شده است و همه بیدادگران چنین پنداشته‌اند که تافته جدا بافته بوده‌اند و دشمنان آنها از تیره و تبار نامردمان و دیو و دد و وحوش پدید آمده‌اند و در این پندار سالهای سال انسانهایی از هر دو طرف دست به خون هم آغشته‌اند و کشته‌اند و کشته شده‌اند.

مک نامارا در کتابش بنام *تراژدی و درسهای ویتنام* می‌گوید رهبران آمریکا هم جنگ ویتنام را با اعتقاد به اصول شرافتمندانه‌ای آغازیدند یعنی تصور می‌کردند که کاری درست و عادلانه انجام می‌دهند او یقیناً کسانی از اصحاب آنها هم در این میانه از تلقین این معنا دریغ نورزیدند که از طرف خدا و مقامات غیبی و لاریبی مأمور این کار شده‌اند. م.ع.ا. سپس می‌افزاید: «ولی ما در اشتباه بودیم و سخت هم در اشتباه بودیم و این امر را مدیون آیندگان هستیم که توضیح بدهند چرا.» و معنی دیگر این حرف آنست که از معاصران هر فاجعه توقع فاشگویی و

اعتراف به اشتباهات را نداشته باشید تا چه رسد به توضیح چند و چون اشتباهات را. کتاب مک نامارا و عباراتی از کتاب او در موزه شهر «هوشی مینه» به تماشای عموم گذاشته شده است. طبعاً بدین منظور که شهروندان ویتنامی حقایق مربوط به آن جنگ را از قلم و زبان یکی از آمران بمباران ویتنام بخوانند. حرف اساسی مک نامارا در این کتاب چیست؟ ما عصاره مطلب را در اینجا به نقل از نیویورک تایمز باز می‌گوئیم:

تاریخ ویتنام، مثل هر ملت مستقل و آزاده دیگر، تاریخ ستیز با اقوام بیگانه‌ای است که سالها بر این مملکت مسلط بوده‌اند و ویتنامیها گواهان این مدعا را از چشم‌اندازهای طبیعی این سرزمین بازمی‌جویند. در قلب هانوی دریاچه‌ای است که سرگذشت آن با سرگذشت یک شمشیر افسانه‌ای توأم است. افسانه به ما می‌گوید در قرن پانزدهم که سلسله مینگ (Ming) - از سلسله‌های پادشاهی حاکم بر چین - بر این سرزمین مسلط بودند یک ماهیگیر بنام «له لوی» (Le Loi) در تور ماهیگیری خود شمشیر سحرآسائی یافت که او را در یک قیام ده ساله بر ضد چینیهایی یاری کرد و سرانجام چینیهایی را در سال ۱۴۲۸ میلادی از ویتنام بیرون راند. «له لوی» بعدها امپراطور ویتنام شد و یک روز که او در برابر این دریاچه به ادای سپاس مشغول بود یک لاک پشت بزرگ طلائی شمشیر سحرآسای او را بلعید و آن را به عمق دریاچه برد!

ویتنامیها با الهام از افسانه این شمشیر، همیشه بر ضد زور و سلطه خارجی جنگیده‌اند، با سلطه چینیهایی به مدت هزار سال، با فرانسویها بیش از صد سال، با ژاپنیها در طول جنگ دوم و با آمریکائیان بعد از اخراج فرانسویان. به نوشته نیویورک تایمز، اگر مک نامارا در دهه ۱۹۶۰ با این افسانه آشنا بود از میزان عشق و اشتیاق ویتنامیها به استقلال آگاه می‌شد و در نتیجه آنهمه نیرو و توان انسانی را در راه غلبه بر این ملت به باد نمی‌داد.

به گفته مک نامارا، یک آموزه اساسی به ما می‌گوید حریف خود را بشناس. ولی ما نه بوسنی‌ها را شناختیم، نه چینی‌ها را شناختیم، و نه واقعاً ایرانی‌ها را!

تا اینجا سخن نیویورک تایمز را باز گفتیم و اکنون به سخن خود می‌رسیم: هیچ ضرر ندارد که ما هم اعتراف کنیم که آمریکائیان را درست نمی‌شناسیم و یا لاقط در طرح و شرح ریشه اختلاف و دعوی ما و آنها و راه حلی که می‌تواند به این اختلاف خاتمه دهد، حرف اصلی خود را از مردم خودمان می‌پوشانیم. توضیح این مطلب احتیاج به ذکر مقدمه‌ای دارد.

همه به یاد دارند که رهبران ایران اسلامی در شام انقلاب با شدیدترین شعارهای ضد آمریکائی به میدان آمدند و در این تظاهر سیاسی تا بدان حد پیش تاختند که ابتکار عمل را از دست عناصر چپ گرفتند. کار بدانجا رسید که رهبران حزب توده وقتی می‌خواستند لزوم پیروی از خط امام را برای هواداران و مخالفان خود توجیه کنند می‌گفتند «چه دلیلی بر درستی راه و روش ما از این بالاتر که این حکومت در راستای مبارزه با آمریکا می‌جنگد و حتی کودکان دبستانی ایران هم اکنون شعار مرگ بر آمریکا می‌دهند.»

چندی که گذشت با تجاوز عراق به ایران تب مبارزه با نفوذ بیگانگان، و در رأس همه آمریکا، شدت بیشتری گرفت و با اشغال خرمشهر و بخش چشمگیری از خوزستان توسط عراق، جنگ اسلامی خواهی نخواهی به جنگ میهنی تبدیل شد. طبیعی است که دفاع از میهن،

سویای ایمان وطنخواهی، به اسلحه و سرباز نیاز داشت و در آن زمان بود که ارج ارتش و اسلحه آشکار شد و همه فهمیدند آنها که شعار «انحلال ارتش» را در روزهای انقلاب سر می‌دادند دانسته و ندانسته مملکت را به سوی چه فاجعه‌ای سوق می‌دادند. علاوه بر اینها دانسته شد که آمریکا سوی جهانخواری و جهانگیری و مفسد و مظالم استکباری و استعماری دارای این مزیت نیز هست که سازنده و صادرکننده کارسازترین تسلیحات زمینی و دریایی و هوایی و صاحب بزرگترین زرادخانه جنگی عالم است و هر دولتی که به محصولات و مصنوعات این کارخانه عظیم دسترسی بیشتر داشته باشد در جنگ کامیاب‌تر است. همه می‌دانستند که ایران تا قبل از انقلاب بزرگترین مشتری سلاحهای آمریکایی در خاورمیانه بوده است و رژیم شاه که به ژاندارم خلیج فارس مشهور شده بود آخرین انواع تانکها، هواپیماها، کشتیهای جنگی، نیروگاههای اتمی و کامپیوتر را می‌خرید ولی کمتر کسی پیش‌بینی می‌کرد که چنین تسلیحاتی را نه خود شاه بلکه رژیم جانشین او در یک جنگ خانمانسوز با عراق بکار خواهد گرفت. چنین بود که سیاست تسلیح ایران و خرید آنهمه تجهیزات، در طریقت فعالان رادیکال اسلامی و مارکسیستی، که بعدها دست به انقلاب زدند، از بزرگترین خیانتهای رژیم بشمار می‌آمد و در راستای مقابله با این سیاست بود که لغو قراردادهای نظامی ایران با آمریکا و خاتمه دادن به خدمت مستشاران آمریکا از شعارهایی بود که مخالفان شاه از دیرباز آنرا لازمه هر نوع سیاست انقلابی در راه شکستن حلقه‌های اسارت ایران و رهایی آن از سلطه غارتگران بین‌المللی می‌دانستند.

وقتی در زمستان سال ۵۷ رژیم سابق به سرایش سقوط افتاد و دولت دکتر بختیار روی کار آمد، اعلام شد که یکی از اولین اقدامات آن لغو قراردادهای نظامی ایران و آمریکا بوده است. همه خیال می‌کردند که بختیار اگر هر لغزشی مرتکب شده باشد با این اقدام به یکی از بزرگترین آرزوهای دیرین ملت ایران جامه عمل پوشیده است ولی در آن زمان شور و شتاب برای سقوط رژیم شاه چندان بود که کسی اعتنایی به این واقعه نکرد و ستایشی نثار دولت بختیار نمود، سهل است، بعدها همین کار مستوجب مکافات و مجازات شناخته شد. بدین معنا که وقتی جنگ با عراق اوج گرفت و جمهوری اسلامی پس از اخراج عراقیها هدف خود را تسخیر کربلا و سپس اشغال بیت‌المقدس اعلام کرد نیاز به سلاحهای پیشرفته آمریکا برای غلبه بر حریف از هر وقت محسوس‌تر شد. و آنوقت بود که تماشاگران عرصه سیاست در تحلیل‌های رسمی دولتمردان اسلامی با یکی از عجیب‌ترین ادعاهای تاریخی مواجه شدند. آن ادعا این بود که دولت بختیار با لغو قراردادهای نظامی ایران و آمریکا مرتکب بزرگترین خیانت در تاریخ معاصر ایران شده است چون اگر قراردادها لغو نمی‌شد اکنون آمریکا مکلف بود که در اجرای تعهدات نظامی خود با ارسال سلاحها و یدکیهایی که ایران قبل از انقلاب میلیاردها دلار بابت آن پرداخته بود، عملاً نیازهای جنگی ایران را مرتفع کند و در نتیجه ما اکنون در هدف نهایی خود برای تسخیر قدس پیروز شده بودیم.

تصورش را بفرمایید. آمریکایی که بزرگترین حامی و هوادار دولت اسرائیل است در پندار رادیکالهای اسلامی، به فرض عدم لغو قراردادهای نظامی، مکلف می‌شد که با کمکهای

تسلیحاتی خود ایران اسلامی را در راه تسخیر قدس یاری کند. و عجباً که این چشمداشت با طولانی شدن جنگ و تبدیل آن به یک نبرد فرسایشی ذره‌ای تعدیل نپذیرفت، و عجیب‌تر این که این چشمداشت از تصادف روزگار بر اثر مشکلات دولت ریگان که برای حفظ حیثیت خود در مقابل افکار عمومی آمریکاییان تصمیم به استفاده از نفوذ ایران برای نجات گروگانهای آمریکایی در لبنان گرفته بود، و هم بواسطه صلاح‌اندیشی سرهنگ اولیور نورث [Oliver North] که به گفته خودش می‌خواست با پولهای دریافتی از فروش اسلحه به رژیم روحانیون، کمونیستهای نیکاراگوئه را سرکوب کند، در مرحله‌ای، از حرف به عمل رسید. این همان زمانی بود که آقایان مک فارلین [Robert Mc Farlane] و اولیور نورث با مقادیری وسایل یدکی و تجهیزات پیشرفته، در حدی که در یک هواپیما جا بگیرد، وارد فرودگاه مهرآباد شدند و با حضور نماینده‌ای از طرف دولت اسرائیل، با نماینده دولت اسلامی به مذاکره پرداختند و انجیل و شیرینی و کیک اهدایی کاخ سفید هم مزید بر همه این مراتب شد که سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن. اما از قدیم گفته‌اند که هیچ رازی بین دو انسان برای همیشه باقی نمی‌ماند. ملاقات پنهانی هیئت مک فارلین با دولت اسلامی هم مخفی نماند و به زودی رازها از پرده بیرون افتاد. این که رژیمی به خاطر بقای خود یا پیشرفت مقاصدش با دشمن خود مصالحه کند امر تازه‌ای نیست و صرفنظر از نمونه‌های تاریخی گذشته دنیا لااقل در سالهای اخیر شاید برجسته‌ترین مصداق آن در معجزه صلح سیاهپوستان و سفیدپوستان آفریقای جنوبی بوده است، اما این که چنین سازشهایی پنهان از چشم جهانیان صورت گیرد و در همان حال طرفین با تظاهر به دشمنی و ستیزه‌جویی سر ملت‌های خود را گرم کنند، سیاست بدفرجامی است و «این معامله تا صبحدم نخواهد ماند» کمالینکه صلح مک فارلین هم چندان نپائید و بازیگران دوباره به قالب نقش‌های اولیه بازگشتند و پرخاش و ستیز از سر گرفته شد.

اگر در محدوده زندگی خصوصی افراد بعضی کدورتها تا پایان عمر بین دو نفر باقی بماند در عرصه زندگی بین‌المللی دشمنیها نمی‌تواند برای همیشه دوام کند بخصوص که این مداومت با بحرانهای خطرناک و محیط قابل انفجاری همراه شود و زندگی را برای ملتها تلختر از زهر کند. بحران روابط آمریکا و ایران اکنون به چنین مرحله‌ای رسیده است و دولت‌مردهایی از دو سویه به این نتیجه رسیده‌اند که باید پشت میز مذاکره نشست و به اختلافات خاتمه داد. اما کسانی هم هستند که در هر دو سو با هر نوع سازش و توافق بشدت مخالفند و اصولاً رونق بازار و حتی علت وجودی خود را در ادامه این خصومت می‌بینند. در واقع اگر وجه مشترکی در دستگاه آقای کلینتون و حجت‌الاسلام خاتمی موجود باشد، وجود عناصر افراطی در هر دو جناح است که با هر نوع تعدیل در سیاست ضدایرانی آمریکا، در اینسو، و سیاست ضدآمریکایی ایران در آنسو بیدریغ مخالفند. در جبهه آمریکا و اعوان و انصارش، که بعضی از ایرانیان مخالف رژیم را هم باید در شمار آنها محسوب کرد، عناصری معتقدند که هر نوع توافق با ایران به تحکیم رژیم اسلامی و ترغیب سیاستهای ضدغربی آن می‌انجامد و دست این رژیم را در ستیزه‌جویی و فتنه‌انگیزی بازتر می‌کند. این حرف در صورتی به کرسی می‌نشیند که رژیم اسلامی حتی از امت اسلامی هم حقایق را مخفی کند و در اعلام مقاصد خود صداقت به خرج

ندهد. آن سیاستی که به اشتباهات گذشته اعتراف نکند و بیتابانه خواهان استفاده از صنایع پیشرفته و تکنولوژی مدرن و بی‌رقیب آمریکا باشد و در استفاده از هر متاعی همیشه نوع آمریکایی را ترجیح دهد و در همان حال سیاست براندازی و ستیز با کفر و استکبار آمریکا و اذنباب آن را تعقیب کند به فرض که همه این کارها را به نام اسلام و خدا انجام دهد، دستکم سیاست صادقانه‌ای نیست. این چه صداقتی است که از یکطرف سازش با آمریکا را به عنوان سازش با شیطان بزرگ محکوم می‌کند و چنین القاء می‌کند که اختلاف ایران و آمریکا یک اختلاف اصولی و عمیق ایدئولوژیک است که تنها با حذف استکبار از گستره جهان حل می‌شود اما وقتی کار از دنیای شعر و شعار و حماسه‌خوانی و فراخوانی بیکران ملکوت و لاهوت به واقعیات محسوس و مشهود و قلمرو محدود عالم خاکی و ناسوتی احاله می‌شود، معلوم می‌گردد که دعوا بر سر مسایل مادی و حسابهای مسدودشده بانکی و مطالبات پولی است و آشکارا گفته می‌شود که اگر آمریکا وجوه توقیف شده ایران را پس بدهد راه برای تجدید مذاکره و مصالحه باز خواهد شد. و صاحب‌نظران می‌دانند که واقعیت اینست و جز این نیست.

از آنسو، در جناح جهانداران آمریکایی نیز آن سیاستی که از اشتباهات مک نامارا و امثال و ابدال او پند نگیرد و بدون شناسایی روحیه ملت‌ها و بدون اعتناء و احترام به خواست طبیعی آنها برای حفظ استقلال و شخصیت و شرافت ملی، همچنان به مسیر خود ادامه دهد و همچنان خداوندان دلار را قطب عالم امکان بدانند باز به دلیل عدم توجه به واقعیات محکوم به شکست است، و این سرکشی و نافرمانی و چالش‌طلبی و معارضه‌ای که بسی از دولتهای جهان از مالزی و سنگاپور و تایلند و تایوان گرفته تا ژاپن و فرانسه و آلمان گاهگاه در برابر قدرت‌نمایی آمریکا نشان می‌دهند در واقع واکنش طبیعی همین سیاست است ■

نگین، دوره جدید، شماره ۱، آذر ۱۳۷۶

---

۱- شاید «له لوی» هم مانند بسیاری از دولتمردان بعد از شکست متجاوزان زورگو، تدریجاً خود به زورگوی دیگری تبدیل شد و به بادافره خودکامگی او همان کسی که شمشیر سحرآسا را به او داده بود آنرا از او باز گرفت.

## تأملی در مفهوم غرب

(از نقد داریوش آشوری دربارهٔ غرب‌زدگی آل احمد تا فتوای یک استاد آمریکایی دربارهٔ غرب)

این موضوع که «غرب» از لحاظ جغرافیایی یا اقتصادی یا سیاسی به چه ممالکی اطلاق می‌شود بحثی است که در جامعه‌شناسی معاصر ایران با انتشار کتاب غرب‌زدگی آل احمد حال و هوا و رنگ و روی تازه‌ای پیدا کرد. در واقع به قول داریوش آشوری، اولین مشکل آل احمد در کارش با تعاریف او و بخصوص تعریف غرب است. آل احمد در توضیح موضوع کتابش می‌گوید:

«این غرب‌زدگی دو سر دارد. یکی غرب و دیگر ما که غرب‌زده‌ایم. ما یعنی گوشه‌ای از شرق. برای این دو سر، دو قطب بگذاریم یا دو نهایت... بجای غرب بگذاریم اروپا و تا حدودی آمریکای شمالی. یا بگذاریم ممالک مترقی یا ممالک کم‌رشد کرده یا ممالک صنعتی یا همهٔ ممالکی که به کمک ماشین قادرند مواد خام را به صورت پیچیده‌تری درآورند و همچون کالایی به بازار عرضه کنند»<sup>۱</sup>. آل احمد، باز به روایت آشوری، در یکی از آن دو گفتار پرت (به قول خودش) که در سمینار هاروارد ایراد کرده نیز غرب را چنین تعریف می‌کند:

«من می‌گویم غرب و غرضم تنها اروپا یا آمریکا نیست. به تمام ممالکی می‌گویم غرب که سازنده و مهمتر از آن، صادرکنندهٔ ماشین‌اند. و به کجا؟ به تمام ممالکی که محتاج ماشین و مصنوعات ماشین‌اند. و مصرف‌کننده‌اند. این دستهٔ دوم را می‌گویم شرق که برای پرداخت قیمت ماشین و مصنوعات ماشینی جز مواد خام چیزی ندارند. به این ترتیب در مقولهٔ غرب و غربی، برای من، روسیهٔ شوروی هم جا دارد. برای من که از ایران می‌آیم غرب و شرق دیگر تنها دو مفهوم جغرافیایی نیست، بلکه دو مفهوم اقتصادی است»<sup>۲</sup>. آشوری سپس به طرح ایراداتی از این تعریف می‌پردازد و بعد از مقدمه‌ای می‌گوید: «گر بخواهیم روابط دو گروه کشورهای صنعتی و غیرصنعتی را بر مبنای اقتصاد توضیح دهیم (که باید بدویم) باید گفت که محتوای رابطهٔ اقتصادی میان این دو گروه لزوماً رابطهٔ غالب و مغلوب و مسلط و تحت سلطه نیست و بسا که رابطهٔ کشور صنعتی قدرتمندی با یک کشور کم‌رشد و معین رابطه‌ای عادلانه باشد (که عوامل سیاسی مشروط‌کنندهٔ آنند) و یا کشور دیگری برعکس. نمونهٔ آن رابطهٔ شوروی است در گذشته با کشورهای اروپای شرقی و آن شرکتهای مختلط و غیره، و رابطهٔ امروز آن با

کشورهایی مانند ایران، پاکستان، ترکیه، هند و غیره. همینطور رابطه آمریکا و انگلیس است با یوگسلاوی و مصر و الجزایر، و در مقابل رابطه آنها با ویتنام و فیلیپین و مالزی و غیره. از این گذشته، باید حساب کشورهای را که در جهش صنعتی اولیه به صورت امپراتوریهای جهانگیر درآمدند از حساب هر کشور دیگری که به نحوی از انحاء به صنعت دست یافته است جدا کرد زیرا تفاوت کمی و کیفی این دو بی‌نهایت است. حساب کشورهای را که نظام سیاسی و اقتصادی و فرهنگی ملت‌هایی را گسیختند تا بر بازارهای داخلی و منابع خام و سیاست خارجی آنها مسلط شوند باید جدا کرد از حساب مبادله ساده اقتصادی میان مثلاً رومانی و ایران. بنابراین من بجای آن این تعریف را می‌گذارم: مقصود از غرب مجموعه کشورهای اروپای غربی و آمریکای شمالی است که تحت رژیم لیبرالیسم بورژوازی با انقلاب صنعتی به قدرتهای جهانی تبدیل شدند و سرزمینها و کشورهای سه قاره آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین را به زاینده اقتصادی و سیاسی خود تبدیل کردند و دوره امپریالیسم جهانی را پدید آوردند. در واقع آنچه غریب‌دگی نامیده می‌شود عوارض فرهنگی و اخلاقی این تسلط اقتصادی و سیاسی است که ملت‌های این سه قاره را از بسیاری جهات به صورت زواید و توبعی از متغیر آن قدرتهای جهانی درآورد والا هرگونه رابطه ملتی صنعتی با ملت‌های غیرصنعتی را نمی‌توان رابطه‌ای استعماری دانست.<sup>۳</sup>

این مقدمه را آوردم تا به اصل موضوع یعنی اظهارنظر یک محقق آمریکایی درباره همین مقوله بپردازم. او ویلیام اچ. مک نیل [William H. McNeill] است که از ۱۹۴۷ تا ۱۹۸۷ در دانشگاه شیکاگو به تدریس تاریخ پرداخته و در طی این مدت دراز کتابهای زیادی نیز تألیف کرده است که از جمله آنها ظهور غرب، تاریخچه‌ای از جوامع انسانی (۱۹۶۳) است. او در سال ۱۹۹۶ در انستیتوی تاریخ FRRRI درباره «آمریکا و مفهوم غرب» خطابه‌ای ایراد کرده است و مقاله‌ای بر مبنای آن نوشته است تحت عنوان «مقصود ما از واژه غرب چیست؟» که در شماره پائیز مجله ORBIS به چاپ رسیده است. آنچه می‌خوانید بخشی از همین مقاله است:

«موضوع سخن ما معنای «غرب» به مفهوم تمدن غربی است. اولین و مهمترین چیزی که در این مقام باید متذکر شد اینست که معنا کردن غرب بر حسب کسی که آنرا به کار می‌برد فرق می‌کند. آنهایی که خود را بخشی از غرب تلقی می‌کنند و واژه غرب را مرادف «ما» به کار می‌برند مطمئناً تلقی ستایش آمیزی از تمدن خودشان دارند. آنهایی که غرب را از مقوله «غیر» می‌شناسند احتمالاً آن را با تعبیراتی نه چندان خوشایند تعریف می‌کنند. در فرهنگها اصولاً «غرب» به مفهوم جایی است که خورشید غروب می‌کند، و مغرب در واقع یکی از جهات اربعه یا چهارگانه است. اما در عرف اهل سیاست، غرب متضمن همه ویژگی‌هایی است که بعضیها آن را می‌ستایند و بعضی دیگر از آن نفرت دارند. در ایالات متحده آمریکا غرب از لحاظ تاریخی تداعی گر غرب وحشی، سرزمین آزادی، فضاهای باز و عرصه مردانگی است ولی در همان حال مکانی است که خوف و خطر و تنهایی (عمدتاً به دلیل کمبود جنس مؤنث) و بی‌قانونی و باغیگری، بر آن حکمفرماست. از سوی دیگر آمریکاییان عادتاً پذیرای مفهوم پرتضادی برای غرب شده‌اند. در ذهن آنها سراسر شمال آمریکا در حکم غرب محسوب می‌شود، ولی غربی که در

مقابل دنیای کهنی که استعمارگران و بعدها مهاجران از خود بجا گذاشتند دنیای نو بشمار می- رود و غربی که مظهر آزادی، برابری و رونق و رفاه است و نه عرصه خطر و بی قانونی. فردریک جکسون ترنر [Frederick Jackson Turner - تاریخ‌نویس آمریکایی] گفته است آمریکاییان «انسانهایی نوین در زیر آسمانهایی نوین» هستند. معهدا آمریکاییان خواهی نخواهی چیزهای بسیاری از دنیای کهن را با خود به دنیای نو آوردند. بدینگونه است که همه خصایصی که در هر دو دنیای نو و کهن یافت می‌شود در عین حال که آمریکاییان را با هم متحد کرده به برداشت وسیعتری از غرب منجر شده است. در آغاز مفهوم غرب شامل ساحل آتلانتیک اروپا (یعنی جزایر بریتانیا، اسکاندیناوی، فرانسه، و منطقه‌ای از شمال غربی اروپا شامل بلژیک، هلند و لوکزامبورگ) به اضافه آمریکا بود. به مرور زمان استرالیا، زلاندنو و همه مهاجرنشینهای آنسوی اروپا هم مشمول این معنا شد، و بدینسان می‌توان غرب را به منزله تمدنی مستقل از تمدنهای محلی تلقی کرد. اما علاوه بر آن، امروزه وقتی نام غرب را به زبان می‌آوریم نه تنها ملت‌هایی از تبار و تیره اروپاییان بلکه بسی از مردمان غیرغربی را که پذیرای نهادها، تکنیکها و تا حدودی ارزشهای غربی شده‌اند مراد می‌کنیم، فی‌المثل ژاپنی‌ها را. همانطور که گفتیم مفهوم «غرب» در یک گستره خاص تماماً بسته به این معنا دارد که چه کسی و برای چه منظوری آن را به کار می‌برد. نادرست نیست اگر بگوییم که همه تعاریف ناظر به غرب از لحاظ جغرافیایی خطی می‌کشد از اینسوی اروپا به آنسوی اروپا، و این خط (در مواردی) آلمان، لهستان، اروپای شرقی (و در همه حال) روسیه و کشورهای بالکان را در بخش زیرین آن خط و در واقع در آنسوی مرز تمدن غرب قرار می‌دهد. البته یک انگلیسی یا فرانسوی یا آلمانی معتقد است که مرز مردمان نامتمدن از آنسوی مرز میهن خودش شروع می‌شود ولی خطی که اشاره کردیم پایدارترین مرز سیاسی - فرهنگی در تاریخ اروپاست. مفهومی که امروز ما آمریکاییان برای غرب قائلیم بطور کلی از کاربردی ناشی می‌شود که مردم غرب اروپا در اواخر قرن نوزدهم برای این واژه قائل بودند و برحسب این کاربرد، مفهوم «غرب» متضمن دورانی بود که امپراتوریهای جهانگیر انگلیس و فرانسه بر جهان مسلط شدند و آلمان و ایتالیا در قیاس با آنها در حاشیه قرار گرفتند. جناحین این گستره، یعنی آلمان در شرق و آمریکا در غرب، در همان حال که به خاطر کسب قدرت و نفوذ با اروپای غربی رقابت داشتند با شوق و رغبت خود را جزئی از غرب می- دانستند. در واقع می‌توان گفت که سرگذشت تمدن غرب در قرن بیستم بر محور بینشهای متقابلی دور می‌زد که آلمان و آمریکا هر یک به نوبه خود در تلقی تمدن غرب جبراً بر تبار و تیره اروپا - آتلانتیک تحمیل کردند. بنابراین سودمندترین راه برای شناخت غرب اینست که تا آنجا که ممکن است به کاوش در این مورد بپردازیم که خودشناسی اروپای غربی از کجا ریشه گرفت، چگونه در پیچ این قرن در آمریکا پذیرفته شد و چگونه متعاقباً به جزیی از برنامه‌های درسی مدارس متوسط و دانشگاههای ما تبدیل گردید.

### گهواره کلاسیک غرب

سابقه پیدایش مفهومی از غرب به عنوان پدیده‌ای در مقابل شرق به رویدادهایی برمی‌گردد که در سالهای ۴۷۹ و ۴۸۰ پیش از میلاد در هر دو سوی دریای اژه اتفاق افتاد. این

امر ممکن است در نظر عقل سلیم بسی شگفت جلوه کند که خیال‌آفرینی و معتقدات اقوام انگلوساکسن در زمینه مفاهیمی چون آزادی و دموکراسی از حمله امپراتوری ایران به یونان در دو هزار و پانصد سال پیش سرچشمه گرفته باشد ولی واقعیت امر علیرغم شگفتی ظاهری از همین قرار است. داستان زمانی آغاز شد که قشون امپراتوری ایران از داردانیل گذشت تا اتحادیه نیمبندی از بیست و چند دولت‌شهر را مورد هجوم قرار دهد. قشون ایران به روایتی مرکب از شصت هزار سرباز حرفه‌ای با دنباله‌ای از ساز و برگ و تجهیزات فراوان بود اما لشکر یونان [به زبان امروزی] منحصراً از نیروهای چریکی یا میلیشیا تشکیل می‌شد و شهروندان عادی و افراد غیرنظامی سربازان آن محسوب می‌شدند. و معهذاً، علیرغم همه احتمالات و دلایل عقلی، امپراتوری ایران شکست خورد و میلیشیا پیروز شد. چنین رویدادی برای خود یونانیها شگفتی آفرین بود و آنها را دچار یک ناباوری منطقی کرد. اما جواب مشهور و موثقی که هرودت به این معما داده فقط اینست که مردان آزاد بهتر از «بردگان» می‌جنگند. این توجیه تاریخی چنان استوار و قانع‌کننده و در عین حال برای یونانی‌ها دلپسند و فخرآفرین بود که در مراحل بعدی تاریخ باستان مدیترانه بازنمایی گسترده داشت. این طنین تاریخی به ما می‌گفت که تنها حیاتی که ارزش زندگی کردن دارد از آن شهروند آزاده‌ای است که در تصمیمات همگانی و فراگیری که سرنوشت خود او را در سراسر حیات و در همه مراحل حساس زندگی تحت تأثیر قرار می‌دهد و خطر مرگ در نبرد به خاطر دفاع از آزادی را هم شامل می‌شود، می‌تواند شرکت کند. این آرمان چندان بزرگ و والا بود که حتی بعد از انحطاط و شکست دولت‌شهرهای یونان هم ماندگار شد و در وجدان فاتحین آنها، که اول از همه امپراتوری مقدونی و سپس امپراتوری روم بودند، نفوذ کرد. و اگرچه آیین امپراتوریها در واقع با پیروزی خود، یونانی‌ها را از برادرکشی و جنگهای خانگی و خانمان‌براندازشان نجات داد ولی یونانی‌ها هرگز داغ و درد آزادی از دست رفته خود را فراموش نکردند.

روح جمهوریت برآمده از عشق و قدرت آزادی در همه متون کلاسیکی که به دست ما رسیده است، از تواریخ «هرودت»، «تاسیت» و «لیوی» تا خطابه‌های «دمستن»، «سیسرو» و «کاتو»، و نیز در هنر نمایش و شعر یونان و روم عمیقاً نفوذ و رسوخ کرده است. همین روحیه در ایتالیای دوره رنسانس بار دیگر بالید و درخشید و این زمانی بود که دولت‌شهرهای ایتالیا به گونه دولت‌شهرهای یونان کهن حیات خود را آغاز کردند و به شکرانه احیای عصر کلاسیک تدْرِجاً الهامبخش نظامات آموزشی سراسر اروپای غربی شدند. در واقع حتی در مراحل اولیه قرن بیستم نیز کاملاً مشهود بود که آن روحیه بر ذهن و احساس نخبگان اروپایی سایه افکنده است و آنها را به تقدیر و تقدیس آرمان فراگیرش در مورد فضیلت قهرمانانه فرا می‌خواند.

من گفتم «آرمان فراگیر» زیرا آنچه روحیه جمهوریخواهی می‌ستاید نه قهرمان‌گرایی شخصی و انفرادی بلکه قهرمان‌گرایی در خدمت جامعه و مملکت است. زیستن و شاید مردن به خاطر میهن [بر حسب آن آرمان] تنها راه تحقق سرنوشت آدمی در کاملترین معنا و مفهوم آنست. اینچنین بود که انقلابیون فرانسوی آگاهانه از جمهوری روم تقلید می‌کردند، و آلمانی‌های قرن نوزدهم سرزمین خود را معادل امروزی یونان باستان تلقی کردند و امپراتوری بریتانیا از

جهانگیری و فضایل روم باستان الهام گرفت. ولی اصطلاح «اینچنین بود» در اینجا توضیحی را می‌طلبد. در واقع ممکن است این امر که ایتالیای عصر رنسانس به شباهت خود به یونان کلاسیک ارج نهد طبیعی جلوه کند ولی اروپای ماورای آلپ منطقه‌ای از ممالک کوچک موروثی و حتی سلطنتهای ملی بود و بدینگونه به «غرب» اصیل آتنی‌ها و اسپارت‌ها و جمهوری روم چندان شباهتی نداشت. وانگهی میراث عیسویت که در شمال اروپا نیرومندتر از ایتالیا بود (ماکیاول رندانه می‌گفت: هر چه به پاپ نزدیکتر از خدا دورتر!) با آرمان جمهوریت قهرمانانه عصر باستان در تضاد بود. کلیسا اطاعت و خاکساری و حقارت را به عنوان راههایی به قداست و رستگاری به آدمیان آموزش می‌داد، و همچنین زندگی و مرگی که وقف خدا باشد و نه وقف مملکت. در اینصورت چگونه ممکن بود که آن فضیلت جمهوریکوخواهی که در ترموپیل<sup>۵</sup> زاده شد و در ایتالیای شکوهمند قرن پانزدهم توصیف می‌کنند الهامبخش غرب باشد؟

### «غرب» عصر رنسانس

برای جواب به سؤال بالا، اگرچه به اختصار، ناچاریم که در خاطره‌گویی خود به دورانی دورتر از عصر آتن و اسپارت و به فرهنگهای مگالیتیک<sup>۶</sup> هزارهٔ دوم قبل از میلاد بازگردیم. دربارهٔ این فرهنگها و آثار و یادبودهای اسرارآمیز آنها ما چیز زیادی نمی‌دانیم ولی آنچه روشن است اینست که آنها در سراسر سواحل اروپا از مدیترانه تا شمال اقیانوس اطلس پخش و پراکنده شدند و این پیام را با خود به همه جا بردند که وقتی یک انسان می‌میرد روح او به غرب، و به جزایر آمرزیدگان هجرت می‌کند و در این راستا در پی خورشید می‌رود تا نظیر خورشید بار دیگر طلوع کند و زنده شود. این همان آیین جاودانگی بود که با بسی احتمال از مصر ریشه گرفته بود ولی در بین بسیاری از اقوام و بویژه «سلت»ها نیز ریشه گرفت و شایع شد. البته در مواردی، تجلی و ظهور مسیحیت، فرهنگهای قدیمتر ماقبل تاریخ اروپای غربی را تحت‌الشعاع قرار داد و آنها را از جلا و جلوه انداخت ولی رؤیای غرب به عنوان نوعی بهشت و جایی که آدمی برای گریز از غوغا و درد و اندوه زندگی فانی به آن پناه می‌برد، در مشرق زمین حقیر و دچار کاستی و نقصان به حیات خود ادامه داد. حکمت عامیانهٔ اروپاییان ساحل اقیانوس اطلس به مردمی که در جوار آنها زندگی می‌کردند چنین آموخت که غرب همیشه جای بهتری است و مکانی است که اجداد آدمی در آن پناه جسته‌اند و بار دیگر در آن زنده می‌شوند ■

(دنباله دارد)

نگین، دورهٔ جدید، شمارهٔ ۱، آذر ۱۳۷۶

---

۱- به نقل از *ما و مدرنیته*، داریوش آشوری، انتشارات صراط، تهران، فروردین ۱۳۷۶، ص. ۱۸. ۲- همانجا، به نقل از جهان نو، تیر و مرداد ۱۳۴۵. ۳- همانجا، ص. ۱۸ و ۱۹. ۴- Euro-Atlantic آن بخش از اروپا که مجاور اقیانوس اطلس است. ۵- در متن Thermopylae، گذرگاه تنگی در یونان که اسپارت‌ها در ۴۸۰ قبل از میلاد در برابر ایرانیان پایداری ورزیدند ولی شکست خوردند. ۶- مشتق از megalithe که در اصل به معنای سنگ بزرگی است که در معماریهای ماقبل تاریخ به کار می‌رفت. در اینجا منظور از فرهنگ مگالیتیک، فرهنگ عصر ماقبل تاریخ باید باشد.

## یک انتقاد محترمانه و دست به عصا در دوره‌ای که خشم انقلابی از در و دیوار می‌بارید

انتقاد از ولایت فقیه امروز حتی در ایران اسلامی به بحث خیابانی و تظاهر دانشگاهی تبدیل شده است ولی زمانی بود که طرح اینگونه مسائل حتی به زبان ملایم و مؤدبانه با واکنشی سخت‌تر و خشن‌تر مواجه می‌شد. آنچه ذیلاً می‌خوانید مطلبی است که در نگین سی‌ام آذر ۱۳۵۸ در حاشیه همین مطلب تحت عنوان «رپرت» چاپ شده است م.ع.

در تلویزیون دیدم که یکی از اعضای محترم مجلس خبرگان ضمن سخنرانی برای جمعی از دانشجویان متذکر مطالبی شد که بعضی از آنها نیاز به توضیحاتی داشت. از جمله این که فرمودند «این که ما اختیارات وسیعی به فقیه داده‌ایم از اینروست که شرایط متعددی هم برای او در نظر گرفته‌ایم که عادل، مدیر، مدبر، با تقوی و آگاه به زمان باشد. در حالی که رئیس جمهور فقط باید مسلمان و ایرانی‌الاصل باشد و (عین عبارت ایشان است) این اصول مهمی نیست، شاه هم این شرایط را داشت.»

عجبا! چطور ممکن است که مسلمان بودن شرط مهمی نباشد در حالی که به نظر من مخلص خود شرط «مسلمان بودن» به تنهایی می‌تواند شامل همه شرایطی باشد که در بالا برای فقیه ذکر شد و شجاع و مدیر و مدبر و عادل و آگاه بودن فرع بر مسلمانی است. فرمودند حکومت‌های مکتبی را افراد متخصص در آن مکتب باید اداره کنند، و اشاره کردند به حکومت شوروی و چین، که چون طبق اصول مکتب معینی اداره می‌شوند مسئولین آنها را صاحب‌نظران آن مکتب تشکیل می‌دهند.

قیاس حکومت اسلامی با حکومت‌های کمونیستی چندان به دل نمی‌نشیند بخصوص که اعتقاد رایج اینست که حکومت اسلامی از هیچ الگوئی اقتباس نشده و مافوق همه الگوهاست. خود ناطق محترم چند لحظه بعد فرمودند که دموکراسی ولایت فقیه در هیچ جا نظیر و مانند ندارد در حالی که چند لحظه پیش آنها با نظامات شوروی و چین مقایسه کرده بود. ایضاً فرمودند که حکومت ما هیچ شباهتی با دموکراسی‌های غربی ندارد. ولی بلافاصله اضافه کردند که فقیه در نظام ما با اکثریت ۹۸ درصد مردم انتخاب می‌شود در حالی که این همان حکومت

اکثریت و همان دموکراسی نوع غربی است. ضمناً بنده از حضور زعمای انقلاب استدعا می‌کنم که منتقدین ولایت فقیه را به عنوان مخالفین با حکومت اسلامی تلقی نکنند، رگ است این آب شیرین و آب شور... (جزوه‌ای دیدم در انتقاد از قانون اساسی جمهوری اسلامی که ناشر آنهم «حزب‌التحریر» بود. نوشته بود این قانون با اسلام تطبیق ندارد چون در اسلام جمهوری وجود ندارد و خلافت وجود دارد و جمهوری ارمغان غرب است.)

ایضاً ناطق محترم فرمودند که در پیش‌نویس قبلی به رئیس جمهوری اختیارات زیادی داده بودند و صدای کسی در نیامد در حالی که همان اختیارات را که در قانون جدید به فقیه داده‌ایم سر و صدا بلند کرده است. البته قانون قبلی هم به سبب اختیارات بیش از حدی که به رئیس جمهور داده بود مورد اعتراض قرار گرفت ثانیاً شیئی... الخ. باز فرمودند که مثل قانون اساسی آمریکا قانون ما هم بیش از دوبرابر به رئیس جمهور حق انتخاب داده است، در حالی که قرار بود این قانون شبیه هیچیک از الگوهای غربی نباشد. فرمودند چون فقیه منتخب مردم است بنابراین از اختیاراتی که به او داده می‌شود هرگز سوءاستفاده نخواهد کرد در حالی که این اطمینان در مورد رئیس جمهور وجود ندارد و بخصوص فرماندهی قوای مسلح ممکن است وسوسه سوءاستفاده از قدرت را در او بیدار کند و دست به کودتا بزند.

اصولاً در موارد مورد بحث، اصل بر این گذاشته شده که رئیس جمهور ممکن است از قدرت سوءاستفاده کند و بنابراین با واگذاری اختیارات مهم مملکتی به مراجع دیگر جلوی این احتمال گرفته می‌شود در حالی که رئیس جمهور هم مثل فقیه، منتخب مردم است و اگر منتخب مردم بودن برای حصول اعتماد به او کافی باشد رئیس جمهور هم مثل فقیه باید مورد اعتماد باشد و نباید از ابتدا اعتماد بنفس او را در برابر مراکز و مراجع دیگر تضعیف کرد.

فرمودند شاید بگویند فقیه هم ممکن است کودتا کند و بعد سؤال کردند علیه چه کسی؟ علیه خودش؟ چنین چیزی هرگز اتفاق نمی‌افتد. عین این استدلال در مورد رئیس جمهور هم صادق است. اگر او منتخب مردم باشد علیه چه کسی کودتا کند؟ علیه خودش؟ البته رئیس جمهوری که بخواهد علیه فقیه مورد احترام مردم کودتا کند، شکست خود را تضمین کرده است ضمناً تا آنجا که تجربه نشان داده هیچ قانونی تا بحال جلوی هیچ کودتائی را نگرفته و اصلاً کودتاچیها به چیزی که فکر نکرده‌اند قانون بوده است. اگر قانونی بودند کودتا نمی‌کردند! ایضاً در جای دیگر اشاره کردند که در آمریکا هم رئیس جمهور با واسطه انتخاب می‌شود و ما هم اگر از طریق شورای فقها رهبر را انتخاب کردیم مانعی ندارد. در حالی که قرار بود از دیگران و بخصوص غربیها تقلید نکنیم.

نکته جالب اینست که در پایان سخن فرمودند که «همه اختیاراتی که به فقیه داده شده تشریفاتی و محدود و کم است». اگر چنین است پس فایده این اختیارات چیست؟ و عجباً که بلافاصله بعد از این سخن افزودند حکومت یعنی مسئولیت بیشتر و بنابراین یعنی اختیارات بیشتر، در حالی که خودشان استدلال کرده بودند اختیاراتی که داده‌ایم تشریفاتی است ■

نگین، دوره جدید، شماره ۱، آذر ۱۳۷۶

## گریز از مذهب و گریز به مذهب، گاه به یک نتیجه منجر می شود

وقتی در ایران بودم، حتی بعد از تعطیل مجله، سعی می کردم روزنامه، اعم از اطلاعات و کیهان و جمهوری/اسلامی را مرتباً بخوانم و برنامه های سیاسی رادیو تلویزیون را پیگیری کنم. کسانی هستند که وقتی از گود سیاست بیرون می روند می گویند اندر پس مرگ ما چه دریا چه سراب. ولی من سعی می کنم اینطور نباشم. یک رجل نامدار سیاسی سالها پیش می گفت زندگی اجتماعی که بد شود زندگی انفرادی هم بد می شود. من می کوشیدم ارتباط خود را با زندگی اجتماعی ایران اکثراً در حد یک گیرنده و تأثیرپذیرنده از طریق رسانه ها حفظ کنم، و گاه نیز با نوشتن مقالات زیراکسی - که بعضی از همفکران سیاسی آنرا در حد محدودی تکثیر می کردند - بر محیطم تأثیر می گذاشتم.

یکبار در یکی از روزنامه ها مصاحبه ای خواندم از آقای موسوی اردبیلی که به نظرم هنوز رئیس دیوانعالی کشور نشده بود و بهمین جهت بعضی وقتها حرف حساب می زد، و من بعد از خواندن آن مقاله با یک اصطلاح فقهی آشنا شدم: «شاک متفحص»! از نظر متجددین کلمه عجیب و غریبی است و خیلی هم آب نکشیده. ولی معما چو حل گشت آسان شود. «شاک» یعنی شک کننده و «متفحص» هم یعنی تفحص کننده یا جستجوگر. آیت الله در این مصاحبه در معنا روی سخنش با افراطیون مذهبی بود که تحمل کمترین سخن ناملایم و ناموافق را نداشتند. چه رسد به سخن مخالف و معارض را. حرفش این بود که بسیاری از این افرادی که به جرم مخالفت و طغیان و عصیان مورد تکفیر و تحریم قرار می گیرند نه مخالفند و نه یاغی و طاغی. آنها «شاک متفحص» هستند یعنی می خواهند هر چیز را فقط بعد از تحقیق و تدقیق یا کاوش و پژوهش و تفکر و تأمل بپذیرند و آن چیزی هم که شما به عنوان مخالفت و طغیان آنها تلقی می کنید شک و تردیدی است که در برخورد با مسائل به آنها دست می دهد. آقا لااقل به مردم اجازه بدهید که وقتی چیزی را نمی فهمند یا با یک تناقض و تعارض منطقی مواجه می شوند حرفشان را مطرح کنند و اهل تصدیق بلا تصور نباشند. جستجوگری یا تحقیق ربطی به استعمار و استکبار و اسرائیل ندارد. آیت الله بعدها رئیس دیوانعالی کشور شد و در مراسم نماز

جماعت دانشگاه خطابه‌های عالمانه‌ای ایراد کرد که بعضی از آنها به مسائل سوق‌الجیشی یا استراتژیک مربوط می‌شد و من در این مواقع احساس می‌کردم که «شاک متفحص» شده‌ام ولی امکانی برای طرح شک و تفحص خود نداشتم و با ملاحظهٔ سرنوشت سایر شکاکها به این نتیجه می‌رسیدم که بهترین کار آنست که آدم نه «شاک» باشد نه «متفحص».

من به عنوان یک خوانندهٔ گهگاهی مطبوعات فارسی، سالها بود که از آقای موسوی اردبیلی خیر نداشتم تا این که اخیراً در روزنامهٔ کیهان چاپ لندن، به قسمتی از مصاحبهٔ مجلهٔ ایران جوان چاپ ایران با حضرت ایشان (در مقاله‌ای به قلم حکیم حق‌نظر) برخورددم. متوجه شدم که ظاهراً خود ایشان هم یا به دلیل کناره‌گیری از ریاست دیوانعالی کشور و یا به اقتضای شکاکیتی که بقول خود وی طبیعت ثانوی هر محقق یا متفحصی است «شاک متفحص» شده است. اما حرفهائی که در این مورد خاص از ایشان نقل شده است خیلی بیش از شک و تردید است و بهمین جهت لرزه بر پشت هر خوانندهٔ حساس و اندیشمند می‌اندازد.

آیت‌الله در این مصاحبه با اشاره به وضع ناهنجار بعضی از جوانان و افزایش روزافزون جوانان ناراضی یا بقول خود او «غیرحزب‌اللهی» می‌گوید:

«سالهاست که ما از این مسئله رنج می‌بریم... آمده‌ایم جوانان را به دو دسته (حزب‌اللهی و غیرحزب‌اللهی) تقسیم کرده‌ایم و توجهی به تعادل این دسته‌بندی نداشته‌ایم که جوانان بیشتر جذب کدام طرف می‌شوند. این تعادل الان وجود ندارد و روز به روز هم بر تعداد جوانانی که ما اسمشان را غیرحزب‌اللهی گذاشته‌ایم افزوده می‌شود... این که ما جوانی را به دادگاه بکشانیم خوشحالی ندارد. ما در اسلام حرفه‌های بسیاری داریم بویژه برای جوانها. اما شاید به دلیل این که سن ما بالاست نمی‌توانیم با جوانان خوب رابطه برقرار کنیم و نمی‌توانیم زبان آنها را بفهمیم. ما متعلق به یک نسل دیگریم. جوان امروز، امروزی است. نگرش و دلبستگی‌هایش امروزی است. غیرحزب‌اللهی که از خارج نیامده. مال همین جامعه است. ما هم از این دستگیریها و تعقیبها خوشمان نمی‌آید.»

و بعد به اصل مطلب، یعنی نتایج فاجعه‌بار شدت عمل و سخت‌گیری نسبت به جوانان می‌پردازد و می‌گوید:

«من به دو نمونه در قم اشاره می‌کنم. ما در اینجا شیخی داریم روحانی و انقلابی. قبل از انقلاب بارها به زندان رفته است. او پسری داشت که اخیراً مُرد. این روحانی داغدار آمده بود پیش من و خون‌گریه می‌کرد. می‌گفت بچهٔ مرا در خیابان گرفتند و بردند و گفتند چرا موی سرش اینطور است و موی سرش را تراشیدند. این پسر از هوش رفته بود و به همین خاطر هم دق کرد. همین آقای روحانی و انقلابی آمده بود پیش من و می‌گفت دیگر نمی‌توانستم، پیش از مرگ پسر، اسم خدا و پیغمبر را در نزد او بر زبان بیاورم!»

نمونهٔ دیگری که آیت‌الله شرح می‌دهد مربوط به طلبه‌ای است که چون لباس طلبگی نداشت او را به دادگاه ویژهٔ روحانیت برده‌اند و گفته‌اند باید قم را ترک کنی. این جوان در شرح سابقهٔ خود می‌گوید «من در جلسهٔ فلسفه اسم نوشته بودم اما بعضی از شبها در ذهن داشتم». گویا با خودش و یا همدارسانش این شبها را مطرح می‌کند و این سؤال را پیش

می‌کشد که من شبیهاتی دارم ولی خدا این شبیهات را برطرف می‌کند. خبر داده بودند و آمده بودند او را گرفته و به دادگاه ویژه روحانیت برده و دادگاه ویژه حکم تبعیدش را صادر کرده بود.»

اکنون دیگر ما با این واقعیت تلخ مانوس شده‌ایم که در جوامع نفرین شده جهان سوم بزرگترین قربانی مصائب و نوائبی که بصورت جزئی از زندگی روزمره درآمده، جوانان هستند و یکی از بزرگترین نمونه‌های این غمنامه در کشورهایی می‌گذرد که هنوز نتوانسته‌اند مسئله مذهب را - صرفنظر از سیاست رسمی دولت - برای خودشان حل کنند و طبعاً جامعه به ظاهر مذهبی ایران و جوامع غیرمذهبی خاورمیانه در شمار آنها هستند. طنز سیاه ماجرا در اینست که قریب نوزده سال بعد از تشکیل جمهوری اسلامی و کوشش برای اشاعه و تبلیغ استقرار اسلام انقلابی در داخل و صدور آن به خارج اکنون ما در داخل و خارج ایران با دو واکنش در بین جوانان نسبت به مذهب روبرو هستیم؛ یکی گریز از مذهب یعنی همان حالتی که در اثر رویارویی با قهر و خشونت و شدت عمل و بلکه قساوت بعضی از مأموران و مجریان در جوانان ما پدید آمده و مصداق بارزی از آنرا آیت‌الله موسوی اردبیلی در مصاحبه خود معرفی کرده است. اما واکنشی معکوس یا در جهت مخالفت این وضع وجود دارد که ما نمونه آن را در خارج از ایران و جوامعی که هنوز اسلام انقلابی را تجربه نکرده‌اند می‌بینیم و آن گریز به مذهب است. یک گزارش تحقیقی که اخیراً در آمریکا از طرف بخش مطالعات فلسطین، وابسته به دانشگاه کالیفرنیا، درباره وضع جوانان فلسطینی مقیم یک اردوگاه پناهندگان در نوار غزه منتشر شده این وضع را موشکافانه تشریح کرده است.

نویسنده گزارش بانوئی است بنام لمیس اندونی (Iamis Andoni) از تحلیلگران امور خاورمیانه و از نویسندگان نشریه *Middle East International*. او در صدد دستیابی به جواب یک سؤال برآمده است؛ سئوالی که برای بسیاری از ناظران امور خاورمیانه و بخصوص فلسطینیهای تبعیدی مطرح است و آن این که چه چیزی باعث شده است که بعضی از جوانان فلسطینی، در دورانی که جهانیان آن را به عنوان عصر صلح می‌ستایند با وجود بی‌اعتقادی اولیه به مذهب، تدریجاً به مذهب گرائیده‌اند و سرانجام در این گرایش به چنان مرحله‌ای از تعصب رسیده‌اند که حاضرند خودشان را بی‌محابا به کشتن بدهند به این قصد که عده‌ای انسان دیگر هم با این عمل جان خود را از دست بدهند و این خونریزیها مآلاً به تحقق هدف آنها کمک کند. اندونی می‌گوید در نظر سایر مردم جهان این جوانان تروریستهائی هستند که برای خنثی کردن کوششهایی که در راه صلح صورت می‌گیرد مرگ می‌پراکنند. ولی در نظر فلسطینیها آنها «جهادین» هستند؛ واژه‌ای که در زبان عرب به کسانی اطلاق می‌شود که در راه عدالت و آزادی می‌جنگند.

اندونی به راهنمایی اهل اطلاع، با خانواده دو تن از این جوانان ملاقات کرده است و از زبان آنها سرگذشت دو تن از جوانان را تحریر کرده است. ما به ترجمه سرگذشت یکی از آنها اکتفا می‌کنیم و از قدیم گفته‌اند یک داغ دل بس است برای قبیله‌ای:

در خانه باز است. وقتی دق‌الباب من بیجواب می‌ماند وارد خانه می‌شوم. خود را در حیاط کوچکی می‌بینم، زنی بلند قامت با دامن سیاهی که به دور کمرش پیچیده با کنجکاوای به من خیره شده است. از حیاط خانه به منزله آشپزخانه و احیاناً اطاق نشیمن خانواده استفاده می‌شود. آبریز بزرگی برای رختشویی در حیاط وجود دارد و جاروئی هم در گوشه‌ای بچشم می‌خورد. کف حیاط شسته و روفته است. می‌گویم «مرحبا» و با این کلام گفتگو را شروع می‌کنم. می‌پرسم شما مادر علی هستید؟

بعد از مکثی می‌گوید «بلی». بعد مرا به داخل خانه دعوت می‌کند. در روشنای ضعیف اطاق مردی را می‌بینم که به خوشامد من از جا برمی‌خیزد. پدر علی است و طالب نام دارد. با اشاره دست دعوت می‌کند که روی تشک روبرویش بنشینم. زن چنان که گوئی من در اطاق نیستم زیر لب به شوهرش می‌گوید: «آمده است که راجع به علی گفتگو کند. باید یک روزنامه نویس باشد. مثل آنهایی که بعد از شهادت علی به اینجا آمدند.»

از این که برای تهیه یک گزارش باید درد و رنج دیگران را بیروانم ناراحت می‌شوم. ولی وقتی شروع به صحبت در این باب می‌کنیم که هر کدامان اهل کجای فلسطین هستیم اطاق گرم می‌شود. بنظر می‌رسد که وقتی فلسطینیها به هم می‌رسند نقشه پراکنده فلسطین دومرتبه جمع و جور می‌شود. دهکده‌هایی که به هنگام تقسیم فلسطین از بین رفته بودند بار دیگر در نقشه خاطرات ما زنده می‌شوند.

مرد خانه به شرح خاطرات خود از گذشته می‌پردازد؛ به دورانی که دهکده‌هایی که طبق نقشه فلسطین از طرف سازمان ملل متحد به فلسطینیها اختصاص یافت - و از آن جمله المجدل که زادگاه آنها بود - بمباران شد و آنها یعنی طالب که در آن زمان چهارده سال داشت با خانواده‌اش، المجدل را ترک کردند. طالب می‌گوید: «وقتی بمب‌افکنها آمدند ما به بیشه مجاور گریختیم و وقتی بمباران تمام شد به دهکده بازگشتیم. ما شروع کردیم دستی را از اینجا و پائی را از آنجا برداشتیم. بقایای اجساد را بدینگونه جمع کردیم و با احترام به خاک سپردیم.» لمیس می‌گوید تصویر تلویزیونی اسرائیلیهایی بخاطرم می‌آید که بقایای اجساد قربانیان حمله انتحاری بهار را جمع‌آوری می‌کردند. هیچ دوربین تلویزیونی در مورد مصائب المجدل ادای شهادت نکرده است ولی تصویرهای پراکنده آن واقعه به بخشی از تاریخ شفاهی خانواده طالب تبدیل شده است. همچنان که علی اموی فرزند آنها در سایه اشغال زادگاه خانواده توسط همان افرادی که خانواده‌اش را از خانه و کاشانه بیرون راندند بزرگ می‌شد. این سرگذشت بارها و بارها تکرار می‌شد.

سرگذشت علی بدینگونه آغاز می‌شود: علی در ساحل شطی (به معنای ساحل) بدنیا آمد؛ در باریکه‌ای از ریگزار ساحل مدیترانه که سکونت‌گاه هزاران پناهنده‌ای است که در طول تشکیل اسرائیل خانه خود را ترک کرده بودند. شعار اساطیری صهیونیسم که می‌گفت «زمینی بدون آدمیزاد برای آدمیزادگانی بدون زمین» برای هزاران فلسطینی که جامعه آنها به یک ویرانه تبدیل شده بود و در اختیار غریبه‌هایی که از نقاط دور به آنجا آمده بودند قرار گرفته بود طنز دردناکی داشت. خانه‌های تازه آنها اکنون در شهرهایی بود که مقر پناهندگان چادرنشین

محسوب می‌شد. در طول سالها این چادرها به آلونکهای حلبی و خانه‌های سیاه سیمانی تبدیل شد و محدوده آنها بطرف دریا گسترش یافت.

در طول انتفاضه - یا قیام جوانان فلسطینی - کوچه‌های پر پیچ و خمی که در لابلای مجتمع آشفته خانه‌ها بوجود آمده بود به عرصه کارزار بین سربازان و جوانان فلسطینی تبدیل شد. جوانان که به خفایای این محلات خوب آشنا بودند، در حالی که مورد تعقیب سربازان بودند در هزارتوی محلات گم می‌شدند. علی در طول این سالهای پر تنش ولی شورآفرین بزرگ و برومند شد. سرکشی نوجوانان در برخوردهای روزانه با سربازان اسرائیلی تجلی می‌کرد؛ سربازانی که در اردوگاهها کشیک می‌دادند و کوچکترین جنبه‌ها و زوایای زندگی ساکنان آنها را زیر نظر داشتند. علی یکی از سنگ افکنهایی بود که بر صفحه تلویزیون خودنمایی می‌کرد و مبارزه فلسطینیها را به اتاق نشیمن جهانیان می‌آورد.

خانم لمیس سپس توضیح می‌دهد که:

علی نیز نظیر جوانان همسال خود در آغاز نه تنها مذهبی نبود بلکه با مذهب ضدیت داشت. به همین جهت بود که او در نوجوانی به سازمان الفتح پیوست که یک گروه غیرمذهبی بود و بدنه اصلی طرفداران یاسر عرفات را تشکیل می‌داد که زیر عنوان سازمان آزادیبخش فلسطین فعالیت می‌کردند.

سیاستگری عرفات در این بود که وقتی احساس کرد که از تندروی و گرایش افراطی نتیجه‌ای نمی‌گیرد به تدریج از استراتژی آزادی تمام عیار فلسطین فاصله گرفت و به اندیشه تشکیل دولت فلسطین در کنار اسرائیل گرایش پیدا کرد و در نوامبر ۱۹۸۸ بود که سازمان آزادیبخش رسماً از راه حل «دو دولتی» در منازعه اعراب و اسرائیل طرفداری کرد. در واقع این انتفاضه بود که چنین جهشی را امکانپذیر ساخت چون درست است که فلسطینیها یک قدم به عقب برداشته بودند ولی در عوض فکر تشکیل یک دولت فلسطینی از آن پس در دستور روز قرار گرفت. به عبارت دیگر، حرکت جوانان نقشه ژئوپلتیک را در معرض تجدید نظر قرار داد و رهبری الفتح را مجاب ساخت که تشکیل دولت فلسطین در نوار غزه و ساحل غربی یک هدف واقع‌بینانه و قابل قبول است. چنین دورنمایی سطح توقع جوانان سنگ‌افکن را بالا برد و از سوی دیگر، در همان موقعی که تلفات جسمی و روانی ناشی از انتفاضه رو به فزونی بود فرهنگی از ترس و خشونت در وجود آنها ریشه کرد.

در طول سالهای ۱۹۸۸ تا ۲۰۰۰<sup>۱</sup> به روایت سازمان حقوق بشر اسرائیل، یعنی سازمانی که اسرائیلیهای مسالمت‌جو برای نظارت بر وضع حقوق بشر در خود اسرائیل و مناطق اشغالی تشکیل داده بودند، از هر بیست و دو جوان فلسطینی یک نفر مجروح یا مقتول می‌شد و سرگذشت جوانان مجروح و مقتول سینه به سینه نقل می‌شد و بازتاب آن همه جا می‌پیچید. حتی کشته شدن یکی از دوستان علی بنام محمد الهندی که یازده ساله بود- و از آن غم انگیزتر- کشته شدن یوسف سلاسه که شش سال بیشتر نداشت در آغاز تغییری در گرایش علی بوجود نیاورد. او همچنان یک عضو فعال الفتح باقی ماند و به روایت دوستانش تا مدتها علناً افراطیون اسلامی را عقب مانده و ارتجاعی می‌نامید. به همین جهت وقتی جنبشهای «حماس»

و «جهاد اسلامی» در عرصه ظاهر شدند وی از آنها به عنوان آدمهائی از خود راضی ابراز تنفر می‌کرد. ولی ادامهٔ اعتصابها، بگير و ببندها، ممنوعیتهای عبور و مرور و تلفات روزافزون به مرور زمان از تعداد طرفداران الفتح کاست و در همان حال تعداد طرفداران حماس و جهاد اسلامی رو به فزونی نهاد. ناکامی جوانان در مبارزه سبب شد که از فرط لاعلاجی و استیصال از صدام حسین حمایت کنند که تا قبل از آن زمان هرگز محبوب فلسطینیها نبود و وقتی صدام تهدید کرد که در صورت حمله به عراق سرزمینهای اسرائیل را مورد هدف موشک قرار خواهد داد فلسطینیها شادی کنان به پشت بامها رفتند تا شاهد حملهٔ عراقیها باشند بدون توجه به این که چنین حمله‌ای خود فلسطینیها را هم نابود خواهد کرد.

دو سال و نیم بعد از آن زمان، وقتی عرفات و اسحق رابین، نخست وزیر اسرائیل، در صحن چمن کاخ سفید با هم دست دادند، صدها هزار فلسطینی به شادمانی برخاستند و برای مدتی نور امیدی در دلها درخشید. والدین علی به این نتیجه رسیدند که عمر آنها به تشکیل دولت فلسطین وفا خواهد کرد. ولی بزودی این امید جای خود را به نومیدی داد و دلها به سردی گرائید. علی از کسانی بود که با گذشت زمان هیچ تغییر بنیادی در وضع فلسطینیها احساس نمی‌کرد. وی با سرخوردگی تدریجی از عرفات و صلح نافرجام او، موضع خود را تغییر داد و به مذهب روی آورد. روز به روز کناره‌گیری او از جمع آشکارتر شد و در اواخر ۱۹۹۳ به دنبال پیمان صلح اُسلو بین فلسطینیها و اسرائیل این حالت شدت گرفت و اطرافیان فهمیدند که ساعات طولانی غیبت و بیکاری را به نیایش در مسجد می‌گذرانند. او دیگر نه به الفتح معتقد بود و نه به انتفاضه و به این نتیجه رسیده بود که هیچیک از این تلاشها به تشکیل حکومت فلسطین منجر نخواهد شد. بزودی در برابر حیرت همگان او از سازمان الفتح جدا شد. اما دوستان نزدیک او می‌دانستند که جهاد اسلامی وی را در چنگ خود گرفته است.

موضعگیری آشتی‌ناپذیر افراطیون اسلامی مبنی بر پیروزی بیقید و شرط بر اسرائیل، در بین جوانان سرخورده به سرعت طرفدارانی پیدا کرد و گرایشهای اعتدالی در برابر گرایشهای افراطی رنگ باخت. پنج ماه بعد از دیدار یاسر عرفات و رهبران اسرائیل در کاخ سفید، وضع بجائی رسید که علی برای انجام تصمیم انتحارگونهٔ خود از همیشه آماده‌تر شد. روز ۲۳ فوریه ۱۹۹۴ «باروخ گلدستاین» یکی از یهودیان آمریکائی تبار وارد مسجد الابراهیمی در حبرون شد و بیست و هشت فلسطینی را هنگام نماز به قتل رساند.

روز چهارم آوریل علی به والدینش گفت که در جستجوی کار باید به مدت سه روز آنها را ترک کند. پدر و مادرش همیشه امیدوار بودند که او به عنوان یک دانشجوی تیزهوش اولین فرد خانواده خواهد بود که فارغ‌التحصیل دانشگاه خواهد شد ولی اکنون پدر خانواده به سبب ابتلا به مرض قند و ناراحتیهای قلبی به حمایت مالی پسرش نیازمند بود. علی قول داد که ظرف سه روز نزد آنها باز خواهد گشت.

سه روز بعد وی خود را به یک ایستگاه اتوبوس مخصوص نظامیان رساند که محلی نزدیک تل‌آویو بود و سربازان اسرائیلی به انتظار اتوبوس آنجا ایستاده بودند. علی به آنها نزدیک شد و سپس با سلاح اسرائیلی یوزی آنها را به گلوله بست. یک سرباز مقتول و چهار تن مجروح شدند.

افراد مسلح نظامی و غیرنظامی دست به شلیک متقابل زدند و علی در دم جان سپرد. این اولین حمله انتحاری بعد از پیمان صلح بود.

سه روز بعد جسد او در جعبه‌ای به اردوگاه پناهندگان الشطی رسید. به قول پدرش «علی به وعده‌اش وفا کرده بود». به گفته مادرش «تا زمانی که علی کشته شد هفت بار مجروح شده بود و وقتی درگذشت هنوز سه گلوله در بدنش بود». هر کدام از این گلوله‌ها گوئی اندک اندک گرایشها و افکار مسالمت‌آمیز او را ذوب کردند و تک‌یاخته‌های تعصب را به جای آن نشانند. ولی اگر علی می‌دانست که توسل او و امثال او به مذهب و تشکیل حکومت مذهبی در این جوّ پر خشونت به چنان تعصبی منجر می‌شود که حتی امکان شک و تردید در تفکر را از یک طلبه جوان سلب می‌کند شاید از روز اول قدم در این راه نمی‌گذاشت چون عملاً می‌دید که «گریز از مذهب» و «گریز به مذهب» به یک نتیجه منجر می‌شود چون هر دو «گریز» است یعنی یک واکنش شتابزده که بدون تأمل و تعقل و از سر لاعلاجی و اضطرار صورت گرفته است و سرانجام نیز هیچکدام روح جستجوگر و متلاطم او را آرام نمی‌کند ■

نگین، دوره جدید، شماره ۲، دی و بهمن ۱۳۷۶

## ایرانیان از افزایش قدرت مذهب می‌نالند و آمریکائیان از ضعف و کمبود مذهب!

توجه دارید که از زمان انقلاب بهمن ۵۷ تا بحال اصل دعوای ما ایرانیها بر سر مذهب و تفکیک مذهب از سیاست است. تصور ما اینست که اینطور مباحث برای غربیها مسئله‌ای مختومه و منسوخه است و آنها از قرون وسطی به اینطرف دعوا را - اگر نه با هدف مذهب - بلکه با تفکیک دین از سیاست بکلی فیصله داده‌اند. حالا تجسم بفرمائید حال کسی را که چنین چیزی برایش بصورت یک باور قطعی و حتمی درآمده است و ناگهان همین امروز که تصادفاً نوزدهم دسامبر ۱۹۹۷ است و از ظهور نهضت رفرماسیون یا اصلاح دینی، که به خلع ید از قدرت کلیسا منتهی شد، حدود ۴۹۰ سال می‌گذرد، باز هم برحسب تصادف، دوست محترمی یک شماره روزنامه کریسچین ساینس مانیتور (Christian Science Monitor) به دستش می‌دهد و می‌گوید: «بد نیست به این روزنامه هم نظری بیندازید. گاهگاه راجع به ایران مطالب قابل توجهی دارد.»

شما روزنامه را می‌گیرید و آنرا در جستجوی مطالب مربوط به ایران ورق می‌زنید و باز هم تصادفاً با این عنوان مواجه می‌شوید: «آیا مذهب خطری برای آزادی است یا شالوده آن؟» طبعاً تصور می‌کنید مطلب راجع به ایران است و نویسنده یا راوی خواسته است صف‌بندی متفکران و محققان معاصر ایران را بر سر معایب یا محاسن مذهب بدینگونه مطرح کند اما وقتی شروع به خواندن مقاله می‌کنید و در متن مطلب پیش می‌روید متوجه می‌شوید که خیر، مطلب راجع به آمریکا است و به چهارصد یا پانصد سال پیش هم مربوط نمی‌شود بلکه به همین امروز مربوط است منتها نویسنده برای جواب به سؤال در مقدمه مقاله به حدود ۱۶۷ سال پیش برگشته است: «در ۱۸۳۱ الکسیس دوتوکویل [Alexis de Tocqueville] فیلسوف فرانسوی به آمریکا آمد تا برای یک مسئله اساسی مملکتش جواب پیدا کند. انقلاب آمریکا و انقلاب فرانسه به فاصله سیزده سال از همدیگر روی دادند و هر دو انقلاب بر ضد پادشاهان خودکامه و بر مبنای اصول بنیادین آزادی و برابری صورت گرفته بود.»

نویسنده می‌گوید عجب اینست - و این تعجب از بنده است تا مطلب بی چاشنی نباشد - که: «انقلاب آمریکا کامیابی بیسابقه‌ای از آب درآمد و انقلاب فرانسه شوم و منحوس. چه کاری آمریکائیان کردند که فرانسویان نکردند؟» و خود توکویل بطور غیرمستقیم جواب می‌دهد: «اولین چیزی که در ورود به آمریکا توجه مرا بخود جلب کرد جنبه مذهبی زندگی آمریکائیان بود. و هر چقدر بیشتر من آنجا ماندم نتایج ناشی از این وضع نوظهور را بیشتر ملاحظه کردم. من نمی‌دانم همه آمریکائیان در ایمانشان نسبت به مذهب صادق هستند یا نه - چون کیست که بتواند از درون قلب آدمی آگاه شود؟ - ولی یقین دارم که آنها دین را برای حفظ نهادهای جمهوری ناگزیر و حتمی می‌دانستند.»

توکویل سپس این باور انقلابیون فرانسه را مورد انتقاد قرار می‌دهد که دین و آزادی با هم ناسازگارند. آنها عقیده داشتند که هر قدر آزادی پابرجاتر شود و علم و دانائی رواج بیشتری پیدا کند دین لزوماً ضعیفتر و درمانده‌تر خواهد شد. اما بدبختانه واقعیات بهیچوجه با فرضیه آنها جور درنیامده است. به اعتقاد توکویل بنیانگذاران و رهبران انقلاب آمریکا برخلاف انقلابیون فرانسه متوجه این واقعیت شدند که آزادی مذهبی نتیجه خودگردانی یا استقلال سیاسی نیست بلکه لازمه آنست.

در واقع چیزی که باعث شد دین به شالوده‌ریزی آزادی در میهن آنها کمک کند دریافت این حقیقت بارز و انکارناپذیر بود که حقوق همه مردم را نه حکومت بلکه آفریدگار به آنها اعطاء کرده است. تا وقتی که مردم حقوق خود را از مرجعی والاتر و بالاتر از حکومتها دریافت کنند و در ایمان خود به آن پایداری ورزند دولت مقید به حدودیست که از آن نمی‌تواند تجاوز کند. به همین دلیل است که رژیمهای زورگو و قدرت‌طلب با آزادی مذهبی ضدیت فوق‌العاده‌ای دارند چون این نوع آزادی [که هر کس درگزینش دین خود و پرستش خدای خود شخصاً اراده و اختیار داشته باشد] چالشی مستقیم در برابر اقتدار حکومت است. مردمی که اعتقادات دینی آنها باعث منع ایشان از آزار و ایذاء دیگران می‌شود نیاز به قدرت قهریه را کاهش می‌دهند. همانطور که جان آدامز<sup>۱</sup> خاطرنشان کرده است «قانون اساسی ما فقط برای یک ملت مذهبی و پایبند اخلاق درست شده است. این قانون برای هر ملتی از سنخ دیگر بکلی نادرست و ناقص است.»

همچنین رهبران انقلاب آمریکا می‌دانستند که خودکامگان و زورگویان غالباً مذهب را به عنوان وسیله‌ای برای تحکیم قدرت خود به کار می‌برند و بسیاری از قساوتها و بیرحمیها زمانی رخ می‌دهد که دولت شریک کار مذهب شود، و عجب اینست که نوشته‌اند کلیسای قرون وسطی فهرست بالابندی از این قساوتها ترتیب داده بود و بهمین جهت علاوه بر تضمین آزادی مذهبی، دولت را از کاربرد غاصبانۀ مذهب منع کرده بود.

جفرسون<sup>۱</sup> که اصطلاح جدائی «دین از سیاست» (یا کلیسا از حکومت) را برای اولین بار به کار برد دریافتی متفاوت با لیبرالهائی که امروز این اصطلاح را بکار می‌برند داشت. او خواهان شرایطی بود که آزادی مذهبی هادی و راهنمای زندگی مردم باشد و مداخله دولت نتواند این آزادی را به خطر بیندازد و منشاء فساد شود. در واقع رهبران انقلاب آمریکا خواهان جامعه‌ای

بودند که نسبت به مذهب شکبیا و بردبار باشد ولی چپ‌گرایان امروزی خواهان دولتی نابردبار نسبت به مذهب هستند. آنها هم نظیر انقلابیون فرانسه معتقدند که آزادی و مذهب با هم مغایرند و در یک جامعه آزاد مذهب نمی‌تواند رشد کند همانطور که در یک جامعه مذهبی جائی برای آزادی نیست. در نظر ایشان کسانی که اعتقادات مذهبی‌شان انگیزه‌ای برای خدمت به مردم و مشارکت در فعالیتهای مدنی است تفوکراتها یا دین‌سالارانی کوتاه‌اندیش‌اند که در خور بدترین تحقیرها هستند.

نویسنده کریسچین ساینس مانیستور، که یک نماینده جمهوریخواه است، سپس می‌گوید همگی این موضوعات زمانی به ذهنم خطور کرد که یکی از همکاران ما در انجمن ایالتی قلماً مورد تعرض یکی از روزنامه‌نگاران ساکرامنتو قرار گرفت. بعد می‌پرسد: «مگر جرم او چه بوده است؟ جرم او این بوده است که ضمن مقاله‌ای برای یک مجله دینی از مسیحیان خواسته است در امور سیاسی دخالت کنند. و روزنامه‌نگار مذکور در جواب این درخواست با لحن موهنی نوشته است: ممکن است این فرد حق سازماندهی سیاسی داشته باشد ولی کردار و گفتار او برای اکثریت آمریکائیان عمیقاً خوف‌انگیز است». بعد نویسنده می‌پرسد: «عمیقاً خوف‌انگیز؟» و ادامه می‌دهد:

«یکبار جسی جکسون از مردم پرسیده بود اگر شما در کوچه‌ای تک و تنها باشید و با دسته‌ای جوان روبرو شوید آیا اگر بدانید که این گروه در همان لحظه از یک مجتمع مذهبی بیرون آمده‌اند احساس خطر می‌کنید؟» شاید جواب این حرف در جامعه‌ای که گروههای مذهبی سعی دارند حرف خود را به زور اسلحه یا چماق به مردم بقبولانند مثبت باشد ولی در جامعه‌ای که مذهب به ابزاری برای اجرای مقاصد سیاسی تبدیل نشده است یا رابطه‌ای بین مذهب و فرهنگ خشونت وجود ندارد جواب منفی است. به همین جهت نویسنده که موجبی برای نگرانی از دخالت گروههای مذهبی آمریکا در سیاست نمی‌بیند در جواب آنها که دچار این نگرانی شده‌اند می‌نویسد:

«شاید آقایان همان خوف و خطری را احساس کرده‌اند که چپ‌گرایان قدیمی در برابر هر گروهی که تلقینات شرورانه به کودکانشان یا تاراج و یغمای خانه‌های مجاور یا دخالت حکومت در زندگی خانواده‌های خود را نمی‌بخشوند احساس می‌کردند. نکند آزادی در خطر است؟» «جرج واشنگتن در خطابۀ بدرد خود در سال ۱۷۹۶ به این پرسش جواب داده است. او گفت: مذهب و معنویت در بین همه خصائص و عاداتی که به بهروزی و اعتلای سیاسی منتهی می‌شود از شرایط اساسی و ضروری است.»

نتیجه‌ای که خواننده از تمام این نقل قولها می‌گیرد اینست که در جامعه آمریکا، آمیزش دین و سیاست از نظر جناح مترقی طرفداران دین بخودی خود برای جامعه ضرر و خطری ندارد. مصیبت موقعی آغاز می‌شود که حکومت برای پیشبرد مقاصد خود دین را وسیله قرار دهد و در پناه نام خدا بخواهد سیاست خود را به مردم تحمیل کند. چنین وضعی اندک اندک مردم را از هر نوع دیانت‌گریزان و بیزار می‌کند و کار به آنجا می‌رسد که شعار «آزادی مذهبی» تبدیل به «آزادی از مذهب» می‌شود و آنها که از تعصب و سختگیری افراطیون مذهبی بجان

آمده‌اند به این نتیجه می‌رسند که برای پیشگیری از ظهور مجدد قساوت و جهل قرون وسطائی راهی جز حذف همیشگی دین از صحنه زندگی بشر نیست. ولی در یک جامعه آزاد هیچوقت برخورد آراء و اندیشه‌ها به حذف و سرکوبی معتقدات مخالف منجر نمی‌شود و هر اندیشه پیش از آن که به یک جزم (یا دگم) تبدیل شود و در درازمدت واکنشهای فاجعه‌بار بیافریند در چنبر بحث و انتقاد به چالش طلبیده می‌شود و در رویارویی با ایراد و اعتراض منطقی به تدریج صلابت و سختی خود را از دست می‌دهد. از آنسو، حتی جزمیت یک اندیشه دلیل و مجوزی برای سرکوبی و خفه کردن آن ایجاد نمی‌کند و در نتیجه عقیده‌های ناگفته و تحریم و تکفیر شده به عقده‌های خطرناک سیاسی تبدیل نمی‌شود که همچون بمب ساعت‌شماری در آینده قدرت انفجاری و تخریبی پیدا کند و مملکتی را به فروپاشی و از هم گسیختگی بکشاند.

در کتابی که سال گذشته تحت عنوان *(Who speaks for god?)* [چه کسی از جانب خدا حرف می‌زند؟] به قلم جیم والیس [James E. Wallis] در آمریکا منتشر شد، راه حل مسئله مذهب در آمریکا به شکل دیگری مورد بحث قرار گرفته است. در مقدمه‌ای که خود او بر این کتاب نوشته سیمای جامعه امروز آمریکا را از نظر مذهبی تصویر کرده است. من همه این مقدمه را در اینجا نقل می‌کنم:

«آمریکا مذهبی‌ترین کشور دنیاست. در این جامعه سالهاست که جناح راست مذهبی در مباحث مربوط به مذهب و دعوای بین چپ و راست با لیبرال و محافظه‌کار دست قویتری دارد و این بعلت نفوذ کارساز آن در رسانه‌های همگانی است.

اکثر آمریکائیان در این میانه خواهان یک راه سوم هستند یعنی راهی بین چپ و راست، و به همین دلیل هم هیچکدام از جناحهای موجود را نماینده و معرف خود نمی‌شناسند. بحثی که در جامعه امروز آمریکا بین چپ و راست درگرفته به ارتباط سیاست و مذهب، و در واقع به رابطه ارزشهای معنوی و سیاست، مربوط می‌شود. سؤال اینست که اگر مردم بیطرف نخواهند به جبهه ایدئولوژیک چپ و راست بپیوندند به کدام سو روی بیاورند؟ جناح راست مذهبی که تحت عنوان ائتلاف مسیحی فعالیت می‌کند مدعی است که سخنگوی همه مردم طرفدار مذهب است. از آنسو لیبرالهای سکولاریست (یا دین‌گریز و غیردینی) هم بطور کلی خواهان آنند که همه عناصر مذهبی اعم از لیبرال و محافظه‌کار از حیطة سیاست برکنار بمانند. تعصب ضدمذهبی آنها همانقدر سخت و آشتی‌ناپذیر است که تعصب بنیادگرایان مسیحی... همانطور که اشاره شد خبر خوب اینست که راه سومی هم وجود دارد. اما قبل از توضیح درباره این راه به چند چیز باید توجه داشت، یکی این که راست مذهبی نماینده همه محافظه‌کاران اجتماعی نیست. محافظه‌کاران اندیشمند و دورنگری در جامعه آمریکا هستند که کمکهای ارزشمندی به رواج و رونق بحث درباره اخلاق و تقوا در سیاست، ارزش مقدس زندگی انسان، مسائل دیوانسالاری یا بوروکراسی در دولت، نیاز به قبول مسئولیت جدی فردی و اجتماعی و غیره انجام داده‌اند. وانگهی محافظه‌کاران، حتی محافظه‌کاران مذهبی تماماً به جناح راست مذهبی وابسته نیستند. دوم آن که همه آمریکائیان که جذب راست مذهبی شده‌اند لزوماً با همه موضعگیریهما و روشهای سیاسی گروه‌هائی نظیر ائتلاف مسیحی موافق نیستند. بسیاری از مردم به این دلیل به

راست مذهبی جذب شده‌اند که نگران سقوط ارزشهای اخلاقی جامعه، نگران آینده فرزندانمان و مسائل دیگری هستند که باید در برابر آن خاموش نماند و واکنش نشان داد. این اشتباه است که خیال کنیم هرکس که وابسته به راست مذهبی است سر آن دارد که مملکت را قبضه کند و یک رژیم مستبد مذهبی بر مردم تحمیل نماید.

ولی باید قبول کرد که نظریات سیاسی رهبران راست مذهبی بدلیل افراطی بودن برای مملکت خطرناک است. از آنجا که آنها در حال حاضر فعالانه برای احراز قدرت سیاسی تلاش می‌کنند نظریات و مرام و مسلک و برنامه آنها باید در معرض شناخت قرار گیرد و خود آنها در این رهگذر مسئول شناخته شوند. با اینحال بحث اصلی درباره اشخاص نیست بلکه درباره یک خط مشی یا سیاست جدید است؛ سیاستی با ارزشهای معنوی که از مقولات دیرین چپ و راست و لیبرال و محافظه‌کار فراتر برود. مسئله اصلی در بحث من اینست که «چه کسی از جانب خدا حرف می‌زند» و در تلاش برای پیدا کردن جواب به این سؤال بدنبال حصول و تحقق یک سیاست معنوی و اخلاقی هستیم. وقتی از «سیاست معنوی» حرف می‌زنم به موهانداس‌ک. گاندی [Mohandas Karamchand Gandhi] رهبر فقید و بنیانگذار گرانمایه استقلال هند که همه او را به نام ماهاتما (روح بزرگ) می‌شناسند] فکر می‌کنم. گاندی انسانها را از هفت گناه فاحش برحذر داشت: سیاست بدون اصول، ثروت بدون کار، داد و ستد بدون معنویت، لذت بدون وجدان، آموزش بدون منش استوار (یا کاراکتر)، علم بدون انسانیت و پرستش بدون فداکاری.

چنین است که نادره کلام گاندی قلب بحران اخلاقی امروز ما را مخاطب قرار می‌دهد، مسائلی که او مطرح می‌کند ژرفتر از دعوای بین دموکراتها و جمهوریخواهان است. من هر جا می‌روم حس می‌کنم مخاطب سخنان گاندی همه کسانی هستند که خارج از طیف دسته بندیهای سیاسی قرار دارند. شاید این بدلیل آنست که غرب هفت گناه فاحش مورد اشاره گاندی را به شیوه معمول زندگی تبدیل کرده است. ما اکنون تاوان این وضع را می‌پردازیم.

ما باید در جستجوی یک سیاست معنوی مناسب عصر خود باشیم. سیاست مبتنی بر محبت، مردم‌داری، فرهیختگی (Civility) و در یک کلام سیاست مبتنی بر امید» ■  
نگین، دوره جدید، شماره ۲، دی و بهمن ۱۳۷۶

---

۱- John Adams، اولین معاون ریاست جمهور آمریکا از سال ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۷ و دومین رئیس جمهور آمریکا از ۱۷۹۷ تا ۱۸۰۱. او در تنظیم اعلامیه استقلال و قانون اساسی آمریکا نقش مهمی داشت.  
۲- Thomas Jefferson، سومین رئیس جمهوری آمریکا از ۱۸۰۱ تا ۱۸۰۹ و نویسنده پیشنویس اعلامیه استقلال آمریکا.

## مدینه فاضله‌ای که رونوشت جهنم است

در اولین شماره نگین سخن این حقیر یا به قول معروف این قلم، با اشاره به سرنوشت تلخ نویسندگانی آغاز شد که در جنگ‌جنگ سیاسی حکومت و مخالفانش بعد از قریب بیست سال به این نتیجه می‌رسند که حق با هیچیک از دو طرف نیست و چون روحیه معامله و مصالحه و ورود در زد و بندهای سیاسی را هم ندارند، گوشه‌گیری و انزوا را بر تشکل و تجمع دروغین و پوشالی ترجیح می‌دهند. چنین است که زندگیشان در پیله ضخیم تنهایی محصور می‌شود و اندک اندک شمع وجودشان به آخر می‌رسد و خاموش می‌شود.

این را در آن شماره نوشتیم و همین چند روز پیش به مقاله‌ای<sup>۱</sup> برخوردم در معرفی زندگینامه‌ای از آلبر کامو، نویسنده فقید فرانسه که آثاری چون *بیگانه*، *طاعون*، *حکومت نظامی*، و دو نمایشنامه *کالیگولا*، و *سوء تفاهم* را پدید آورده و همگی به فارسی ترجمه شده است.

مقاله از محقق است به نام ایزابل ذکور تیورون (Isabelle de Courtivron) که در M.I.T. [Massachusetts Institute of Technology] به پژوهش در ادبیات فرانسه مشغول است، و نوشته او با این سخن آغاز می‌شود که: روشنفکران فرانسوی در آستانه هزاره سوم میلادی غالباً حسرت این را می‌خورند که قرن بیستم عصر ایدئولوژیها بود و با اختتام این قرن در واقع دوران ایدئولوژیها هم به سر رسیده است اما زندگی نویسنده‌ای چون آلبر کامو خلاف این ادعای حسرتبار است. او نماد یا نماینده هزاران انسانی است که در این قرن به قول بعضی از روشنفکران فرانسوی دچار حسرت ایدئولوژیک نشدند و شاید هم خیلی زود از این حسرت دست شستند به این علت که نتوانستند یا نخواستند خود را در چارچوب ایدئولوژیهای بیچون و چرای چپ و راست محبوس کنند یا به بیان دیگر بر طبق احکام قالبی و وحی‌گونه ایدئولوژیهای «یک کلام» و یک‌دنده‌ای بیندیشند که پندار و کردار و موقعیتهای انسانی را فقط به دو قطب خیر و شر و سپید و سیاه تقسیم می‌کنند. آنها سرانجام به این نتیجه رسیدند که حق نه با راست است نه با چپ، و زندگی در انزوا را به سازش با هر دو قطب ترجیح دادند.

به تعبیری دیگر، تناقضات عاطفی و ذهنی آنها به تبعید یا گریزشان از همه گروهها و اجتماعات و تشکلهایی منجر شد که در معنا پناهگاه ایشان محسوب می‌شد. این سرنوشت همه

کسانی است که در عرصه آراء و عقاید سیاسی و اجتماعی می‌کوشند که مستقل از هر نوع نفوذ و نیرو و قدرت و صولت صوری و مادی بیندیشند و در قضاوت‌های خود تحت تأثیر هیچ پیشداوری و اندیشه‌هایی که به ضرب تبلیغات یکطرفه و قدرت‌نمایی مطلق‌گرایان به جامعه تلقین می‌شود قرار نگیرند.

مطلق‌گرایی را فیلسوف معاصر آیزایا برلین [Isaiah Berlin]، فیلسوف روسی‌الاصل انگلیسی که همین چندی پیش [۱۹۹۷] درگذشت، بدینگونه تعریف کرده است:

مطلق‌گرایان کسانی هستند که معتقدند برای غلبه بر مشکلات سیاسی و اجتماعی و تحقق یک جامعه ایده‌آل فقط یک راه وجود دارد که اولاً مطلق یعنی یگانه و منحصر به فرد است و در همه جا و همه وقت کاربرد دارد و هر اندیشه‌ای که در تعارض با آن وجود داشته باشد باطل محض است. ثانیاً چون سعادت و بهروزی میلیون‌ها انسان در حال و آینده به تحقق این راه حل و تشکیل مدینه فاضله مخلوق آن وابسته است بنابراین هر نوع مخالفتی با آن در حکم مخالفت و ضدیت با منافع و مصالح میلیون‌ها انسان است و در نظر رهبران جامعه که خود را متولی و مجری حقیقت مطلق می‌دانند مجازات چنین ضدیت‌هایی مرگ و نابودی است و در این راه اگر هزاران انسان هم به دست جوخه‌های اعدام یا در سایه‌چالها و اردوگاه‌ها معدوم و سر به نیست شوند جای هیچ نوع ایراد اعتراضی نیست. با چنین استدلالی حکومت مطلقه به نام سعادت و رفاه میلیون‌ها انسان حق دارد همه دهان‌های مخالف را ببندد و قلم‌های معترض را بشکند و بر همه ارزش‌هایی که اعلامیه جهانی حقوق بشر بیانگر آنست و میلیون‌ها انسان در جنگ دوم جهانی جان خود را فدای آن کردند خط بطلان بکشد.

بدبختی بزرگتر آنست که گاه با سقوط و سرنگونی اینگونه نظامات نیز فاجعه تمام نمی‌شود و نظام به اصطلاح نجات‌بخشی که جای آنها را می‌گیرد برای نجات و گشایش و دگرگونی ظفرنمون هم توان تعیین می‌کند و دور تازه‌ای از ددمنشی و درندگی و بیرحمی و زورگویی آغاز می‌شود که در غایت به سبک نوینی از مطلق‌اندیشی منجر می‌شود. بار دیگری یک حقیقت بیشتر وجود ندارد و آن بطلان نظام مطلق‌اندیش سابق است و برای جلوگیری از احیاء و بازگشت آن فقط یک راه حل وجود دارد که اولاً باز مطلق یعنی یگانه و منحصر به فرد است و هر اندیشه‌ای در تعارض با آن وجود داشته باشد باطل محض است. ثانیاً چون سعادت میلیون‌ها انسان به تحقق این راه حل و مبارزه با خطر تجدید سلطه مطلق‌اندیشان بستگی دارد پس باید بطور «مطلق» با هر نوع مطلق‌اندیشی مبارزه کرد! اینچنین است که دوباره اتاق‌های «تمشیت» به راه می‌افتد و جوخه‌های حمله و سرکوب تجهیز می‌شود و نمایش وحشت و نکبت بار دیگر با همان سناریو ولی با شرکت بازیگران تازه‌ای آغاز می‌شود که به ترتیب ورود به صحنه همان زندانیان و شکنجه‌شدگان و خلاصه قربانیان نظام مطلق‌گرای سابق هستند با این تفاوت که مظلومان سابق این مرتبه در نقش ظالمان ظاهر می‌شوند و تداوم ظلم بدون مکث و وقفه ادامه پیدا می‌کند. چه خوشبخت بود آلبر کامو که اسیر هیچیک از ایدئولوژی‌های قرن بیستم نشد و اگرچه عمرش به سرگشتگی گذشت ولی این سرگشتگی به سرسپردگی و خاکساری و تسلیم چاکرانه و اطاعت کورکورانه از رهبران عظیم‌الشأن نظام مطلق‌سازی شرف داشت.

چون سخن از آریایا برلین به میان آمد این را هم بگوییم که وی سرسخت‌ترین دشمن فراگیری یا تمامیت یا totality بود؛ همان چیزی که اصل و اساس رژیم توتالیتار محسوب می‌شد. می‌دانید که در این نوع رژیمها، حکومت بر تمام شئون زندگی یک جامعه اعم از سیاست، اقتصاد، مذهب، هنر و غیره نظارت فائده دارد و تمام افراد اجتماع از دستورات و رهنمودهای معینی پیروی می‌کنند که برداشتی از یک اندیشه واحد است و در اساس از یک مرجع صادر می‌شود. برلین یکبار نوشت به نظر من این عقیده که می‌توان قاعده یا فرمول واحدی پیدا کرد که با پیروی از آن بتوان به تمام هدفهای جورواجور آدمیان به نحو هماهنگی تحقق بخشید مغالطه‌آمیز است. لئون ویسل تایر که این عقیده را نقل کرده است می‌گوید: این دریافت یک متفکر جهانی - تاریخی است و چیزی که او را یک متفکر جهانی - تاریخی کرده، یورش او به تفکر جهانی - تاریخی است.

فلاسفه جهان از پارمنیداس<sup>۲</sup> گرفته تا مارکس، خواهان یک اصل واحد، روش واحد، و حیات واحد، اعم از متافیزیک یا ضدمتافیزیک بودند و می‌خواستند همه چیزهایی را که در جهان وجود دارد در چارچوب یک توصیف واحد بگنجانند. برلین کوشید که اندیشه غرب را از این خواب بیدار کند و نشان دهد که آرمان فراگیری و کلیت، توهم خطرناکی بیش نیست. نقطه مقابل تمامیت و همگونی، چندگونگی یا پلورالیسم است.

برلین می‌گوید اگر جامعه باید پلورالیست یا چندگونه باشد به این دلیل است که واقعیت چندگونه است زیرا واقعیت چیزی نیست جز آنچه هست.

پلورالیسمی که او موعظه می‌کند سروش آسودگی و آرامش نیست. او می‌گوید اگر من معتقدم که هدفها و غایات آدمیان فراوانند و هیچکدام از این هدفها با یکدیگر همخوانی ندارد در اینصورت امکان منازعه و امکان تراژدی را نمی‌توان یکسره از زندگی آدمی - اعم از زندگی شخصی یا اجتماعی او - حذف کرد.

لئون ویسل تایر می‌گوید: برلین با چندگونگی و تنوعی که از آن دفاع می‌کرد رابطه استتیک یا زیبایی‌شناسانه داشت. او در کارهایش نشان داد که جهان چندگونگیها بسی پرشورتر از جهان یک گونه است ■

نگین، دوره جدید، شماره ۳، فروردین و اردیبهشت ۱۳۷۷

---

۱- چهارده دسامبر ۱۹۹۷، ضمیمه ادبی نیویورک تایمز.  
۲- Parmenidas فیلسوف یونانی و از پایه‌گذاران فلسفه الاتی (Eleatic) که عقیده داشتند فقط چیزهای دگرگون‌نشده یا تغییرناپذیر در این جهان واقعیت دارند و دگرگونی یا تغییر، توهمی بیش نیست.

## مونو کراسی، پولی کراسی، و آنجا که آشفته‌گی به یک ارزش تبدیل می‌شود

یک نویسنده ایرلندی به نام تری جرج [Thierry Georges] که زمانی با مبارزان ایرلند شمالی همکاری داشته و مدتی هم به زندان افتاده است نقل می‌کند که در دوران حبس او در بین زندانیان اصطلاحی وجود داشت به نام «دروازه‌بند شدن» (در متن: to be gated). هر وقت به یک زندانی ابلاغ می‌کردند که آزاد هستی، ترس او از «دروازه‌بند شدن» بود. این اصطلاح به یک تاکتیک عجیب پلیسی مربوط می‌شد که مسئولان زندان بعضی وقتها برای آزار روحی زندانیان به کار می‌بردند بدین معنی که درست در لحظه‌ای که زندانی می‌خواست از زندان خارج شود و به دنیای آزاد بپیوندد به او خبر می‌دادند که دوباره بازداشت است و حکم آزادی او لغو شده است! در زندگی یک ملت نیز لحظاتی پیش می‌آید که سرنوشت او در برزخ بین آزادی و اسارت قرار می‌گیرد. این گمان به همگان دست می‌دهد که شب شوم دیکتاتوری به پایان رسیده و صبح آزادی آغاز شده است. اما این خواب شیرین دمی نمی‌پاید و نهیب حادثه رشته پندار را پاره می‌کند. روزه‌ای که باز شده بود دومرتبه بسته می‌شود و تاریکی همچون «آژدرها» روشنی را در کام خود می‌بلعد. تاریخ دویست ساله اخیر ایران چند بار شاهد این تجربه برزخی و دوزخی بوده است. انقلاب مشروطه، استبداد صغیر، دوران هرج و مرج، عصر رضاشاهی، و مشروطه صغیری که بعد از اشغال ایران آغاز شد و با کودتای ۲۸ مرداد و سقوط حکومت مصدق به پایان رسید، و بالاخره انقلاب بهمن ۵۷ و بهار آزادی. همه این رویدادها گویی در یک سناریو خلاصه می‌شد و آن اینکه به یک ملت اسیر نوید می‌دادند که آزاد هستی. اخگری در تاریکی می‌درخشید. درهای بسته یکی از بعد از دیگری گشوده می‌شد و زندانی مثل پرنده‌ای به سوی فضای باز و آزاد پر می‌کشید اما هنوز به دروازه زندان نرسیده راه بر او مسدود می‌شد و کابوس دوباره رخ می‌نمود.

و اکنون تازه‌ترین نمودی که از این سناریو در وطنمان می‌گذرد و شور و شعله‌ای که بعد از بیست سال فسرده‌گی در دلها زبانه می‌کشد با این دلهره همراه است که تاریخ تکرار شود.

بیست میلیون ایرانی با آرایی که در دوم خرداد به صندوقها ریختند حضور و حیات خود را بعد از بیست سال گوشه‌نشینی و عزلت سیاسی به جهانیان اعلام کردند و گُلواژه آزادی بار دیگر به یک لفظ رایج و زنده در زندگی ایرانیان تبدیل شد.

من از آزادی احزاب و آزادی اجتماعات نمی‌گویم که کنترل آنها دشوارتر است و فعلاً به صورت تمرینهای نیمه‌کاره و ناقصی در عرصه سیاست ایران اجرا می‌شود. از آزادی محدود قلم و در همین چارچوبی می‌گویم که در مطبوعات و ماهنامه‌های خوب و وزین تهران رایج است و تا مرز بی‌پروایی و بی‌آزرمی بسی فاصله دارد.

بقای این آزادی و کمی آزادی برای شاد بودن و شادمانی کردن، کمی آزادی در پوشش روی و موی، کمی آزادی برای نغمه خواندن و نغمه شنیدن و خواسته‌های دیگری از این قبیل، از جمله آرزوهایی است که اگر تعصب و تحجری در کار نیاید می‌تواند به تساهل و تحمل پذیرفته شود و چیزی را هم در جامعه زیر و رو نکند.

مصیبت و شوربختی وقتی روی می‌آورد که منادی بانگ بردارد که مگویید و مشنویید و رخساره در نقاب کنید که همین آزادی نیمبند را هم دوباره از مردم بازستانده‌اند. برحسب ظاهر این گرفت و گیر دوباره به سود دو دسته تمام می‌شود که یکی دیندار افراطی و دیگری دین‌ستیز افراطی است که با همه اختلاف و افتراقی که بین آنهاست در یک چیز مشترکند و آن ضدیت و مخالفت با هر چیزی است که نشان بدهد حکومت به راه تعدیل سخت‌گیری و تعصب و تصحیح روشهای نادرست گذشته گراییده است و کمال مطلوب در نظر آنها وقتی است که عناصر میانه‌رو در راهبرد نظام حاکم به سوی اعتدال و تعقل و برقراری آزادیهای نسبی با شکست مواجه شوند و خشم و نارضایی خلق دم به دم اوج گیرد و سرانجام به فروپاشی و انفجار منتهی شود.

صد سال است به گوش ما خوانده‌اند که تا پریشان نشود کار به سامان نرسد... و همین اندیشه سبب شده است که پریشانی به پیروی از طبع شاعرانه ما به یک خصیصه استتیک تبدیل شود و همانطور که زلف پریشان بیش از زلف آراسته چشم و دل عاشق‌پیشگان را به خود جلب می‌کند، در سیاست هم آشفتگی و پریشانی به یکی از لوازم سامان‌پذیری و مقدمه انتظام و آسایش و آرامش تبدیل شود. نتیجه این شده است که ما بعد از یک قرن هنوز در پریشانی باقی مانده‌ایم بی آن که روی آسایش ببینیم و در دیده ترقیخواهان هر کس که کمکی به تسکین پریشانیها کند به تحول موعودی که معلوم نیست کی از راه برسد خیانت کرده است.

گفته‌اند که جامعه مذهبی به وحدت و تمرکز قدرت گرایش دارد و جامعه مدنی به چندگونگی و تقسیم قدرت. ظاهراً آنچه در ایران کنونی می‌گذرد آمیزه غریبی از خصایص این هر دو جامعه را نشان می‌دهد.

دیوید هرست [David Hearst] روزنامه‌نگار معروف آمریکایی در مقاله‌ای که نشریه پیام/ امروز، چاپ تهران، مورخ اردیبهشت جاری [۱۳۷۷]، آنرا به نقل از میدل ایست میرور [Middle East Mirror] درج کرده است، موضعگیری مردم ایران را نسبت به رژیم اسلامی بدینگونه شرح

داده است که «مردم ایران حکومت را دوست ندارند اما آماده‌اند آنرا ببیزینند به شرط آن که خود را اصلاح کند». سپس در تشریح اوضاع می‌نویسد:

«در تهران همه می‌دانند که خاتمی تازه در آغاز راه است، یعنی جامعه مدنی او فقط پس از آن تحقق خواهد یافت که او و مدرن‌گراها در پیکار خود با روحانیون سنت‌گرا به پیروزی کامل و نهایی برسند. بازتاب این جوّ تازه پر از امید و هیجان را که در سراسر خاورمیانه مانند ندارد در هیچ جا به اندازه مطبوعات ایران نمی‌توان یافت... مطبوعات ایران اکنون از آزادی‌هایی برخوردارند که شاید آنرا تنها در دوران کوتاه، خونین و آشفته بین سقوط شاه در سال ۱۹۷۹ تا تثبیت نظم نوین طرفداران (امام) خمینی در سالهای ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۲، که دور جدیدی از سانسور در پی داشت، تجربه کرده‌اند. مطبوعات دیگر از این نمی‌هراسند که انتقاد خود به کارهای خشن را تا به حد نقد امکان انطباق اسلام با دولتمردان بکشانند. در واقع سخنانی که ممکن است در نظر سنت‌گرایان یک بدعت کامل به حساب آید، نه از جانب یک روشنفکر بلکه از جانب کسی مطرح می‌شود که روحانی است. حجت‌الاسلام شبستری می‌گوید که «اسلام باید همان راهی را برود که مسیحیت رفت. یعنی نوعی رفرماسیون یا اصلاح را در پیش گیرد و خود را در معرض انتقاد قرار دهد. اما از طرف دیگر در همین محیط هنوز سنت‌گرایان کنترل فیزیکی ابزار قدرت (مانند ارتش، سپاه پاسداران، نیروهای امنیتی و قوه قضائیه) را در اختیار دارند و می‌کوشند کنترل پلیس را نیز در اختیار بگیرند. اکنون (آیت‌الله) خامنه‌ای در قیاس با (امام) خمینی از قدرت رسمی به مراتب بیشتری برخوردار است. طبق یکی از مواد قانون اساسی ولایت او مطلقه است و حال آن که پیش از این ولایت به هیچوجه مطلق نبود...» (پایان نقل قول از پیام امروز)

در قاموس جامعه‌شناسی چنین وضعی را که آمیزه‌ای از حکومت مطلق و آزادیها و نهادهای مردمی است مونوکراسی پولی‌کراتیک می‌نامند که معجونی است از مونوکراسی (حکومت یک نفره) و پولی‌کراسی (حکومت چند حزبی). برخلاف آنچه ممکن است در ظاهر امر جلوه کند، پولی‌کراسی نه تنها منافعی با مونوکراسی نیست بلکه در بعضی موارد یکی از شرایط مونوکراسی است. مونوکراسی معمولاً بر مبنای پولی‌کراتیک یعنی با استفاده از حمایت گروهها و گرایشهای مختلف و متضادی روی کار می‌آید که به دلیل تضاد و تعارض با یکدیگر عملاً همدیگر را فلج می‌کنند و همین وضع است که در نهایت به تحکیم مونوکراسی و قدرت مطلقه آن می‌انجامد و قلمها در غلاف می‌رود و نفسها در سینه حبس می‌شود.

ولی وضعی که در ایران کنونی وجود دارد بخصوص بعد از رأی‌گیری دوم خرداد و انتخاب رئیس‌جمهوری جدید شباهتی به حکومت مطلقه ندارد. اگرچه ولایت فقیه در ظاهر هنوز باقی و برقرار می‌باشد و طرفداران آنهم ولایت نسبی را به ولایت مطلق تبدیل کرده‌اند.

در مجموع ما اکنون در شرایطی قرار گرفته‌ایم که مونوکراسی مهابت اساطیری خود را از دست داده است و شرایط هم برای فرمانروایی مطلق آن مهیا نیست. در نتیجه دوباره ما به پولی‌کراسی اوایل انقلاب رجعت کرده‌ایم و بار دیگر تضادها و تناقضات در عرصه سیاست جان گرفته‌اند و برخورد آراء و عقاید ممکن است روز به روز شدیدتر شود. احتمال دارد در غایت

تمام این چندگونگی‌ها در قالب دو گرایش یا دو دسته مشخص ظاهر شود و جلوه بارز این دودستگی را هم اکنون در برخورد بین سنت‌گرایان (یعنی طرفداران ولایت فقیه) و مدرن‌گراها، یا طرفداران خاتمی می‌بینیم.

اگر این دو دسته از لحاظ قدرت سیاسی با هم مساوی باشند در اینصورت هیچیک از طرفین آن قدرت را ندارد که به تنهایی بر اوضاع مسلط شود ولی آن قدرت را دارد که از تسلط حریف بر اوضاع جلوگیری کند. و اگر طرفین به راه حلی برای توافق با یکدیگر نرسند نتیجه این می‌شود که بحران برای مدتی دراز ادامه پیدا کند و چنین اوضاعی معمولاً زمینه را برای ظهور عنصر قلدترتری فراهم می‌کند که مارکس و انگلس از آن به عنوان «بناپارتهیست» یاد کرده‌اند.

در تاریخ ملت فرانسه این عنصر به صورت ناپلئون اول و سوم و در تاریخ ملت آلمان به صورت آدولف هیتلر ظهور کرده است ■

نگین، دوره جدید، شماره ۴، خرداد و تیر ۱۳۷۷

## بالا تر از خطر:

### گلاسنوست مذهبی و عواقب «فضای باز سیاسی»

فضای سیاسی ایران که بعد از انتخابات دوم خرداد ۷۶ و گزینش سیدمحمد خاتمی به طور نسبی به گشایش آغازیده بود اکنون، یعنی تا لحظه‌ای که این سطور را می‌نویسم، بار دیگر به فروبستگی گرائیده است. روزنامه‌توس و چند جریده دگراندیش دیگر توقیف شدند و گردانندگان آنها به اضافه چند تن از روزنامه‌نگاران و نویسندگان ناراضی و ناسازگار به بند افتادند. دفعه پیش از یک هراس سخن گفته بودم، هراس از تکرار یک الگوی تاریخی در روند دموکراسی نیمبندی که ایرانیان و شاید بسیاری از ملت‌های دیگر جهان سوم در طول یکصد سال اخیر با پذیرش تمدن غرب و اثرات آن تجربه کرده‌اند. نوشتم که الگوی دموکراسی در تاریخ اینگونه ملتها آمیزه غریبی است از قبض و بسط و قهر و لطف و قطع و وصل، و در مجموع بی شباهت به راه و رسمی نیست که زمانی مبارزان ایرلند شمالی، به روایت یک نویسنده ایرلندی به نام تری جرج [Thierry Georges]، در زندانها با آن مواجه بودند. در آنجا از تاکتیک عجیبی برای آزار زندانیان استفاده می‌کردند. بدین معنی که درست در لحظه‌ای که زندانی می‌خواست از زندان آزاد شود و به دنیای بیرون بپیوندد به او خبر می‌دادند که «اشتباهی صورت گرفته» و حکم آزادی او لغو شده است و بدینگونه زندانی در بدترین وضع روحی به جای اولش برمی‌گشت.

بعد از این تمثیل با اشاره به شکست‌های تلخی که تاریخ ایران در صد سال اخیر و در پی هر حرکت و جنبش سیاسی، از انقلاب مشروطه تا انقلاب بهمن ۵۷ شاهد آن بوده است سخن را به بیست سال اخیر و سپس دوران بعد از دوم خرداد ۱۳۷۶ و آزادی‌های نیمبند و نوحاسته کشاندم و نوشتم: «کنون تازه‌ترین نمودی که از این سناریو در وطنمان می‌گذرد و شور و شعله‌ای که بعد از بیست سال فسردگی در دلها زبانه می‌کشد با این دلهره همراه است که تاریخ تکرار شود... من از آزادی احزاب و اجتماعات می‌گوییم که معمولاً کنترل آنها دشوارتر است و به صورت تمرینهای نیمه‌کاره و ناقصی در عرصه سیاست ایران اجرا می‌شود. از آزادی محدود قلم

در همین چارچوبی می‌گوییم که در مطبوعات ... رایج است و مصیبت و شوربختی وقتی روی می‌آورد که منادی بانگ بردارد که مگویید و مشنوبید و رخساره در نقاب کشید که همین آزادی نیمبند را هم دوباره از مردم بازستانده‌اند<sup>۱</sup>.

فعلاً و در این عجلت وضع به همانگونه شد که از آن می‌هراسیدیم ولی این خاموشی نه فراگیر می‌تواند باشد و نه همیشگی. تفاوت وضع کنونی با وضع دو سال پیش ایران اینست که جمعی از شخصیت‌های حاکم و از آنجمله خود رئیس جمهوری و همکارانش گویی گاه در حکم نوعی اپوزیسیون عمل می‌کنند و وقتی همه صداهای مخالف خاموش می‌شود، تازه صدای آنها واضحتر به گوش مردم می‌رسد و همین وضع به دیگران جرئت می‌دهد که خاموش نمانند و از مجال قانونی خود برای بیان عقیده استفاده کنند. همین چند روز پیش عبدالله نوری، معاون رئیس جمهوری، در اجتماعی از دانشجویان در دانشکده پزشکی حرفهایی زده است که تأثیر و کارایی آن با توجه به مقام و موقعیت گوینده به مراتب بیش از شعارهای تند و آتشین بعضی از فعالان اپوزیسیون است.

من فقط سه عبارت از حرفهای او را نقل می‌کنم که بیان آنها در کرانه‌های اقیانوس اطلس یا پاسیفیک شاید از ساده‌ترین کارها باشد ولی در قلب تهران و در قلمرو قدرت جماعتی که برهان قاطع آنها سرشکن و دل‌شکاف و جان‌شکار است و آقای عبدالله نوری همین چند وقت پیش مزه آنرا چشیده است، دل شیر می‌خواهد که کسی حرفهایی از این قبیل بزند:

- یک حکومت اگر در اقلیت باشد بسیار طبیعی است که از مخالفت اکثریت بترسد ولی حکومتی که مدعی است اکثریت مردم طرفدار اوست چرا از مخالفت یک اقلیت می‌ترسد؟  
- مطابق اصل ۲۸ قانون اساسی، تحت هیچ عنوان هیچکس را نمی‌توان شکنجه کرد و این اصل «مگر» هم ندارد.

- اصل ۲۲ قانون اساسی تفتیش عقاید را ممنوع کرده است و «مگر به حکم قانون» ندارد.  
پس هیچکس را نمی‌توان به صرف داشتن عقیده‌ای مورد تعرض و مؤاخذه قرار داد.

بعد از انتخابات دوم خرداد و شکست جناح راست، پیش‌بینی غالب مفسران خودمانی به خصوص در بین قشری از اپوزیسیون برون‌مرزی این بود که چنین عقب‌گردی برای رژیم سرآغاز سراسیبه‌های تندتر است. مردم که اعتماد به نفس خود را بازیافته‌اند از این پس در پیگیری مطالبات سیاسی معوقه شتاب می‌گیرند و قدم به قدم جلو می‌روند و رژیم که دچار خودباختگی و خلع سلاح روحی شده و پشتوانه انقلابی اولیه را از دست داده است قدم به قدم عقب خواهد نشست و هیچ چیز نمی‌تواند تا مرحله نهایی از این سقوط شتابنده جلوگیری کند.

سیر وقایع تا مدتی به همین منوال پیش رفت و کار به جایی رسید که بعضی از سرسخت‌ترین مخالفان رژیم که هرگز حاضر نبودند با هیچ آخوندی باب گفتگو باز کنند و حتی با هر نوع نظرخواهی و مکاتبه و مصاحبه با امثال عبدالکریم سروش و موسوی خوئینی‌ها و منتظری و آذری قمی و اصحابشان مخالف بودند، طریق بازگونه در پیش گرفتند و به انعکاس نظریات آنها پرداختند و عجب آن که جماعتی از طرفداران مشروطه و حکومت اعلیحضرت نیز

به تصور این که آقای خاتمی نیز همچون میخائیل گورباچف راه سقوط و فروپاشی رژیم ضدشاهی را هموار می‌کند با انشاء و ارسال نامه سرگشاده و ارائه پیشنهاداتی به وی عملاً حکومت او را به رسمیت شناختند. ولی برخلاف تصور آنها «پس‌رفت» رژیم با آن شتابی که مورد انتظار همگان بود صورت نگرفت و حتی در مواردی نظیر موج اخیر سرکوبها به حمله متقابل تبدیل شد.

چرا چنین شد؟ یک جواب قضیه می‌تواند این باشد که محاسبه مفسران و ناظران سیاسی اعم از چپ و راست و داخلی و خارجی در مورد افزونی تعداد طرفداران جناح میانه‌رو یا لیبرال بر جناح تندرو و سنتی شاید با یک سوءتفاهم توأم بوده است. این که بیست میلیون جمعیت در روز دوم خرداد ۷۶ به پای صندوقهای رأی شتافتند و به سیدمحمد خاتمی رأی دادند دلیل بر این نبوده است که آنها در هر مرحله از دعوا یا در هر لحظه‌ای که شرایط سیاسی حضور آنها را در صحنه ایجاد کند، باز هم بتوانند با همین وسعت و کثرت در صحنه حاضر شوند. از کجا که پیروزی خاتمی در دوم خرداد ۷۶ تا حدودی از فرط اعتماد ناطق نوری و پیروانش به پیروزی خودشان ناشی نشده است؟ به قول یک جامعه‌شناس غربی اگر پیروزی یک حزب در انتخابات آنقدر برای اعضاء و طرفداران آن قطعی باشد که کمتر کسی از آنها زحمت رأی دادن به خود بدهد پیروزی رقیب و حریف قطعی است.

به عبارت دیگر، تردید و ابهام و نگرانی از امکان شکست در مبارزه، گاه انگیزه قویتری برای حضور در صحنه و تلاش و کوشش افراد ایجاد می‌کند تا اطمینان و قطعیت و خوشبینی مفرط. همین افراط در خوشبینی و اطمینان به پیروزی بود که در کودتای نیمبند ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ برای حکومت مصدق فاجعه آفرید و طرفداران او اعم از کشوری و لشگری به تصور این که با دستگیری چند افسر امکان هر نوع حرکت مسلحانه را از حریف سلب کرده و نیروهای ضدملی مغلوب و مقهور حکومت ملی شده‌اند، به سستی گراییدند و بسیاری از افراد با اتکای ذهنی به تظاهرات عظیم روزهای پیش از آن و اطمینان از این که نفوس و نیروهایی به اندازه کافی در صحنه حضور دارند که باز هم کودتا را به ضدکودتا تبدیل کنند، در خانه‌های خود نشستند یا به کار خویش مشغول شدند. نتیجه این شد که از اولین ساعات صبح ۲۸ مرداد وقتی زورآوران نامداری که به فتوای «علمای نهم اسفند» و بعضی از آیات عظام به خیابانها ریختند و به طرفداری از شاه به تظاهرات پرداختند، هیچ نیرویی به مقابله با آنها برنخاست و ذوالفقار علی در نیام رفت و زبان سعدی در کام.

بازگردیم به تشریح وضع حاضر و تغییری که با یورش تازه به مطبوعات در موازنه نیروها پیدا شده است. دست بر قضا این یورش همزمان با سفر آقای خاتمی به نیویورک و ملاقات وزرای خارجه ایران و انگلیس، خروج مجدد سلمان رشدی از خفاگاه (اگرچه به طور موقت و با نتیجه نامعلوم) صورت گرفت. گویی امتیازی را که تندروها با یکدست از این طریق به رئیس جمهور دادند، با دست دیگر از طریق فشردن گلوی مطبوعات گرفتند، و گیر و دار و داد و ستدی که در این میان صورت گرفت کار چند جریده و جریده‌نویس را ساخت و تا لحظه‌ای که این سطور را می‌نویسم حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود.

اما حمله متقابل افراطیون توجیه دیگری هم می‌تواند داشت و این توجیه متکی به شباهتی است که بین گذشته و حال، بین وقایع آخرین ماههای حکومت شاه در ۱۳۵۷ و نوسانات اخیر پیدا شده است و همین شباهت است که درست در بزنگاه عقب‌نشینی رژیم زنگ خطر را برای روحانیان حاکم به صدا درآورده است. اما قبل از این که به این مطلب بپردازیم اجازه بدهید از قول یک متفکر غربی به نام ادموند بورک<sup>۲</sup> به یک آموزه بزرگ تاریخی اشاره کنیم که مولود و محصول شرایطی مشابه با اوضاع و احوال بیست سال اخیر است. بورک می‌گوید «حکومتی که فاقد وسایلی برای دگرگونسازی خودش باشد در واقع فاقد وسایلی برای حفظ و دوام خویش است.» معنای این حرف آنست که یک حکومت نباید خیال کند که دوام و بقای او همیشه مشروط به حفظ «وضع موجود» است و در روز مبادا فقط زور و قوه قهریه و قشون می‌تواند او را از سقوط نجات دهد.

ویژگی «روز مبادا» در اینست که بسیاری از حسابهای سیاسی و اجتماعی و تدابیر پلیسی و انتظامی غلط درمی‌آید و بسی از ترفندها و نادره‌کاریها کارآیی خود را از دست می‌دهند و مسیر معهود امور و حتی خاصیت طبیعی اشیاء و اجرام باژگونه می‌شود. در چنین وضعی بنا بر رهنمودی که از سخن بورک اخذ می‌شود راز بقای یک حکومت در این نیست که با تمام قوا وضع موجود را حفظ کند و هیچ راهی برای تغییر مسیر یا واگشت خطاهای سیاسی باقی نگذارد، بلکه حکم عقل اینست که با انعطاف و چرخش بموقع عملاً به استقبال دگرگونی بشتابد و این پند تاریخی را که هشدار به همه رژیمهای سرکوبگر است آویزه گوش کند که: «اگر داوطلبانه به اصلاح و تعدیل و تصحیح اشتباهات نکوشید، در انفجار انقلاب معدوم خواهید شد.»

اما عقیده‌ها در چنین موردی یکسان نیست و یک متفکر غربی دیگر که جامعه‌شناسی است به نام له‌ژه کولاکوفسکی [Leszek Kolakowski] در حاشیه‌ای بر سخن بورک می‌گوید بدبختانه این هشدار همیشه و همه جا معتبر نیست و اتفاقاً برای خودکامگانی که تا زمانی دراز از تغییر و تحول می‌پرهیزند و در نشئه هوش‌ربای قدرت و کامروایی دو دستی به قدرت می‌چسبند هر نوع چرخشی در راه و روش معهود ممکن است مصیبت‌بار و زیان‌آفرین باشد. به گفته او:

«یک نمونه رایج از چنین چرخشهای بدفرجام که به هیچوجه استثنایی هم نیست بروز ناآرامی و انقلاب در نظامات سرکوبگر در موقع "اعلام فضای باز سیاسی" یا تعدیل نسبی اوضاع است. همانطور که از عصر توکوویل [Alexis de Tocqueville / ۱۸۰۵-۱۸۵۹] بکرات شاهد و ناظر بوده‌ایم برای یک حکومت خودکامه تعدیل اوضاع خطرناکترین اقدام ممکن است. یک استبداد خشن و بیرحم و مطمئن به خویشتن ممکن است تا زمانی دراز از اطاعت توأم با همراهی و بردباری جامعه برخوردار باشد. وای به وقتی که بخواهد چهره انسانی از خود به دنیا نشان دهد یا بکوشد تعدیلی در راه و روش خود بوجود بیاورد. در اینحال به جای این که جامعه را با تبسم ساختگی خود آشتی دهد به عکس باعث تشجیع منتقدین و معترضین می‌شود و مکانیسم خودانگیخته‌ای از مطالبات روزافزون و دم به دم اوج‌گیرنده برمی‌انگیزد که فشار ناشی از آن می‌تواند سرانجام دستگاه را متلاشی کند.»<sup>۳</sup>

بعد بطور مثال می‌گوید: «فرایندی که جامعه روسیه تزاری را برای انقلاب آماده کرد در شرایط خفقان و سخت‌گیری رژیم تزار نیکلا آغاز نشد. به عکس، این فرایند اندکی بعد از زمانی شروع شد که رژیم دوره‌ای از اصلاحات را آغاز کرد و با تعدیل تدریجی در ساختار قدرت، شرایط برای انقلاب نیز مساعدتر شد. به همین‌گونه این استالینیسیم نبود که نظام توتالیتر را تضعیف کرد بلکه استالین‌زدایی بود که بنای این کار را گذاشت. انقلاب مجارستان یکی از نتایج استالین‌زدایی بود. و همچنین بود جنبشهایی که لهستان را در ۱۹۵۶ و چکسلواکی را در ۱۹۶۸ به آستانه انقلاب کشاند.»<sup>۴</sup> و بالاخره نویسنده فروپاشی رژیم پادشاهی در ایران را نیز در دایره شمول همین حکم نسبی قرار می‌دهد و می‌نویسد:

«انقلاب ایران [در سال ۱۹۷۹] را می‌توان نتیجه قهری ورشکستگی و سقوطی تلقی کرد که مراجع قدرت وقت از یکطرف با کوشش در تعدیل اوضاع و از طرف دیگر با سوق دادن مملکت در راستای پیشرفت شتابزده صنعتی و اجتماعی بر خود هموار کردند.»<sup>۵</sup>

ولی از دیدگاه نویسنده حتی از این ملاحظات نیز نمی‌توان هیچ نوع قانون تاریخی استنتاج کرد و نتیجه گرفت که اصولاً هر نوع تعدیل در نظامات توتالیتر یا دیکتاتورمآبانه به سقوط و فروپاشی قدرتهای حاکم منجر خواهد شد. به قول او نمونه اسپانیا نشان می‌دهد که یک نظام خودکامه در شرایط مساعد می‌تواند بتدریج فشار و اختناق را تعدیل کند و سرانجام بدون تغییر انقلابی به یک نظام دموکراتیک متحول شود، و احتمال چنین تحولی که مطلوبترین وضع برای جوامعی نظیر اسپانیا محسوب می‌شود به یک رشته شرایطی بستگی دارد که بدیخته نمی‌توان آنها را با صدور دستور یا تمهیدات معینی ایجاد کرد.

غرض از این مطلب معترضه آن بود که موج اخیر سرکوب و حمله متقابل افراطیون مذهبی، به یک تعبیر نتیجه تداعی حوادث واپسین ماههای رژیم شاه و بخصوص خاطره فضای باز سیاسی در ذهن حضرات تواند بود. گیرم تداعی «گلاسنوست» و «پروستریکا» برای همه اذهان مذهبی مألوف به صوم و صلات و حکومت مکتبی و ولایت تشریعی دشوار باشد ولی خاطره فضای باز سیاسی هنوز برای همه محسوس و ملموس است و اگر دولتمداران کنونی چند درس فراموش‌نشده از گذشته گرفته باشند یکی از آنها اینست که همین «فضای باز سیاسی» بود که رژیم شاه را به سرایش سقوط انداخت و راه تحکیم مجدد و اعاده قدرت سابق را برای همیشه بر او بست. همین سرنوشت با ظهور مجدد لیبرالها و غرب‌گرایان ممکن است در انتظار جمهوری اسلامی باشد.

ولی تاریخ به ما می‌گوید که تنها وجود یک یا چند همانندی بین گذشته و حال سبب تکرار درست و تمام عیار تاریخ نمی‌شود، مضافاً به این که در کنار همانندیهایی که در مقایسه وضع حاضر با اواخر دوران شاه به ذهن متبادر می‌شود و چشم‌داشت دگرگونی و تغییر قطعی اوضاع ایران را تقویت می‌کند، ناهمانندیهایی هم بین گذشته و حال وجود دارد که بارزترین آنها ماهیت چیزی است که «آخرین تیر ترکش» حکومت نام گرفته است. رژیم پادشاهی در لحظه‌ای به آخرین تیر ترکش متوسل شد که کار از کار گذشته بود و به قول بعضی مفسران خارجی امکان چندانی برای مانور در راستای نجات رژیم و «شه‌مات» کردن مخالفان باقی نمانده بود. به

همین دلیل به جز معدودی از مخالفان کمتر کسی به حمایت از شاپور بختیار وارد میدان شد، خصوصاً که در این قبیل مواقع کمتر عاقلی از سر حسابگری خریدار بازار بیرونق می‌شود و هر کس دیگری هم جز بختیار اگر در آن لحظه از میان مخالفان سرسخت شاه برای نخست‌وزیری برگزیده شده بود سرنوشت بهتری از او نداشت. اما آخرین تیر ترکش رژیم اسلامی با آن که خودش هم آخوند است و در موقع انتخابات به هر حال از صافی شورای نگهبان گذشته بود، معهدنا میلیون‌ها ایرانی ناراضی با شور و شوقی بیسابقه به حمایت او به صندوقهای رأی هجوم آوردند و همین حمایت و اعتقاد کم سابقه، آن هم در شرایطی که حتی رؤیت شکل و شمایل یک روحانی (قطع نظر از نحوه اندیشه او) و یا ذکر اسم مذهب و روحانیت در بسیاری از مردم واکنشی به اکراه و مخالفت برمی‌انگیزد، به اضافه روشهایی که خاتمی در تمایز آشکار از سیاستهای گذشته جمهوری اسلامی در طول حکومت خود اتخاذ کرده، سبب شده است که دولت خاتمی علیرغم همه نارضاییها و نابهنجاریها و مشکلات روزافزون و مخاطراتی که موجودیت آنرا تهدید می‌کند موضع خود را در افکار عمومی حفظ کند و گاهگاهی که با موضعگیریهای خلاف انتظار نظیر حمایت و ذکر خیر از دادستان و رئیس سابق زندان اوین خشم و اعتراض طرفداران خود را برمی‌انگیزد، گویی به مضمون شعر حافظ توسل می‌جوید که:

دامنی گر چاک شد در ماتم رندی چه باک! جامه‌ای در نیکنمی نیز می‌باید درید.

اما سوای همانندی یا ناهمانندی میان گذشته و حال عامل دیگری هم که به دوام قدرت افراطیون مذهبی کمک کرده است روشی است که بعضی از مخالفان در برخورد با مسئله‌ای به نام دموکراسی و آزادیهای سیاسی در پیش می‌گیرند. اگر بعضی از مخالفان در جناح راست، خواه بنا بر عقیده باطنی و واقعی و خواه برحسب ظاهر و به اقتضای مصلحت روز از دموکراسی طرفداری می‌کنند در جناح چپ افرادی وجود دارند که هنوز دموکراسی را با برجسبهایی نظیر «ترفند رسوای بورژوازی» یا «خدعه پلید سرمایه‌داری» تخطئه می‌کنند و شگفت اینست که در همان حال نیز افکار و عقاید خود را با استفاده از همین دموکراسی بیان می‌کنند و به محض برخورد با کمترین مانع و محذور سیاسی یا احساس تنگنا و محدودیت در ابراز عقاید، فریاد و فغان برمی‌آورند که آزادی نیست!

ما از دست گروههای فشار و خشک‌اندیشان مذهبی می‌نالیم که با چوب و چماق به جان دگراندیشان می‌افتند و مانع اظهار عقیده ایشان می‌شوند و حرجی هم به آنها نیست چون آنها به چیزی به نام دموکراسی و حقوق بشر معتقد نیستند و همه آنها را دستاورد و ره‌آورد دنیای کفر و استکبار می‌دانند. ولی چه باید کرد با گروههایی که دعوی ترقیخواهی و طرفداری از حقوق بشر دارند و همین واکنش را در برابر مخالفان خود انجام می‌دهند؟

یکی از دوستان می‌گفت من وقتی بعضی از سخنان رئیس جمهور را می‌خوانم بعد از لحظاتی دیگر متوجه نیستم که آنچه می‌خوانم سخنان یک عضو اپوزیسیون است یا فرموده رئیس قدرت اجراییه یک مملکت.

جواب این سخن را باید در همان تعبیر مشهوری جست که ما به کرات در عقایدی از این و آن درباره رابطه قدرت و انقلاب خوانده‌ایم. به عبارت دیگر ریشه معما در تحولی است که از

لحاظ تاریخی، هر انقلابی بعد از سرنگونی رژیم پیشین و تصرف ماشین حکومت دستخوش آن می‌شود. یکی از کسانی که در توصیف این تحول به زبانی که برای امثال من قابل فهم باشد سخن گفته است همان عالیجنابی است که من عقیدهٔ مربوط به خطرات «فضای باز سیاسی» را در بالا از قول او نقل کردم و حالا هم برای جلوگیری از تکرار مکررات هیچ کاری بهتر از نقل سخنان او در مورد رابطهٔ قدرت و انقلاب نیست.

او می‌گوید: «اصطلاح انقلاب عمدتاً برای مشروعیت بخشیدن به سلطهٔ سازمان یافته‌ای به کار می‌رود که معمولاً مستبدانه و یکه‌تازانه است ولی اگر قرار باشد که واژهٔ انقلاب همین مفهومی باشد که از یک تجربهٔ تاریخی اخذ شده است باید گفت چیزی به نام "نظام دولت انقلابی" در تاریخ وجود ندارد.» به عبارت دیگر در نظر او بین دو مفهوم «دولت» و «انقلاب» یک تضاد و تعارض منطقی و غیرقابل حل وجود دارد. چرا؟ چون انقلاب به یک تعبیر عبارتست از ویران کردن همهٔ آثار و مظاهر نهادینهٔ قدرت که دولت یکی از بزرگترین آنهاست. همهٔ چیزهای تازه‌ای که در اثر این ویرانگری بوجود می‌آید در واقع پایان‌دهندهٔ فرایند ویرانگری است و نه تداوم آن. نظام نوینی که برقرار می‌شود و به عبارت دیگر سیستمی که انقلاب را به پایان می‌رساند به حکم طبیعت ذاتی نمی‌تواند انقلابی باشد. اگر اصطلاحاً چنین سیستمی در طول تاریخ انقلابات جهان خود را انقلابی می‌نامد بطور کلی به این منظور است که اختناق و سخت‌گیری دستگاه دولت و نبود هر نوع نظارت اجتماعی بر کار مراجع و مقامات حاکم را توجیه کند. ولی در واقع امر همهٔ مراجع قدرتی که از بطن انقلاب پدید می‌آیند به معنای دقیق کلمه، ضدانقلابی هستند چون هر کدام می‌کوشد شکل خاص تسلط و حاکمیت خود را تثبیت کند و فرایندی را که خالق و موجد آن بوده است مهار سازد. دولت انقلابی فقط به مفهوم دولت خودکامه و سرکوبگری است که بعد از انقلاب روی کار آمده است. «عدالت انقلابی و قانونیت انقلابی» فقط به مفهوم نبود عدالت و قانونیت است. وقتی یک عضو خاص دستگاه حاکم ادعا می‌کند که «عدالت انقلابی» را اجرا می‌کند این بدان معناست که تابع هیچ قانونی نیست و همهٔ کسانی را که در مسیر او مظنون به نافرمانی، به حق یا ناحق، هستند می‌کشد، شکنجه می‌دهد، به زندان می‌افکند و از هستی ساقط می‌کند. «دادگاههای انقلابی» چیزی بیش از قانون لینچ یا اعدام بدون محاکمه‌ای نیست که توسط حکومت حمایت می‌شود که تداوم خود را مدیون این واقعیت می‌دانند که هیچ قانونی مانع و رادع آن نیست. در چنین مواردی صفت انقلابی همهٔ مفاهیم بارز خود را از دست می‌دهد.

می‌توان از نقاشی یا هنر انقلابی یا هنری سخن گفت که عواطف و احساسات موافق انقلاب را برمی‌انگیزد، به این معنا که به ویرانی نهادهای موجود کمک می‌کند. معهداً وقتی رهبران از ضرورت شعر یا هنر انقلابی سخن می‌گویند به چنین مفهومی نمی‌اندیشند. کاملاً برعکس، آنها خواهان شعر و هنری هستند که سلطهٔ آنها را تثبیت کند. به واسطهٔ همین دو پهلویی، کاربرد صفت انقلابی چنان فراگیر شده است که آنرا تقریباً با هر موصوفی به کار می‌برند منتها با این مقصود که مفهوم رایج آنرا نفی کنند و در همان حال وانمود سازند که آنرا تداوم و حتی تعمیق بخشیده‌اند.

نظریه پردازان جنبش انقلابی در دهه شصت از «علم انقلابی» سخن می‌گفتند که به مفهوم علمی بود که در چارچوب آن هر فرضیه‌ای را می‌توان مطرح کرد بدون آن که هیچ چیز نیاز به اثبات داشته باشد. اگر کسی ادعا کند که یک صندلی انقلابی ابداع کرده است، شخص می‌تواند مطمئن باشد که مقصود صندلی است که روی آن نمی‌توان نشست. در بسیاری موارد صفت «انقلابی» همانقدر راحت و بی‌دردسر است که صفت دیالکتیک. منطق دیالکتیک چیزی نیست جز معاف بودن از اصل تناقض. وقتی دسته‌ای ادعا می‌کنند که «اکثریت دیالکتیک» دارد یعنی در اقلیت است و قس علیهذا. بعضی وقتها کاربرد صفت انقلابی به مفهوم تأیید ضمنی آن است. در گذشته‌ای نه چندان دور اعضای فرقه تمپل (Temple) بطور جمعی مرتکب خودکشی شدند. خودکشی اصالت داشت ولی صفت انقلابی در اینمورد به آن معنا بود که «بر حق» هم بود.<sup>۶</sup> به قول علامه قزوینی دقیقه دقیقه مطلب در اینجاست که این تعریفات خواه صحیح باشد و خواه سقیم، از قلم یک متفکر غربی تراوش کرده است و نگاه او نیز عمدتاً متوجه انقلاباتی است که در غرب روی داده است و طبعاً مصادیق سخن او را در درجه اول در جوامع انقلاب زده غرب باید جستجو کرد اما به محض این که محور بحث درباره انقلاب از شرق به غرب منتقل می‌شود می‌بینیم این خود دولتمردان جامعه ایران هستند که از سرنوشت انقلاب روسیه و نقشی که میانه‌روها در فروپاشی نظام شوروی ایفا کردند سخن می‌گویند و مثلاً آقای خاتمی را با میخائیل گورباچف مقایسه می‌کنند و با این تعبیر طبعاً این نتیجه به ذهن خواننده یا شنونده القاء می‌شود که حضرات بین یک انقلاب الحادی و مادی و مارکسیستی با یک انقلاب معنوی و روحانی و ضدالحادی تفاوتی قابل نیستند و وقتی کار بر این مدار قرار گرفت خیلی طبیعی است که ارزیابی ارزشهای انقلاب نیز با معیارهایی صورت می‌گیرد که ساخته و پرداخته ذهنیت غربی است ■

۱۴ اکتبر ۹۸ - ۲۲ مهر ۷۷

نگین، دوره جدید، شماره ۵، مهر و آبان ۱۳۷۷

۱- زمان نگارش مقاله با زمان انتشار آن تفاوت دارد. تا دیشب (۲۲ اکتبر) اعلام شد که دو تن از روزنامه‌نگاران توقیف شده آزاد شده‌اند. ۲- Edmund Burk سیاستمدار و نویسنده انگلیسی

(۱۷۹۷-۱۷۲۹). او در ایجاد اعتقاد به یک اپوزیسیون وفادار در چارچوب نظام پارلمانی نقش مؤثری داشت. ۳- نگ. : p. ۲۱۵. The university of Chicago, press, p. ۲۱۵. Modernity on Endless Triat.

۴ و ۵ و ۶ - همانجا.

## جامعه‌ای با دو چهره

فجایی که در زمستان امسال با قتل داریوش فروهر، پروانه اسکندری (فروهر)، محمد مختاری و محمدجعفر پوینده بر جامعه سیاسی ایران گذاشت برای من تداعی‌گر سخنانی از یک فیلسوف و شاعر اسپانیایی بود. او «میگوئل دِ اونامونو» نام داشت. کتابی از وی در حدود دهسال پیش در تهران ترجمه و چاپ شد.<sup>۱</sup>

اما به نظر من خلاصه و عصاره زندگی او جالبتر و جذابتر از کتاب وی بود. او که در اسپانیا از زمره نویسندگان و رهبران نسل ادبی معروف به نسل ۱۸۹۸ شناخته می‌شد سالهای متمادی در آرزوی برقراری رژیم جمهوری در اسپانیا مبارزه کرد ولی هنگامی که رژیم مورد علاقه او، به دنبال خونریزی و آشوب، در وطنش مستقر شد، اندیشه‌اش دگرگون شد. زمانی در یکی از آثار خود گفته بود: «آنچه ما احتیاج داریم جنگ داخلی است» و منظور او انقلاب بود. ولی هنگامی که آتش جنگ داخلی یا خانگی شعله‌ور شد و وطنش را به خاک و خون کشید «جنگ خانگی» را «جنگ خائنانگی» نامید. خشونت‌ها و بیرحمیهایی که جمهوریخواهان در گیر و دار نبرد برای کسب قدرت نشان دادند سبب شد که نه تنها وی بلکه اکثر روشنفکرانی که همانند او صمیمانه در راه یک انقلاب مردمی ستیز کردند و رنج کشیدند از کوچکترین فرصت برای گریز از وطن استفاده کنند و هنگامی که به این کار توفیق یافتند قطع پیوند خود را با انقلاب اعلام کردند. مترجم کتاب می‌گوید:

*«ونامونو تا قبل از این تحول فکری خطاب به هموطنانش فریاد می‌زد "به پیش روید" اما بعد از آن تحول فریاد می‌زد "به خود آید!"». اما او در این مرحله آرام و قرار نیافت و از این پس دوران سرگشتگی و حیرت او آغاز شد.*

نوشته‌اند که او سلطنت طلب نبود ولی جمهوریخواه نیز نتوانست باشد و به همین جهت او را از نظرگاه سیاسی عنصری بی ثبات خوانده‌اند.<sup>۲</sup> او وطنش را ترک کرده بود تا در فرانسه و ایتالیا و سویس روی آسایش و آرامش ببیند و از زندگی لذت ببرد ولی به گفته یکی از صاحب‌نظران: «ونامو با کله‌شقی غریب و تعصب روشنفکرانه‌ای که داشت نتوانست چیزی از اروپا

ببیند یا فقط اندکی دید ... او نمی‌خواست چنان محو تماشای اروپا شود که وطن خود را فراموش کند.»<sup>۳</sup>

شاید شگفت‌ترین مرحله زندگی او زمانی بود که در نهم فوریه سال ۱۹۳۰ آزادانه قدم به خاک اسپانیا گذاشت. مردم و مطبوعات از بازگشت مشهورترین تبعیدی اسپانیا ابراز شادمانی کردند. اما هنگامی که در ۱۴ آوریل ۱۹۳۱ جمهوری اسپانیا اعلام شد اوناونو که از دیرباز در انتظار تحقق چنین آرزویی بود بنای مخالفت با جمهوری جدید نهاد و همان گردنکش همیشگی شد!<sup>۴</sup> این ستیزه‌جویی زمانی در او قوت گرفت که در آملی تئاتر دانشگاه سالامانکا، فالانژیستهای آبی پیراهن در برابر تصویر قاب شده فرانکو سلام فاشیستی دادند و یک نظامی عالی‌رتبه به نام ژنرال میلان استرای فریاد زد: «زنده باد مرگ!».

همه چشمها به اوناونو دوخته شد و او خطاب به آنها چنین گفت:

«در اینجا من فریادی مرگبار شنیدم: "زنده باد مرگ!" ... باید به شما به عنوان یک کارشناس بگویم که این کلام غیرعادی و دور از تمدن را نفرت‌انگیز می‌یابم. ژنرال میلان استرای انسان علیلی است... و سروانتس<sup>۵</sup> نیز چنین بود. بدبختانه امروز در اسپانیا بیش از حد معلول وجود دارد و اگر خداوند به کمک ما نشتابد تعداد اینها باز هم بیشتر خواهد شد. من از این اندیشه در رنجم که مبادا ژنرال میلان استرای قدرت آنها را بیابد که بنیانهایی نوعی روانشناسی توده‌ای را استوار سازد، چون یک فرد ناقص که از عظمت روحی سروانتس نیز بی‌نصیب است معمولاً آرامش روحی خود را در معلول ساختن کسانی می‌یابد که در اطراف اویند.»

به گواهی تاریخ در هر جامعه‌ای که نیروهای متخاصم در تعادلی فاجعه‌انگیزند و ادامه تخاصم آنها به نابودی تدریجی طرفین و ناامنی روزافزون جامعه منجر می‌شود، گرایش به قیصرگرایی<sup>۶</sup> یا بناپارتیسم و ظهور «استبداد منور» و «دیکتاتوری مصلحین» نیز روز به روز طرفداران بیشتری پیدا می‌کند. قاعدتاً یک ژنرال میلان استرای نیز در اینحال و در حول و حوش دیکتاتور یا قیصر وجود دارد که مظهر خشونت و خونخواهی و کینه‌توزی و جبران شکستها و تحقیرهای گذشته سیاسی و نظامی است و هر بار که می‌شود فریاد می‌زند «زنده باد مرگ!». در چنین شرایطی است که قهر و قلدری راه حل همه تضادها و تعارضات و نابهنجاریهای سیاسی و اجتماعی شناخته می‌شود و دولت‌مرد نالایق کسی است که ملایمت و مسالمت را به قول «رادیکالیستها»<sup>۷</sup> عصر انقلاب بر «قاطعیت» ترجیح می‌دهد. اما قاطعیت هم مثل همه خصایل فردی و اجتماعی و حتی مثل خود قیصرگرایی - به قول آنتونیو گرامشی (Antonio Gramsci) می‌تواند انواع بد و خوب یا مترقی و مرتجع داشته باشد.

«قاطعیت» زمانی «مترقی» یا انقلابی است که کاربرد آن سبب پیروزی نیروهای مترقی شود و زمانی ارتجاعی است که ظهور و حضور آن به غلبه نیروهای مرتجع یا ضدانقلاب منجر شود.<sup>۸</sup>

دشواری کار در تشخیص ماهیت ارتجاعی و انقلابی عناصر سیاسی است. در تاریخ بسیاری از انقلابات جهان تا زمانی که بسیاری از گروههای سیاسی در صحنه سیاست حضور فعال

داشتند و حتی شریک و مؤتلف قدرت حاکم بودند «قاطعیت» از دیدگاه آنها صفتی ممدوح و مطلوب و شرط لازم برای رشد و بالندگی نیروهای مترقی بود اما بتدریج که انحصارطلبی گروه حاکم و دامنه تسلط آنها بر شئون سیاسی و اجتماعی رو به فزونی گذاشت و سایر گروهها مشمول تصفیة «انقلابی» قرار گرفتند «قاطعیت» هم تغییر ماهیت داد و در ادبیات سیاسی رایج مرادف قساوت و بیرحمی شناخته شد.

از آنسو، بعد از جنگ دوم جهانی و تدوین اعلامیه حقوق بشر نیز تعیین هویت انسانی افراد در نظامات توتالیتر تابع قاعده نانوشته عجیبی شد.

گویی بشر از نظر هر گروه رادیکال اعم از مذهبی و غیرمذهبی، بر طبق این قاعده، فقط به کسانی اطلاق می‌شد که همفکر و همگام ایدئولوگهای رادیکال باشند و به همین جهت در تحولی نظیر انقلاب بهمن ۵۷ در ایران بسیاری از بگير و بندها و حبسها و حصرها و اعدامها تا وقتی به حریم حیات و حیثیت و حقوق سیاسی شرکای انقلاب مربوط نمی‌شد واکنشی به مخالفت برنمی‌انگیخت و به همین جهت در همان سالهای اولیه انقلاب بسیاری از همین خلاقکارها و ستیزه‌جویها و نابخردیهای خوف‌انگیزی که امروز فرهیختگان را به اعتراض واداشته است تحت عنوان «ضرورت انقلابی» با سکوت و اغماض مواجه می‌شد. همین خونسردی و بیتفاوتی به زودی باعث شد که روح خشونت و بیرحمی در جامعه نضج بگیرد و ماشین سرکوب و تصفیة به تر و خشک و صغیر و کبیر رحم نکند و سرانجام انقلاب به جان فرزندان خود بیفتد. بدینگونه بود که ارزیابی ارزشهای انقلاب به مرور زمان تحولی ژرف پذیرفت و نگرش سیاسی جامعه در خفا نسبت به روحانیت عوض شد. مردم در دل به چیزهایی معتقد شدند که در زبان و بیان مکتوب خلاف آنرا بیان می‌کردند و هرچه می‌بینی و می‌شنوی «صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی».

تا همین چند وقت پیش بدترین معایب یک روحانی این بود که اولاً در سیاست و بخصوص در شئون اجرایی حکومت دخالت کند و ثانیاً در مقابله با مخالفان و به اصطلاح دگراندیشان از روش رژیمهای توتالیتر پیروی کند و برخلاف سابق، اهل انعطاف و گذشت و تساهل و تسامح نباشد. اکنون همان مردم، و یا لاقلاً بخش عمده‌ای از آنها، به رئیس‌جمهور برگزیده‌ای که علیرغم عبا و عمامه‌اش به روایتی با بیست میلیون رأی به ریاست جمهوری انتخاب شده است اعتراض دارند که چرا همه شئون حکومت و همه اهرمها و مراجع قدرت اعم از قضایی و نظامی و اقتصادی را قبضه نمی‌کند و چرا نظیر حجت‌الاسلام خلخالی «قاطعیت» ندارد و بعضیها خودسرانه قاطعیت را طوری تفسیر می‌کنند که یعنی مصداق مجسم آن به زبان شاعر خودمان:

به نیم غمزه تواند که قتل عام کند      نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کند

از همه بالاتر چرا حجت‌الاسلام خاتمی نظیر ژنرال میلان استرای اسپانیای و همدست ژنرال فرانکو، آرامش روحی و قدرت و صولت خود را در ضعف و زبونی جامعه زیر سلطه خویش نمی‌بیند و بدینسان هم یاغیان و طاغیان را بر جای خود نمی‌نشانند و هم یک جامعه مدنی اسلامی را شالوده‌ریزی نمی‌کند.

جای عجب نیست که در چنین جامعه‌ای شماری از روشنفکران ایران نظیر میگوئل دِ اونامونو چهره‌ دوگانه و روحیه بی‌ثبات و متشتت دارند. نه کافر مطلقند نه مسلمان تمام. نه زنگی زنگند و نه رومی روم و در عین حال که سلطنت‌طلب نیستند در قبول جمهوریت نیز شکاک و دو دلند.

نه در مسجد دهندم ره، که زندی  
نه در میخانه، کاین خمار خام است  
میان مسجد و میخانه راهی است  
غریبم، بیکسم، آن ره کد/امست. [عطار] ■  
نگین، دوره جدید، شماره ۶، ۱۳۸۰ بهمن و اسفند ۱۳۷۷

---

۱- عنوان فارسی کتاب میگوئل دِ اونامونو (Miguel De Unamono) درد جاودانگی است، ترجمه بهاء‌الدین خرمشاهی، نشر [؟]، تهران، ۱۳۶۰. ۲ و ۳- همانجا، پیشگفتار مترجم، ص. ۵. ۴- همانجا، ص. ۶. ۵- Miguel de Cervantes، نویسنده اسپانیایی اثر طنزآمیز و کلاسیک دون کیشوت. ۶- به گفته دکتر، انتخاب واژه قیصر در دوران گرامشی، به این علت بود که ایتالیاییها بین موسولینی و قیصر تشابه فراوان قایل بودند. ۷- عنوانی که یکی از نویسندگان به «افراطیون مذهبی» داده بود. ۸- با استفاده از مقاله قیصرگرایی، نوشته عباس میلانی، نگین، شماره ۷۴، ۳۰ دیماه ۱۳۵۸.

## خوف اهل قلم

این مطلب را مدتها پیش از انتخاب محمد خاتمی به ریاست جمهوری نگاشتم و در آن روزها مسئله امنیت جانی نویسندگان به شدت و حدت امروزی مطرح نبود. چند روز پیش که دوباره آنرا مرور می‌کردم متوجه شدم که مطلب هنوز تازگی خود را حفظ کرده است و جا دارد که دوباره آنرا در معرض نقد و نظر بگذارم.

غربیها وقتی از حق نویسنده‌ای دفاع می‌کنند، می‌دانند چه می‌کنند. آنها به غلط یا درست از چیزی دفاع می‌کنند که حداقل در چار دیواری خانه خودشان و در برخورد با منافع و مصالح خویش به حقانیت آن معتقدند و این اعتقاد را در عمل نیز ثابت کرده‌اند. میلیونها کشته‌ای که آنها در جنگ دوم جهانی دادند در واقع میلیونها گواه بر این مطلب است. در حوزه ارزشهای آنها مفهوم «آزادی» تجزیه‌ناپذیر است. اینطور نیست که در یکجا بگویند انسان حق دارد که در بیان عقاید مذهبی و ضد مذهبی آزاد باشد ولی در بیان عقاید سیاسی قایل به شرط و شروطی باشند و مطلب را با اگر و مگر و لیت و لعل منتفی بکنند. آنها تنها از سلمان رشدی دفاع نمی‌کنند بلکه از مومیا ابوجمال<sup>۱</sup> هم به دفاع برمی‌خیزند و در همان حال که لغو فتوای قتل سلمان رشدی را می‌طلبند خواستار لغو حکم اعدام ابوجمال هم هستند و حرفشان اینست که این مرد هم یک نویسنده و روشنفکر است و مستحق مجازات اعدام نیست.

در روزهایی که مسئله مرگ و زندگی ابوجمال مطرح بود نویسنده‌ای در *لوس آنجلس تایمز* نوشته بود:

«در جامعه‌ای که او، جی. سیمپسون<sup>۲</sup> به دلیل ثروتش می‌تواند یک لشگر وکیل مدافع و متخصص و شاهد را بسیج کند، ابوجمال نباید به دلیل فقرش دست تنها بماند.» و قبول این امر برای اروپاییان و بخصوص فرانسویها و آلمانیها که مجازات اعدام را لغو کرده‌اند بسی دشوار است. ممکن است بگویند اینها از حیات یک قاتل دفاع می‌کنند و حرف شما به یک معنا شاید درست باشد ولی هرچه هست در بیان عقیده‌شان صادق هستند. حرف آنها در غایت اینست که جان هیچ انسانی را نباید به بازی گرفت. شرف قلمزن حکم می‌کند که هیچ نوع آدمکشی و قتل نفس اعم از مجاز و غیرمجاز با امضاء و تأیید او صورت نگیرد و در همه حال برای نفس

زندگی ارزش قایل باشد. تعجب از نویسندگانی است که به جامعه خودمان تعلق دارند و آزادی را تجزیه‌پذیر می‌دانند یعنی در ظاهر امر با کمال جدیت از سلمان رشدی دفاع می‌کنند ولی در برخورد با آزادیهای سیاسی اینگونه بیگدار به آب نمی‌زنند و قایل به تأمل می‌شوند، یعنی می‌گویند از اینجا بعد آزادی قلم و حقوق انسانی افراد منوط و مشروط به رشد فکری و استعداد روحی و شرایط مناسب فرهنگی و سیاسی و اجتماعی و تاریخی و حتی اقلیمی است. و معلوم نیست در کدام ناکجاآبادی اینهمه شرایط با هم جمع می‌شود و آزادی را متحقق می‌کند. گفتند واعظی برای جمعی تعریف می‌کرد که پل صراط از موناژ کمتر و از شمشیر برنده‌تر است و سه هزار سال باید سربالا رفت و سه هزار سال سرپائین تا به بهشت برسی. کسی از میان جمع گفت یکباره بگو نمی‌شود رفت و ما را راحت کن.

آزادی سیاسی هم از نظر جماعتی چنین چیزی است و بازار این حرفها در هیچ زمانی به اندازه دوران پس از انقلاب رونق نگرفت که محاکمات سریع و برق‌آسا و خشونت و شدت عمل روحانیون حاکم و مخالفین مسلح آنها و بیرحمی هر دو طرف مردم را از هر نوع جنبش سیاسی بیزار کرد و جماعتی به دریغ‌خواری و حسرت دوران شاه و اقتدارطلبی او دست و لب‌گزیدند و از هر سو آه و ناله برخاست که هرچه می‌کشیم از دست آزادیخواهان علیه ما علیه است و آتش به جان شمع فتد کاین بنا نهاد. فی‌الجمله راه نجات ما در بازگشت حکومت اقتدارطلب و استبدادمحور است.

چنین بود که قلمزنان و اندیشمندان میانه‌رو از یکطرف آماج طعن و لعن پیروان رژیم سابق شدند و از طرف دیگر در معرض تکفیر و تحریم و خشم و خروش رژیم لاحق و در همه حال مغضوب گروهها و گروهکها و عناصر قدرت‌طلب و زورآزما و زورآوری از هر دو سو که معتقدند حرف حق از دهانه توپ و تفنگ درمی‌آید و شناسنامه آنها اسلحه‌ای است که از شب انقلاب تا بحال آنرا زمین نگذاشته‌اند.

همه قتلها و ترورهای که از اول انقلاب تا بحال صورت گرفته و چهره انقلاب را روز بروز در نظر جهانیان مهیب‌تر کرده است ثمره کینه‌توزی و ستیزه‌جویی همین عناصر است که هم در بین اصحاب و اذئاب دستگاه حاکم می‌توان سراغ آنها را گرفت و هم در بین مخالفان مسلح، و هر دسته‌ای با ترکتازی و تعصب خود عملاً دسته مخالف را تغذیه و تقویت می‌کند. کسانی هم هستند که اسلحه ندارند ولی هر جا هستند با طرفداری از اصل زورگویی و قلدری و اقتدارطلبی پشتوانه ایدئولوژیک ارباب قدرت را تأمین می‌کنند. و این که چنین افرادی به کدام جناح و گروه تعلق دارند و زیر علم چه کسی سینه می‌زنند فرع بر این سخن است که با وجود چنین عناصری به هیچ دگرگونی و تحولی در آینده نمی‌توان امیدوار بود، و بیهوده نیست که هر وقت سخن از تعدیل و تخفیفی در شدت اوضاع می‌رود افراطیون هر دو دسته اعم از موافق و مخالف به یک اندازه متوحش و نگران می‌شوند. چون منفعت هر دو دسته اقتضاء می‌کند که بازار وحشت و ارعاب همیشه داغ باشد و در خارج از محدوده قدرت و صولت آنها، به قول سعدی بستر نرم هر کس به خاکستر گرم تبدیل شود.

همه این حرفها وقتی به ذهنم آمد که در روزنامه خواندم سلمان رشدی در یک گردهمایی هفتگی نویسندگان در لندن شرکت کرده و درباره رابطه دولت و نویسنده داد سخن داده است. او گفته است که وظیفه یک نویسنده گفتن چیزهای نگفتنی و بیان چیزهای بیان نکردنی و طرح سئوالات دشوار است.

روی دیگر این سخن در واقع همان حرف عامیانه ماست که هر کس خربزه می خورد پای لرزش هم می نشیند، ولی صد البته همه طاقت این لرز را ندارند، و به علاوه برای همه مقدور نیست که در سایه یک گارد مسلح زندگی کنند.

به نویسندگانی بیندیشیم که بدون گارد محافظ در خانه‌های حقیر خویش زندگی می کنند و از خوف ارباب قدرت «چو بید بر سر ایمان خویش می لرزند» ■  
نگین، دوره جدید، شماره ۶، ۱۳۸۰ بهمن و اسفند ۱۳۷۷

---

۱- Mumia Abu-Jamal، روشنفکر و نویسنده آمریکایی، که از سال ۱۹۸۱ به اتهام قتل یک افسر پلیس زندانی شد و تا ژانویه ۲۰۱۲ در انتظار اعدام بود. ابوجمال، سرانجام در ژانویه ۲۰۱۲ از فهرست اعدام حذف شد. ۲- Orenthal James Simpson، فوتبالیست و هنرپیشه، او در سال ۱۹۹۴ متهم به قتل عمد همسر سابق خود و مرد دیگری شد اما در دادگاه تبرئه شد.

## روزی که هیچکس در خانه نبود

من، مثل خلیلهای دیگر، با نام فروهر در دوران مصدق آشنا شدم. این نوع آشناییها در میدان بهارستان صورت می‌گرفت. آنجا میدان خروش و خشم و طغیان و حماسه بود و میعاد مردمی که با طنین بانگ رعدآسای مصدق یا حدیث اشکهای سرشته به رنج و آغشته به خونابه دل یک ملت مظلوم، از جا کنده می‌شدند و سیل‌آسا به سوی بهارستان به راه می‌افتادند. در اینحال هر دسته‌ای با خود شعاری حمل می‌کرد که اسم و رسمش بر آن نبشته بود و دسته‌هایی هم بودند که هیچ شعاری حمل نمی‌کردند و فقط پرچمی در هوا می‌گرداندند. بر این پرچم هیچ چیز ننوخته بودند و من هم مثل سایر مردم آنرا نماد ایران و استقلال ایران می‌دانستم. اما یکبار یک نماینده مجلس عبارتی بر زبان راند که معنای زنده‌تر و جاندارتری به پرچم بخشید. او علی زهری مدیر روزنامه شاهد بود که زمانی از طرفداران سرسخت دکتر مصدق بود و در کنار دکتر مظفر بقائی متفقاً در راه جنبش ملی شدن نفت می‌جنگیدند. بعدها که دکتر مصدق دولتش را تشکیل داد و دکتر بقائی و زهری هم حزب زحمتکشان ملت ایران را علم کردند، کم‌کم بین مصدق و حضرات شکراب شد. بقائی خیلی زودتر مخالفتش را با مصدق علنی کرد اما زهری تا مدتی خویشن‌داری کرد و کوشید زبان و قلم را از سرکشی بازدارد. یکبار که کار اختلاف بقائی با مصدق بالا گرفت خبرنگاران در راهروی مجلس جلوی زهری را گرفتند که بالاخره حق با کیست؟ مصدق مقصر است یا بقائی؟ زهری جمله‌ای گفت که به روایت خبرنگار روزنامه شاهد اشک چشم حاضران را درآورد. او گفت: «مصدق برای من در حکم یک پرچم است. با این پرچم هر قدر بر سر من بکوبند شیون و شکایتی نمی‌کنم.»

اشاره کردم که هر وقت در مجلس شورای ملی تشنجی برپا می‌شد و وضع دولت مصدق به خطر می‌افتاد طرفداران او به میدان بهارستان می‌ریختند. معمولاً چند نفری را هم بر سر دست می‌گرفتند تا سخنگو و بلندگوی فریاد و فغان آنها باشد و داریوش فروهر و دکتر حسین فاطمی از چهره‌های ثابت این سخنگویان بودند. حمایت از یک دولت در روزگار قدرت و کامروایی وی کار دشواری نیست. مرد آنست که بعد از سقوط و سرنگونی یک حکومت بر سر

حرف خود بایستد و در حمایت و هواداری خود از آن دولت پایدار و وفادار بماند. و از قضا فروهر و دکتر حسین فاطمی این وفاداری و پایداری را بعد از سقوط مصدق نیز عملاً ثابت کردند.

مهندس زیرک‌زاده از رهبران حزب ایران و نماینده مجلس در دوره هفدهم ضمن کتابی تحت عنوان *پرسشهای بی‌پاسخ در سالهای استثنائی* که در واقع خاطرات اوست، راجع به فروهر می‌نویسد: «طول ایامی که آقای داریوش فروهر بعد از ۲۸ مرداد ۳۲ تا بهمن ۱۳۵۷ به علت مبارزات مستمر علیه رژیم شاه در زندان به سر برد از همه بیشتر بود... طبع تند و تسخیرناپذیر او باعث شد که حتی بعد از ۱۳۴۲ که فعالیت سیاسی بکلی در ایران ممنوع گشت یگانه فردی از اعضای برجسته جبهه ملی که باز به زندان افتاد فروهر بود که بر ضد سیاست ایران راجع به بحرین اعلامیه‌ای منتشر ساخت.»<sup>۱</sup>

اما من یک شناسایی شخصی هم از فروهر دارم که چون به زندگی حرفه‌ای خودم مربوط می‌شود طبعاً در هیچ جا منعکس نشده است. این شناسایی در دوران پس از انقلاب و در روزی اتفاق افتاد که وقتی سر از خواب برداشتم پس از ساعتی گویی خود را تنهاترین مرد روزگار حس کردم.

در اولین لحظات صبح به من خبر دادند که مجله نگین به خاطر چاپ داستان شیخ صنعان توقیف شده است و به زودی معلوم شد که این ماجرا را شب پیش دادستان کل انقلاب اسلامی ضمن مصاحبه‌ای با خبرنگار تلویزیون اعلام کرده است و عده زیادی از مردم هم این مصاحبه را دیده‌اند یا از مفاد آن مطلع شده‌اند. اما من بیخبر از همه جا در جستجوی فریادرسی که لاقلاً مرا در خانه خود پناه دهد به چندین جا تلفن کردم. در آنموقع بسیاری از گروههای سیاسی هنوز در صحنه سیاست مشغول و مجاز به فعالیت بودند و از آقای خمینی با عزت و احترام یاد می‌کردند. به همین جهت به هر جا تلفن کردم وقتی طرف مربوطه قبل از خبر کردن صاحبخانه می‌پرسید که کیستی و از کجایی، به محض شنیدن اسمم دیگر احتیاجی به خبر کردن صاحبخانه نبود چون او یا در منزل نبود یا سخت مریض بود یا به سفر رفته بود و یا عذری ناگفتنی برای حرف نزدن داشت و صریح‌اللهجه‌ترین آنها که نخواست دروغ بگوید، به هیچیک از این ترفندها متوسل نشد بلکه خودش پای تلفن آمد و گفت بهتر است به دادستانی بروید و خودتان را معرفی کنید.

اما من می‌دانستم که چاپ یک داستان طنزآمیز درخور اینهمه حساسگری و محافظه‌کاری و ترس نیست و به هر حال به قول یکی از دوستان متدینم «شرعاً» مکلف هستم که خود را نجات بدهم.

به هرسو چرخیدم با درهای بسته مواجه شدم. گویی دهها و صدها دوست و آشنایی که همیشه مرا به افشاگری و فاش‌گویی و پرده‌داری و مبارزه بی‌امان با آخوند و حکومت آخوندی تشویق می‌کردند یکباره بخار شده و به هوا رفته بودند. عاقبت دو نفر پیدا شدند که باطل‌السحر این بداختری شدند. یا معجزی به وقوع پیوست که طلسم تنهایی مرا شکست و این دو انسان را برانگیخت که درهای خانه خود را به روی من بکشایند و از سر پایمردی و مهر و مردانگی برای من پناهگاهی بجویند، و اتفاقاً هر دوی آنها اکنون از این جهان فانی رفته‌اند. از نخستین کس

چون هنوز بستگانش در ایران زندگی می‌کنند نام نمی‌برم. اما دومین کس همین جوانمردی بود که حدود دو ماه پیش در کنار همسر نیک‌نهادش به تیغ قهر و قساوت و بیدادی که در پوشش «دینداری و زهد و تقوا» مستور شده است در مسلخ عشق کشته شدند.

از آن روز به بعد همیشه بنای کار را بر این گذاشته‌ام که چنین نیست که هر جا دودی هست آتشی هم باشد و هر جا خانه‌ای هست خانه‌خدایی هم در آن زندگی می‌کند. و هر جا فریادی به مددخواهی طنین‌افکن است فریادرسی هم هست که گوش شنوایی دارد یا لزوماً سامع‌اش به درستی کار می‌کند ■

نگین، دوره جدید، شماره ۶، ۱۳۸۰ بهمن و اسفند ۱۳۷۷

---

۱- احمد زیرک‌زاده، پرسشهای بی پاسخ در سالهای استثنایی، به کوشش دکتر ابوالحسن ضیاء‌ظریفی، نیلوفر، تهران، ۱۳۷۶.

## شوروی از صحنهٔ جهان حذف شد ولی شیطان هنوز باقیست

شماره‌ای از مجلهٔ نیشن [Nation] را که جزو نشریات و مطالب ناخوانده بایگانی کرده بودم ورق می‌زنم. اولین مقاله‌اش را نویسنده‌ای به نام ادواردو گالینو [Eduardo Galeano] نوشته است. در واقع قسمتی از یک سخنرانی است که نویسنده در گردهمایی انجمن ناشران آمریکایی در آن‌هایم کالیفرنیا ایراد کرده است و از اسم نویسنده ناگفته پیداست که اهل آمریکای لاتین است و ضمن نوشته‌اش هم می‌گوید که اهل اوروگوئه است. وقتی مطلبش را می‌خوانی اول خیال می‌کنی با نویسنده‌ای مثل آرت بوخوالد [Arthur "Art" Buchwald] سر و کار داری، و تا حدودی همین‌طور هم هست، و هرگز حدس نمی‌زنی که نوشتهٔ او یک سخنرانی در یک مجمع صنفی باشد. بعد کم‌کم متوجه می‌شوی که آنچه می‌خوانی یک طنز سیاه است. زنجیره‌ای است که یک مهاجر جهان‌سومی از سرنوشت انسان‌هایی شبیه خودش در پردهٔ طنز ساز کرده است.

او می‌گوید: حالا از این فرصت برای یک اعتراف جمع و جور به گناهان طفولیت کاتولیکم استفاده می‌کنم. من هر روز صبحم را با خواندن روزنامه شروع می‌کنم. خبرهایی هست که فقط سر صبحانه می‌خوانم. مثلاً جنجالهایی که دامنگیر نامزدهای رئیس جمهوری می‌شود. و باید اعتراف کنم که نمی‌فهمم چرا اگر سیاستگران آمریکا با زنان زیبا و بیخطر روابط عاشقانه داشته باشند بد است ولی اگر با کمپانیهای بزرگ که اسلحه یا مواد سمی می‌فروشند مرتبط باشند خوب است؟ یا مثلاً مطالبی در مورد اعزام نیروهای آمریکا برای معدوم کردن مزارع کشت مواد مخدر در آمریکای لاتین می‌خوانم. و نمی‌توانم بفهمم که چرا ممالکی که مواد مخدر تولید می‌کنند و مردمی که آنها را مصرف می‌کنند بد هستند ولی شرایط و اوضاع و احوالی که نیاز به استعمال مواد مخدر را ایجاد می‌کند خوب است؟

در بخش اقتصادی روزنامه می‌خوانم که در ۱۹۹۱ ایالات متحده دقیقاً ۳۵۲۹۲ زیرپیراهنی زنانه از مکزیک وارد کرده است یعنی حتی یک عدد زیرپیراهنی هم بیشتر وارد

نکرده، چون سهمیه‌ای که دولت برای ورود این جنس تعیین کرده اجازه داده که فقط ۳۵۲۹۲ تا وارد شود. من نمی‌فهمم چرا سیاست حفاظت از محصولات داخلی برای آمریکا خوبست ولی برای آمریکای لاتین بد؟ غالباً چشمم به اعلانات می‌افتد که می‌گوید: "جنس آمریکایی بخريد" و نمی‌فهمم که چرا وقتی محصولات ژاپنی به مرز آمریکا تجاوز می‌کند بد است ولی وقتی محصولات آمریکایی بازارهای آمریکای لاتین را اشغال می‌کند خوب است؟ و تنها بحث از محصولات نیست. تصورش را بفرمایید که ارتش مکزیک در موقع شورش اُس آنجلس وارد این شهر می‌شد تا از جان مکزیکی‌ها حفظ و حراست کند. بد بود یا خوب؟ یعنی اگر بد بود پس چرا ارتش آمریکا برای حفظ جان آمریکاییها به گرانادا و لبنان می‌رود و اگر بد است چرا ارتش مکزیک وارد اُس آنجلس نشود.

ادواردو گالینو سپس به این سؤال می‌رسد که:

اصلاً خود من بد هستم یا خوب؟ می‌دانم اینها سئوالاتی است که به هویت و ماهیت آدم مربوط می‌شود و (بیش از همه) نویسنده را آزار می‌دهد. بر هیچکس پوشیده نیست که نویسنده جماعت محکوم است که همیشه دستخوش شک و اضطراب پایان‌ناپذیر باشد. ولی مسئله اینست که به فرض شک ما به یقین تبدیل شد، تازه هر یقینی به تردیدهای تازه و هر سئوالی به سئوالات بزرگتر منجر می‌شود.

گالینو آنگاه می‌گوید: به تدریج که ما به پایان هزاره نزدیک می‌شویم دلشوره‌های من هم بیشتر می‌شود. چرا؟ چون دیدیم که اتحاد شوروی از صحنه سیاست دنیا، به تعبیری، حذف شد ولی آمریکا هنوز دشمن خارجی دارد. سواى صدام حسین که بعد از اینهمه لشگرکشی و تاخت و تاز و توپ و تشر در بغداد نشسته و حکم بر فلک و ناز بر ستاره می‌کند تازه صحبت از لشگرکشی آمریکا به بوسنیا و اخیراً کاسوو است. گویا همیشه آمریکا احتیاج به یک دشمن شرور دارد. و البته این حکم در مورد حریفان آمریکا هم صادق است. آنها هم همیشه نیاز به یک شیطان دارند، شیطانی که حتماً "بزرگ" باشد. و طبعاً روزی که این شیطان از عرصه گیتی حذف شود فلسفه وجودی نیروهای ضدشیطانی هم به پایان رسیده است.»

حرف درست اینست که در زندگی هر کس یک شیطان وجود دارد و گویی هیچکس بدون این شیطان نمی‌تواند زندگی کند. نزاع انسان و شیطان یک نزاع ابدی است و روزی که این نزاع به پایان برسد تاریخ هم به آخر رسیده است. هر دولت هر چقدر هم بزرگ باشد به شیطان بزرگتری احتیاج دارد. وجود شیطان در عرصه سیاست خارجی دولتها و به خصوص ابرقدرتها و اسلحه‌سازان و اسلحه‌فروشها از نان شب هم واجبتر است. به همین جهت است که گالینو می‌گوید:

آمریکا دچار نوستالژی یا غم هجران امپراتوری شیطانی "شوروی" شده است. در تحلیل آخر آن چیزی که شرور و بد محسوب می‌شود عملاً یک چیز خوب شده است. و من (یعنی گالینو) هنوز نمی‌فهمم چرا سربازان عراقی که کویت را اشغال کردند بد بودند ولی نیروهایی که گرانادا و پاناما را اشغال کردند خوب؟ به یاد بیاوریم که صدام حسین تا تابستان ۱۹۹۰ آدم خوبی بود و تنها از آغاز ۱۹۹۱ آدم بدی شده است.

ولی این آدم بد از لحاظ دیالکتیکی عنصر خوبی است زیرا اگر امثال و ابدال او در عرصه سیاست وجود نداشتند اسلحه‌سازان چطور می‌توانستند از ممر صدور اسلحه میلیونها دلار به جیب بزنند و گردونه کارخانه‌های اسلحه‌سازی لحظه‌ای از گردش و چرخش باز نایستند؟ گالینو سپس می‌گوید: ظاهراً وجود یک شیطان برای آمریکا کافی نیست. این امکان وجود دارد که دعوا با حریفان دیرپایی نظیر معمر قذافی و فیدل کاسترو را تا مدت‌ها کش داد ولی باید قبول کرد که ذخایر شیطانی دنیا محدود است.

گالینو ادامه می‌دهد:

شجاعت در اعتراف کار دشواری است ولی بگذارید بگویم که من رانندگی بلد نیستم. من کامپیوتر ندارم. هرگز به یک روانکاو مراجعه نکرده‌ام. در عین حال با دست چیز می‌نویسم و دوست ندارم تلویزیون تماشا کنم. سالها پیش در مدارس اگر شاگردی چپ دست بود، دست چپش را می‌بستند و آنقدر به این کار ادامه می‌دادند تا عادت کند با دست راستش بنویسد. به نظر می‌رسد که این روش ثمربخش بوده است. اکنون هم برای وادار کردن آدمهای بالغ به "راست‌اندیشی" دیکتاتورهای نظامی خون و آتش به کار می‌برند و دموکراسیها تلویزیون. من هر دو را تجربه کردم ولی افاقه نکرده است. امروز در آمریکای لاتین سانسور از طریق تعیین قیمت بالا برای کتاب مؤثرتر از امر و نهی نظامی عمل کرده است. واقع امر اینست که کتابها از این پس در جواهرفروشیها باید فروش بروند. و چه درد بزرگی است که من برای کسانی چیز می‌نویسم که نمی‌توانند کتابهای مرا بخرند.

گالینو می‌گوید:

همانطور که طبقه "ندار" داریم طبقه "نخوان" هم داریم. و بیرون نرفتن بی‌بی از بی چادری است. نخواندن کتاب هم بواسطه بی‌پولی یا گرانی کتاب است. و نداری است که نخوانی را به وجود آورده است.

سرمایه‌داری این مشکل را با ابداع "کارت اعتباری" حل کرده است. دکارت می‌گفت: «من فکر می‌کنم پس هستم.» ولی گالینو می‌گوید: «من مقروضم پس هستم.» این شعار کسی است که در دنیای سرمایه‌داری زندگی می‌کند. در این دنیا کسی که مقروض نباشد اصلاً آدم به حساب نمی‌آید. و علامت آدم بودن اینست که کردیت کارت یا کارت اعتباری داشته باشی «من کردیت کارت دارم پس هستم». ولی چیزی که ذهن گالینو را در اینمورد باز دچار تردید می‌کند اینست که می‌بیند کشور او یعنی اوروگوئه هر چه بیشتر می‌پردازد بیشتر مقروض می‌شود. و هر چه بیشتر مقروض می‌شود استقلال و حاکمیت دولت هم کمتر می‌شود. حاکمیت اصلی با دولتهایی است که به اروگوئه قرض می‌دهند و هر چه بیشتر قرض بدهند بیشتر هم تحمیل می‌کنند و آمریکا به دلیل این که از مجموع کشورهای آمریکای لاتین طلبکار است نه تنها تحمیلی نمی‌پذیرد بلکه هر چه می‌تواند به گردن دیگران تحمیل می‌کند. آیا واقعیت ماجرا اینست که اگر کم قرض داشته باشی بیچاره‌ای، ولی اگر کلی قرض داشته باشی آقای دنیا هستی! شک، و باز هم شک. بیچاره گالینو هر چه می‌کشد از شک است. و از همینجاست که به این حرف می‌رسد که:

اصلاً نکنند من به عنوان یک نویسنده ول معطل باشم. اصولاً در دنیایی که هر پسر بچه پنج ساله یک مهندس الکترونیک است، ادبیات نقشی می‌تواند داشته باشد؟

گالینو سعی می‌کند به این پرسش پاسخ دهد و می‌گوید شاید سبک و سیاق زندگی در این عصر برای مردم عادی و برای طبیعت خوب نباشد ولی محققاً برای صنایع داروسازی خوب است. پس چرا برای صنایع ادبی هم خوب نباشد؟ این بسته به آنست که چه چیزی به مردم عرضه کنی. کتاب خوب می‌تواند به اندازه قرص «والیوم» آرامبخش باشد بخصوص اگر قالب و ظاهر خوشایند و محتوای روشن‌گر هم داشته باشد. کتاب خوب باید به مردم کمک کند تا از خیالات خطرناک پرهیز کنند و مهمتر از همه آنها را به ابقای چنین تخیلاتی وسوسه نکند.

گالینو می‌گوید دریفا که من قادر نیستم چنین ادبیاتی خلق کنم چون هرگز نمی‌توانم بیطرفانه چیز بنویسم. به عبارت دیگر حرف گالینو اینست که تا دردی نداشته باشی چیزی ننویس زیرا «تا دلی آتش نگیرد حرف جانسوزی نگوید».

وقتی دردی نداری حرفت بی‌اثر است و در شأن یک نویسنده جهان‌سومی نیست که نوشته‌هایش بی‌بو و خاصیت باشد و از سر شکم‌سیری و شکم‌بارگی برخیزد. باز هم به قول شاعر:

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد      نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز ■

جمعه ۱۲ فوریه ۱۹۹۹

نگین، دوره جدید، شماره ۷، فروردین و اردیبهشت ۱۳۷۸

## یک تفاوت مهم بین جوامع استبدادی و جوامع آزاد

تصور معمول و رایج اینست که در نظام استبدادی قاعداً چیزی به نام افکار عمومی وجود ندارد یا اگر هم وجود دارد قدرت ظهور و تأثیر عملی ندارد و دولت علیرغم خواست و اراده ملت به حیات خود ادامه می‌دهد. ولی یک حقوقدان و دیپلمات انگلیسی بنام جیمز برایس [James Bryce] که در اوایل این قرن عضو پارلمان آن کشور بوده معتقد است که افکار و عقاید عمومی در همه ادوار و تقریباً در همه جوامع - حتی جوامع استبدادی - به نحوی حیات و حضور دارد منتها نحوه عملکرد آن در همه جا یکسان نیست و اصل مسئله هم همین است.

به گفته او از نوادر امور است که یک پادشاه یا رئیس جمهور یا یک اولیگارشی صد در صد بر ضد اراده مردم و عقاید آنها اعمال قدرت کرده باشد و اصولاً صرفنظر از موارد خاص، دولت‌ها اگر نه به مهر و علاقه، در این صورت به احترام و ترس، و اگر نه به موافقت فعال، در اینصورت به رضایت خاموش اکثریت عددی مردم متکی بوده‌اند. این همان چیزی است که نیکسون بصورت تئوری «اکثریت خاموش» مطرح کرده است ولی نظر برایش این نیست که کارنامه سیاه حکومت‌های خودکامه را به آب تطهیر بشوید و با یک غسل تعمید تاریخی همه اعمال و افعال آنها را تبرئه کند. اول به مقدمه و صغرا و کبرای حرف او گوش کنید تا بعد به نتیجه برسیم.

او می‌گوید استبدادهای شرقی اگرچه معمولاً با قهر و غلبه آغاز شد ولی نه به قوه قهریه و زور بلکه با رضایت ضمنی مردم دوام یافت و به همینگونه بود که نظام فئودالی اروپای قرون وسطی و سلطنت استبدادی امپراتورهای چین سالها بر مردم خود حکومت کردند. امپراطوری روم نیز وضعی به همینگونه داشت و این که آن امپراتوری نه بر زور بلکه بر رضایت و تمکین شهروندان اشکاء داشت، از قلت قوای دائمی و ثابتش استنباط می‌شود؛ قوایی که تقریباً تمامی آن بر ضد دشمنان برون مرزی مورد استفاده قرار می‌گرفت زیرا ندرتاً عصیان و اختلالی در داخل مملکت وجود داشت که مایه خوف و هراس حاکمان باشد.

اما چرا اینطور بود؟ چرا مردم از چنان حکومتی اطاعت می‌کردند و به وضع موجود رضا می‌دادند؟ برایش می‌گوید اول به این علت که طبع آدمی اصولاً بخاطر صیانت خویش قدرت و

نظم را می‌ستاید، و اعتقاد به قدرت و علاقه به نظم موجود از جمله قویترین انگیزه‌های انسانی است. به بیان دیگر طبع آدمی باید چیزی داشته باشد که به آن احترام بگذارد و در سایه آن احساس امنیت کند، و امپراتور یا حاکم به علت آن که دور و دست‌نیافتنی و قدر قدرت، و سرشار از هیمنه و هیبت است در نظر فرد عادی مرموز و خداگونه جلوه می‌کند. علت ثانی به عادت مربوط می‌شود. عادت، سالار و سرور همه موجودات، بخصوص انسان و بسی از اعمال و افعال او، و از آن جمله اطاعت است. زمانی که برایش این سطور را می‌نوشت سلاطین عثمانی در ترکیه و شاهان قاجار در ایران حکومت می‌کردند و برایش می‌گویند حکومتی بدتر از آنچه اکنون در ترکیه و ایران وجود دارد به ندرت می‌توان تصور کرد، مع هذا امت مسلمان هیچ نشانه‌ای از بی‌زاری بروز نمی‌دهند. کمالینکه شهروندان بسیاری از امپراتوریهای قدیم نیز برحسب عادت و سنت از حکومت اطاعت می‌کردند. آنها نمی‌پرسیدند که چرا باید اطاعت کنند زیرا که وجود سنت و عادت به اطاعت برای آنها کافی بود. در واقع افکار عمومی در چنین حالتی بردبار و بی‌تحرك و به اصطلاح انفعالی یا تأثیرپذیر است و بجای این که سازنده حوادث باشد دنباله‌رو حوادث است. چنین جامعه‌ای قدرت حاکم را حمایت نمی‌کند بلکه قطع نظر از مفاسد و معایبش تحمل می‌کند زیرا که هیچ چیز بهتری نمی‌شناسد و هیچ راهی برای بهبود اوضاع نمی‌بیند چرا که قدرت حاکم، حتی در نظامیان غیردینی، معادل نوعی مرجعیت مذهبی است و کسی را یارای تخلف از اوامر آن نیست. اما چنین وضعی همیشگی نیست و زمانی می‌رسد که جامعه از حالت انفعالی و تأثیرپذیری به حالت تأثیرگذاری درمی‌آید.

از لحظه‌ای که افکار و عقاید جامعه خود آگاه می‌شود و بنا را بر آن می‌گذارد که توان خود را بشناسد و اختیارات حکام خویش را زیر سؤال ببرد جامعه به مسیر تحول افتاده است و دیر یا زود به وسایل سازماندهی برای مقاومت و ایجاد دگرگونی دست می‌یابد. بنابراین به گفته برایش تفاوت جوامع استبدادی و جوامع آزاد در این واقعیت نیست که اولی به قوه قهریه و دومی توسط افکار و عقاید اداره می‌شود. تفاوت در آنست که در جوامع استبدادی مردم بطور غریزی از حکومتی اطاعت می‌کنند که نمی‌دانند واقعاً مولود و مخلوق خود ایشان است و به اجازه ایشان سر پا ایستاده است، در حالی که در جوامع آزاد مردم برتری و قدرت نسبی خود را احساس می‌کنند و آگاهانه با حکام خود به منزله دست‌نشانندگان خویش و یا مجریان قانونی که از نیازها و آمال آنها سرچشمه گرفته است رفتار می‌کنند و در همان حال حکام از قدرتی حساب می‌برند که قبول دارند منشاء و مبدأ موجودیت و اقتدار آنهاست، یعنی اراده ملی. اتفاقاً در هر دو نوع حکومت توسل به زور و خشونت به ندرت ضرورت پیدا می‌کند، در جوامع آزاد به این علت که حاجتی به آن نیست و یا اگر هم حاجت باشد استفاده از آن بطور محدود و مشروط صورت می‌گیرد، و در جوامع استبدادی به این علت که عادت مردم به اطاعت و تمکین ندرتاً موجبی برای کاربرد غیرعادی زور باقی نمی‌گذارد. گوئی زبان حال مردم همان کلام سعدی است که: *ما خود افتادگان مسکینیم حاجت تیغ برکشیدن نیست*

دیکتاتور کسی است که سعی دارد همیشه عادت مردم را به زورشنیدن حفظ کند، و از این نظر هر دیکتاتور لاحق به تعبیری خلف‌الصدق دیکتاتور سابق است، اگر چه ممکن است

طرفین به دو رژیم کاملاً متضاد و متعارض متعلق باشند و حضور یکدیگر را برنتابند و کمر به نابودی هم ببندند و یکی طرفدار نظام جمهوری اسلامی باشد و دیگری طرفدار نظام پادشاهی. هر دو می‌گویند اول باید شکم مردم را سیر کرد و بعد به فکر و اندیشه‌ی ایشان پرداخت غافل از آن که جامعه‌ای که تحول را از شکم شروع کرد غالباً در همین مرحله باقی می‌ماند و فرصت و مهلتی برای ماوراء و ماسوای آن پیدا نمی‌کند. و گاه انسانها در عین گرسنگی حتی این آزادی را هم از دست می‌دهند که از نیاز شکمی خود حرف بزنند.

این چنین حالات و عادات را ما همگی در ایران سابق و لاحق تجربه کرده‌ایم. تاریخ صد سال اخیر ما چیزی نیست جز تسلسلی از خاموشی و طغیان متناوب اراده‌ی ملی. هر زمان که سیاست اختناق و سرکوب بر مملکت مسلط شده جامعه‌ی ما گوئی حافظه‌ی خود را از دست داده و از یاد برده است که حکومت مخلوق خود ایشان است و در معنا با تجویز و تأیید ایشان سر پا ایستاده است و بدینگونه است که در حالتی از غفلت و بیخبری نفسها در سینه حبس می‌شود و جامعه از جوشش و جنبش سیاسی باز می‌ایستد و در برابر هر قلدری سر تسلیم فرو می‌آورد اما همین که دوره‌ی اختناق و خاموشی به دلیلی به سر می‌رسد، میل به آزادی طغیان می‌کند و جامعه دوباره از فراموشی به در می‌آید و به توانائی خود آگاه می‌شود. جامعه همچون فتری که ناگهان از حالت فشردگی خارج شود به جهش درمی‌آید و در اینحال افراد به چیزی که نمی‌اندیشند محاسبه و سنجش و تأمل است. اینچنین است که می‌گویند جامعه غیرقابل حکومت شده است و این وضع کار هر مصلحی را هر چقدر هم حسن‌نیت داشته باشد دشوار می‌کند.

بعضی از گروههای اجتماعی گوئی با غوغا مألوف شده‌اند. روحانیون از این قماش هستند. آنها از هر فرصتی برای گریز به صحرای کربلا استفاده می‌کنند تا مجلس آنها از حالت سکوت و رکود به درآید و در و دیوار از صدای ضجه و زاری خلق به لرزه بیفتند. تا قبل از انقلاب برای آنها هر روزی عاشورا و هر زمینی کربلا بود. حالا که حکومت به دست خودشان افتاده گوئی این سنت برای حفظ حکومت باز هم ادامه دارد. اما آیا آنها می‌توانند با همه‌ی حوادث به همینگونه روبرو شوند؟ آیا می‌توان همیشه بحال آماده‌باش بود و جامعه را دائماً زیر زنجیر نگهداشت؟ یک حکومت هر قدر هم برای روبروئی با حوادث توانائی داشته باشد این ظرفیت لایتناهی نیست و هر ذخیره‌ای یک روز به آخر می‌رسد. اوضاع و احوال هم همیشه مساعد نمی‌تواند بود و در عمر حکومتها هم مثل عمر انسانها حوادث بد فقط یکبار روی می‌دهد.

تزار نیکلای دوم آخرین امپراتور روسیه هر وقت با واقعه‌ای غیرمنتظره روبرو می‌شد تنها عکس‌العملش این بود که می‌گفت: «چی؟ چی شد؟» وقتی در سفری به ژاپن در ۱۸۹۱ پلیس دیوانه‌ای ناگهان به وی حمله کرد و با شوشکه‌ای به سرش کوبید تزار همین عکس‌العمل را نشان داد. در ۱۹۱۸ و در موقع انقلاب نیز وقتی در زیر زمین یک خانه حکم اعدام او را انقلابیون برایش قرائت کردند تزار باز هم گفت: «چی؟ چی شد؟» و یکی از مجریان اعدام او در همان حال که او را با گلوله هدف قرار داد فریاد زد: «اینجوری شد» ■

نگین، دوره‌ی جدید، شماره ۸، تابستان ۱۳۷۸

## فوتبال و «جامعه‌ باز»

مسابقه‌ پر سر و صدای فوتبال ایران و آمریکا بالاخره با برد و باخت مساوی هر دو طرف - یعنی یک بر یک - به پایان رسید و مثل بسیاری از رویدادهائی از اینگونه، که گوشه‌ای از آن با عوالم سیاسی و دیپلماسی بی ارتباط نیست، از نظر بعضی از هموطنان ما که درصد یا کمیت تقریبی آنها نسبت به کل ایرانیان طبعاً معلوم نشد مضمون «تئوری توطئه» شد. من شخصاً گفتگوها و تفسیرهای مربوط به مسابقه را تعقیب نکردم ولی چند روزی بعد از مسابقه از بعضیها شنیدم که: «برو برگرد ند/شت. قبلاً ساخت و پاخت کرده بودند. گفتند یکی ما می‌زنیم یکی هم شما بزنید. همین جوری هم شد و بعد هم بی دلخوری راهشان را گرفتند و رفتند دنبال کارشان.»

ولی موضوعی که می‌خواهم در اینجا طرح کنم این نیست بلکه مطلبی است که قبل از برگزاری مسابقه‌ کذائی در مجله‌ نیویورک ریویو [The New York Review] (۲۳ دسامبر ۱۹۹۹) چاپ شده بود. این مقاله در واقع خطابه‌ای بود که واتسلاو هاول [Václav Havel] (یا پرزیدنت هاول) چندی پیش به مناسبت دریافت جایزه‌ «جامعه‌ باز» در دانشگاه «اروپای مرکزی» در بوداپست ایراد کرده بود و موضوع آنهم هیچ ارتباطی با مسابقه‌ فوتبال ایران و آمریکا نداشت. شأن نزول خطابه‌ او این بود که تیم ملی چک در اوایل سال گذشته در مسابقه‌ جهانی هاکلی به مقام قهرمانی رسیده بود. و اینست خطابه‌ هاول، با این توضیح که هر نوع شباهتی بین بعضی از مسایل مطرح شده در این خطابه با مسایل جامعه‌ ایرانیان برون مرزی و درون مرزی تصادفی است:

«چند هفته پیش، بعد از آن که تیم ملی چک برنده‌ جایزه‌ قهرمانی هاکلی شد در کشور ما جشنهای فراوانی در خیابانها به راه افتاد. من خبرهای مربوط به این شادمانی را پیگیری کردم و باید اذعان کنم که همچون غالب مواردی از این قبیل دچار احساسات درهم و برهمی شدم. از یکسو خوشحال و شادمان شدم. جامعه‌ چک بطور کلی دستخوش سوءظن و بیتفاوتی است ولی با وجود این مستعد آنست که صمیمانه با تیم ملی کشورش - و به همینگونه با میهنش - احساس یگانگی کند. من خرسندم که می‌بینم نوعی وطنپرستی ذاتی هنوز در بین

مردم وجود دارد. هنوز این استعداد در آنها وجود دارد که به حد کافی دچار هیجان شوند تا آنجا که به خیابانها بریزند و بخاطر رویدادهای خوب و مبارک جشن و شادمانی به راه بیندازند، اگرچه در این قبیل رویدادها هیچ چیزی که مستقیماً با نفع شخصی آنها ارتباط داشته باشد وجود ندارد.

اما از سوی دیگر حس می‌کردم که در این قبیل موارد پرسشهایی، بی‌اختیار، برای من مطرح می‌شود که تا حدودی ناخوشایند است. بطور مثال وقتی مردم در خیابانها به بانگ بلند می‌گفتند که «ما بُردیم» آیا با این کارشان دستاوردهایی را که در معنا به آدمهای دیگر تعلق داشت به خود اختصاص نمی‌دادند و برخلاف حق و انصاف در پی آن نبودند که اولویت و نقش برتر خودشان را در کسب آن پیروزی به تأیید و تصدیق سایرین برسانند؟ در واقع پرسش اصلی این بود که چه کسی به مقام پهلوانی و قهرمانی نائل آمده است؟ همگی «ما»؟ یا فقط و فقط آنها که در خیابانها به جشن و پایکوبی پرداخته‌اند یا آن بازیکنانی که نمایندهٔ جمهوری چک بودند؟ آیا این جشن و شادی بیان اصیل و واقعی یک نشان خالص از کامیابی بعضی از شهروندان ما و دستاوردی بود که به میهن ما افتخار می‌بخشید؟ یا - دست‌کم برای بسیاری از مردم - فرصت و موقعیتی برای پر و بال دادن به اوها و تصورات مربوط به خودشان؟ آیا جشنهایی چنین مردمی و فراگیر صرفاً بیانگر نوعی بی‌علاقگی و بی‌میلی از پذیرش مسئولیت شخصی در برابر جهان، و در معنا، نیاز به پیوستگی به رمه (یا توده‌های دنباله‌رو و منفعل) و مشارکت در خصلت دسته‌جمعی غرور و احساس بی‌مسئولیتی است؟ آیا نه این است که این جشنها منحصرأً غلیان و فورانی از علاقهٔ جاهلانه به قبیلهٔ خودمان است که ظاهراً بهترین قبیله در میان همهٔ قبایل موجود بر روی زمین هستیم آنها به این دلیل که تصادفاً ما ساکنان این دیار به آن تعلق داریم؟

... شاید آن مبارزه‌ای که به گفتهٔ «پوپر» [Karl Popper] بین جامعهٔ باز و دشمنانش در جریان است؛ در بین مردمی هم که پیروزی تیم ملی چک را جشن گرفتند، و شاید به یک معنای کلیتر، در وجود هر فردی که در این جشنها شرکت داشته، درگیر است. من باید قبول کنم که هگل [Hegel]، که پوپر با نقل قول از شوپنهاور [Arthur Schopenhauer] او را یک شارلاتان بیسواد نامیده است، احتمالاً در یک مورد برحق بوده است: واقعیت، دو پهلو و مبهم است. در واقع بسی دشوار است که مرز بین همبستگی تعالی‌خواه و همبستگی کاذب را تشخیص دهیم. همبستگی نوع اول در بعضی از جوامع بویژه «جوامع ملی» بطور طبیعی وجود دارد، و همبستگی نوع دوم مستلزم روحیه‌ای است که بر مبنای آن هزاران و بلکه میلیونها «من» از سر ترس و حس وابستگی به حریم نوعی «ما» پناه می‌برند و این پناه بردن خود بخود آنها را از هر نوع مسئولیت شخصی معاف می‌کند<sup>۱</sup>.

در کجا میهن‌پرستی (patriotism) به پایان می‌رسد و ناسیونالیسم و شووینیسیم (chauvinism) میهن‌پرستی به حد افراط) آغاز می‌شود؟ در کجا شادمانی واقعاً قابل احترام و شور و هیجان خودانگیزه و ناشی از دستاوردهای چشمگیر ورزشی همشهریان یک فرد تمام می‌شود و ناگهان به غصب دستاوردهای یک فرد غیر، توسط یک جماعت بی‌اندیشه و اعتقاد و

بدون هیچگونه احساس مسئولیت می‌گراید؟ سوای اینها باز بسی دشوار است که مرز بین پدیده‌های دیگری را که به نحوی از انحاء با آرمان جامعه باز پیوند دارند تشخیص داد. فی‌المثل چگونه شما لحظه‌ای را که مشت‌افکار زنده به یک ایدئولوژی مرده تبدیل می‌شود تشخیص می‌دهید؟ چگونه می‌توانید تشخیص دهید که یک سلسله اصول اخلاقی یا ضابطه و عقیده و آرزو در یک لحظه به توده متحجری از نظریات و جزمها و کلیشه‌های روشنفکری تبدیل شده است؟ چگونه می‌توانید بفهمید که علاقه جدی درک حقایق جهان جای خود را به علاقه تمام عیار به تعیین و تشخیص و یا غرور بیحد و حصری می‌دهد که وقتی عقیده‌ای از مرجعی صادر شد هیچکس مجاز نیست که حتی یک واو آنرا تغییر بدهد (تا چه رسد به این که به عقیده‌ای خلاف آن معتقد باشد)؟

چگونه تشخیص می‌دهید آن لحظه‌ای را که تفکر و تعقل، که بدون آن چیزی بنام سیاست خوب نمی‌تواند تحقق پیدا کند دقیقاً به مهندسی اجتماعی (یا تلقی انسانها به عنوان پیچ و مهره) یعنی تلاش بیهوده خرد آدمی در راه طراحی زندگی یک جامعه مبدل می‌شود؟ یک جامعه باز - جامعه‌ای مرکب از انسانهای آزاد - و آزاد در گردهمایی که از آموزه‌ها و دستورات هیچ ایدئولوژی و هیچ نوع تفسیری از تاریخ و قوانین خاص آن کورکورانه تبعیت نمی‌کنند و به هیچ چیز نه بیشتر و نه کمتر از دستور دآوری انسان و اصول بنیادین اخلاق گردن نمی‌نهند، مردمانی باز و اندیشه‌هایی باز را می‌پذیرند.

ولی یکبار دیگر می‌پرسم: چگونه تشخیص می‌دهید که چه وقت همه چیزهایی را که دنیای شما را پدید آورده است آزادانه طبقه‌بندی می‌کنید و در ذهنتان می‌پذیرید، و برعکس، چه وقت آگاه می‌شوید که از آزادی خود دست کشیده‌اید و صاف و ساده از شهوات ظلمانی خودتان و از الگوهای عقیدتی ساده‌ساز ولی هیجان‌انگیز پیروی کرده‌اید، و به نحوی باورنکردنی به جاذبه‌های گمراه‌کننده عوام‌فریبان تسلیم شده‌اید؟ چگونه متوجه می‌شوید که یک سیاستگر یا دولتمرد دیگر به عواطف و حساسیتهای طبیعی ما نمی‌اندیشد و ناگهان همه این چیزها را در راه منافع خاص خویش بکار می‌گیرد؟

تقریباً در آغاز دور جدید از فجایعی که در بالکان روی داد، همچنان که اکنون می‌دانیم، دستداران فوتبال صرب و کراوات غیرت ستیزه‌جویانه‌ای بر سر مسابقات فوتبال با یکدیگر به راه انداختند. چگونه می‌توان معلوم کرد که چیز خوشایند و طبیعی و دلنشینی مانند حمایت از باشگاههای ورزشی محلی به پیش‌درآمد شوم نفرت قومی، پاکسازی قومی، جنگهای قومی و سبعیت قومی تبدیل می‌شود؟ وقتی چنین لحظه‌ای پیش آمد اروپا نتوانست آنرا تشخیص بدهد و دهسال بعد خیلی دیر شده بود. اروپا مجبور شد به منفورترین وجه ممکن برنامه‌ای را اجرا کند که اگر اخطارها و هشدارهای پیشین را بموقع خود جدی می‌گرفت و نتایج مناسب را از آن اخذ می‌کرد می‌توانست آن برنامه را، به بسی احتمال، بصورتی به مراتب آسانتر اجرا کند.

چنین چیزی روی نداد و ناکامی و شکست اروپا تا حدودی قابل فهم است. همچنان که گفتیم واقعیت دوپهلوی و مبهم است و بسیار دشوار است که مستمراً چهره‌های مختلف و متفاوت آنرا بشناسیم و آن لحظه نامبارکی را که شور و شادمانی نیکخواهانه دستداران ورزش ناگهان

به خشم و خروش موجوداتی محروم و فرومایه تبدیل می‌شود بیدرنگ تشخیص دهیم. با همه اینها اکنون ما وارد عصری می‌شویم که دقیقاً قابلیت تمیز و تشخیصی از این دست روز به روز مهمتر می‌شود زیرا با توجه به سرشت جهان و تمدن امروز طغیان هر نوع نفرت، هر چند در قیاس ناچیز، به سهولت می‌تواند به یک مصیبت جهانگیر و جهانشمول تبدیل شود. در کجا ما به دنبال دستورالعمل یا رهنمود می‌گردیم؟ و چگونه به چنان تشخیص‌هائی (در شناخت واقعیت) موفق می‌شویم؟

هیچ رهنمود دقیقی وجود ندارد. و به احتمال زیاد اصولاً هیچ نوع رهنمودی در کار نیست. تنها چیزی که من در این مرحله می‌توانم پیشنهاد کنم شوخ طبعی است یعنی قابلیت مشاهده چیزها در ابعاد مضحک و پوچشان. خندیدن به دیگران و به خودمان، یا احساسی از طنز در ارتباط با هر چیزی که در این جهان ما را به نقیضه<sup>۲</sup> فرا می‌خواند. به بیان دیگر من فقط چشم‌انداز و فاصله را توصیه می‌کنم. برحذر بودن از خطرناکترین نوع غرور، هم در دیگران و هم در خود ما. یک ذهنیت خوب. نوعی یقین یا ایقان معتدل و نیمبند درباره مفهوم چیزها. پاس داشتن و سپاسگزاردن موهبت زندگی، و شجاعت قبول مسئولیت به خاطر آن... دل آگاهی. آنها که ظرفیت شناخت و تشخیص مضحک بودن یا بالاتر از آن، پوچ بودن خویش را دارند نمی‌توانند مغرور باشند. نمی‌توانند دشمن جامعه باز باشند. چنین دشمنی معمولاً شخصی است با حالت چهره و گفتار خشک و جدی، و شعله‌ای در چشمانش.»

ترجمه مقاله واتسلاو هاول در اینجا تمام می‌شود و من در اینجا ذکر دو نکته را در مقام یک قلمزن ایرانی لازم می‌دانم: اول این که نگرانی آقای واتسلاو هاول از مسابقه فوتبال در هر مورد واقعیت داشته باشد در مورد مسابقه ایران و آمریکا مصداق نمی‌تواند داشته باشد چون در ظاهر امر کار دو حکومت از مرحله جنگ و نفرت گذشته است و در واقع خصومتشان با یکدیگر بحدی است که بالاخره کارشان به مسابقه فوتبال کشید اما تشخیص این که چه وقت این عشق و نفرت به جنون مبدل می‌شود به طنز عبید زاکانی نیاز دارد. دوم این که رهنمود آقای هاول در مورد کاربرد بینش طنزآمیز و شوخ طبعی در سیاست، حتی در ایران اسلامی هم که سابقاً از طنز و بذله‌گویی در آن خبری نبود، این روزها به بسیاری از دولتمردان جمهوری اسلامی و از آن جمله آیت‌الله محمد یزدی نیز سرایت کرده است. ندیدید که در یکی از خطبه‌های اخیر نماز جمعه برخلاف سنت و سیره از روزنامه فکاهی توفیق هم استشهدا فرمودند؟ ■

نگین، دوره جدید، شماره ۹، پائیز ۱۳۷۸

---

۱- در اصل مقاله سخن از Montality of pack است و با توضیحی که هاول می‌دهد خواننده به یاد حکومتها یا احزابی می‌افتد که برای نمایش قدرت به بسیج افراد می‌پردازند و از راه تهدید یا تطمیع، گروههای بزرگ راه می‌اندازند تا نشان دهند که اکثریت مردم طرفدار آنهاست. ۲- Parody، تقلید اثر از یک شاعر یا نویسنده از لحاظ سبک یا محتوا به قصد تمسخر او یا ایجاد خنده.

## شاه و نفت و انقلاب

به مناسبت سالروز انقلاب ۲۲ بهمن ۱۳۵۷

یک سفر چندروزه به شمال آمریکا برای دیدار بعضی از آشنایان سبب دسترسی من به جزوه یا کتاب‌واره‌ای شد تحت عنوان *پیروزی تاریخی* که نویسنده‌اش ظاهراً با امضای مستعار «عبدالرحمن» خود را معرفی کرده است و باز هم برحسب ظاهر از سوی نشریه‌ای به نام سنگر، چاپ کانادا، که من هرگز ندیده‌ام، و «به اهتمام گروهی از میهن‌پرستان» منتشر شده است.<sup>۱</sup> منظور از پیروزی تاریخی که عنوان این کتاب‌واره را تشکیل می‌دهد پیروزی شاه سابق (محمدرضاشاه پهلوی) بر شرکتهای نفتی در نهم مردادماه ۱۳۵۲ است و عکسی که در صفحه سوم جزوه چاپ شده، به توضیح ناشر، شاه سابق را در حال امضای قانون الغای قرارداد دولت ایران و کنسرسیون نفت مصوب سال ۱۳۳۳ نشان می‌دهد و این واقعه در همان روز نهم مرداد روی داده است.

موضوع نفت و نقش آن در انقلاب بهمن ۱۳۵۷ و برقراری رژیم جمهوری اسلامی از موضوعاتی است که در زمان انقلاب در مطبوعات و کتابهای چاپ ایران به ندرت مورد بحث و نقد قرار گرفته است و می‌توان گفت به مصداق «النادر کالمعدوم» مطلقاً مورد بحث قرار نگرفته است و لاقلاً، اگر چیزی هم در اینمورد و به طور اخص درباره نقش و تأثیر اختلافات و مناقشات مربوط به نفت در انقلاب اسلامی ایران چاپ و منتشر شده باشد، من آنرا ندیده‌ام. در خارج ایران البته گاهگاه نوشته‌ها و تألیفاتی بطور پراکنده در اینجا و آنجا منتشر شده است ولی بحث و گفتگو در اینمورد نه به صورت جدلی و نه به صورت آکادمیک و تحقیقی وسعت و دامنه چندانى نداشته است. خود من به عنوان یک روزنامه‌نگار ایرانی طبعاً به این موضوع علاقه داشتم و تا وقتی دوره جدید انتشار نگین را در خارج آغاز نکرده بودم، به مناسبات مختلف و در نشریات مختلف از هر فرصتی برای طرح این موضوع استفاده می‌کردم. در یکی از همین فرصتها به ترجمه بخشی از یک کتاب پر سر و صدا به نام شکست شاهانه<sup>۲</sup> پرداختم که پژوهشگر سرشناس آمریکایی به نام ماروین زونیس (Marvin Zonis) آنرا تألیف کرده بود.

موضوع این کتاب توضیح و تشریح و در واقع معرفی علل و عواملی بود که در سال ۱۳۵۷ به سقوط شاه منجر شد. گفتم «علل و عوامل» چون ماروین زونیس و اصولاً اغلب غربیها در تحلیل رویدادهای سیاسی و اجتماعی صبر و حوصله‌ای بیش از ما ایرانیان به کار می‌برند و وقتی در ریشه‌یابی یک واقعه یا چگونگی بروز آن به یک علت یا انگیزه مؤثر رسیدند کار را تمام شده تلقی نمی‌کنند و پژوهش خود را تا کشف و شناخت علل و انگیزه‌های دیگر ادامه می‌دهند و می‌کوشند تا بقدر مقدور مسئله را با توجه به همه جوانب و جهاتی که ابعاد احتمالی آنرا تشکیل می‌دهد به محک نقد بزنند. چون تجربه به آنها ثابت کرده است که در ریشه‌یابی یک رویداد ساده سیاسی، تا چه رسد به یک انقلاب سرنوشت‌ساز، نمی‌توان به یک دیدگاه اکتفا کرد و تحویل و تعبیر رویدادهایی از این دست به یک علت یا انگیزه خاص فقط حاکی از سهل‌انگاری و آسان‌گیری و مسامحه ما در برخورد با حوادث تاریخی است، هرچند که در حسن‌نیت و وطنخواهی مؤلف یا محقق کمترین تردیدی وجود نداشته باشد.

خود آقای عبدالرحمان در مقدمه جزوه‌اش متذکر شده است که «... پیروزی تاریخی... پژوهشی است صمیمانه که دستمایه اصلی آنرا یادداشتهای روزانه شادروان امیراسدالله علم، نخست وزیر و وزیر دربار شاهنشاهی و یکی از نزدیکترین دوستان شاهنشاه آریامهر تشکیل می‌دهد. به عبارت ساده‌تر پیروزی تاریخی اگر جامعیت یک پژوهش آکادمیک و همه سویه را ندارد در عوض از آنچنان اعتباری برخوردار است که هر پژوهش آکادمیک از این پس بی‌نیاز به مراجعه به آن نخواهد بود.»

اگر بخواهیم مضمون کتاب و در واقع حرف غایی نویسنده را در چند عبارت خلاصه کرده باشیم، سخن اینست که رژیم پادشاهی به تاوان کوششهایی که شخص شاه از سال ۱۳۵۱ برای ازدیاد درآمد نفت و احقاق حق ملت ایران از نفتخواران بین‌المللی آغاز کرد و در سال بعد از آن به تصویب و توشیح قانون الغای قرارداد با کنسرسیوم (یعنی قرارداد سال ۱۳۳۳) منجر شد مغضوب دولتهای آمریکا و انگلیس قرار گرفت و از همین مرحله بود که (بنا به ادعای نویسنده) توطئه و تحریک برای سرنگونی شاه و براندازی رژیم سلطنتی به دست عناصر ملی - مذهبی و به رهبری روحانیت شیعه آغاز شد و سرانجام با انقلاب ۲۲ بهمن و فروپاشی ارتش به پیروزی رسید.

برای خواننده عادی بلافاصله این پرسش مطرح می‌شود که چگونه است که وقتی همین آمریکا و انگلیس در سال ۱۳۳۲ برای سرنگونی حکومت مصدق و بازگشت شاه دست به کار شدند و سپس با کارگردانی و دخالت فعالانه سیا و اینتلیجنت سرویس و طغیان ارتشیان و تأیید بخشی از روحانیت و نمایش سیاسی همین مردمی، که نخبگان و تکنوکراتها به کرات آنها را جاهل و عامی و عقب‌مانده خوانده‌اند، کودتای ۲۸ مرداد را همچون تاج افتخاری بر تارک تاریخ ایران نشانده‌اند، ایرادی به دخالت خارجیان نبود و حتی از آنها رسماً سپاس و قدردانی به عمل آمد اما زمانی که روال زمانه معکوس شد و همان روحانیت و همان عوام نادان و مقلد و سرسپرده و همان قدرت و صولتی که از لندن و واشنگتن فخر بر فلک و حکم بر ستاره می‌کردند و می‌کنند و مصدق را به جرم قیام در راه رهایی ایران از تسلط نفتخواران و احقاق

حقوق ملت ایران - یعنی همان ملتی که قرارداد نفت با کنسرسیوم به خاطر حقوق حقه آنها در سال ۱۳۵۲ ملغی شد- در سلطنت آباد زندانی کردند، یکبارہ غرب و تمدن غربی منفور و مغضوب و به عنوان باعث و بانی سیہ روزی و اسارت و آوارگی ما مستحق طعن و لعن و نفرین شناخته شد؟

نویسنده در موضعی از بحث خود، به تنهایی شاه در مبارزه با نفتخواران غربی اشاره می کند و می نویسد:

یادداشت‌های علم نشان می‌دهد که شاهنشاه ایران در معارضه با شرکتهای نفتی و دولتهای متبوعشان در مقابل هر اقدامی، واکنشی اصولی و معقول نشان می‌دادند ... اما مسئله مهم این بود که واکنشهای شاهنشاه ایران پشتیبانیهای لازم را نداشت. شاه در این معارضه بزرگ با شرکتهای نفتی و کشورهای متبوعشان تنهای تنها مانده بود. کشورهای عضو اوپک... هر یک از راه شاه جدا شده بودند و به راه عربستان سعودی یعنی مستعمره نفتی آمریکا پیوسته بودند و لاجرم شاهنشاه ایران تنهای تنها در مقابل انگلستان و آمریکا قرار گرفته بود. تنهایی شاه فقط در رابطه با کشورهای عضو اوپک نبود. در داخل کشور هم نه توده مردم که تب مذهبی‌شان گل کرده بود به منافع کشور و دستاوردهای حاصل از تلاش شاه می‌اندیشیدند - که هیچوقت و در هیچ زمانی توده مردم به فکر منافع و مصالح کشور نبودند - نه دولت و شخصیت‌های کشوری در تنظیم برنامه‌ها و مخارج جاری، موقعیت کشور و درگیریهای بین ایران و شرکتهای نفتی (کشورهای انگلستان و آمریکا) را منظور می‌داشتند. (ص. ۸۶)

نادانی و جهل و بی‌علاقگی مردم به سرنوشت سیاسی کشورشان و فقدان حس قدردانی در جامعه، در چند جای دیگر جزوه هم مورد تأکید قرار گرفته است از این قرار:

- برای مردم این مملکت چه فرق کند کسی نجات دهد یا کسی غرق کند (ص. ۲۸) - ... هیچکس نفهمید که شاه ایران در مسئله نفت و احقاق حقوق ایران چه کرد و اگر هم می‌فهمید یا فهمید ارج و قرب و سپاسی برای آن خدمات قایل نبود زیرا که باورهای مذهبی ما انصاف، شعور، حقشناسی و قدرت تشخیص را از ما گرفته است. (ص. ۳۰)

- برخی از ایرانیان داخل و خارج کشور عقیده دارند مشقتی که ایرانیان می‌کشند تقاص ناسپاسی آنها از شاه ایران است... عده‌ای هم می‌گویند آنچه مردم می‌کشند حقشان است... (ص. ۳۱)

در واقع نویسنده علت جهل و بیخبری و بی‌تفاوتی مردم را در اعتقاد و دل‌بستگی آنها به مذهب می‌داند ولی شاید علت مهمتر را در بخش دیگری از کتاب با نقل قول از خاطرات علم و یک روز بعد از امضای قرارداد نفت بیان کرده است:

سرناهار تلگرافی دریافت شد که اعلام می‌داشت قرارداد نفت بطور غیررسمی امضاء شده است ... شاه اظهار داشت که "قرارداد ما کلیه کشورهای تولیدکننده دیگر را وادار به پیروی می‌کند" اما ابراز شگفتی کرد که قرارداد جدید تا بحال شور و شوق زیادی برنیا نگیخته است. و ادامه داد "شاید باید انتظارش هم می‌رفت، ما خیلی سعی نکردیم که مردم را آگاه نگهداریم و به آنها این احساس را القاء کنیم که در امر مبارزه با شرکتهای سهیم و شریکند".

علم در اینجا اظهارنظر کرده است: من که عظم به جایی قد نمی‌دهد که بفهمم چرا شاه تا به حال این نکته خطیر را ندیده گرفته است. (ص. ۵۰)

جالب است که در اینجا هم شاه و هم علم صریحاً اعتراف می‌کنند که علت بیعلاقگی مردم به نتیجه مذاکرات نفت اینست که حکومت چندان کوششی برای آگاه کردن مردم به کار نبرده است و حتی با بی‌اعتنایی نسبت به آنها، عملاً به آنها چنین تلقین کرده است که نه تنها در مبارزه با شرکت‌های نفتی بلکه در سایر اموری هم که به سرنوشت آنها مربوط می‌شود کمترین نقشی ندارند. چرا؟ چون برای چنین دخالتی نه صلاحیت دارند و نه درخور این هستند که حکومت به آنها اعتناء کند و مسایل مملکتی را بی‌روی و ریا با آنها در میان بگذارد و آنوقت همین حکومت در شگفت است که چرا پیروزی ایران در مبارزات نفتی در مردم شور و شوقی ایجاد نکرده است و هیچکس تره‌ای برای حرف‌های دولت خرد نمی‌کند. نویسنده در صفحه سیزدهم این مطلب را به وجهی مبسوط‌تر مورد بحث قرار می‌دهد و می‌گوید:

یک نگاه اجمالی به آنچه در زمان شاهنشاه ایران صورت گرفت نشان می‌دهد که از نمایش مصایب و مشکلاتی که در انجام کارها بطور کلی وجود داشته است پرهیز می‌شده و این امر تنها در لغو قرارداد ۱۳۳۳ و ملی کردن واقعی صنعت نفت (در ۱۳۵۲) نبوده است بلکه عمومیت داشته است. علت این امر را باید در ذات مسئله یافت ... کسانی که در انجام کاری که به آنها محول است علاقه باطنی و وفاداری ندارند و از آنچه می‌کنند انتظار بهره‌برداری دارند به نمایش هرچه بیشتر کار علاقمندند. اما در مورد شاه این مقوله به کیفیت دیگری مطرح است ... از آنجا که شاه کمال عظمت مقام و محبوبیت است لذا نمایش خدمات مصداق واقعی پیدا نمی‌کند.

و افزوده است:

یکی از فلاسفه راجع به حسد نظری دارد که با این بحث بیگانه نیست. می‌نویسد: عظمت و برتری مقام شاه چیزی است که هیچکس انتظار ندارد که روزی فرارسد که به آن مقام برسد (برعکس مقامات دیگر) لذا حسد به خدا و شاه معنی ندارد ...

استدلال نویسنده گرچه به دلیل عبارت آخر نوشته او عاری از مجامله و مبالغه نیست ولی به طور کلی بیانگر همان حقیقتی است که مردم عادی مملکت چه در زمان رژیم سابق، چه در رژیم لاحق، در خفا و خلوت و در اظهار کراهت از تبلیغات مدهانه‌آمیز حکومت زیر گوش همدیگر زمزمه می‌کردند (و می‌کنند) چون آنچه عملاً می‌دیدند و می‌شنیدند خلاف آن چیزی بود که عقل حکم می‌کرد و نویسنده هم آنرا به عنوان اعراض و پرهیز شاه و دولتمردان او از تبلیغ و نمایش تبلیغی پیدا کرده است.

به عبارت دیگر دستگاه حاکم نه تنها از تبلیغ پرهیز نداشت بلکه در بعضی موارد در این رهگذر کار را از اغراق می‌گذراند. اتفاقاً شاهدهی بر این معنا را همان کسی که نویسنده پیروزی تاریخی یادداشتهای او را محور کار خود قرار داده ارائه کرده است. علم در جایی از یادداشتهای خود می‌گوید:

برای موفقیت در امر نفت جشن و چراغانی شروع شده و پشتیبانیهای لوس و خنک شبیه کارهای مصدق! امروز در مجلس آنقدر تملق می‌گفتند که من به حال تهوع افتادم. واقعاً شاهنشاه ادعای خدایی نمی‌کند. مرد بزرگی است و یک انسان واقعی است. ما ایرانیها اسکندر را با تملق به روزی انداختیم که تمام سران لشکر خودش را کشت که تملق او را نمی‌گفتند. (یادداشت‌های علم، جلد سوم (۱۳۵۲)، چاپ آمریکا، ۱۹۹۵، ص. ۱۲۲)

در این که نارضایی شرکت‌های بزرگ نفتی نقش مهمی در سقوط شاه داشت جای تردید نیست ولی این تمام ماجرا نبود. اشاره کردم که غربیها در پیگیری و ریشه‌یابی اینگونه ماجراها صبر و حوصله‌ای بیش از ما دارند و بی‌مناسبت نیست که در اینجا بخشی از نظریات ماروین زونیس را درباره علل سقوط شاه برای شما نقل کنم.

زونیس قبل از این که ریشه‌های شکست شاه را در ماورای مرزهای ایران یا در پیچ و خم مباحث دشوار جامعه‌شناختی جستجو کند، مسایل ملموس و مشخص و از آنجمله زندگی خصوصی و خلقیات خود شاه را می‌کاود و می‌گوید: شاه قدرت روحی خود را از چهار منبع اخذ می‌کرد:

اول مردمی که به تحسین آنها نیاز داشت، دوم پیوند با عده‌ای از اطرافیان و صاحبان نزدیکش که ارنست پرون [Ernest Perron]، امیراسدالله علم، و اشرف پهلوی شاخصترین آنها بودند.

جالب است که بعد از اینها زونیس سومین منبع قدرت شاه را اینگونه معرفی می‌کند: «و تقریباً در تمام عمر خود به وجود یک خدای حمایتگر و مواظب معتقد ماند و در اعتقاد او این خدا کامیابی او را در اجرای یک رسالت الهی مقدر کرده بود.»

و بالاخره چهارمین منبع قدرت شاه (به عقیده زونیس) پیوندهای مهم دیپلماتیک و روابط خصوصی او با آمریکا بود. شاه به این باور رسیده بود که نه تنها مأمور قادر متعال بلکه عامل نیرومندترین دولت جهان است. به همینگونه او برای روابط دیپلماتیک با دیگر ممالک و از آنجمله اسرائیل هم اهمیت قایل بود و در این میان اسرائیلی‌ها نیز می‌دانستند که چگونه نارسیم شاه را ارضاء کنند. وقتی بین دو مملکت رابطه برقرار شد، اِپسر هارل (Epsler Harle) رئیس موساد (سازمان امنیت اسرائیل) شرح می‌دهد که چطور اسرائیلی‌ها شاه را با کوروش کبیر مقایسه کردند. او پادشاه هخامنشی بود که یهودیان را از اسارت بابل‌ها نجات داد و به آنها رخصت بخشید که به اورشلیم بازگردند یا در ایران اقامت گزینند. شاه از این تملق بسی خوشش آمد. هارل نقل می‌کند که «تشبیه شاه با کوروش بسی شگفت‌آورین و الهامبخش بود و باید بگویم که در موقع خود بسی اهمیت داشت.»

اما به دنبال همه این کامیابیها و سرفرازیها لحظه‌ای فرارسید که سرانجام و سقوط آغاز شد: «وقتی شاه بیش از هر زمان به منابع عمده و چهارگانه قدرتش نیازمند شد، وقتی شاه ناچار به رویارویی با انقلاب و غلبه بر نیرویی شد که حکومت او را به مبارزه طلبیده بود، هیچکدام از آن منابع قدرت به او وفا نکردند. ارنست پرون مدتها بود که در سوئیس درگذشته

بود. اسدالله علم به مرض سرطان خون در آخرین ماههای ۱۹۷۷ جان سپرد. شاهدخت اشرف پهلوی به دلیل مداخلات مستمر در دستگاه دولت منشأ عمدۀ نارضایی و نفرت مردم از رژیم شناخته شده بود و شاه روابط خود را با او قطع کرده بود. بدتر از همه وقتی شاه پی برد که به سرطان خون مبتلا شده روز به روز حفظ اعتمادش هم به رسالت الهی و هم به تأیید آسمانی دشوارتر شد. حمایت از ایالات متحد هم به او وفا نکرد و وقتی جیمی کارتر اعلام کرد که گسترش حقوق بشر و محدود کردن فروش سلاحهای آمریکایی پایه‌های دوگانه سیاست خارجی او خواهد بود شاه دریافت که هدف عمدۀ آن سیاستهای تازه کسی جز او نیست ...

... زمانی که هر چهار منبعی که شاه قدرت خود را از آن کسب می‌کرد وی را تنها گذاشتند شاه حفظ الگوهای مادام‌العمر روحی خود را از همیشه دشوارتر یافت و وقتی سیل احساسات تند و مهارگسیخته انقلابی در زمستان پرنش ۱۹۷۹ به راه افتاد، چالش فائق آمد. شاه به الگوهای اوان کودکی‌اش مراجعت کرد... کنش‌پذیری و حس وابستگی بر وجودش مسلط شد و زمانی که بیش از هر وقت به ظرفیت پدرش برای جرئت و تهور نیاز داشت در دام صفات و خصایل زنانه‌اش افتاد. او فلج شده بود ...»<sup>۳</sup> ■

نگین، دوره جدید، شماره ۹، پائیز ۱۳۷۸

---

۱- دسترسی من به این کتاب از سر تصادف و در منزل یکی از خویشاوندان صورت گرفت. ۲- شکست شاهانه (Royal Failure) در ایران به کوشش مترجمان گوناگونی به طور مکرر منتشر شده است. ۳- مطالب داخل گیومه تماماً نقل قول از بخش اول کتاب زونیس است که خودم آنرا به فارسی برگرانده‌ام.

## رابطه قدرت و بلاهت

از چیزهایی که به کرات خوانده‌ایم و شنیده‌ایم رابطه علی یا علت و معلولی قدرت و فساد است. هر جا و هر وقت قدرت ظهور کند به زودی به فساد می‌گراید. عبارت معروف لرد آکتون (Lord Acton) اینست که قدرت به فساد می‌گراید و قدرت مطلق به فساد مطلق. اما گفته‌اند سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر. و سخن نو تر از حکم آکتون اینست که قدرت باعث بلاهت می‌شود و قدرت مطلق باعث بلاهت مطلق.

اما این سخن از کیست؟ این عبارتی که ملاحظه می‌کنید عصاره و خلاصه‌ای است از فتوای عالمانه یک مورخ و محقق دیگر غربی به نام باربارا تاکن (Barbara Tuchman) که در صدر کتاب مستطاب خود به نام «سیر نابخردی»<sup>۱</sup> مطرح کرده است. او می‌خواهد بگوید که حکومتها چه در شرق باشند و چه در غرب، و چه اقلیت زورمندی به نام الیگارش‌ی زمام امور را به دست داشته باشند و چه اکثریت مردم‌سالاری به نام دموکراسی، در همه حال تحت تأثیرات طبیعی و قهری دوام قدرت به حُقم و بلاهت دچار می‌شوند و نتیجه این می‌شود که بعد از مدت زمانی دست به کارهایی می‌زنند که در درجه اول مخالف و مغایر مصالح و منافع خودشان است. بلاهت یا نابخردی ممکن است تعاریف و مصادیق گوناگون داشته باشد ولی بارزترین علامت آن اینست که صدمات و لطمات یک گفتار یا کردار نابخردانه در مرحله نخست متوجه فاعل نابخرد می‌شود.

یکی از خردمندترین شاعران ما سعدی است و او در همین زمینه می‌گوید:

دشمن به دشمن آن نکند که بیخرد با نفس خویش کند به مراد هوای خویش  
نویسنده کتاب سیر نابخردی معتقد است که هرگاه سیاست نابخردانه را به معنای سیاستی بگیریم که مخل منافع و مصالح کسانی است که مبتکر و مجری آن هستند در اینصورت اعمال سیاستهای نابخردانه توسط حکومت یا طبقه حاکم یا صاحبان قدرت امری است همیشگی و ناگزیر که در طول تاریخ ملازم زمامداری و قدرتمداری و حکومتگری بوده و هست و خواهد بود یعنی اگر جبری بر تاریخ حاکم باشد جبر بلاهت است.

باقر پرهام که ترجمه فارسی این کتاب را به محک نقد زده است به عنوان کسی که بخش بزرگی از عمر خود را در میان کتابهای تاریخ و اسناد تاریخی سپری کرده است صادقانه اذعان

می‌کند که حتی یکبار به این فکر نیفتاده بود که به رغم شگفتیهای اعجازگونه‌ای که انسان در دیگر زمینه‌های تمدن و فرهنگ آفریده است در عرصه حکومت و اداره کردن جامعه خود تا بدین پایه ناتوان و به مفهوم واقعی کلمه عقب‌مانده و محجور بوده باشد. و گویا حرف آخر را در این زمینه جان آدامز دومین رئیس جمهور آمریکا زده است که می‌گوید: «در حالی که همه علوم دیگر پیشرفت داشته است علم حکومت متوقف مانده و امروز بهتر از سه یا چهار هزار سال پیش اعمال نمی‌شود.»

به دنبال این عبارت برای «دفع مقدر» یا رفع خطر توقیف یا تعطیل نشریه‌ای که نقد او در آن به چاپ رسیده، آن هم به جرم صدور این عقیده که همه حکومتها در اثر وسوسه قدرت و افزایش جلال و جبروت و مهابت و مخافت دولتمردان دچار بلاهت می‌شوند، بلافاصله توضیح می‌دهد که: «درست است که دورانها و رویدادهای تاریخی مورد بررسی نویسنده به مغرب زمین یعنی اروپا و آمریکا محدود شده و درست است که در مشرق زمین و خاصه در جهان اسلام اصل «نابخردی» به تمام حکومتها و جمیع حکومنگران و جملگی گروههای صاحب قدرت در همه ادوار تعمیم‌پذیر نیست و نمی‌توان در بست و بی‌گفتگو پذیرفت که "اصرار در کژاندیشی یا نابخردی مخمر در فطرت آدمی است". اما این نیز هست که بسیاری از نابخردیهایی که نویسنده کتاب مثال می‌آورد معضل جمیع جوامع بشری در عصر حاضر است و استثناء‌بردار نیست. از آنجمله است نابخردیهایی که از عقده پیشرفت و رشد و فراوانی و فناوریهای عظیم قرن بیستم سرچشمه می‌گیرد.» و بعد اضافه می‌کند که: بر این قرار آنچه نویسنده کتاب سیر نابخردی درباره نابخردی گروههای قدرتمدار در کشورهای غربی، چه در ادوار سابق و چه در عصر حاضر می‌گوید رساننده پیامی است که از حد و مرز جوامع مورد مثال فراتر می‌رود و هر کس می‌تواند مصادیق آنرا، صرفنظر از شدتها و ضعفهایی که معلول دگرگونیهای فرهنگی است، در جامعه خود پیدا کند. شماری از این نابخردیها در وضع کنونی بعضی از کشورهای غربی بدینقرار است: چرا در سالهای اخیر اتحادیه‌های کارگری بریتانیا به وضع جنون‌آمیزی هر چند یکبار کشور خود را به سوی فلج و ناتوانی می‌کشند. گویی خود را جزیی از کل نمی‌دانند؟ چرا صاحبان صنعت و بازرگانی آمریکا این همه به «رشد» اصرار می‌ورزند در حالی که سه عامل اساسی حیات بر روی خاک یعنی زمین و آب و هوای پاک را آشکارا تحلیل می‌برند؟ (اتحادیه‌های کارگری و مؤسسات صنعتی و بازرگانی البته به مفهوم دقیق سیاسی حکومت نیستند ولی از موضع حاکم برخوردارند).

نویسنده کتاب همچنین از نقشی که تعصب در سیاست و سیاستگزاری بعضی از کشورهای مسیحی داشته است بدینگونه سخن گفته است:

«خشک مغزی منشاء خودفریبی است و در حکومت نقش بسیار بزرگی دارد و عبارت از اینست که اوضاع و احوال را بر مبنای تصورات ثابت و پیش‌ساخته ارزیابی کنیم و علایم و قراین مخالف را نادیده بگیریم یا مردود بشماریم و به پیروی از آرزوها عمل کنیم و به واقعیتها تسلیم نشویم. عصاره خشک مغزی را یکی از مورخان بدین عبارت در گفته‌ای درباره فیلیپ دوم

پادشاه اسپانیا و سردسته تاجداران یکدنده و خشک‌مغز خلاصه کرده است: "تجربه هیچ شکستی ایمان او را به برتری ذاتی سیاست خویش متزلزل نمی‌کرد".

سپس به منتخبات یا گزیده‌هایی می‌رسیم که مربوط است به دو فصل از این کتاب که به گفته باقر پرهام به ذهنیت تاریخی ما (یعنی مسلمانان و بخصوص شیعیان) نزدیکتر و آشناتر است و جایگاه راستین نابخردی، و به عبارت دیگر مصداق بارز بلاهت، را بر خوانندگان فارسی زبان نمایان می‌کند. در این فصول سخن از ماجرای نابخردی باورنکردنی کلیسای کاتولیک در عصر رنسانس است و ظاهراً از پی همین نابخردیهای مکرر در مکرر شش پاپ اعظم دنیاپرست، در مدتی کمتر از نیم قرن، است که کلیسای کاتولیک اعتبار و آبروی خود را از دست می‌دهد و برای همیشه از دولتمداری و زمامداری معاف می‌شود. به روایت نویسنده: «شش پاپ عصر انحطاط کاتولیسیسم در دو چیز وجه اشتراک کاملی داشتند. اول غارت و مال‌اندوزی و اسراف و دوم ندیده گرفتن ضرورت اصلاح نظام کلیسایی. آنان در پی سود و غنائیم حکومتی سر از پای نمی‌شناختند و می‌کوشیدند آنچه ثروتی برای خاندان خود به یادگار نهند که بعد از خودشان نیز پابرجا بماند» و اینهمه در دورانی رخ می‌داد که اصلاحات مشغله ذهنی همگان بود و در ادبیات، خطبه‌ها، جزوه‌ها و آوازاها و نشستهای سیاسی بر زبان می‌آمد.

این فریاد دیرین کسانی بود که حسرت نیایش بی‌آلایش خدا را در دل داشتند و به علت گرایشهای دنیوی کلیسا از دین بریده بودند. نارضایی از مادگیری و کشیشهای ناشایست همه جا را گرفته بود. فساد دامنه‌دار و پول‌پرستی در همه سطوح، از دربار پاپ تا کلیسای روستا به چشم می‌خورد. اعانه برای جنگهای صلیبی را دیوان واتیکان می‌بلعید. در سر کوچه و بازار آموزش‌نامه می‌فروختند به طوری که دیگر مردم دلواپس معاصی خود نبودند چون می‌توانستند با پولی اندک از مکافات گناهان خویش برکنار بمانند. از نظر نویسنده محترم، برای این که بلاهتی شایسته ثبت در تاریخ باشد و صلاحیت لازم برای ورود در حوزه تحقیق تاریخی او را احراز کند باید دارای دو شرط مهم باشد: اول این که جنبه فردی نداشته باشد و از یک فرد سر نزند بلکه از یک گروه سر بزند. دوم این که تشخیص بلاهت در دوره تاریخی خودش صورت بگیرد و نه با عطف به ماسبق یعنی چندین و چند سال بعد از وقوع ارتکاب آن، که آنها از آسیاب افتاد و ارزشهای دیگری به جای ارزشهای منسوخ سابق در جامعه مستقر شد، و گفته‌ای هم از یک مورخ انگلیسی نقل می‌کند که: «هیچ چیز ظالمانه‌تر از این نیست که مردان دیروز را با اندیشه‌های امروز مورد داوری قرار دهیم.» اما منی که در اصل وابسته به یک کشور جهان سومی هستم اینطور احساس می‌کنم که صدای باربارا تاکنم و آن مورخ انگلیسی از جای گرم درمی‌آید چون شرایط سیاسی یک کشور جهان سومی به هیچوجه قابل مقایسه با یک کشور غربی نیست. سخن از بلاهتی است که مراجع قدرت مرتکب می‌شوند و ما می‌دانیم که در دموکراسیهای غربی کمتر بلاهتی است که از ناحیه بزرگان یا مسئولان و دولتمردان سر بزند و در پرده استتار یا انکار بماند و همین که مردم از چند و چون واقعه آگاه شدند و حقیقت مکشوف شد هیچ مجرمی اعم از صغیر و کبیر و عاقل و دانی از طعن و تعرض و مجازات مصون نمی‌ماند و حال آن که در بین ممالک جهان سومی بسیار اتفاق می‌افتد که مثلاً دو مملکت بعد

از سالها دوستی و ارتباط و مماشات ناگهان هر دو در اثر واقعه کوچکی به جان یکدیگر می‌افتند و عده‌ای دچار هیستری جنگ می‌شوند و با این که بزرگان مملکت به عیان می‌بینند که چنین بلاهتی فقط به نفع دلان جنگ تمام می‌شود نه تنها کسی جرئت تذکار و اخطار و منع و نهی جنگ پیدا نمی‌کند بلکه بلاهت عین کرامت و جنگ عین رحمت و نعمت قلمداد می‌شود. نظیر آن جنگی که مدت هشت سال دو ملت ایران و عراق را به جان یکدیگر انداخت و از کشته پشته‌ها ساخت و آبادترین شهرها و تأسیسات صنعتی و کشتزارها و مراکز فعال اقتصادی هر دو طرف را به ویرانی و تباهی کشاند و گروه گروه جوان برومند را یا معلول و شهید ساخت یا دربرد و آواره کشورهای اجنبی کرد. و در توصیف شئامت این جنگ همین قدر بس که خود زعمای جمهوری اسلامی آنرا «جنگ تحمیلی» نام نهادند و «تحمیل» بیانگر اجبار و اکراه و نارضایی و بلکه نفرت افراد یا جامعه‌ای است که همگی مقهور شرایط و وضع ناخواسته‌ای شده‌اند که در ایجاد آن دخیل و سهیم نبوده‌اند و معهدا محکوم به تحمل صدمات و لطمات جبران‌ناپذیر آن شده‌اند و جنگ ایران و عراق مصداق بارز چنین وضع نامبارک و نامیمونی بود. من خود در فیلمی که در ایران از سعید امامی تهیه کرده بودند و در لس‌آنجلس موفق به تماشای آن شدم از زبان خود وی شنیدم که می‌گفت آن جنگ باعث شد که یک عده دلال از آب گل-آلود ماهی بگیرند و تعادل اقتصاد مملکت را به سود خودشان و به زیان تنگدستان به هم بزنند. و همین حرف را بعضی از خطبا و علماء و نویسندگان و گویندگان در پرده و آشکار در بحبوحه جنگ به کرات و مرات بازگو می‌کردند و معهدا جنگ ادامه داشت!

تاکنم می‌گوید:

*وقوع بلاهت در یک مملکت ربطی به نظام سیاسی حاکم ندارد. همه نظامات سیاسی اعم از سلطنتی و اولیگارشی و دموکراسی متساویاً مستعد ارتکاب بلاهت هستند. همچنین خصایص ملی یا طبقاتی نیز در اینجا محلی از اعراب ندارد. حکومت کمونیستی به عنوان مظهر طبقه کارگر به هیچوجه عقلانی‌تر و سنجیده‌تر از حکومت وابسته به طبقه متوسط عمل نمی‌کند و این واقعیت در تاریخ کنونی به ثبوت رسید.*

مائوتسه تونگ را شاید به خاطر بسیاری چیزها ستوده باشند، ولی «جهش بزرگ به جلو» یا کارخانه‌های فولادی که در حیاط خلوت هر خانه‌ای از زمین سبز شد، و انقلاب فرهنگی کذایی با همه جنب و جوش و شور و شعاری که برانگیخت تمرینهای نابخردانه‌ای بود که اگر نگوییم به شخصیت رهبر کبیر، بلکه به پیشرفت و ثبات چین عمیقاً صدمه زد. از آنسو اگر چه اکثریت مردم روسیه در طول دوران حکومت حزب کمونیست از لحاظ مادی به موقعیتی بهتر از سابق دست یافتند ولی توانی که با تحمل شقاوت و ظلم میشران خلدآشیان دیکتاتوری پرولتاریا پرداختند احتمالاً بسیاری از آنها را نسبت به عقل و عقلانیت و نبوغ و کیاست بعضی از «انسانهای طراز نوین» و پیشگامان انقلاب اکتبر اندیشناک کرد.

متفکران و مفسرانی که مشاهده ورشکستگی «جامعه‌شناسی علمی» یا مارکسیسم آنها را به کلی مسلکی و بدبینی و منفی‌بافی سوق داده است اخیراً به نتایج عجیب و غریبی رسیده‌اند. مثلاً می‌گویند امور جهان برخلاف فتوای بسیاری از جامعه‌شناسان نه از هیچگونه شعور یا ایده

مطلق و روح کلی پیروی می‌کند و نه از اصول ماتریالیسم اعم از مکانیک یا دیالکتیک. و این حرف گفته یکی از متفکران گذشته را به یاد می‌آورد که اصولاً حداقلی از شعور و تعقل برای اداره امور جهان کافی است چون هیچ چیز شرط هیچ چیز نیست. یک مفسر غربی در حاشیه همین مباحث به وضع روسیه اشاره کرده است و می‌گوید: بعضیها می‌گویند روسیه هرگز دوره‌هایی نظیر رفرماسیون و عصر روشنگری یا عصر کشفیات را به خود ندیده است و بنابراین نمی‌توان انتظار داشت که جامعه روس به آن نوع جامعه‌ای متحول شود که اینگونه تحولات در اروپای غربی و مرکزی به وجود آورده است. بعضی دیگر می‌گویند روسیه علاوه بر اینها همیشه کشورگشا و توسعه طلب بوده است و بنابراین احتمال دارد هر وقت قدرتش اجازه دهد دوباره راه و رسم امپراتوری در پیش بگیرد. و البته بعد از این گمانه‌زنیها نوبت بگومگویی دیرین است که غالباً با دو برداشت دیگر درمی‌آمیزد و به این حکم می‌رسد که روسیه جزء اروپا یا تمدن غربی نیست زیرا مذهب خود را نه از رم بلکه از قسطنطنیه اخذ کرده است.

در جواب همه این حرفها یک استاد دانشگاه پرینستون به نام مارتین مالیا (M. Malia)، که لابد میلیا هم می‌توان تلفظ کرد، کلیشه‌هایی از این قبیل را که در بحث راجع به چند و چون خطاهای گذشته روسها زیاد مورد استفاده قرار می‌گیرد، بکلی مردود می‌شناسد. او خاطر نشان می‌کند که عقیده غربیها علی‌المعمول روسیه را یا تطهیر یا تخطئه کرده است؛ نه به دلیل نقش این کشور در اروپا بلکه بیشتر به دلیل ترسها و سرخوردگیها یا امیدها و تمایلاتی که مسایل خاص داخلی روسیه به وجود آورده است. او در مورد کلیشه بالا می‌گوید درست است که روسیه زمان رنسانس یا رفرماسیون را تجربه نکرده اما ارتباطی که این واقعیت با رویدادهای قرن بیستم دارد جای پرسش دارد. مرکز رنسانس در ایتالیا بود و ایتالیا همانجایی است که در دوران موسولینی فاشیسم را پدید آورد. از سوی دیگر رفرماسیون (یا نهضت اصلاح طلبی) در اروپا از جایی نشأت گرفت که امروز آلمان نامیده می‌شود و هیتلر و نازیسم را به ما تحویل داد. روشنگری و عصر کشفیات نیز مربوط به دوران متأخر است و روسیه در هر دوی آنها شرکت داشت. در واقع پیروان روشنفکر عصر روشنگری یعنی ولتر و دیدرو تا مدتی کاترین کبیر را مظهر مجسم سلطنت منور می‌شناختند و او را در مقابل بوربون‌های فرانسوی مطرح می‌کردند. برای متفکران عصر روشنگری مهم نبود که روسیه چشمگیرترین فتوحات خود را در اروپا به زمان کاترین انجام داده است. به علاوه همه متصرفاتی که روسیه در قرن هیجدهم به دست آورد مورد تأیید قدرتهای بزرگ آن زمان اروپا قرار گرفت و همگان بر این دستاوردها صحنه گذاشتند. دلیل این امر هم روشن بود. روسیه نقش امپراتوری را نه به دلیل نوعی اجبار درونی به تسلط بر دیگران بلکه به این دلیل بر عهده گرفت که بخشی از اروپا بود و هر سلطنت اروپایی در جستجوی ازدیاد مرده‌ریگ خود بود ■

نگین، دوره جدید، شماره ۱۰، ۱۳۷۹

---

۱- *The March of Folly*، این کتاب را حسن کامشاد در تهران به فارسی برگردانده است و مقاله حاضر با مراجعه به متن انگلیسی کتاب و نقد دکتر باقر پرهام بر این کتاب (بخارا، ۴، تهران) فراهم آمده است.

## رپورت

غافلان همسازند

تنها توفان

کودکان ناهمگون می‌زاید

احمد شاملو

نیمهٔ دوم سال ۱۳۳۲ فصل آشنایی و همصحبتی من با بعضی از تکاوران عرصهٔ شعر نو بود. با نادر نادرپور قبلاً در روزنامهٔ نیروی سوم آشنا شده بودم. ولی محمد زُهری، نصرت رحمانی، فرخ تمیمی، احمد شاملو، مهدی اخوان ثالث و فروغ فرخزاد را به همین ترتیبی که اسم برده‌ام، تدریجاً و ضمن همکاری با مجلهٔ فردوسی شناختم. دوست شاعر دیگری داشتیم به نام فریدون کار، برادر همین خانم مهرانگیز کار که همین چند وقت پیش به زندان افتاد و بعد آزاد شد. من او را بانویی نیک‌نفس و هوشمند و مهربان شناختم. فریدون کار نیز مردی نیکدل و از زمرهٔ شاعران بود ولی در آن زمان چندان اهل سیاست نبود و اشعار تغزلی او هم کوتاه و به قول خودش مختصر و مفید بود. گاه به ریشخند و نیشخند به دوستان می‌گفت کاری را که شما با نوشتن چندین و چند صفحهٔ مطلب به نظم و نثر می‌کنید من با چند بیت شعر انجام می‌دهم. خانهٔ او در یکی از کوچه‌های فرعی خیابان خانقاه بود و تا جایی که یادم می‌آید این خانه را اجاره کرده بود. ابتدا اتاقی را به اجاره گرفت و بعد تمام خانه را که دو طبقه بود. به نظرم دو اتاق هم در بالا داشت. که حداقل یکی از آنها را دیده بودم و شبی را در آن به سر کردم.

چند تن از ما در آنموقع به حزب توده گرایش داشتند و چند تنی هم چون من مصدقی بودیم. تا قبل از کودتای ۲۸ مرداد وقتی کسی از «جبههٔ واحد» و اتحاد عناصر ملی و توده‌ایها سخن می‌گفت پوزخند می‌زدیم که مگر می‌شود حریفانی چون ما با هم متحد شوند یا حتی زیر یک سقف گرد هم آیند. در مراسم سالروز سی‌ام تیر ۱۳۳۲ نشانهٔ بارز این دودستگی را به این شکل دیدیم که ملیون قبل از ظهر آن روز و طرفداران حزب توده بعد از ظهر آن روز در میدان بهارستان تجمع کردند و تفاوت فاحشی که از نظر کمیت و تعداد افراد بین جمعیت دوگانهٔ صبح و عصر مشهود افتاد دستاویزی به دست آمریکاییان داد که به قول خودشان برای جلوگیری از تسلط کمونیسم بر ایران زودتر دست به کار شوند.

وقتی کودتای ۲۸ مرداد روی داد و خوف جان بر همه ما مسلط شد. گویی ناهم‌رنگی و دوگانگی و ناسازگاری از میان برخاست و لحظه‌ای فرارسید که دیدیم همگی ما در جستجوی پناهگاهی زیر یک سقف گرد هم آمده‌ایم، نه برای این که دست به مبارزه زیرزمینی بزنیم و جبهه واحدی تشکیل دهیم بلکه فقط برای این که بیم و امیدمان را با هم تقسیم کنیم و حرف و حدیثها و حکایت‌هایی را که دیگر روزنامه‌ای برای چاپ آن وجود نداشت و نگفتن و نهفتن آن داشت خفه‌مان می‌کرد با هم بازگو کنیم.

شنیده بودیم که در قلعه فلک‌الافلاک هم که جمعی از فعالترین عناصر سیاسی در آن محبوس بودند همین وضع وجود داشت. در آنجا نیز گردش روزگار دو مبارز سرسخت و دو حریف دیرین یعنی خلیل ملکی رهبر نیروی سوم و محمود ژندی مدیر روزنامه بسوی آینده (ارگان غیررسمی حزب توده) و طرفدارانشان را زیر یک سقف در کنار هم گرد آورده بود و شعر دکتر ناظرزاده کرمانی در وصف این وضع تا مدت‌ها ورد زبان اهل سیاست بود:

ژندی بنگر گردش چرخ فلکی را      کاورده به پیش تو خلیل ملکی را

همین تقدیر در خارج زندان در مورد افرادی مثل نادرپور و فرخ تمیمی و شاملو و دیگران مصداق پیدا کرده بود. من و شاملو در چنین شرایطی با هم آشنا شدیم کم‌اینکه با محمد زهری، اسماعیل شاهرودی، مهدی اخوان ثالث و حسن هنرمندی نیز قصه بدینگونه روی داد. یاد ندارم که از چیزی به نام خطاهای گذشته حرف بزنیم یا در نقش ملامتگر و قاضی و مفتش و مأمور کشف جرم در زندگی و اعمال و افعال گذشته همدیگر ظاهر شویم. محمد زهری غالباً به شوخ‌طبعی از وعده‌ها و شایعاتی که برای دلخوشی هواداران پیر احمدآباد بر سر زبانها بود حرف می‌زد که: «می‌گویند در آبادان اعتصاب است و قشقایبها هم شیراز را محاصره کرده‌اند. حداکثر تا دو ماه دیگر کار رژیم تمام است.» و نصرت رحمانی می‌گفت:

حضرت مستطاب رحمانی      با بدان کم نشین که در مانی

بسیار اتفاق می‌افتاد که در خانه فریدون کار ساعتها می‌نشستیم و با هم در همه باب بحث می‌کردیم و ندرتاً گفتگوی ما با پرخاشجویی و ستیزه‌جویی و رجزخوانی درمی‌آمیخت. سوای آن که هیچکدام اهل قلدنمنشی و گردن‌فرازی نبودیم، زمانه عوض شده بود و نهیب و نعره و غریو و غوغا جای خود را به نجوا و زمزمه و به قول شاملو پچپچه یا سخن در گوشه و کنایت و اشارت داده بود. گاه این بحثها تا پاسی از نیمه شب طول می‌کشید و گرمترین دقایق مجلس زمانی شروع می‌شد که شاملو یا رحمانی یا زهری اشعار خود را برای ما می‌خواندند. شعر «پریا» را در یکی از همین شبها نخستین بار با زبان و بیان، و به قول امروزبها، با قرائت خود شاملو شنیدم.

از روزی که خودم را شناخته بودم همه چیز فقط به شرط ارتباط با سیاست معترضانه برایم جاذبه داشت، و در هر زمزمه‌ای و هر نغمه و نجوایی در جستجوی طنینی از فریاد بودم. گاه می‌شد که به معنای باطنی یا غایی شعر چندان توجه نداشتیم و آنچه برایم بیشتر اهمیت داشت تأثیر القایی واژه‌های شعر یا مفاهیم و مضامینی بود که هر واژه بطور طبیعی و به حکم تسلسل آزاد اندیشه‌ها در ذهن تداعی می‌کرد. با چنین معیارهایی در مصاف خاموشی و خفقانی

که در سایه حکومت سرنیزه، بعد از کودتا، بر ذهن و ضمیر اهل قلم سنگینی می‌کرد به نظر می‌آمد که شعرهایی نظیر «پریا» یا «مه» در زمره سیاسی‌ترین شعرهای روزگار ما است، و در توصیف تب و تاب و جوش و جذبۀ نسلی سروده شده که اگرچه بر اثر یک شبیخون سیاسی به زمین خورده است اما تسلیم نشده است و در ژرفای وجود خویش همچنان پایداری می‌کند.

به همین‌گونه چنین می‌پنداشتم که سنت‌شکنی شاعران نوپرداز و قیام این یاغیان خاموش بر ضد سیطره ادبیات کهن، نمادی از پایداری و مبارزه آنان در برابر نظام خودکامه‌ای بود که صیانت و حفظ ارزشهای کهن و دفاع از میراث‌های گرانقدر ادبی را دستاویزی برای سرکوب هرگونه حرکت و مقاومت آزادخواهانه قرار می‌داد، و باز بدینگونه بود که نوگرایی و نوآوری در شعر و ادبیات روز با ستیز و مبارزه و مقاومت برضد خودکامگی و واپسماندگی سیاسی مرادف شده بود. از همینجا به نظر می‌رسید که مباحثی چون شکستن یا نشکستن سد اوزان عروضی و معارضه طرفداران شعر نو و شعر کهن قبل از آن که یک بحث فنی و لغوی باشد یک مقوله اجتماعی بود و از آن مهمتر ریشه سیاسی داشت. شاملو می‌گوید: *من مطلقاً به وزن به عنوان یک چیز حتمی و ذاتی شعر اعتقاد ندارم و برعکس معتقدم که وزن، ذهن شاعر را منحرف می‌کند. چون وزن مقادیر معدودی کلمات را در خود راه می‌دهد و به روی بسیاری کلمات دیگر در می‌بندد. در حالی که ممکن است همین کلماتی که در این وزن راه نیافته‌اند در زمره تداعیها و در مسیر خلاقیت ذهن شاعر باشند. بگذارید شعر خام و زوده نشده را به سیلابی تشبیه بکنم، به مقدار آبی که بر اثر باران، بر اثر این قطره‌هایی که یکدیگر را تداعی کرده به وجود آمده‌اند و بر دامنه و شیبی که ذهن شاعر است فرو می‌ریزند.*

وقتی که ما وزنی برای شعر در نظر می‌گیریم مثل اینست که بستری برای این سیلاب که باید تشکیل رودی بدهد از پیش آماده کنیم که این آب حتماً از آن بگذرد تا به فلان نقطه خاص برسد. این در واقع منحرف کردن مسیر طبیعی آن سیلاب است. ... وزن، "سیلاب‌گیر"ی است که جریان طبیعی سیلاب را منحرف می‌کند. این سیلاب باید تمام دامنه را بگیرد و سراسر زمین آنرا مشروب کند تا مسیر خود را بیابد نه این که در بستر و مسیری از پیش تهیه شده بگذرد.

وزن در حکم آن خانه و بستر و مسیر است و اغلب اوست که برای ذهن شاعر تکلیف معلوم می‌کند و جهتی برای تداعیها معین می‌کند. در حالی که این یک نوع خلاقیت است و باید بخود بخود صورت بگیرد<sup>۱</sup>.

بردگان عالیجاه را دیده‌ام من

در کاخهای بلند

که قلاده‌های زرین به گردن داشته‌اند

و آزاد مردم را

در جامه‌های مرقع

که سرودگویان

پیاده به مقتل می‌رفته‌اند.

اما قافیه ...

شاملو می‌گوید: قافیه گاهی بسیار زیباست. قافیه به القای مفاهیم کمک می‌کند و چون حالت ارجاع‌دهندگی دارد توجه را بلافاصله برمی‌گرداند به کلمه خاصی که مورد نظر شاعر است و این برای رساندن مفهوم کمک بزرگی است. به همین جهت قافیه از نظر من دارای اهمیت خاصی است.<sup>۲</sup> ... هر اثر هنری فرمی برای خود دارد و باید راهی پیدا کرد که یک موضوع، شعری را در قالب متناسب با خود عرضه کند. این که ما بطور کلی برای شعر یک فرم خاص قایل باشیم، مثلاً الگویی برای میوه در نظر بگیریم و بگوییم هر میوه‌ای باید به این شکل باشد، منتها مزه‌اش فرق کند، من می‌گوییم نه، سیب شکل سیب است... و انگور شکل انگور...<sup>۳</sup>

مدت زمانی از آشنایی من با شاملو می‌گذشت که متوجه شدم تقریباً هر دو هفته یکبار مرد وارسته‌ای که سالمندتر و مجربتر از او به نظر می‌آمد به نزد او می‌آید و بعد از صحبت‌های عادی سراغ تازه‌ترین اشعار شاملو را می‌گیرد. شاملو، اگر شعری داشت، که غالباً هم داشت، برای او می‌خواند و سپس آن دوست قلم و کاغذی برمی‌گرفت و متن شعر شاملو را پیش‌رو خود می‌گذاشت و تمام آنرا با دقت و حوصله رونویس می‌کرد. پشتکار این مرد در شنیدن و بازخوانی و رونویسی اشعار شاملو به نظرم شگفت بود و از ارادت و اعتقادی ژرف خبر می‌داد. اما آن دوست چندان بی‌ادعا و فروتن بود که هیچوقت از خود چیزی نمی‌گفت و آشنایی من هم با او از حد یک رابطه ساده و بی‌آلایش تجاوز نکرد.

بعدها بود که شاملو او را به من معرفی کرد: «این آقا اسمش مرتضی کیوان است.» عجباً که وی در عین سکون و سکوت و افتادگی، در طنز و طیبت دست‌کمی از شاملو نداشت. اما طنز او هم ویژگی غریبی داشت که فقط مردی به خوی و خصلت ظریف او می‌توانست از آن برخوردار باشد. یکبار، نمی‌دانم جزوه یا کتاب کوچکی را به رسم یادبود به فریدون کار داده بود. من خودم هیچوقت دستخط او را ندیدم اما شاملو می‌گفت «کیوان در بالای صفحه اول کتاب نوشته بود: "به فریدون عزیزم آقای کار تقدیم می‌کنم!"» جزء اول جمله حاکی از یک ملاطفت خودمانی بود اما جزء دوم به این معنا بود که نویسنده در نیمه راه از این لطف منصرف شده است.

یادم می‌آید در آن روزها هر وقت در خیابان بودیم، مثل خیلی از مردم، گمان می‌کردیم کسی در تعقیب ماست. هراس و بدگمانی مدتهای مدیدی با زندگی روزانه ما همراه بود. من یکبار این هراس را به شکل یک قصه کوتاه درآوردم که در مجله اتحاد ملل به مدیریت شادروان ابوالفضل مرعشی چاپ شد. این داستان از مردی گفتگو می‌کرد که در خیابان عازم محلی است. احساس می‌کند که مرد دیگری با عینک سیاه او را تعقیب می‌کند. دچار این ترس می‌شود که حتماً طرف مأمور پلیس است و بعد به فکر کارهایی که در طول روزهای اخیر انجام داده و حرفهایی که اینجا و آنجا زده می‌افتد «نکند بخاطر فلان حرفی است که پریروز در اداره از دهنم پرید و از دستگاه بد گفتم... نکند بخاطر حرفی است که در اتوبوس به راننده گفتم... نکند بخاطر درددلی است که در کافه قنادی با سارگن گارسون ... نکند... نکند...». مردی که او را تعقیب می‌کند عینک سیاهی به چشم زده است و عصا در دست دارد. سرانجام قهرمان

داستان به چهارراهی می‌رسد، از اینطرف خیابان به آنطرف می‌رود. ولی لحظه‌ای بعد صدای ترمز شدیدی از پشت به گوشش می‌خورد. وقتی سر برمی‌گرداند می‌بیند مردی که او را تعقیب می‌کرد با اتومبیل تصادف کرده است و زمین خورده است و لحظه‌ای بعد معلوم می‌شود او نابیناست. قصه همینجا تمام می‌شود. شاملو از این قصه چندان خوشش آمده بود که یکبار آنرا برای بیژن جلالی تعریف می‌کرد. او کوری مرد را به کوردلی تعبیر کرده بود و این نتیجه را از قصه گرفته بود که مأمورهای مخفی معمولاً چشمشان هیچ واقعیتی را نمی‌بیند. چندی از این زمان نگذشته بود که خبر کشف شبکه نظامی حزب توده در روزنامه‌ها منتشر شد. وقتی اسامی اولین دسته افسران عضو شبکه را می‌خواندی به اسم یک غیرنظامی هم برمی‌خوردی. آن نام مرتضی کیوان بود. این عده به اضافه شمار دیگری از افسران در دادگاه نظامی محاکمه و محکوم به اعدام شدند. طبعاً کیوان هم در شمار این عده اعدام شد و بعدها در یک گزارش غیررسمی خواندم که جرم او این بوده است که افسران وابسته به حزب توده یک بار در خانه او تشکیل جلسه داده‌اند.

سخن خود شاملو درباره کیوان، در مصاحبه با مجله زمانه، چنین است:

- مرتضی برای من واقعاً یک انسان نمونه بود. یک انسان فوق‌العاده که من هیچوقت نتوانستم دردش را فراموش کنم. هیچوقت. درد این که آدمی با آنهمه شعور و نیکمردی و خوش ذاتی و انسانیت را بگیرند و همینطوری مثل یک گنجشک گردنش را ببیچانند. هر دردی برای آدمیزاد کهنه می‌شود، مرگ مادر، مرگ پدر... ولی هیچوقت غم او برایم کهنه نشده. همیشه مثل اینست که حادثه همین امروز صبح اتفاق افتاده. او هم در واقع یکی از فداشدگان حماقت یا رذالت کمیته مرکزی حزب توده بود.

- چطور با مرتضی آشنا شدید؟

- با مرتضی بر حسب تصادف آشنا شدم. یعنی در جمعی از دوستان که جایی جمع می‌شدیم و برای هم شعر و قصه می‌خواندیم. با او آشنا شدم و این آشنایی همانطور از روز اول انگار که صد سال بود ما همدیگر را می‌شناختیم. او مرا پیدا کرد. من چیزهای بسیار از او آموختم. در کتاب خاطرات ما از قیام افسران خراسان<sup>۴</sup>، به قلم علی اصغر احسانی، در ضمن شرح وقایع سال ۱۳۳۳ آمده است: بیست و هفتم مهر ۱۳۳۳ خبر رسید که مرتضی کیوان و گروهی از افسران را تیرباران کردند.

مرتضی کیوان عضو هیئت تحریریه روزنامه آتشبار بود. مردی بود فاضل، پر مطالعه، نجیب و ارزشمند و نوه حاج ملاعباسعلی کیوان، دانشمند و نویسنده مشهور بود که اهل فضل و علم او را می‌شناسند. ایضاً در کتاب نگاهی از درون به جنبش چپ ایران<sup>۵</sup> که شرح گفتگویی است با مهدی خانبابا تهرانی، در ضمن یادآوری دورانی که خانبابا بعد از کودتای ۲۸ مرداد در زندان به سر می‌برده از قول او می‌خوانیم: در زندان رسم بود که زندانیها با دمب چنگال روی گچ دیوار شعر یا مطلبی می‌نوشتند.

سیامک هم روی دیوار شعر غمناکی به این مضمون نوشته بود:

دور از رخت سرای درد است خانه من خورشید من کجایی، سرد است خانه من

مرتضی کیوان هم مدتی در آن سلول بود تا تیرباران شد.

او هم روی گچ دیوار نوشته بود:

درد و رنج تازیانه چند روزی بیش نیست      رازدار خلق اگر باشی همیشه زنده‌ای

و امضاء کرده بود "مرتضی" ■

نگین، دوره جدید، شماره ۱۱، ۱۳۷۹

---

۱- هر وزنی در حکم یک فرمان حکومتی است که هر نوع شکفتگی و بالندگی ذهن را موقوف می‌کند و با هرگونه ابداع و ابتکاری به ستیز برمی‌خیزد.      ۲- در واقع باید گفت شعورهای...

## اقتصاد اسلامی و اقتصاد استکباری

بیست و یک سال پیش وقتی قانون اساسی جمهوری اسلامی در دوازده فصل مشتمل بر یکصد و هفتاد و پنج اصل در مجلس خبرگان به تصویب رسید، در مقدمه آن تصریح شده بود: «قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران مبین نهادهای فرهنگی، اجتماعی، سیاسی و اقتصادی جامعه ایران بر اساس اصول و ضوابط اسلامی است».

و بعد از توضیحاتی دربارهٔ چگونگی ظهور انقلاب و برقراری حکومت اسلامی، سیاست اقتصادی جمهوری اسلامی بدین نحو توصیف و تعریف شده بود: «در تحکیم بنیادهای اقتصادی، اصل، رفع نیازهای انسان در جریان رشد و تکامل اوست نه همچون دیگر نظامهای اقتصادی تمرکز و تکاثر ثروت و سودجوئی، زیرا که در مکاتب مادی، اقتصاد، خود هدف است و بدین جهت در مراحل رشد، اقتصاد عامل تخریب و فساد و تباهی می‌شود ولی در اسلام اقتصاد وسیله است و از وسیله انتظاری جز کارائی بهتر در راه وصول به هدف نمی‌توان داشت».

این ماده و سایر مواد قانون اساسی جمهوری اسلامی بعد از آن که یکایک مورد تصویب نمایندگان مجلس خبرگان قرار گرفت در آخرین جلسهٔ این مجلس که روز ۲۴ آبان ۱۳۵۸ تشکیل شد توسط آقای حسینعلی منتظری رئیس مجلس بدون شرح و تفسیر قرائت گردید.

و اوراق زمانه یکایک ورق خورد و ماهها و سالها بر این ماجرا گذشت و چرخ بازیگر بگردید و بچرخید، و بسی لیل و نهار و نقش و نگار طلوع و غروب کرد تا این که حدود همین یکماه پیش یعنی پنجم دیماه ۱۳۷۹ در شرح و تفصیل همایشی که تحت عنوان «اقتصاد ملی، عدالت اقتصادی و جهان متحول» در تهران تشکیل و در روزنامه‌های تهران چاپ شده بود خواندیم که آقای دکتر حسین باهر، استاد اقتصاد دانشگاه علامه طباطبائی، در ضمن بحثی راجع به نابسامانی اقتصاد کشور چنین گفته است:

علت نابسامانی اقتصاد کشور در اینست که آقای نوربخش رئیس بانک مرکزی تحصیلکردهٔ آمریکاست و اقتصاد آمریکائی و تفکر «فریدمن» را قبول دارد و برعکس آقای نمازی وزیر دارائی تحصیلکردهٔ اروپاست و مکتب «کینز» را می‌پسندد. این دو تفکر اقتصادی هیچگاه در یک نقطه مشترک به هم نمی‌رسند.

وابستگی به مکتب «فریدمن» و «کینز» در مملکتی به تجلی درمی‌آید که انقلاب اسلامی را با شعار نه شرقی نه غربی شروع کرد و در مقدمه همان قانون اساسی در توصیف «شیوه حکومت در اسلام» گفته شده است: «ملت ما در جریان تکامل انقلابی خود از عبارها و زنگارهای طاغوتی زدوده شده و از آمیزه‌های فکری بیگانه خود را پاک نمود و به مواضع فکری و جهان‌بینی اصیل اسلامی بازگشت و اکنون برآنست که با موازین اسلامی جامعه نمونه (اسوه) خود را بنا کند. بر چنین پایه‌ای رسالت قانون اساسی اینست که رمینه اعتقادی نهضت را عینیت بخشد و شرایطی را بوجود آورد که در آن انسان با ارزشهای والا و جهانشمول اسلامی پرورش یابد.»

ظاهراً در جامعه نمونه اسلامی که قرار بود برخلاف نظام طاغوتی از تمرکز و تکاثر ثروت و سودجویی اثری وجود نداشته باشد علاقه به تجمل و تفنن و مال‌اندوزی، زیاده‌طلبی حتی در بین روحانیون که همیشه به ساده‌زیستی و وارستگی و غنای اخلاقی و مناعت طبع موصوف و معروف بوده‌اند، چندان اشاعه پیدا کرده است که آیت‌الله خزعلی عضو مجلس خبرگان رهبری را به اعتراض واداشته است. وی در گردهمایی ائمه جماعات که اخیراً از سوی مرکز رسیدگی به امور مساجد برگزار شد، گفته است: «خانه پانصدمتری برای روحانی خوب نیست. روحانی خوب است در خانه هشتاد متری و به صورت آپارتمانی زندگی کند» ■

نگین، دوره جدید، شماره ۱۲، ۱۳۷۹

## تنها صداست که می ماند

از یادداشتهای دوران غربت

همین چند سال پیش نویسنده‌ای به نام فلورانس میلر [Florence Miller Pierce] که با مجله نیشن [Nation] همکاری دارد، ضمن نامه‌ای خطاب به یک نویسنده آسیایی‌الاصل که به دلیل یکی از آثارش مغضوب قاطبه مسلمانان قرار گرفته است ضمن مقاله‌ای در نیشن نوشته بود: «خطابهات در برابر گروهی از روزنامه‌نگاران در دانشگاه کلمبیا غم‌انگیز و ناراحت‌کننده بود. تو خودت را به سرنشین تنهای بالن آسیب‌دیده‌ای تشبیه کرده‌ای که بر فراز پرتگاه بی انتهای سرگردان است، و اضافه کرده‌ای: "شبهایی هست که کابوسهایی از این دست مرا از خواب می‌پراند و سرد و سرشار از وحشت بجا می‌گذارد. تاکنون بامداد همیشه به سراغم آمده است. نمی‌دانم به سراغ شما هم؟"».

سپس نویسنده خطاب به همکار مغضوب خود می‌گوید: «پرسیده‌ای زندگی من یکی چقدر می‌ارزد؟ و قطعاً بر خود لرزیده‌ای وقتی ناامیدی در درونت می‌گوید: "نه چندان!". ما از ناامیدی چه انتظاری می‌توانیم داشت؟ نه زیاد. گوش کن! خودت را با جرعه‌ای آرام کن و گوشه دنج و گرم و نرمی بنشین. می‌خواهم قصه‌ای برایت بگویم».

بعد نویسنده به نقل قصه‌ای می‌پردازد و تمام مقاله هم در واقع همین قصه است: چند سال پیش من مشاور یک دبیرستان کوچک روستائی بودم. تصادفاً پول بادآورده‌ای نصیب مدرسه شد و اولیای مدرسه تصمیم گرفتند که از محل آن، اردوگاه تابتستانی کوچکی به راه بیندازند که لازمه اداره آن استخدام ده تن از دانش‌آموزان خود مدرسه بود. بیش از شصت تن برای استخدام داوطلب شدند و همه آنها نوجوانان پانزده - شانزده ساله‌ای بودند که در کلاسهای پنجم و ششم دبیرستان درس می‌خواندند. طبعاً مسئله‌ای که پیش آمد این بود که از میان این شصت تن چطور و با چه ملاک و میزانی ده تن را انتخاب کنند. برای این کار فهرستی از شرایط لازم را تهیه کردند: انعطاف، احترام به دیگران، تحرک، خصلت رهبری و در عین حال نیازمندی. بعد که خصوصیات آن شصت تن را با این فهرست تطبیق کردند متوجه شدند که همه آنها در یک خصوصیت مشترکند و آن نیازمندی است. تشخیص نیاز در افراد کار

آسانی است اما تشخیص بقیهٔ خصایص به وقت بیشتری نیاز داشت. چنین بود که اولیای مدرسه فهرست را کنار گذاشتند و طرح تازه‌ای ریختند. قرار شد که همگی داوطلبان را در یک روز شنبه جمع کنند و ضمن این گردهمایی در طول روز همه با هم آشنا شوند. این روز در مارس فرارسید. بچه‌ها و معلمان جمع شدند و قبل از ظهر را بطریقی گذراندند. بعد از ظهر قرار شد آزمایش خاصی از داوطلبان به عمل آید که معروف به پناهگاه «بمباران هوایی» است. داستانی طرح می‌شود به این مضمون که فرض کنید جنگی اعلام شده است و قرار است شهری بمباران شود. در یکی از نقاط این شهر پناهگاه کوچکی است که ظرفیت محدودی دارد. با شروع بمباران ده نفر بطرف این پناهگاه هجوم می‌آورند ولی عیب کار آنست که فقط برای پنج نفر جا هست. ده نفر عبارتند از: یک پزشک زن، یک زن آبدار، یک ژنرال بازنشسته، یک زارع، یک هنرمند زن، یک کارگر ساختمانی، یک خانم خانه‌دار، یک شاگرد مدرسهٔ پسر، یک مورخ، و یک کشیش. چه کسی زنده خواهد ماند و چه کسی خواهد مرد؟

قرار می‌شود داوطلبان در اینمورد به بحث بپردازند و بعد از آن که به اتفاق آراء تصمیم گرفتند، نظرشان را توسط نماینده‌ای اعلام کنند. اگر قرار بود آدمهای احساساتی (و بخصوص بعضی از ما ایرانیها) در اینمورد اظهارنظر کنند لابد اول از همه رأی را به زن آبدار می‌دادند. ولی میلر خیال ما را راحت می‌کند و می‌گوید این آزمایش را خود من قبلاً بدفعات از اشخاص بعمل آورده بودم و با توجه به سابقه می‌دانستم که پزشک و ژنرال دو نفری هستند که بیش از همه رأی می‌آوردند. لابد به این دلیل که آنها بیش از سایرین ببرد جمع می‌خورند. پزشک به دلیل طبابتش و ژنرال به دلیل قدرتش، و بعد از آنها حائزین اکثریت به ترتیب زن آبدار، کارگر ساختمانی (چون می‌توانست برای آنها خانه بسازد)، کشیش و زارع بودند. اما هنرمند و مورخ و شاگرد مدرسه در بیرون پناهگاه می‌مانند. آنها رأی نمی‌آوردند. و میلر می‌گوید همیشه اینطور بود. (و این حرف با توجه به تنوع آرای انسانها به نظر عجیب می‌آید). اما در آن روز تعطیلی، نتیجهٔ رأی‌گیری بچه‌ها با دفعات پیش ظاهراً فقط یک تفاوت داشت. این بار برای اولین بار مورخ یک رأی آورد. و کسی که این رأی را داده بود برای رأی خود فقط یک دلیل داشت: مورخ باید زنده بماند به این دلیل که باید کسی باشد که این واقعه را ضبط کند. اگر واقعه نوشته نشود از یادها خواهد رفت، و این اشتباه وحشتناکی است چون واقعیت چه خوب و چه بد، چه زشت و چه زیبا و چه معقول و چه ابلهانه باید همیشه در یاد بماند.

داستان میلر در همینجا تمام می‌شود. چنانچه می‌بینید بین این قصه و ماجرای نویسندهٔ تکفیرشده ارتباط چندانی موجود نیست. شاید میلر خواسته است او را به یک مورخ تشبیه کند ولی مورخ معمولاً در بیرون صحنه است و نقش یک قاضی را بازی می‌کند در حالی که نویسندهٔ تکفیرشده در متن صحنه است و خودش مدعی است و شخص نمی‌تواند هم قاضی و هم مدعی باشد. و حرف دیگری هم که در اینمورد به ذهنم می‌رسد اینست که کسی که در این معرکه زنده می‌ماند طبعاً وظیفهٔ سنگین‌تری هم دارد و به همین دلیل زنده بودن او نباید به هر قیمت و با هر وسیله حتی به قیمت دروغ و تزویر و تحریف حقیقت صورت گیرد. مورخانی بودند که برای زنده ماندن و زندگی کردن مرتکب بزرگترین دروغگوئیها شدند و اتفاقاً مورخینی که وقایع

را در حین وقوع گزارش کرده‌اند برای خوشامد ارباب قدرت از همه بیشتر دروغ گفته‌اند، مثل آنها که در ظل قدرت استالین یا هیتلر زندگی می‌کردند و رهبر کبیر را «نابعه دوران» و افتخار بشریت لقب می‌دادند و در واقع مشاطه‌گر مهیب‌ترین چهره‌های تاریخ بودند.

قدرت و شهرت، هر آدمی را می‌تواند از راه به در کند و این اختصاص به پادشاهان یا رؤسای جمهور دیکتاتور و زورگو ندارد. نویسنده‌ای به نام بریتن بریتنباخ (Breyten Breytenbach)، که در عین حال شاعر و نقاش هم هست، اصلاً از آفریقای جنوبی است ولی اکنون در پاریس زندگی می‌کند، ضمن مقاله‌ای می‌گوید تأثیر شهرت و زندگی در سایه چاپلوسان و ارباب قدرت سبب می‌شود که نویسنده و شاعر بصیرت خود را از دست بدهد و نتواند زمانه خویش را بدرستی بشناسد. او می‌گوید ما نمی‌توانیم تشخیص دهیم که زندگی در تالار ثروتمندان تا چه حد پای ما را چلاق می‌کند. بعد از قول نقاش دیگری به نام دلانی، که او هم در پاریس زندگی می‌کند و آمریکائی است، قصه کوتاهی نقل می‌کند: مادر بزرگ دلانی در عصری زندگی می‌کرد که هنوز بردگی از جهان ورنیفته بود. او مرد توانگری را می‌شناخت که یک پا بیشتر نداشت و ضمناً برده‌ای داشت که ریزه‌خوار خوان ارباب بود و برخلاف اربابش دو پای سالم داشت ولی بدبختانه کفش نداشت و پابرنه بود. ارباب که مثل غالب توانگران مرد خسیسی بود خیلی دیر به دیر کفش می‌خرید. و وقتی بعد از مدتها کفش خرید چون پای چپ نداشت لنگه چپ کفش خود را به برده داد. ولی برده بیچاره با یک کفش نمی‌توانست راه برود. او آنقدر منتظر شد تا ارباب بالاخره یک جفت کفش دیگر خرید و باز لنگه چپ کفش تازه را به برده داد. برده حالا بظاهر صاحب یک جفت کفش شده بود ولی عیب کار این بود که هر دو لنگه فقط به درد پای چپ می‌خورد و برده بیچاره چاره‌ای نداشت جز این که لنگه کفش زیادی را هم به پای راست کند و به این شکل ظاهراً از پابرنگی نجات پیدا کند. لابد فکر می‌کنید داستان در اینجا تمام شده است. ولی خیر. راه رفتن با دو لنگه کفش یک جور شاید در ابتدا کار مشکلی بنظر نمی‌رسد ولی این کار سبب شد که بعد از مدتی پای راست برده عملاً چلاق شود و او هم بزودی مجبور شد مثل اربابش به کمک چوب زیربغل راه برود! او زندگی را با دو پای سالم شروع کرده بود ولی یک کرامت ناهنجار سبب شد که یکی از آن دو پا را از دست بدهد. بریتنباخ نتیجه اخلاقی را به خواننده واگذار کرده است و تویی که باید نتیجه‌گیری بعضی از الطاف بقول عوام مایه معطلی است و بخصوص نویسنده یا شاعری که با فکر عاریتی بزرگان زندگی کند بزودی ذهن سالم خود را هم از دست می‌دهد.

بریتنباخ می‌گوید به همین جهت است که بجای آن نسل از نویسندگانی که سابقاً بر ضد هر نوع تجاوز نظامی فریاد اعتراض بلند می‌کردند و مردم را به راهپیمائی و تظاهر خیابانی فرامی‌خواندند اکنون در اروپا با نویسندگانی روبرو هستیم که علناً اعتراض دارند که چرا آمریکا لیبی را بمباران نمی‌کند، یا به بالکان لشکر نمی‌کشد یا چرا با مهاجران غیرقانونی به مامشات رفتار می‌شود. در واقع حرف این جماعت اینست که بیایید ما تافته‌های جدابافته و ما توانگران برگزیده و فرهیخته، حصاری به دور خودمان بکشیم و مردم گرسنه و تهیدست و ژنده‌پوش را به حریم حرمت خود راه ندهیم. این حرفها در شرایطی مطرح می‌شود که جاده‌های اروپا از

سیل مردم آواره مسدود شده است و فکر تصفیه یا پالایش قومی دوباره در اینجا و آنجا سر بلند کرده و آفریقائیانی که می‌خواهند به بهشت سپیدپوستان پناه ببرند بعد از تلاش و تقلای بسیار تازه در جبل‌الطارق اسیر امواج بیرحم دریا می‌شوند و جوانان آوارهٔ چینی در قایقهای قاچاقی و در چند قدمی مجسمهٔ آزادی با همین سرنوشت به دام مرگ می‌افتند.

بریتنباخ سپس به وضع آفریقا و نویسندگان آفریقا اشاره می‌کند و می‌گوید ما جزئی از جهان «جنوب» هستیم و جهان جنوب در واقع همان جهان کشورهای در حال رشد یا توسعه نیافته است. در این کشورها سیاست بیش از کشورهای شمال یعنی کشورهای غنی و پیشرفته، با سرنوشت مردم آمیختگی و پیوستگی دارد. در این کشورها مبارزهٔ سیاسی در واقع نوعی مبارزه یا مقاومت فرهنگی است، مقاومت در برابر نظام ظالمانهٔ جهانی و مبارزه برای کسب شخصیت و هویت قومی و ملی، یعنی چیزی که به عقیدهٔ آنها لگدکوب و مغلوب و مقهور استعمار شده است. آنها می‌خواهند هویت تازه‌ای را جانشین شخصیت از دست رفته و سرکوب شده کنند. ولی بریتنباخ واقع‌بین‌تر از آنست که دلش را به شعارهای توخالی و دهن‌پرکن و رجزخوانی و گزافه‌گوئی خوش کند. او می‌گوید درست است که سیاست و مبارزهٔ سیاسی برای ما بصورت یک نیاز اساسی و حیاتی درآمده ولی دردسر و مخمصه وقتی شروع می‌شود که ما نتوانیم بجای آنچه از بین می‌بریم چیزی بهتر را جانشین کنیم یا در مبارزه‌ای که در پیش گرفته‌ایم از هر وسیله‌ای برای رسیدن به هدف استفاده کنیم. در چنان صورتی خود ما بیش از استعمارگران به خودمان صدمه زده‌ایم، و تازه دردسر و مصیبت بزرگتر وقتی به ما رو می‌کند که نویسندگان و شاعران ما سرمست و پروار و مغرور از تعریف و تملقی که نثار آنها می‌شود به سیاستمدارانی عوامفریب تبدیل شوند و از شهرت و معروفیتی که در سایهٔ مبارزهٔ سیاسی اندوخته‌اند برای مقاصد حقیر و یا اهداف در ظاهر غول‌آسای عالم سیاست استفاده کنند ■

نگین، دورهٔ جدید، شماره ۱۳، ۱۳۸۰

## هویدا

... امروز باید از بجنورد حرکت کرد... دره و ماهور زیادی در راه بود... آخر ماهورها دهی است در طرف دست راست، به قدر هفت، هشت خانوار رعیت دارد. از اینجا راه دارد می‌رود به بابا امان و از آنجا می‌رود به گرمخانه ده بابا امان. از قراری که گفته‌اند وجه تسمیه‌اش اینست که در زمان قدیم یک امامزاده به این ده آمده بود، اهل ده خواسته بودند امامزاده را بکشند، امامزاده دویده و خود را به بغل پیرمردی انداخته و گفته بود بابا امان... همان پیرمرد سر امامزاده را بریده بود. به این جهت این قریه به بابا امان معروف شده است.

سفرنامهٔ دوم ناصرالدین شاه قاجار\*

«بابا امان» نه تنها برای آن امامزاده شوربخت و گمنام بلکه برای بسیاری از رجال سیاسی و اعظم مملکت و اکابر ملتها اسم بامسمائی است. نمونهٔ شاخص و بارز آن هم مرحوم امیرعباس هویدا است. او نیز تا وقتی که چرخ روزگار به کام او می‌چرخید و زمانه با او سر سازگاری داشت در مذهب مختار ارباب حل و عقد و مسلک عوام و خواص، نابغهٔ دوران و نادرهٔ زمان محسوب می‌شد. اما همین که فلک کژ رفتار با او چپ افتاد و به مصداق آن عبارت تاریخی که با کتابت صحیح و قرائت سقیم در تاریخ ما مشهور شد «کشتیبان را سیاستی دگر آمد» او نیز به یک گردش چرخ نیلوفری مغضوب زمین و زمان شد. گوئی حدیث بابا امان یک بار دیگر در روزگار ما به صورت واقعیت عینی درآمد.

همگی می‌دانیم (و من این نکته را در گرماگرم انقلاب در همین مجلهٔ نگین نوشتم) که بین سقوط دولت شاپور بختیار و اعدام هویدا تقریباً پنجاه روز فاصله بود. هر دوی اینها در مسلک انقلابیون دوآتشه و مبارزان معمم و مکلا، به مملکت خیانت کرده بودند و سزای آنها از نظر ایشان اعدام بیچون و چرا بود. اما عجبا که جرم شاپور بختیار در نظر انقلابیون این بود که قانون اساسی مشروطه را پذیرفته و مطابق این قانون عمل کرده است و جرم بارز هویدا این بود که با تسلیم و مدارا در برابر شاه «یکسره مخالف قانون اساسی» عمل کرده است.

هویدا هم مثل آن امامزاده در پناه بردن به انقلابی که با وعده «عدالت اسلامی» از فراز کوه موعظه بر همگان مژده رحمت و رهایی می‌داد دچار اشتباه شد. او نیز بعد از آن که در زندان شاه برای مدتی از بازداشتگاهی به بازداشتگاه دیگر منتقل شد سرانجام به پندار خودش به «آغوش» دادگاه اسلامی پناه برد.

در این وضع گویی به زبان حال از خدا امان می‌طلبید اما رفتار مجریان دادگاه با او همانگونه غیرمنتظره بود که رفتار آن پیرمرد با آن امامزاده...

«به محض آن که پای هویدا به حیاط رسید یکی از کسانی که از پشت سرش می‌آمد هفت تیری به دست گرفت و گلولی هویدا را نشانه رفت و دو تیر خالی کرد. هویدا به زمین افتاد. خون از رگ گردنش فواره می‌زد. گویا آن که به هویدای شصت ساله تیراندازی کرده بود، می‌خواست او را به مرگ تدریجی و پرعذاب بکشد. انگار مرگ فوری جوخه اعدام را مناسب حال هویدا نمی‌دانست. هویدا که می‌دانست زخم مهلکی برداشته به شخصی به نام کریمی که در صف همراهان خلخال بود رو کرد و به تمنا خواست که جانش را بستاند...، کریمی هم ظاهراً از سر لطف هفت تیر را به دست گرفت و تیر خلاصی به جمجمه هویدا زد... هویدا دیگر واپسین لحظات حیاتش را پشت سر می‌گذاشت گویا به زمزمه گفته بود: "قرار نبود اینطور تمام شود..."»<sup>۱</sup>.

آقای میلانی در روایت خود کوشیده است که روایتگر صادق وقایع باشد و انصافاً با توجه به مطالبی که از طریق افواه این و آن و مندرجات مطبوعات و اظهارات ثقات به گوش امثال من می‌رسید، نویسنده کتاب در کوشش خود موفق بوده است. اما در میان واپسین لحظات زندگی هویدا، لحظه‌ای بود که یقین دارم اکثریت قریب به اتفاق مردم ایران، از نسلی که خود شاهد و ناظر وقایع انقلاب بوده‌اند، قطعاً و حتماً آن لحظه را به چشم دیده‌اند چون تصویر آنرا عکاسها و فیلمردارها به صورت جاودانی ثبت کرده‌اند.

تعجب می‌کنم آقای میلانی چطور در نقل ماجرا اشاره‌ای به این لحظه نکرده است. شاید به دلیل این که اهمیت چندانی نداشته است. اما تشخیص این اهمیت نسبی است و با اینهمه بعد از اعدام هویدا و انتشار تصاویر مربوط به آخرین لحظات زندگی او تفکر و تأمل و بحث درباره این صحنه تا مدتی ذهن مردم را به خود مشغول کرده بود. آن صحنه به لبخند هویدا مربوط می‌شد.

من اول فکر می‌کردم چشم من عوضی می‌بیند و آنچه می‌بینم لبخند نیست چون لبخند در صورت کسی که به ضرب گلوله اعدام شده است معنا ندارد، اما به زودی دیدم سایر مردم هم با عنوان «لبخند مرموز هویدا» از آن یاد کرده بودند.

شاید مقصود آقای میلانی از «آرامش چهره هویدا» در لحظه مرگ به همین لبخند مربوط می‌شود: «می‌گویند عذاب مرگ چهره و جسد انسان را کج و معوج می‌کند. اما در چهره هویدا نشانی از این اعوجاج نبود. برعکس، در آن آرامش و سکونی غریب، و حتی تکاندننده به چشم می‌خورد...»<sup>۱</sup>. ولی بالاخره میلانی هم در آخرین عبارت کتاب این لبخند را وصف کرده است:

«هویدا بیشتر عمرش گرفتار جنبری گریزناپذیر بود. در یکسو مخالفان رژیم بودند و اغلب جزم‌اندیش و انعطاف‌ناپذیر می‌نمودند و در سوی دیگر شاهی بود که در پائیز پدرسالاری‌اش بیش از پیش خودرأی و خودکامه شده بود. انگار هویدا با آن خنده آرامی که بر چهره‌اش نقش بسته بود می‌گفت: بر هر دو تبارتان لعنت باد»<sup>۳</sup>

ولی جمله آخر با آن خنده آرام همخوانی ندارد. کسی که صدر و ذیل مملکت را به باد لعنت گرفته است قاعدتاً «پوزخند» یا «زهرخند» می‌زند... «خنده آرام» با این حالت نمی‌خواند و مهمتر از همه این که میلانی با همین جمله آخر و علیرغم کوششی که تقریباً در سراسر کتاب برای حفظ خونسردی خود به کار برده، یکباره خشم متراکم و فروخورده خود را نثار مخالفان هویدا و مسببین مرگ او کرده است. این، یادآور همان «گسست» یا «دوگانگی» و تضادی است که واکنش دیرینه مردم ایران در برابر حکومتها و دولتمردان بوده است و میلانی در جای جای کتاب به آن اشاره می‌کند.

نویسنده، شاید به انگیزه همین دوگانگی، خودش هم نسبت به هویدا احساسات و قضاوت‌های ضد و نقیضی نشان می‌دهد.

اینچنین است که در جاهایی او را یک ایرانی وطنخواه و پایبند به قوانین توصیف می‌کند، مثل آنجا که می‌گوید: «هویدا از این امتیاز برخوردار بود که به گمانم تنها نخست وزیر دوران مشروطه بود که در عین حال خدمت سربازی را هم پشت سر گذاشته بود. به قول هویدا، درست در زمانی که همه دوستانش در فکر گریز از خدمت بودند»<sup>۴</sup>

ولی قبل از توصیف این خصلت یا حسن، سعی دارد معایب او را هم بازگو کند. آنجا که به بی‌تجربگی هویدا در آغاز ورود به دستگاه دولت اشاره می‌کند و می‌گوید:

«البته هویدا از ذکاوتی فراوان برخوردار بود. آنچه را نمی‌دانست زود یاد می‌گرفت. طولی نکشید که دریافت پیشرفتش در ایران در گرو یافتن یک حامی و پارتی قدرتمند است. سه سال طول کشید تا چنین حامی را در شخص عبدالله انتظام سراغ کرد. به مدد او همه پلکان ترقی اداری را به سرعت پشت سر گذاشت اما برای تسهیل کار استخدامش در وزارت خارجه به انوشیروان سپهبدی متوسل شد که از بلندپایگان آن زمان وزارت خارجه و شوهر خاله‌اش بود»<sup>۵</sup>.

اما به فاصله دو سه صفحه بعد از این توصیف، به سابقه رفاقت هویدا با صادق چوبک اشاره می‌کند و می‌گوید:

«دوستانی که هویدا در آن دوران برگزید بخصوص رفاقتش با چوبک و صادق هدایت از چند جهت جالب توجهند. دهه بیست، و بخصوص سالهای ۱۳۲۱ تا ۱۳۲۴ یکی از فعالترین ادوار سیاسی تاریخ معاصر ایران بود. نادر بودند روشنفکرانی که در این سالها به وسوسه فعالیت سیاسی دچار و تسلیم نشدند ولی درست در همین زمان هویدا انگار بیشتر به مسایل ادبی و فرهنگی دلبستگی داشت. ظاهراً درگیریهایی سیاسی به هیچ روی وسوسه‌اش نمی‌کرد و به علاوه چوبک و هدایت هر دو خصم بیچون و چرای استبداد بودند، هر دو آشکارا ایمانی به خدا نداشتند و منتقد جدی مذهب اسلام بودند. به علاوه هر دو از معدود روشنفکرانی بودند که

برغم تمایلات ضد مذهبی و ضد استبدادی گرفتار وسوسه حزب توده هم نشدند و هرگز به آن نپیوستند... در یک کلام، دوستان هویدا را در آن دوران باید مؤید ارزشهای فکری و فلسفی مطلوب او دانست»<sup>۶</sup>

میلانی سپس به عقیده جلال آل احمد درباره انگیزه رابطه هویدا با روشنفکران اشاره می‌کند و می‌گوید:

«روشنفکرانی چون جلال معتقد بودند که هویدا این دوستیها را یلکان ترقی خود کرده بود»<sup>۷</sup> و «این رفاقتها در واقع تلاشی در جهت جذب روشنفکران به درون نظام پهلوی بود». میلانی با اینهمه معتقد است:

«گر قول آل احمد را بپذیریم نه تنها باید برای هویدا نوعی یک‌دندگی و هدفمندی حیرت‌آور قایل شویم بلکه باید قدرت تشخیص و آدم‌شناسی کسانی چون هدایت و چوبک را هم نادیده بگیریم»<sup>۸</sup>

عجبا که میلانی با وجود اعتقاد به یک‌دندگی و هدفمندی حیرت‌آور هویدا، وقتی به دوران حکومت او می‌رسد به شباهت فراوان شخصیت و نظرات ظاهری هویدا و رفتار و کردار درونی او در آغاز اشاره می‌کند ولی بلافاصله می‌گوید:

«هر چه شاه مستبدتر می‌شد، هر چه شکیبایی‌اش در برابر زبردستان نامطمیع کاستی می‌گرفت، هر چه لحن پر طنز و پر انتقادش نسبت به دموکراسی تندتر می‌شد، هویدا هم بیشتر و بیشتر، دست‌کم و ظاهراً، احکام و آرای ملوکانه را تکرار می‌کرد».

و سپس به آنجا می‌رسد که حدود سال ۱۹۷۴ «او به یکی از مؤثرترین مدافعان رژیم پهلوی در اذهان عمومی، به ویژه در غرب تبدیل شده بود. به کرات منکر وجود فساد و استبداد و سانسور در ایران می‌شد... گاه حتی به تأسی او، شاه نسبت به نظامهای سیاسی دموکراتیک غربی اظهار نفرت می‌کرد.» و برای نمونه به سخنان هویدا در کنفرانس اسپن [Aspen] در شیراز اشاره می‌کند که ضمن آن اظهار عقیده می‌کند که: «جوامع غربی، یعنی جوامعی که سرمشق روشنفکران ایرانی و مورد مطالعه دموکراتهای ما بوده‌اند، آغازی دموکراتیک داشتند اما پس از چندی به حیات قبیله‌ای مدرن رجوع کردند... این جوامع بیکاری و ولنگاری را تقویت می‌کنند و با خویشتن در جنگند».

میلانی سپس پرده را کنار می‌زند و در وجود هویدا نوعی دوگانگی می‌بیند:

«گر لعاب نظری و کلمات قلمبه این عبارات را کنار بگذاریم، در پس آن چیزی جز همان حملات همیشگی و اغلب ساده‌انگارانه شاه را علیه دموکراسی نمی‌بینیم. اما برخلاف این مواضع ظاهری، هویدا کماکان در خلوت نظرانی مشابه آنچه در "یادداشت‌های زمان جنگ" گفته بود داشت... بدینسان دوپارگی ژرفی در زندگیش پدیدار شد. در جلوت مدافع بیچون و چرای رژیم شاه بود و در خلوت با بسیاری از سیاستهای آن مخالفت می‌کرد... این دوپارگی، این گسست و ناهمخوانی میان نظرات و اقدامات عملی و باورهای خصوصی نه تنها به روال مألوف و مقبول به "مذهب مختار" زندگی هویدا بدل شد بلکه سرنوشت رنج‌بار نسلی از سیاستداران ایرانی آن زمان بود» ...

و اینجاست که خواننده‌ای که از نسل هویدا باشد به تفاوت دولتمردی نظیر مصدق و سیاستمدارانی که میلانی از دوگانگی و دورنگی و بلکه دورویی آنها انتقاد می‌کند، پی می‌برد. مصدق هر عیبی داشت، این دوگانگی را به حداقل داشت... در حضور شاه همان سخنی را می‌گفت که دیگران حتی در باطن هم از یادآوری و تکرار ذهنی آن بیم داشتند. ولی مصدق بین ظاهر و باطنش از این نظر تفاوتی نبود و چون این دورنگی را علناً در وجود دیگران می‌دید، روز به روز عاصی‌تر و عصبی‌تر و بیقراتر می‌شد و بارزترین مظاهر این عصیان و بیقراری را ما در چهره سیاستمداری می‌دیدیم که گوئی زندگی او در ناآرامی بود و همچون موجی شده بود که به قول معروف آسودگی او عدم او بود.

هویدا وقتی در شام انقلاب تصمیم گرفت که خود را به انقلابیون حاکم تسلیم کند، تصورش این بود که «دولت موقت» مظهر انقلاب حاکم است. و این یکی از طنزهای تلخ تاریخ انقلاب است که در این پندار از طریق دکتر فرشته انشاء با داریوش فروهر تماس می‌گیرد و از لحظه‌ای که این تماس برقرار می‌شود به ظاهر دلهره و ترس او به میزان زیادی فرومی‌نشیند. او از آن پس دائماً تأکید می‌کند که او خود را داوطلبانه تسلیم مقامات انقلاب کرده است. ظاهراً به این دل خوش کرده بود که این واقعیت در هر دادگاه منصفانه‌ای به سود او تمام خواهد شد. او با تلاش فروهر موفق می‌شود که در پناه گروهی متشکل از یک روحانی، یک گارد مسلح، یک نماینده وزارت دادگستری و همراه با فرشته انشاء و یکی از بستگان او ابتدا به یکی از ویلاهای ساواک می‌روند که:

«چای تازه دم کرده بخورند ولی هیچکس سودای چای در سر نداشت...»

سرانجام سوار بر یک آمبولانس که مخصوصاً برای استتار و شناخته نشدن آنها برگزیده بودند عازم دفتر مرکزی جبهه ملی ایران می‌شوند:

«داریوش فروهر خود به استقبال زندانی آمد و با هویدا رفتاری سخت محترمانه داشت. میوه و نوشابه سفارش داد. چند دقیقه با هویدا گفتگو کرد ... ساختمان پر از اعضای سابق و تازه جبهه ملی بود...»<sup>۹</sup>

شاید تصور هویدا این بود که از آن لحظه وی در پناه جبهه ملی و دولت موقت از هر نوع خطری مصون و محفوظ است. اما بزودی برای فروهر و یارانش این مسئله مطرح می‌شود که هویدا را کجا باید تحویل داد. آنها به انگیزه فتوت و جوانمردی می‌خواستند زندانی بی‌پناه خود را که زمانی در ظاهر امر از مراجع قدرت «رژیم اعلیحضرت» بود و اکنون به یک اسیر پاکبخته تبدیل شده بود حتی المقدور از گزند خشم و خروش انقلابیونی که اکنون پایتخت را تصرف کرده بودند، حفظ کنند.

خواست هویدا نیز این بود که او را به مقامات دادگستری و مراجع قضایی - که اکنون فقط به صورت اشباحی بی‌چهره در ذهن او نمود داشتند - تسلیم کنند و به همین دلیل هم با فروهر تماس گرفته بود اما فروهر و یارانش پس از مدتی مذاکره و مشاوره سرانجام تصمیم می‌گیرند که هویدا را به مدرسه رفاه و در واقع به مراجع مذهبی انقلاب تحویل دهند و مؤلف به درستی معتقد است که:

«این تصمیم به ظاهر ساده در چشم‌انداز تاریخی اهمیتی ویژه داشت و می‌توان گفت که نشان و نطفه تحولات ایران در چند ماه بعد از انقلاب ... را می‌توان در همان تصمیم ظاهراً ساده درباره هویدا سراغ کرد...»<sup>۱۰</sup>.

شاید نطفه سرنوشت غائی خود فروهر و بسیاری از ملیون نیز در تاریخ انقلاب به همین‌گونه پدید آمد... ■

نگین، دوره جدید، شماره ۱۴، ۱۳۸۰

---

\* سفرنامه دوم ناصرالدین شاه قاجار، تهران، انتشارات کاوش - شب‌خیز، تاریخ؟، ص. ۱۰۴. تهران: سازمان اسناد ملی ایران، پژوهشکده اسناد، ۱۳۷۹. / ذکرشده در عنایت: تهران، انتشارات کاوش - شب‌خیز، ص. ۱۰۴.

۱- عباس میلانی، معمای هویدا، نشر اختران، چاپ اول اردیبهشت ۱۳۸۰، ۵۷۶ صفحه. ص. ۴۵۸.  
۲- همان، ص. ۴۶۰. ۳- همان، ص. ۴۶۸-۴۶۹. ۴- همان، ص. ۱۰۶. ۵- همان، ص.  
۱۰۵. ۶- همان، ص. ۱۱۱-۱۱۰. ۷- همان، ص. ۱۱۱. ۸- همان، ص. ۱۱۱. ۹-  
همان، ص. ۴۱۴. ۱۰- همان، ص. ۴۱۵.

## آقایان! حرف ما هنوز همان حرف یکصد سال پیش است

یکی از حرفهای بی‌پرده مربوط به اوضاع کنونی ایران، و شاید بی‌پرده‌ترین حرف، را آقای محسن کدیور، از روحانیون طرفدار جنبش اصلاح‌طلبان ایران، زده است. او ضمن سخنانی که چندی پیش در برابر جمعی از دانشجویان دانشکده فنی دانشگاه تهران ایراد شده است می‌گوید: با مروری کوتاه بر آنچه گذشته است می‌بینیم حرف ما هنوز همان حرف ۱۰۰ سال - دقیقتر ۹۸ سال - پیش است با کمی تفاوت اما با تعمیق فراوان. وقتی این مقاطع را با هم مقایسه می‌کنیم می‌بینیم که کم‌کم، گام به گام پیش رفته‌ایم. امروز بیشتر از گذشته حتی نسبت به پنج سال قبل هم قدمهایی برداشته‌ایم... امروز مردم چیزهایی می‌فهمند که دیروز نمی‌فهمیدند. در کوچه و بازار امروز نکاتی را می‌شنویم که پنج سال پیش، ده سال پیش، نمی‌شنیدیم... سه سال پیش دگراندیشان در خیابان توسط بعضی مأموران متجاسر ترور می‌شدند اما امروز کسی جرئت نمی‌کند دگراندیشی را بکشد. دگراندیشان امروز در زندانند. این قدم بزرگی است از ترور تا زندان.

و باز چند سطر پائینتر، از قول ایشان می‌خوانیم که: فراموش نکنیم در جامعه‌ای جهان‌سومی زندگی می‌کنیم. خود را با آنچه که بوده‌ایم بسنجیم. پنج سال پیش بسیاری از محاکمات پشت درهای بسته بدون حضور وکیل انجام می‌شد. امروز حداقل بعد از اقرارهای آنچنانی نمی‌توانند دادگاه بدون وکیل تشکیل بدهند. اینها قدمهای سانتیمتری است. قدمهای میلیمتری برداشته‌ایم اما قدم برداشته‌ایم...

به گفتهٔ ایشان: صد سال است که ما می‌خواهیم قدرت سیاسی را پاسخگو کنیم. صد سال است که می‌خواهیم قدرت سیاسی تحت نظارت افکار عمومی باشد. یک جامعهٔ جهان‌سومی جامعه‌ای است که اگر کسی در آن به قدرت رسید صندلی را ترک نمی‌کند مگر توسط حضرت عزرائیل.

و صد سال است که ما با چنین حکامی مواجه هستیم.

آقای کدیور جای جای اشاره می‌کند که ما در جامعهٔ ایران یعنی در یک جامعهٔ جهان‌سومی زندگی می‌کنیم. در چنین جامعه‌ای بعد از صد سال تلاش و افت و خیز و جنگ و گریز

سیاسی و مهمتر از همه بعد از سه انقلاب یا سه جنبش پرآوازه، یعنی انقلاب مشروطه، جنبش ملی شدن نفت و انقلاب بهمن ۵۷، تازه به اینجا رسیده‌ایم که به قول آقای کدیور بگوئیم آزادی پیشکشمان، انتخاب ما بین آزادی و استبداد نیست بلکه بین ترور و زندان است. چیزی که مبارزان صدر مشروطه در ۹۸ سال پیش هرگز در آئینه تصور و تخیلشان وجود نداشت. ما هنوز از لحاظ امکانات و مقدرات تاریخی عملاً در عصر سلطان صاحبقران هستیم و طبعاً با هزاره سوم میلادی خیلی فاصله داریم. و سخن آقای کدیور باید دائماً آویزه گوشمان باشد که خواست ما هنوز خواستی است که پدران ما در ۹۸ سال پیش به خاطر تحقق آن قیام کردند. قصه‌ای در مثنوی معنوی هست که کسی از امیرزاده‌ای اسبی خواست. گفت برو آن اسب سفید را بگیر. گفت این اسب سرکش است، عقب عقب می‌رود، خیلی عقب عقب می‌رود. گفت پس دُمش را به طرف خانه کن ■

نگین، دوره جدید، شماره ۱۶، ۱۳۸۱

## راپرت

۲۸ مه ۲۰۰۳: خبر مهم روزنامه‌های معتبر لندن در هر پنج روزی که در این شهر ساکن بودیم به جنجال تسلیحات کشتار همگانی عراق مربوط می‌شد. صدای اعتراض مجلس و مطبوعات بلند شده است که آن تسلیحاتی که جنگ با عراق را به خاطر آن راه انداختید پس کجاست و چه شد؟ وزیر دفاع سابق انگلیس، که بلافاصله بعد از شروع جنگ با عراق از مقام خود استعفا کرد، در نطق پر سر و صدائی شخص آنتونی بلر [Anthony Blair] نخست وزیر را به باد حمله گرفته است و عصاره سخنان او عنوان درشت و سراسری روزنامه /یندی‌پندنت [Independent] را تشکیل می‌دهد.

روزنامه /یندی‌پندنت در شماره اول جون (یا ژوئن) ۲۰۰۳ در صدر صفحه اول خبر می‌دهد که بر مبنای اعلامیه رؤسای سازمان «اینتلینجنس سرویس» انگلیس، این ادعا که عراق می‌توانست سلاحهای ممنوعه را ظرف چهل و پنج دقیقه به کار بیندازد از یک منبع غیرموثق نشأت گرفته بود. این منبع که یک عراقی تبعیدی بود توسط احمد چلبی ابتدا به مقامات واشنگتن و سپس به مقامات لندن معرفی شده بود اما مسئولین سازمان اینتلینجنس به زودی ادعای مذکور را مشکوک و غیرقابل وثوق تلقی کردند. و عجب آن که همین ادعای مشکوک ظاهراً دستاویز اصلی دولت انگلیس برای توجیه مشارکت این دولت در جنگ با عراق اعلام شده است. مقارن همین احوال دونالد رامسفلد [Donald Rumsfeld] وزیر دفاع آمریکا اعلام کرد که عراق ممکن است سلاحهای ممنوعه را قبل از جنگ نابود کرده باشد و همین گفته جنجال برانگیز سبب شد که تمامی مسئله جنگ و حقانیت آن در معرض تردید قرار گیرد.

اول ژوئن ۲۰۰۳: امروز بخش اعظم صفحه دوم روزنامه /یندی‌پندنت به نقل سخنان رئیس جمهوری و سایر مقامات مسئول آمریکا درباره خطر تسلیحات کشتار همگانی عراق و سیاست صدام حسین در اینمورد اختصاص داشت.  
و اما ... ماجرای جنگ عراق بعد از گذشت قریب سه ماه از اعلام رسمی ختم آن هنوز ادامه دارد. در این مدت نه از صدام خبری است نه از تسلیحات مهیب معروف به سلاحهای

کشتار همگانی. قرار بود دنیای بعد از صدام دنیای امنی باشد ولی ظاهراً آن دنیای ناامن در غیاب صدام ناامن‌تر شده است. و سوابق این ایام نشان می‌دهد که جز این نمی‌توانست باشد و بر صحت این مدعا چه شاهدی صادق‌تر از تجاربی که خود آمریکائیان در پنجاه سال اخیر در موارد مشابه داشته‌اند و نتیجه این تجارب اکنون بصورت اسناد و مدارک عینی و ملموس در اختیار همگان است.

یک نمونه از این اسناد را مجله فورن پالیسی [Foreign Policy] در شماره ژوئیه - اوت بصورت مقاله‌ای تحت عنوان (درسهای گذشته) چاپ کرده است.<sup>۱</sup> بر طبق این مقاله و با استناد به تحقیقات کنگره آمریکا، از سال ۱۷۸۷، یعنی زمان تأسیس دولت آمریکا تاکنون، این دولت بیش از دویست مداخله نظامی در سایر کشورهای جهان صورت داده است. از مجموع این دویست مورد، شانزده مورد را می‌توان در مقوله «بازسازی دولتها» یعنی (Nation Building) یا (احیای نهادهای حاکم در کشورهای خارج) قرار داد که در واقع همین کاری است که اکنون آمریکا می‌خواهد در عراق انجام دهد.

از این شانزده مورد فقط در چهار مورد یعنی در کشورهای ژاپن (۱۹۴۵)، آلمان (۱۹۴۵)، گرانا (۱۹۸۳)، و پاناما (۱۹۸۵) این تجربه موفق بوده است. در این چهار مورد، دموکراسی بر طبق معیاری که شاخص دموکراسی سیاسی در دانشگاه مریلند آن را معین کرده بود ده سال بعد از رفتن نظامیان آمریکائی پایدار شد. در یازده مورد دیگر (به جز افغانستان) دموکراسی یا با شکست مواجه شد یا در چارچوبی که برای آن مقرر شده بود باقی نماند. از همه بدتر این که در ممالکی که کوششهای آمریکا برای بازسازی دولتها عقیم ماند، دیکتاتوریهایی بیرحمانه و فاسد و رژیمهای خودکامه بعد از خروج آمریکائیهها قدرت را به دست گرفتند. در مجموع، با توجه به این نمونه‌ها میزان موفقیت آمریکائیهها در تجربه مورد بحث بیست و شش درصد بوده است (چهار مورد از شانزده مورد). عواملی که باعث شکست تجربه «بازسازی دولت» در حکومتها شده است پیچیده و غامض، و بعضی دیگر نظیر ویژگیهای اقتصادی - اجتماعی و ظرفیتهای موجود در جوامع مورد تجربه، و رای کنترل آمریکائیان بوده‌اند. معه‌ذا یک عامل خارج از کنترل آنها نبوده است، و آن از این امر ناشی شده است که آمریکائیان مصمم بوده‌اند کار را یکجانبه یا دست تنها انجام دهند. در واقع در دوازده مورد از شانزده مورد فوق کوشش آمریکا یکجانبه (Unilateral) بوده است.

سنخ حکومتهایی که در شرایط کوشش یکجانبه و بلافاصله بعد از مداخله آمریکائیان در کشورهای فوق بطور موقت روی کار آمده‌اند ظاهراً در ناکامی آنها تأثیر سرنوشت‌سازی داشته است. به عبارت دیگر در هفت مورد از شانزده مورد فوق یک حکومت موقت به نیابت و حمایت آمریکا در کشورهای مورد بحث روی کار آمده است و این حکومتها کاملاً به آمریکا وابسته بوده‌اند. طبعاً فرد فرد رهبران این حکومتها برگزیده یا دست‌نشانده آمریکا بودند و بقای آنها هم به حمایت نظامی و اقتصادی آمریکا بستگی داشت. چنین حکومتهایی که در واقع قائم‌مقام آمریکا محسوب می‌شدند ممکن بود در کوتاه مدت به منافع آمریکا خدمت کنند ولی نهادهای دموکراتیک هرگز در سایه آنها به وجود نمی‌آمد به طوری که ده سال بعد از خروج قوای آمریکا

هیچیک از ممالکی که زیرسلطه حکومت‌های مذکور بودند انتقال به دموکراسی را عملی نکرده بودند. یک توجیه احتمالی این وضع آنست که در شالوده‌ریزی و ایجاد این حکومت‌های موقت، آمریکا به ظهور یک نیروی نظامی توجه عمده داشت؛ نهادی که عامل لاینفک یا جزء جدائی‌ناپذیر برقراری نظم و امنیت در آن کشورها بود. طبیعی است که بعدها یک مرد نیرومند ارتش آن کشور را برای پیشبرد مقاصد و جاه‌طلبیهای فردی قبضه می‌کرد (و با وجود او چیزی از دموکراسی باقی نمی‌ماند). توجیه دیگر آنست که اینگونه حکومت‌های قائم‌مقام از آنجا که مشروعیت ملی و محلی نداشتند بعد از خروج قوای آمریکا تنها به قوه سرکوب می‌توانست باقی بماند.

و اما یک حالت دیگر بازسازی ملتها زمانی است که آمریکاییها سراسر است و مستقیم (و بدون واسطه و قائم‌مقام) حکومت کنند. چنین حکومت‌هایی سابقه دوگانه‌ای از کامیابی و ناکامی دارند. در کوبا (سالهای ۱۹۰۲-۱۸۹۸ و ۱۹۰۹-۱۹۰۶) و جمهوری دومینکن (۲۴-۱۹۱۶) حکومت مستقیم آمریکا با شکست مواجه شد ولی در ژاپن (۱۹۵۲-۱۹۴۵) کامیاب گردید.

خواه دخالت یک قدرت خارجی به طور سراسر است و مستقیم صورت گیرد یا به شکل غیرمستقیم، معمولاً این نوع میسیونها ممکن است یا با هدف سرنگون کردن رژیم یا حکومت موجود در کشور اشغال شده صورت پذیرد و یا با هدف ابقای آن. اما در هر حال این ظاهر مطلب است و باطن آن چیز دیگری است و این همان وضعی است که در مورد عراق روی داد. نویسنده فورن پالیسی اذعان دارد که در حمله به عراق ایجاد دموکراسی یا اعاده دموکراسی هدف اصلی نبود، بلکه منافع امنیتی و اقتصادی آمریکا هدف اصلی بود اما به فرض که دموکراسی در واقع امر اولویت نخستین آمریکا در عراق باشد (و این را نویسنده این سطور می‌گوید) اگر دموکراسی در صورت تحقق با منافع اساسی تر آمریکا در تضاد قرار بگیرد آنچه فدا خواهد شد دومی نیست بلکه اولی خواهد بود.

و حالا که می‌خواهم این مقاله را ختم کنم می‌بینم مطلب ختم‌شدنی نیست. همین امروز روزنامه‌ها خبر دادند که تازه معلوم شده است بعضی اطلاعات مربوط به تلاش عراق برای دستیابی به اورانیوم نادرست بوده است. و از جمله آنها اطلاعی است که در نطق رئیس جمهوری آمریکا در ژانویه گذشته خطاب به اعضای کنگره آمده و ظاهراً حاکی از آنست که صدام حسین جدیداً کوشیده است از یک کشور آفریقائی مقادیر قابل توجهی اورانیوم وارد عراق کند. آقای جرج جی. تنت [George J. Tenet] رئیس سازمان «سیا» دیروز رسماً اعلام کرد که اتهام مزبور نادرست بوده و مسئول انتشار این اتهام نادرست هم دستگاه اوست که قبلاً بر نطق رئیس جمهور از این نظر صحه گذاشته است و بعد هم که نادرستی اتهام معلوم شده کسی در صدد برنیاوده است که آن بخش از نطق رئیس جمهور را حذف کند. رئیس سیا گفته است: «در نطق رئیس جمهور فقط شانزده کلمه زاید بوده است».

نیویورک تایمز امروز در سرمقاله‌اش نوشته است: «حالا مردم آمریکا در وهله اول باید بدانند که چگونه اتهام مذکور در نطق رئیس جمهور گنجانده شده، و [در ثانی] آیا الحاق آن عبارت با قصد فریب دادن مردم صورت گرفته است؟ کاخ سفید مکلف است خیلی چیزها را توضیح دهد.»

نیویورک تایمز در دنبالهٔ سرمقاله می‌گوید اطلاعات مکفی در دست است که نشان می‌دهد کوشش آگاهانه توسط اصحاب جنگ در دستگاه حاکم در کار بوده است تا اتهامی را به کرسی بنشانند که از پایه نادرست بوده است ... و تا آنجا می‌رسد که می‌نویسد: «تعیین این که چطور اتهام مربوط به اورانیوم در نطق رئیس جمهور گنجانده شده در ادراک این مطلب ضرورت دارد که آیا دستگاه حاکم تعمداً در کوششی برای گمراه کردن ملت در مورد تهدید عراق درگیر بوده است؟» طرح اینگونه سئوالات و پیگیری آنها بارزترین علامت زندگی و آزادی در جامعه‌ای است که شرط زندگی شرافتمندانه را در آزادی آگاهانه و اعتراض منزه از هر نوع غرض و حبّ و بغضهای حقیر می‌داند.

بنا به نموداری که در محلهٔ فورن پالیسی به چاپ رسیده، از سال ۱۸۹۸ تا ۲۰۰۳ کشورهای که آماج مداخلهٔ نظامی آمریکا قرار گرفته‌اند عبارتند از: کوبا (دو بار)، پاناما (دو بار)، هائیتی (دو بار)، جمهوری دومینکن، آلمان غربی، ویتنام جنوبی، کامبوج، گرانادا، افغانستان و عراق ■  
نگین، دورهٔ جدید، شماره ۱۸، ۱۳۸۲

---

۱- این مقاله را نویسنده‌ای به نام Minxin نگاشته که قبلاً کتابی تألیف کرده است تحت عنوان از رفرم تا انقلاب *From Reform to Revolution*.

## راپرت

بهمن ماه سال ۱۳۴۹ بود. در راپرت ماهانه‌ای که در نگین می‌نوشتم اشاره‌ای به اوضاع ویتنام جنوبی کردم که آنموقع آمریکاییها در آنجا سخت به مخمصه افتاده بودند و هر تدبیری که برای سرکوب و خاموشی ویت‌کنگها (یعنی کمونیستهای ویتنامی) و مردم ناراضی به کار می‌بردند اثر نمی‌کرد. آمریکا مضحکه دنیا شده بود و مفسرین با اعجاب می‌نوشتند که ملت کوچکی مثل ویتنام ابرقدرت آمریکا را عاجز کرده است. بد نیست قسمتی از مقاله‌ای را هم که حقیر در اینمورد نوشته بودم در اینجا نقل کنم.

مقاله با معرفی یکی از داستانهای لوئیجی پیراندللو [Luigi Pirandello] شروع شده بود. عنوان این داستان (اسیر) است. اسیر، قصه پیرمرد خرده مالکی است به نام «جوارنوتا» که در شهرکی دورافتاده و کوهستانی زندگی می‌کند و جز زنی تندخو و تلخ و ناسازگار که همسر دوم اوست کس و کاری در این دنیا ندارد. یکی از روزها که او با الاغش از جاده خلوت کوهستان عازم خانه است سه مرد نقابدار راه را بر او می‌گیرند. جوارنوتا را کت بسته و دست بسته به نقطه‌ای دوردست بر فراز کوه می‌برند. آنها به خیال خود پیرمرد را به گروگان گرفته‌اند: جوارنوتا باید به همسرش پیغام بدهد که سه هزار فلورین به راهزنها بدهد تا او را آزاد کنند. جز این کند، لاشه‌اش را به پشت الاغش می‌بندند و روانه شهر می‌کنند. اما دزدها به کاهدان زده‌اند. بار اولی است که دست به چنین کارهایی می‌زنند و زود درمی‌یابند که در تنگنای عجیبی افتاده‌اند. پیرمرد دو تن از آنها را که همشهری اویند می‌شناسد و به آنها می‌فهماند که اگر می‌خواهند به پولها دست یابند تنها راه اینست که او را آزاد کنند. منطقی است که در این پیشنهاد آنست که همسرش از قتل او بیمی به دل راه نمی‌دهد. به عکس، او در انتظار مرگ شوهر نشسته است تا اموال او را یک تنه به میراث ببرد. تنها خود اوست که می‌تواند شرف خود را به گرو بگذارد و پس از آزادی، پولی را که دزدها بابت خونبهای او طلب می‌کنند با فروش املاکش تأمین کند و در اختیار آنها بگذارد. اما مردها جرئت آزاد کردن پیرمرد را ندارند. می‌ترسند که پس از آزادی آنها را لو بدهد. از ریختن خون و کشتن او هم می‌ترسند چرا که تا بحال آدم نکشته‌اند. پس چه باید کرد؟ تنها راه اینست که پیرمرد را زنده نگهدارند و به امید مرگ طبیعی او بنشینند. پندارشان اینست که

پیرمرد اگر به مرگ طبیعی بمیرد خورش دامنگیر آنها نخواهد شد و در پیشگاه خداوند مرتکب معصیتی نشده‌اند. چنین است که روزها و هفته‌های بسیار می‌گذرد و آنها با جان و دل عملاً حفظ حیات پیرمرد را تعهد می‌کنند.

بدینگونه اندک اندک می‌بینند که کار دگرگونه شده است. به جای این که پیرمرد اسیر آنها باشد هر سه نفر و خانواده‌هاشان اسیر او شده‌اند و آنها باید بیش از زمانی که فقط متعهد مخارج خود و عیال و اولاد خویش بودند کار بکنند و زحمت بکشند تا قوت لایموت پیرمرد را نیز تهیه کنند و از دستاورد ناچیزی که در تلاش معاش گیر آورده‌اند سهم ناچیزی هم به او بدهند.

داستان با مرگ پیرمرد تمام می‌شود و مردها که در طول این مدت سخت به پیرمرد و صفای محضر او انس و الفت بسته بودند از مرگ او در اندوهی عظیم فرو می‌روند. تا سالیان دراز پس از این واقعه هر وقت کسی در حضور این سه مرد از غیبت عجیب و ناگهانی جوارنوتا سخن می‌گفت آنها آهی می‌کشیدند و می‌گفتند او یک قدیس بود... مطمئناً یکسر به بهشت رفته است.

بعد از نقل این قصه نوشته بودم: (اسیر) در این عصر و زمانه مصداقی شگفت یافته است. می‌بینیم که روابط بعضی از دولتهای بزرگ با ملتهای ضعیف و کوچک چیزی قریب به این مضمون است، از ویتنام گرفته تا چکسلواکی (که آنموقع توسط شوروی تسخیر شده بود) سپس تا سرزمینهای اشغال شده به دست اسرائیل، آن که در این میان اسیر شده ملتهای نواحی نیستند، اسیر واقعی طرفی است که باید از ترس پریشانی نظم موجود و ضعف و شکست سیطره‌اش مدام در برج محافظت بنشیند و همچون مرغ بوتیمار در تماشای امواج متلاطمی که هر دم نظم و آرامش چشم‌انداز او را درهم می‌ریزد، لحظه‌ای از تب و تاب و وحشت و هراس فارغ نباشد. به ویتنام بیندیشید. این که در این میانه حق با کیست و ریشه فتنه و غوغا در کجاست، بحثی دیگر است و چه بسا که از فرط روشنی و وضوح حاجت به بیان نداشته باشد. اما از شعرها و شعارها و حماسه‌ها و مرثیه‌ها که بگذریم راستی آنست که هیچکس به اندازه عموسام در این معرکه مقید و اسیر نیست. وضعی به گونه آن همولایتی خود ما دارد که می‌گفت در فلانجا بلایی بزرگ از سرم گذشت چون تا قوزک پا در باتلاق فرو رفته بودم. گفتند چه جای هراس بود؟ تا قوزک پا که چیزی نیست پا بیرون می‌کشیدی و خلاص می‌شدی و به راه خود می‌رفتی. جواب داد آخر اشکال کار در این بود که از کله در باتلاق رفته بودم. مرداب ویتنام هم واشنگتن را به چنین شکلی در خود فرو برده است. عموسام به ویتنام رفت که بنا بر مدلول خطابه‌ها و اعلامیه‌ها ملت ویتنام را از چنگ دشمن قهار (یعنی ویتنام شمالی) نجات بدهد. اما اکنون خود او اسیر ویتنام شده است. تا دیروز همه فکر و ذکر او این بود چطور بر ویتنام فرود بیاید اما امروز اینطور که دولتمردان واشنگتن آشکارا می‌گویند و می‌نویسند همه فکر و ذکر او اینست که چطور نیروهای خود را از این دیار بیرون بکشد. مرا صاف و ساده نپندارید اما بالاخره خطابه‌ها و بیانیه‌های رسمی نیز سندیتی دارد، و آنچه از مجموع گفته‌ها و نوشته‌ها برمی‌آید اینست که اگر جنگ از ویتنام به کامبوج کشیده شد و قبل از این که کار کامبوج سامان بگیرد

حریق فتنه به لائوس هم گسترش یافت این همه، مراحلی از برنامه خروج آمریکا از ویتنام است، و این میان روزنامه هرالد تریبون [Herald Tribune] است که می‌پرسد منطق این سیاست چیست که تجویز می‌کند سه کشور باید بمباران شود تا بتوان یک کشور را تخلیه کرد؟

بیهوده مرثیه مخوانید رفقا، عموسام در ویتنام هیچکس را اسیر نکرده است. اوست که قبل از همه اسیر و بندی ملت‌های این منطقه شده و در راه صیانت «وجدان بین‌المللی» باید شب و روز از این ملتها حفظ و حراست کند.

سی و سه سال بعد از آن تاریخ، اینک ماجرای ویتنام در عراق تکرار می‌شود. دیروز مسئله عراق این بود که چطور به آنجا لشکر بکشند و امروز مسئله اینست که چطور سربازانشان را از عراق نجات دهند. نویسنده‌ای به نام ماکس برود [Max Brod / آلمانی] در اواسط نوامبر مقاله‌ای در نیویورک تایمز نوشت تحت عنوان (درسه‌های مرداب). سخن او اینست که عراق، ویتنام نیست ولی شباهتهای کارسازی در این میان وجود دارد. در واقع به نظر این نویسنده، افزایش تصاعدی خشونت در عراق باعث افزایش اعتبار منتقدینی شده است که مشابهاتی بین اوضاع عراق و ویتنام می‌بینند.

ماکس برود می‌گوید بزرگترین اشتباه نیروهای مسلح آمریکا در ویتنام این بود که در برابر نیروی چریکی دشمن به همان شیوه‌ای جنگیده‌اند که در برابر ورماخت (ارتش آلمان هیتلری)... بمب‌افکنهای آمریکایی بر سر مردم ویتنام فرو ریختند از تعداد بمب‌هایی که در جنگ دوم جهانی فروریخته شد بیشتر بود. و این که نویسنده در اینجا ذکری از تعداد بمب‌های مصرفی در عراق نمی‌کند خواننده را دچار این شبهه می‌کند که نکند تعداد مائده‌هایی که از آسمان بر سر مردم عراق نازل شد دست کمی از مائده‌های نازله در ویتنام ندارد. عجب که کاربرد آنهمه بمب تأثیر چندانی در تحریکات ویت‌کنگها بجا نگذاشت و طولی نکشید که آنها از پس هر شبیخون هوایی در جنگلها مخفی می‌شدند و آنگاه مجدداً به صحنه می‌آمدند تا سربازان آمریکایی را به لطائف‌الحیل در دام بیندازند.

می‌گویند ژنرال وستمورلند [William Westmoreland]، فرمانده نیروهای آمریکا در ویتنام، وقتی می‌دید که استراتژی او نتیجه‌ای نمی‌بخشد تقاضایش برای اعزام نیروهای کمکی بیشتر و بیشتر می‌شد تا آنجا که تعداد سربازان آمریکا به پانصد هزار نفر رسید و باز هم این تعداد کافی نبود. ولی مشکل اساسی ظاهراً در تعداد سربازان نیست. مشکل اساسی را می‌توان در لابلای خبری شناخت که در نیویورک تایمز ۲۷ نوامبر [۲۰۰۳] منتشر شده است. خبر اینست: موصل - عراق - از هفت ماه پیش که آمریکاییها به این شهر آمده‌اند مأموران آتش-نشانی این شهر شمالی عراق دارای ماشینهای جدید آتش‌نشانی و اونیفورمهای تازه شده‌اند و علاوه بر این حقوقشان ده برابر بیش از سابق افزایش یافته است.

ولی بعد از ظهر یکشنبه وقتی خبر رسید که دو سرباز آمریکایی در فاصله یک چهارراه دورتر از محل آتش‌نشانی در اثر اصابت گلوله به قتل رسیده‌اند مأموران آتش‌نشانی مشتاقانه

خود را به محل حادثه رساندند و با خوشحالی مشغول تماشا شدند که چطور جمعیت محل، دو سرباز آمریکایی را از اتومبیلشان بیرون کشیدند و ساعتها و ژاکتها و پوتینهای آنها را چاپیدند. یکی از مأموران که در مقابل آتش‌نشانی ایستاده بود می‌گفت:

«من خوشحال بودم. همه خوشحال بودند... آمریکاییها... بله... آنها کارهای خوب می‌کنند، ولی فقط برای این که معروف بشوند... آنها اشغال‌گرند. ما دلمان می‌خواهد که آنها اینجا را ترک کنند...»

ملاحظه می‌کنید. مأموران آتش‌نشانی با این که از صدقه‌سر آمریکاییها اونیفورم نو می‌پوشند و حقوقشان ده برابر شده است ولی باز هم به قول تهرانیها پشت سر آمریکاییها منبر می‌روند و رجز می‌خوانند ■

نگین، دوره جدید، شماره ۱۹، ۱۳۸۲



## یادی از فریدون رهنما

پسر ایران با مفیستوفلس کنار نیامد

اسم فریدون رهنما را اولین بار از جلال مقدم شنیدم. صحبت از زمستان سال ۳۲ یا ۳۳ است. پاتوق ما در کافه قنادی فردوسی بود که آنموقع هنوز جماعتی از روشنفکران و نیمچه روشنفکران را به اعتبار این که زمانی محل خوش‌نشینی صادق هدایت و اعوان و انصارش بوده است به خود جلب می‌کرد، اما یادم نمی‌آید که رهنما را در این کافه دیده باشم. گاهی اوقات فکر می‌کردم که در فضای این کافه خاصیتی هست که هر کس به آنجا برود بعد از مدتی خودبخود روشنفکر می‌شود و دست آخر هم خودش را می‌گذرد. ولی سالهای سال گذشت و هیچکس خودش را نکشت و عاقبت خود کافه که از این وضع خسته شده بود خودش را کشت، یعنی بساطش را جمع کرد و همه چیز را روی هم کوبید و تبدیل به بازار لباس شد.

مشتری ثابت و وفادار کافه روانشاد دکتر علی‌اکبر روحبخش بود که همیشه تک و تنها گوشه‌ای می‌نشست و تا وقتی کسی به سراغش نمی‌آمد کار به کار هیچ بنده خدایی نداشت. هر وقت او را می‌دید مشغول حل کردن جدول بود. با چنان جدیتی هم این کار را انجام می‌داد که آدم خیال می‌کرد از این بابت یک مقرری ثابت از دولت می‌گیرد. غالباً شیر یا شیرکائو می‌خورد ولی یک «بغلی» هم داشت که معمولاً از غروب به آنطرف لیبی با آن تر می‌کرد. رحمت الهی یک روز که دید او دارد شیر می‌خورد با همان لحن مخصوصش گفت: «نوکه عرق می‌خوری چرا شیر می‌خوری؟». انگار هر کس که عرق می‌خورد حق نداشت چیز دیگری بخورد. میزهای این کافه در بعضی ساعات حکم محراب کلیسا را پیدا می‌کرد. اشخاص پشت آن می‌نشستند و ساعتها به حال تفکر و مکاشفه و مراقبه فرو می‌رفتند، اما گاهی اوقات هم کافه تبدیل به یک نوع «آکادمی» می‌شد و بحثهای فلسفی غلاظ و شدادی درمی‌گرفت. نمی‌دانم چه کسی به من گفت که یک روز نرسیده به کافه، به بیژن جلالی برخورد و او بدون مقدمه به من گفت: «فلانی بیا برویم یک دقیقه در این کافه بنشینیم و "پروبلم" زندگی را حل کنیم». پاپی نشدم که این حرف راست بود یا دروغ، چون جلالی را آدم کم‌حرف و بی‌ادعایی شناخته بودم. دوستی من با محمد زهری و اسماعیل شاهرودی و نصرت رحمانی در همین کافه قنادی شروع شد. خودم را می‌گویم، که آنموقع خیلی خام‌تر و بی‌تجربه‌تر از حالا بودم و هنوز کوس

نادری به گردهام نخورده بود. به جز سیاست روز که فقط با گوشه‌ای از آن آشنا بودم هنوز از سایر مسایل زندگی دریافت درستی نداشتم. همیشه فکر می‌کردم که ظاهر و باطن آدمها با هم فرق ندارد و هر کس در باطن همانست که در ظاهر می‌نماید. یکبار از یکی از دوستان جانی چنان نیرنگی خوردم که سعی کردم دیگر به ظاهر هیچ آدمیزادی اعتماد نکنم اما بارها و بارها اعتماد کردم و باز نیرنگ خوردم. قول چرچیل است که چیزی به نام «تجربه» وجود ندارد چون شکل بروز هر حادثه‌ای همیشه با حادثه قبلی تفاوت دارد و هرگز نمی‌توانیم از درسی که در برخورد با حادثه قبلی آموخته‌ایم برای مقابله با حادثه بعدی استفاده کنیم.

از قول سعدی هم شنیده‌ایم که:

مرد خردمند هنرپیشه را / عمر دو بایست در این روزگار  
تا به یکی تجربه آموختن / در دگری تجربه بردن به کار

و این هم یعنی تعلیق به محال. چون عمر دوباره وجود ندارد، کاربرد تجربه هم از ناممکنات است.

گفتم اسم رهنما را از جلال مقدم شنیدم که او هم به همان کافه می‌آمد، و با همان نظم و ترتیب سایرین که انگار باید دفتر حضور و غیابی را در کافه امضاء کنند. آموغ من در مجله فردوسی سلسله مقالاتی به امضای «محمود» می‌نوشتم. یک روز مقدم به من گفت فلانی، گویا مصدورات قلمیه خوبی صادر می‌کنی. گفتم کجا خواندی؟ گفت نخوانده‌ام، شنیده‌ام. گفتم از چه کسی؟ گفت از فریدون رهنما. گفتم از کجا می‌دانی که خوبست؟ گفت چون رهنما گفته است. این آدم تا چیزی واقعاً خوب نباشد نمی‌گوید خوبست. هر چه باشد منم یک آدم هستم و کدام آدمی است که وقتی از او تعریف می‌کنند بدش بیاید یا احساس رضایت نکند؟ اما درست نمی‌دانم علاقه و احترامی که از همان ایام نسبت به فریدون رهنما احساس کردم به دلیل این بود که از نوشته‌هایم تعریف کرده بود یا به این دلیل بود که روشنفکرانی نظیر جلال مقدم به او اعتقاد داشتند؟ آموغ مقدم هنوز در خط فیلمسازی و تصویرپردازی نیفتاده بود و هنوز تلویزیونی وجود نداشت.

تا چند سالی بعد از آن ایام نمی‌دانستم رهنما کیست و چه کاره است، همینقدر حس می‌کردم که حرف و اندیشه‌اش برای جماعتی از روشنفکران حجت موجهی است. یک روز که در منزل احمد شاملو بودم به دفتر شعری برخوردارم که یک نفر بر آن مقدمه نوشته بود. نه مضمون شعرها به خاطر هست و نه مضمون مقدمه، همینقدر به یاد دارم که سخن از نوآوری و نوپردازی در شعر بود و به آخر مقدمه که رسیدم به امضای فریدون رهنما برخوردارم. از آنجا بود که فهمیدم رهنما در تکوین و حرکت شعر امروز ایران نیز نقش بارزی داشته است و شگفتا که نه خود او هرگز چنین ادعایی به زبان آورد و نه در این همه گفتارها و نوشتارهایی که در باب شعر امروز ما نوشته شد - تا آنجا که در حافظه‌ام هست - ذکری از او به میان آمد.

رهنما یکبار نوشته‌ای به من داد که راجع به تعزیه بود. گفت بخوان، ولی چاپ نکن. خواندم و همانطور که خودش خواسته بود چاپ نکردم. ظاهراً همین ماجرا اعتمادی را در او نسبت به من ایجاد کرد که در تمام مدتی که با هم ارتباط داشتیم خللی به آن وارد نیامد. فقط

فراموشکاری من گاه بگناه نظم ارتباط ما را به هم می‌زد. یکبار با هم در ناهارخوری سازمان برنامه برای ساعت یک بعد از ظهر وعده دیدار گذاشتیم. روز معهود من قول و قرار را بکلی فراموش کردم. ساعت دو بعد از ظهر بود که به عادت مألوف وارد ناهارخانه شدم و در همان حال سینه به سینه با رهنما برخورد کردم. گفتم عجب، شما هم اینجا بودید؟ با لحن طنزآمیزی گفت بله، خیلی عجیب است، با آقای عنایت قرار ناهار داشتیم. به ایشان بگویید چون نیامدید من ناهارم را خوردم و رفتم. ذره‌ای کدورت و رنجش در سیمایش نبود و با جود خلف وعده من از آن ببعد هم هروقت با او قرار گذاشتم باز سر میعاد حاضر می‌شد و هر قدر من تأخیر می‌کردم چیزی به رویش نمی‌آورد. اما در روابط با بعضی از اشخاص آشکارا می‌دیدم که به زخم زبانه‌ها و طعنه‌ها حساسیت شدید دارد و به هر کنایه‌ای فی‌المجلس جواب می‌دهد و با ظرافت کلامی که از هنرمندی چنو برمی‌آمد، حق حریف را کف دستش می‌گذاشت.

رهنما اهل رجزخوانی و گزافه‌گویی نبود و بی هیچ قیل و قال و بانک و هیاهو هر اندیشه و عمل آزادمنشانه‌ای را تشویق می‌کرد. این بخل و تنگ‌چشمی در او نبود که ذوق و استعدادی را در کسی ببیند و با جنت‌مکانی تجاهل و تغافل کند و توطئه سکوت در پیش گیرد. به سهم خویش می‌کوشید که فرهنگ و هنر ملی را از آلودگیها و ابتدال رایج روز پاک و پیراسته کند و هر حرکتی را که در این طریق می‌دید به حمایت برمی‌خاست. وقتی بر تنزل ذوق و سلیقه مردم دریغ می‌خورد سخنش واقعاً بر دل می‌نشست و در غمخواریهایش صمیمی بود. گاه می‌شد که ساعتها در این باب با هم گفتگو می‌کردیم و در چنین حالاتی می‌دیدم که با تمام وجود می‌سوزد و می‌جوشد و چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزد.

در جایی نوشته بودند که او یک هنرمند مرفه بود اما من او را همانقدر مرفه می‌شناسم که صادق هدایت را. آنچه من و شما به نام رفاه مادی می‌شناسیم هرگز گرهی از مشکل عاطفی و روحی ایشان نمی‌گشود. اگر فیلم *پسر/یران*، آخرین فیلم رهنما، را ببینید به پوچی این «رفاه» پی خواهید برد. آدمی که می‌خواهد رفاه را به هر قیمت فراچنگ آورد در هر قدم باید به ندای «مفیستوفلس» گوش کند. در اینحال باید یا روح خویش را پاس دارد و یا به حفظ غنائیم بکوشد. اگر اولی را نگه دارد دومی را از کف نهاده و اگر به دومی بپردازد اولی را فروگذاشته است. به علاوه برای خود رهنما هویت و ماهیت اشخاص برحسب رفاه ایشان تعیین نمی‌شود. بحث بر سر مرد و نامرد بودن است و این سخنی است که در خود فیلم از زبان قهرمان داستان می‌شنویم. *پسر/یران* بخشی از سرگذشت خود رهنماست، سرگذشت جوانی که می‌خواهد با ساختن فیلمی شناسنامه سرزمینش را تصویر کند اما رفاه و راحتی که محیط بر زندگی اوست و همه آدمها و عواملی که می‌توانند به این مقصود یاری کنند از او روی برمی‌تابند. چرا که به بازده تجارتي کار می‌اندیشند و در جامعه‌ای که «مردم سکس می‌خواهند» چنین کارها و چنین فیلمهایی بازده تجارتي ندارد. نه تنها در فیلم، که در کار کتابت و نشر مجله نیز اگر به دنبال کاری رفتی که بازده تجارتي نداشت یا به حماقت متهمت می‌کنند یا می‌گویند نیم‌کاسه‌ای زیر کاسه داری. یک روشنفکر خیلی عالیمقام که نوشته‌هایش سرشار از ستایش انسانیت و اخلاق و معنویت بود یک روز با شماتت به من می‌گفت این مجله را منتشر می‌کنی که چه بشود؟

تصادفاً یک نویسنده تاجر هم همین را می‌گفت. حرف آخر را از قول دیگران نقل می‌کرد که همه می‌گویند مقصود فلانی از این کار چیست؟ چه مرضی است که آدم خودش را به آب و آتش بزند و با هفتاد و دو ملت طرف بشود که تازه دخل و خرجش جور دربیاید؟ روزنامه و مجله را برای این منتشر می‌کنند که یا پُست و مقامی بگیرند یا گنج بی‌رنجی بردارند و در اینجا و آنجا سهمی تصاحب کنند، و اگر هیچکدام اینها نبود باید دید زیر کاسه چه نیم‌کاسه‌ای است. و وقتی می‌گفتم که شاید شوق، شاید عشق، و بالاتر از همه شاید مرض، پوزخند می‌زدند و به ترحم بر من نگاه می‌کردند.

حکایتی در *اسرارالتوحید*<sup>۱</sup> آمده بود که:

«وقتی، زنبوری به موری رسید. او را دید دانه گندم به خانه می‌برد. مردمان پای بر او می‌نهادند و او را خسته می‌گردانیدند. زنبور آن مور را گفت که این چه سختی و مشقت است که تو برای دانه‌ای بر خویشتن نهاده‌ای؟ به یک دانه چندین مذلت می‌کشی. بیا تا ببینی که من چگونه آسان می‌خورم، بی مشقت این می‌گیرم. پس مور را به دکان قصابی برد. گوشت آویخته بود. زنبور درآمد از هوا و بر گوشت نشست و سیر بخورد و پاره‌ای فراهم آورد تا ببرد. قصاب فراز آمد و کاردی بر میان وی زد و او را به دو نیم کرد و بینداخت. زنبور بر زمین افتاد. آن مور فراز آمد و پایش بگرفت و می‌کشید و می‌گفت هر که آنجا نشیند که خواهد، چنانش کشند که نخواهد.»

در فیلم آخر رهنما، بعضی گفتارها واقعاً درخشان بود. من متن دقیق گفتارها یادم نیست و فقط نقل به معنا می‌کنم. آنجا که سخن از بیگانه و بیگانگی بود قهرمان گفت بیگانه تنها آن نیست که پیوندی با من و تو ندارد و خارج از خانه ما زندگی می‌کند. من و تو هم که در داخل خانه زندگی می‌کنیم و حرف همدیگر را نمی‌فهمیم و با دردهای هم آشنا نیستیم به گونه‌ای با یکدیگر بیگانه‌ایم. همان سخن مولوی که:

*ای بسا هندو و ترک همزبان ای بسا دو ترک چون بیگانگان الخ...*

وقتی از مجلس ختم رهنما بیرون آمدم با اسماعیل شاهرودی و پرویز سلطانی بودم. شاهرودی به طنز گفت منتظری منم بمیرم تا حتماً عکسم را روی جلد نگین چاپ کنی؟ دیدم راست می‌گوید. مردی دلسوخته و رنج‌کشیده و سراپا احساس و درک و فهم، که سی سال است شعر می‌گوید و به قول متجددین درد من و ترا در شعرهایش فریاد می‌کند. یادم رفت بگویم باز هم تو، که اگر رفتی نگینی هست که عکست را چاپ کند، من اگر بروم تو عکسم را کجا چاپ خواهی کرد ■

نگین، دوره جدید، شماره ۲۰، ۱۳۸۳

---

۱- صفا، ذبیح الله، *تاریخ ادبیات ایران*، چاپ ششم، تهران، فردوسی، ج اول (خلاصه ج. اول و دوم)، ۱۳۷۹، چاپ سوم، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۴۲.

## رأپرت

سفرنامهٔ برزخی امیراسدالله علم و سخنی راجع به خسرو روزه و شبکهٔ نظامی حزب توده و بقیهٔ قضایا

بر در می‌کده رندان قلندر باشند  
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی  
حافظ

امیراسدالله علم این بار در سفرنامهٔ برزخی خود در جلد ویکتور هوگو می‌رود و یادی از بینوایان می‌کند. گاهی اوقات چپ‌نمایی برای بزرگان نوعی تفنن به حساب می‌آید و او برای تغییر ذائقه به سیر در عالم بینوایان می‌پردازد و می‌نویسد: «زندگی در برزخ به من فرصتی داده است که از برج عاجی که سالها در آن به اصطلاح جا خوش کرده بودم و از فراز آن به عالم و آدم فخر می‌فروختم بیرون بیایم و با دنیای دیگری آشنا شوم که هیچکس در طول عمرش به آن راه پیدا نمی‌کند اما بعد از مرگ چاره‌ای جز عبور از آن نیست. در آن برج عاج من فقط با تافته‌های جدابافته سر و کار داشتیم. کمتر کسی از چیزی به نام "گرسنگی" حرف می‌زد و مفاهیمی مثل درد و رنج، به آن صورتی که در بین بینوایان و تنگدستان رایج بود، برای کاخ نشینان و توانگرانی که من یکی از ایشان بودم تأثرات ناشناخته‌ای بود.»

بعد می‌گوید: «برای توانگران اصولاً یک فرد تنگدست یا بینوا در شمار انسانها محسوب نمی‌شد و "گدا" کسی بود که هیچ حقی از حقوق انسانی به او تعلق نمی‌گرفت. به خاطر دارم که شبی چند نفر از دوستان را برای باده‌پیمایی به منزلم دعوت کرده بودم و در ضمن برای این که محفلمان از تنوعی برخوردار باشد درویش یا قلندری را هم توسط رفیقمان رسول پرویزی خبر کرده بودیم تا اشعاری از حافظ یا مولوی را برایمان بخواند و شوری بیافریند. درویش که می‌دانست من وزیر دربار مملکت و جلیس و انیس پادشاه هستم بدون این که قبلاً با کسی شور و مشورتی کند یکباره زیر آواز زد و این بیت حافظ را به صوت جلی خواند:

که بُرد به نزد شاهان ز من گدا پیامی      که به کوی می‌فروشان دو هزار جم به جامی  
رسول بلافاصله حساسیت وضع را تشخیص داد و بانگ برآورد که درویش! حدّ خودت را بشناس و معراج نرو! شعر دیگری بخوان!

درویش بیچاره هم بلافاصله اطاعت کرد و شعر دیگری خواند و من نیز مصلحت را در سکوت دیدم و عملاً حرف رسول را تأیید کردم و یکبار دیگر حاضران حساب دستشان آمد که اینجا شهر هرت نیست و در حضور وزیر دربار نمی‌شود به شاهان پیغام فرستاد که تاج سر ما هستید و در قدرت و صولت هیچکس حریف شما نیست اما در محلت می‌فروشان دو هزار جمشید را به یک جام باده نمی‌خرند. این مقدمه را برای آن نقل کردم که اخیراً کتابی از یک افسر توده‌ای به دستم رسید. البته ما درویش یا فقیر را ممکن بود برای تفریح یا تماشا به محفل خود راه دهیم اما از محالات بود که یک افسر یا عنصر توده‌ای، در عین توده‌ای بودن، به محفل ما راه داشته باشد. حتی ذکر افکار و عقاید یک کمونیست هم سالها در خلوت و جلوت ما راهی نداشت چه رسد به خود کمونیست! اما حالا وقتی من از خاطرات یک افسر توده‌ای حرف می‌زنم زمانی است که دیگر اثری از ما در عالم حیات نیست و من در عالم برزخ چیزهایی می‌بینم که هیچوقت ندیده‌ام و کارهایی می‌کنم که هیچوقت نکرده‌ام.»

نویسنده کتاب *خاطرات یک توده‌ای*<sup>۱</sup> ستوان روح‌الله عباسی است، و من در ابتدا این عباسی را با آن عباسی عوضی گرفتم که کتابچه‌ی حاوی اسامی رمز افسران حزب توده را یک مأمور ساده (ظاهراً و بر حسب اخباری که از مجرای شهربانی در آرموق منتشر شد) در اثر یک تصادف نزد او پیدا کرد و از همانجا شبکه‌ی نظامی حزب توده در اولین ماههای بعد از کودتای ۲۸ مرداد مکشوف شد.

اما این عباسی، که خاطرات او حدود ده سال بعد از انقلاب و در ۱۹۸۹ در آلمان به چاپ رسید، به گفته‌ی خودش عضو آزمایشی شبکه‌ی نظامی بوده و در زمان کشف شبکه‌ی کذایی در کرمان می‌زیسته است. او تعریف می‌کند که بعد از گذراندن دوره‌ی تخصص رادار در ارتش فرانسه در سال ۱۳۳۰ به ایران بازگشته و در نیروی دریایی به کار مشغول می‌شود. اما هنوز چند ماهی بیش از بازگشت به ایران و خدمت در نیروی دریایی نمی‌گذرد که به علت درگیری با مقامات رکن دوم از آنجا اخراج و به عنوان معاون آتشبار گردان توپخانه به کرمان تبعید می‌شود. بعد اولین برداشت خود را از کرمان بدین صورت شرح می‌دهد: «... فقر از در و دیوار آن می‌بارید. خانه‌های گلی و رنگ‌مات آنها این فقر را عمیقتر می‌ساخت. منظره‌ی شهر آنچنان بود که گویی ساعتی قبل دچار توفان شده بوده است. انسان احساس می‌کرد که گرد و خاک همه جا را پوشانده. میان زمین و آسمان تضادی عجیب محسوس بود. آنچه در کرمان شایستگی دیدن دارد آسمان آنست نه زمین آن. زمین پوشیده از فقر است و آسمان به زیبایی آراسته...» او قبلاً در شهر آبادان بوده است و «آبادان آن زمان یعنی بزرگترین مرکز صنعتی ایران. آبادان یعنی بزرگترین تصفیه‌خانه نفت، خانه نفت جهان. در آبادان نیز با مناظر رقت‌بار زیاد روبرو شده بودم ولی در آنجا، در کنار محله‌های نکبت‌بار، سیستم بهره‌برداری از نفت یک شهر جدید اروپایی هم وجود داشت. خانه‌های کارمندان شرکت نفت فقیر نبود بلکه خیلی هم مجلل و باصفا بود.» نویسنده سپس از فعالیتهای اقتصادی آبادان، کافه‌ها، هتلها و باشگاهها و فروشگاهها و دلالتها سخن می‌گوید: «در باشگاههای شرکت نفت مجالس شب‌نشینی در فصل برپا می‌شد و ایرانیها مثل فرنگیها زندهای یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند.»

و آنوقت به مقایسه آبادان و کرمان می‌پردازد و می‌گوید: «اساساً تشابهی میان آبادان و کرمان وجود نداشت، حتی فقر محله‌های بینوای آبادان با فقر شهر کرمان تفاوت داشت. فقر کرمان زائیده مرگ بود؛ مرگ اقتصادی، مرگ جغرافیایی، و فقر آبادان مولود تلاش شدید اقتصادی ... در آبادان همه غریب بودند و هیچکس نمی‌توانست آنجا را وطن خود بداند. وطن همه و علت وجودی همه فعالیت نفتی بود. برعکس، در کرمان همه بومی بودند. یک نفر کرمانی در کرمان احساس وطن‌داری می‌کرد. همه متعلق به آب و خاک بودند. آبادان هم بندر بود و هم شهر صنعتی. کرمان خرابه‌ای بیش نبود. در آبادان پلیس لحظه‌ای آرامش نداشت. دزدی، قاچاق، جنایت و آدمکشی، همه رایج بود ولی در کرمان پلیس همیشه در خواب بود. یک شهر بیرمق و مرده ...»

نویسنده از یک زاویه دیگر هم آبادان و کرمان آن روز را با هم مقایسه می‌کند: «... در آبادان روسپیگری به صورت تحول یافته‌ای جریان داشت ... در کرمان فحشا به صورتی دیگر جریان داشت ... مثل بسیاری از شهرهای عقب‌افتاده ایران ... روزی در یک محله مخروبه که بناهایش همه گلی و دیوارهای خانه‌ها غالباً شکسته بود برای دیدن یک خانه اجاره‌ای رفته بودم. با صحنه بسیار غم‌انگیزی مواجه شدم. در میان چند زن و دختر، دختر جوانی رو به من کرد و گفت "جناب سروان مرا صیغه نمی‌کنی؟" من بر جای خود خشک ماندم زیرا از سیمای آن دختر عفت و پاکدامنی متجلی بود. او با کمال صمیمیت مرا مورد سؤال قرار داد. ابتدا فکر کردم شوخی می‌کند و مرا دست انداخته است. دختری بود بسیار زیبا حدود بیست سال یا کمی بیشتر. چادر نماز سفید گل‌داری بر سر داشت. من از کودکی زنها را با چادر نماز دیده بودم. در آباده و در دهات اطراف آن و مخصوصاً در ده جزمودق، که موطن خویشان مادری من است، و بالاخره، همه اقوام من عادت داشتند که چادر نماز سر می‌کردند و به همین جهت برای من زن بدون چادر نماز چیز دیگری بود. نه احترام مرا جلب می‌کرد و نه توجه مرا. در آن لحظات دو احساس متضاد در من ایجاد شد؛ یکی لذت از زیبایی و دیگری وحشت از فقر. چطور ممکن بود انسان این صحنه‌های دلخراش و جانگداز را ببیند و نسبت به دستگاه حاکمه تنفیری شدید احساس نکند ...»

و بلافاصله نویسنده به نقل ماجرای غم‌انگیز دیگری می‌پردازد: «با یکی از دوستان به نام آراسته هم‌منزل بودیم. شبی یک زن دلاله دختری جوان را به خانه ما آورده بود. من و آراسته وسایل غذا را خریده و مشغول تهیه شام بودیم. زن دلاله متاع خود را گذاشت و رفت. همانطور که من و آراسته مشغول آشپزی بودیم یک سینی سبزی جلوی آن زن گذاشتم و از او خواستم که آنها را پاک کند. او چادر نماز بر سر همچنان نشسته بود و به حرف من هم توجه نکرد. من فقط صورت او را می‌دیدم. بعد از چند دقیقه دیدم به حرف من گوش نداده است و همچنان بیحرکت نشسته و ما را نگاه می‌کند. این بی‌محلگی او مرا ناراحت کرد و با پرخاشش به او گفتم چرا به ما کمک نمی‌کنی؟ در اینموقع دیدم چشمان او پر از اشک شد و چادر نماز خود را از سر برگرفت و گفت "جناب سروان من فقط یک دست دارم...". جناب سروان و دوستش در مقابل این صحنه بر جای خود خشک می‌شوند ... دوستش می‌گوید: «آیا انصاف است دختری به این

جوانی، بدین زیبایی چنان در مانده شود که علیرغم از دست دادن دستش مجبور شود زندگی خود را از راه فروختن بدن ناقص خود تأمین کند؟» صحنه بسیار غم‌انگیزی بود «این زن در کرمان به نام نصرت یک‌دست مشهور بود و طفلی شیرخواره هم داشت... در آبادان هرگز نتوانستم با مردم بجوشم چون در آبادان اصلاً مردم وجود نداشت.»

«ما درویش یا فقیر حتی لات آسمان جل را ممکن بود گاهی اوقات برای تفریح و تماشا به محفل خود راه دهیم اما معمولاً از محالات بود که یک افسر توده‌ای یا متمایل به چپ به محفل ما راه داشته باشد چه رسد به این که برای شنیدن شکایاتش او و امثال او را به دفتر یا محل کارمان راه دهیم. بله، یکبار به دستور اعلیحضرت مأموران امنیتی ناچار شدند که در ساعات بعد از نیمه شب یک زندانی را، در جریان رسیدگی به حادثه تیراندازی در کاخ مرمر (و سوءقصدی که عقیم ماند)، به حضور اعلیحضرت و علیاحضرت بیاورند تا زندانی به گفته خودش حقایق را که حاضر نبود به مأموران بگوید در حضور اعلیحضرت بیان کند. اما این یک واقعه استثنایی بود. در اینطور موارد آنقدر که اعلیحضرت تساهل و گذشت و تسامح داشتند مأموران نداشتند و حاضر نبودند با واقعیت کنار بیایند. زمانی آنها بالاخره با واقعیت کنار آمدند که این کلام شاعر بعد از ختم دوران سلطنت مصداق پیدا کرد:

ترسمش آن خفته در دامان کوه سیل‌خیز      خوابش از سر نگذرد تا آتش از سر بگذرد  
برگردیم بر سر اصل موضوع، یعنی کتاب خاطرات یک توده‌ای. قبل از نقل باقی مطالب کتاب باید بگویم برای من که امیراسدالله علم و غلام‌جان‌نثار اعلیحضرت هستم جالبترین نکته در خصایص نویسنده توده‌ای کتاب اینست که او در عین اعتقاد به آرمانهایی که با چند و چون آن آشنا هستیم و دل‌بستگی به آنها وجه مشترک او و همفکرانش را تشکیل می‌دهد، ظاهراً به رضاشاه نیز معتقد است. او وقتی از افسر دیگری به عنوان خزاعی یاد می‌کند که تصادفاً در کافه‌ای در خیابان لاله‌زار با او آشنا می‌شود وی را «مرد بسیار مؤدب و باشعور» معرفی می‌کند و برای این که دلیلی برای «باشعور بودن» او به خواننده ارائه دهد می‌گوید: «... او (خزاعی) رضاشاه را می‌ستود و می‌گفت این بدگوییهایی که بعد از بروز جنگ علیه رضاشاه دامن گرفته بی‌انصافی است زیرا بایستی رضاشاه را در چهارچوب اوضاع سیاسی در پایان سلطنت قاجاریه بررسی کرد. کارهای نیکوی رضاشاه به قدری زیاد است که چند فقره خطا یا استبدادی که از آن نام می‌برند دارای اهمیت نیست ... دشمنی با رضاشاه را بیشتر توده‌ایها دامن زدند چون رضاشاه به آلمانها گرایش داشت و آلمانها به روسیه حمله کرده بودند. هرکس دوست آلمان بود دشمن شوروی حساب می‌شد، و برعکس، نظر خزاعی به شاه حاکم (یعنی شاه وقت) خوب نبود. می‌گفت این شخص هرگز نمی‌تواند جای پدرش بنشیند ... خزاعی داهیانہ پیش‌بینی می‌کرد که متأسفانه این شاه همانند شاه سلطان حسین روزی ایران را به بدبختی خواهد کشانید.»

نویسنده در عین حال به خسرو روزبه نیز معتقد است ... و عقیده یکی از هم‌زمان و دوستان روزبه را درباره او چنین بیان می‌کند: «خصیصه ویژه رفیق روزبه استقلال فکری و استحکام او در اندیشه و اعتقاد بیحد به صحت منویات خودش بود. من با روزبه و یکنفر دیگر در یک خانه مخفی بودیم و حزب تصمیم گرفت که ما را از ایران فراری دهد. مأمور اجرای این

تصمیم کامبخش و دکتر کشاورز بودند و آنها با اتومبیل رسمی (نماینده مجلس شورای ملی) بامداد به سراغ ما آمدند. روزه پرسید ما را به کجا می‌خواهید ببرید. کامبخش جواب داد: "این چه سئوالی است که می‌کنید. شما را به هر کجا که می‌برند بایستی بروید". روزه جواب داد "نه، تا ندانم به کجا می‌روم با شما نمی‌آیم". کامبخش بسیار ناراحت شد و گفت "رفیق روزه این چه سئوالی است که از من می‌کنید، ما هم نمی‌دانیم که شما را کجا خواهند برد". روزه تکرار کرد تا مقصد حرکت را ندانم حرکت نمی‌کنم. پافشاری کامبخش بیهوده بود. روزه نیامد و من در اتومبیل کشاورز سوار شدم. کامبخش در اتومبیل گفت "این چه آدم بی‌انضباطی است. از دستور و حکم تبعیت نمی‌کند. اینگونه افراد به درد حزب نمی‌خورند".

و منی که امیراسدالله علم هستم می‌گویم کاش در موقع انقلاب هم یک موی خسرو روزه به تن این مردم بود و آنطور چشم و گوش بسته به دنبال آخوندها راه نمی‌افتادند. کاش آنها هم می‌گفتند تا ما ندانیم که به کجا می‌خواهیم برویم و مقصد این انقلاب چیست از کسی پیروی نمی‌کنیم.

علم در دنباله بررسی خود می‌گوید:

«اینجا به حکم تداعی معانی از موضوع خسرو روزه و اطاعت و بلکه دنباله‌روی کورکورانه، ذهنم متوجه موضوعی شد که در هفته‌های اخیر تا حدودی حواس و توجه عامه مردم را به خود مشغول کرد و به همین جهت موضوعات دیگر را باز هم تا حدودی تحت‌الشعاع قرار داد. منظورم جنجال ناشی از یک برنامه تلویزیونی است که باعث و بانی آن هم یک هموطن اهل یزد بود. من چون خودم این برنامه را تماشا نکرده‌ام موضوع را بطور سربسته و غیرمستقیم نقل می‌کنم و البته به قول معروف عاقل را اشارتی بس است. خلاصه مطلب هم از اینقرار است که این هموطن محترم چند وقت پیش ضمن یک برنامه تلویزیونی اعلام می‌کند که برنامه‌ای برای نوعی سفر دسته جمعی به ایران ترتیب داده - و گویا قرار بوده است که این سفر در پناه مقامات سازمان ملل متحد صورت بگیرد - و هموطنانی که داوطلب شرکت در این برنامه و در واقع مایل به شرکت در این «شهادت» بزرگ ملی و تاریخی هستند می‌توانند با پرداخت مبلغی اقدام به نامنویسی کنند.

«گفته شد که تا روز اول اکتبر، یعنی زمان عزیمت این قافله، عده‌ای حدود چهارصد نفر آماده شرکت در این برنامه شده بودند و تا مدتی فکر و ذکر شمار زیادی از هموطنان ما معطوف و مجذوب و مشغول به این موضوع بوده است<sup>۱</sup>. و البته انگیزه این جماعت در پیروی از اظهارات و اعتقادات بانی برنامه این تصور واهی بوده است که با عزیمت دسته جمعی چند صد تن ایرانی به ایران و به مجرد فرود آمدن هواپیماهای آنها در ایران، رژیم حاکم بر ایران نیز متلاشی خواهد شد.

«راوی می‌گوید افرادی از راه خطا و تذکار به داوطلبان سفر به اصطلاح معهود، به آنها می‌گویند که شما به چه اطمینانی به دنبال چنین قافله‌ای راه می‌افتید و مگر ممکن است حکومتی با چنین سهولت واژگون و سرنگون شود. جواب می‌شنوند که مگر ندیدید که آخوندها با چه سهولتی بر اوضاع مسلط شدند و یک رژیم مقتدر با ارتش چهارصد هزار نفری

در برابر آنها سپر انداخت. نه ما از آنها کمترین و نه حکومت آخوندها پایه‌اش از رژیم شاه محکمتر است. دنیای امروز نیز بهنجارتر از دنیای دیروز نیست و هر چه بشود این دفعه وضع از آن دفعه بدتر نمی‌شود. اما دست آخر، با همه سر و صداها و تردیدها و انتظارات و بیم و امیدها اول اکتبر می‌آید و می‌رود و هیچ اتفاقی نمی‌افتد و ظاهراً اعلام شده است که فعلاً تا اطلاع ثانوی این سفر به تأخیر می‌افتد. این خلاصه و عصاره مطالبی است که در طی این مدت راجع به چنین برنامه‌ای در اینجا و آنجا پخش و نشر شده و طنین آن از خاک به افلاک رسیده است. اینجا دیگر برای معرکه‌گیری و رجزخوانی و ایجاد هیجان سیاسی احتیاجی به انستیتوگونه و شبه‌های شعرخوانی نبود و هیچ روشنفکری هم در صحنه حضور نداشت که بگویند باز روشنفکران مأمور تحریک و تهییج مردم شده‌اند و دستی از غیب برون آمد و بر سینۀ نامحرم زد. این مردم فی‌نفسه مزاجشان برای هر تحریکی مستعد است و در آغاز هزاره سوم بعضی از آنها هنوز در عصر امین‌السلطان و وثوق‌الدوله به سر می‌برند و هنوز معتقدند تا «دست خارجی» در کار نباشد آب از آب تکان نمی‌خورد.

«راوی تعریف می‌کند که در دوره وثوق‌الدوله عده‌ای از مردم سرچشمه، در تهران، از کم آبی خودشان شکایت داشتند. ریش سفیدها معتقد بودند اگر قنات حاج علی‌رضا لایروبی شود مسئله کم آبی حل می‌شود. اما هر چه به این در و آن در می‌زدند نتیجه نمی‌گرفتند. تا بالاخره یک روز تصمیم گرفتند به مجلس شورا متوسل شوند. عده‌ای از اهل محل به هیئت اجتماع به طرف مجلس راه افتادند. افراد بیکار و بی‌کار هم وقتی آنها را دیدند به ایشان پیوستند. کم کم عده آنها زیادتر شد. به مجلس که رسیدند تجمع آنها رنگ سیاسی گرفت. یکی فریاد زد مرده باد وثوق‌الدوله! عده‌ای هم با او همصدایی کردند. هر چه ریش سفیدها گفتند آقا ما با وثوق‌الدوله کاری نداریم. ما برای تعمیر قنات حاج علی‌رضا به اینجا آمده‌ایم به گوش کسی نرفت و اجتماع دچار دو دستگی شد و هر دسته‌ای به جان دسته دیگر افتاد و عاقبت هم جمعیت از هم پاشید بی آن که قناتی تعمیر شود» ■

نگین، دوره جدید، شماره ۲۲، ۱۳۸۳

---

۱ - *خاطرات یک افسر توده‌ای*، روح‌الله عباسی، چاپ اول ۱۹۸۹، بازتاب، زاربروکن - آلمان. ۲ - شنیدم تعداد کسانی که به سایت او در اینترنت مراجعه کرده‌اند ۲۸ میلیون نفر بوده‌اند.

## رپورت

حدود چهل سال پیش در خردادماه ۱۳۴۲ مقاله‌ای به مناسبت تقارن آن روزها با ایام عاشورا در مجله فردوسی چاپ کردم. تظاهرات سیاسی - مذهبی پانزدهم خرداد به فاصله دو هفته بعد اتفاق افتاد و چون ضمن این مقاله اشاره‌ای به وقایع روز نشده بود این مطلب در گیر و دار آن غوغا از یادها رفت. بخشی از مقاله کذایی را اینجا نقل می‌کنم.

قصه‌اش را می‌دانید. البته عوام همیشه امیال و آرزوهای خود را به صورت حدیث و حکایت و واقعه تاریخی و اخیراً شایعه و خبر درمی‌آورند. می‌گویند روزی که روسهای تزاری چند تن از وطن پرستان تبریز و از آنجمله ثقه‌الاسلام را در ملاء عام به دار می‌زدند روز عاشورایی بود و تبریزیان در عزای حسین و خاندان او سوگوار بودند. خلق از زن و مرد و کوچک و بزرگ در تکایا و چارسوقها به ذکر مصیبت کربلا ناله و نوحه می‌کردند و جامه می‌دریدند. هنگامه‌ای عظیم برپا بود و درست در گرماگرم این سوگواری، روسها یا به قول کسروی «روسیان» نیز طناب دار را به گردن ثقه‌الاسلام انداخته بودند و وطنخواهی آن رادمرد را بدینگونه کیفر می‌دادند<sup>۱</sup>.

از قول شادروان حسین عدالت نقل می‌کنند که ساعتی قبل از وقوع این فاجعه چند تن از آزادیخواهان (و از جمله خود عدالت) تصمیم گرفتند که مردم را به قتلگاه ثقه‌الاسلام سوق دهند و با برانگیختن احساسات میهنی ایشان، مردی وطن پرست را از چنگ متجاوزین نجات بخشند. این بود که به یکی از تکایای شهر می‌روند و به هر قیمت بوده راهی از میان مردم برای خود باز می‌کنند. در آن هنگام جمعیت قمه‌زن در آنجا موج می‌زد و کله‌های خونین منظره‌ای عجیب پدید آورده بود. وطن پرستان با سردهسته قمه‌زنها تماس می‌گیرند و به او می‌گویند که شمایی که اینهمه فداکاری و ایثار دارید که سر خود را در ماتم شهیدان کربلا به تیغ بسپارید، خبر دارید که در این ظهر عاشورا جمعی بیگانه ستمگر چند هموطن ما را به دار می‌آویزند و جان مردانی از سلالة همان مردانی را که شما در عزای شهادت آنها بر سر و سینة خود می‌زنید به ناجوانمردی می‌گیرند. شما لااقل چند صد و بلکه چندین هزار نفر هستید در حالی که قزاقان روسی از دویست نفر تجاوز نمی‌کنند. بیایید و غیرت کنید و دست جمعی این چند هموطن مظلوم را نجات دهید. مطمئن باشید روح شهیدان از این مردانگی شما صدچندان از

شما خشنودتر خواهد شد زیرا که می‌بینند ارادت شما به آن بزرگواران تنها به عزاداری مقصور نیست بلکه با ابراز شجاعت و مردانگی در مبارزه با اشقیاء عملاً به آن شجاعان اقتداء کرده‌اید. می‌دانید که سردستۀ قمه‌زن‌ها به حضرات چه پاسخی می‌دهد؟ می‌گوید «آقا جان، اولارین توفنگی وار، آدامی اولدرلر!» یعنی آقا جان، آنها تفنگ دارند، آدم را می‌کشند! چنین است که عاشورایی به شام می‌رسد و آفتاب عمر وطن‌پرست آزاده‌ای در ظلمات جهل و تعصب مردمی ظاهرین و ظاهرپرست غروب می‌کند.

و در پی این سطور افزوده بودم:

می‌پندارید راه و رسم امروزمین ما نه چنانست که پار و پیرار و دیگر سالهای تاریخ پیشین بوده است؟ و آیا معجزه‌ای در این رهگذر، ترس و جبن و تلون مزاج را به مردانگی و شجاعت و آزادگی مبدل کرده است؟ دریغا که نه، امروز هم «آقا جان، اولارین توفنگی وار، آدامی اولدرلر!» نه تفنگها توفیری کرده‌اید و نه آدمها. سپس داستان معروف مولوی را به عنوان شاهی بر این معنا نقل کرده بودم. داستان عاشورای مولوی را شنیده‌اید؟ تنها در ادوار اخیر نیست که مردم زمانه حفظ حرمت اولیاء و اوصیاء و پاسداری از شرف و فضیلت یک جامعه را منحصر به حیثیات ظاهری و نوحه‌سرایی و عبادت توخالی می‌دانند. تا بوده چنین بوده و تا هست چنین است. به قصهٔ مولوی در مورد اهل حلب گوش کنید:

روز عاشورا همه اهل حلب	باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم	خاتم آن خاندان دارد مقیم
نال و نوحه کنند اندر بکا	شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان	کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره‌هاشان می‌رود در ویل و دشت	پُر همی گردد همه صحرا و دشت

شاعری از راه می‌رسد و از این شیون و زاری و تعزیه‌خوانی و قیل و قال عظیم شگفت‌زده می‌شود.

یک غریبی شاعری از ره رسید	روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آنسو رای کرد	قصد جست و جوی آن هیهای کرد ...

شاعر از این و آن پرسش می‌کند که این همه ناله و زاری برای کیست و به خاطر کدام گمشده چنین ماتم عظیمی برپا کرده‌اید؟

نام او و القاب او شرحم دهید	که غریبم من شما اهل دهید
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای!	تو نه‌ای شیعه، عدوی خانه‌ای!
روز عاشورا نمی‌دانی که هست	ماتم جانی که از قرنی بهست؟
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار	قدر عشق گوش، عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح	شهره‌تر باشد ز صد توفان نوح

شاعر که می‌فهمد عزاداری مردم به خاطر امام حسین و واقعهٔ کربلاست، تعجبش افزونتر می‌شود. او می‌دانسته است که این واقعه در زمان حکومت یزید رخ داده و از آن زمان صدها

سال سپری شده است. عجب! شما چرا امروز از ظلم یزید و ماتم خاندان حسین آگاه شده‌اید؟  
زمان یزید کجا امروز کجا؟ مگر شما تا حالا خواب تشریف داشتید؟

خفته بودستید تا اکنون شما  
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان  
که کنون جامه دریدید از عزا؟  
ز آنکه بر مرگبست این خوابِ گران  
بر دل و دین خرابت نوحه کن  
که نمی‌بیند جز این خاک کهن

این تلقین را مکرر شنیده‌ایم که در همهٔ ادیان یا مذاهبی که وصف آنها را از عوام و خواص شنیده‌ایم، چه آنها که به تکه‌ای سنگ به عنوان بت سجده گذاشته‌اند و چه آنان که با پیامبران مشهور دست بیعت داده‌اند، هدف غایی همهٔ اعمال و آداب و تشریفات و تظاهرات مذهبی به تعبیری این بوده است که مریدان از لحاظ خصال و خصایص باطنی شبیه معبود خود شوند و هر چه این شباهت زیاده‌تر شود عبادت در معنا صادقانه‌تر است. آنها که گاوپرست بوده‌اند در روز مخصوصی از سال «گاو مقدس» را طی تشریفات خاص و باشکوه و جلال تام می‌کشتند و سپس شادی و ماتم را با هم درمی‌آمیختند و آنگاه همه کس از پیر و جوان گوشت قربانی را می‌خوردند. فلسفهٔ این کار بنا به تعبیر اهل اطلاع، این بود که ذرات و اجزاء و عناصر بدن حیوان در وجود ایشان مستحیل شود و بدینوسیله شباهت بیشتری با معبود خویش پیدا کنند. مسیحیان همین عمل را با خوردن نان و شراب مقدس انجام می‌دهند که به عقیدهٔ ایشان روح و جان و قدس و علویت مسیح در آن موجود است. غرض آن که، حتی بدوی‌ترین اقوام روی زمین با همهٔ عقب‌ماندگی و جهل نسبی، لاقلاً حکمتی برای پرستش معبود قایل بودند، خواه این معبود تکه‌ای چوب باشد یا قطعه‌ای سنگ و یا یک حیوان، قطع نظر از این که شباهت یافتن با یک حیوان و احراز وجوه اشتراک با گاو و خر هدف معقول و پسندیده‌ای است یا خیر. وحشی‌ترین<sup>۲</sup> انسان تاریخ هم می‌دانسته است که اگر ایمان و اعتقاد مذهبی او فقط منحصر به یک سلسله حرکات عصبی و عبادت خشک و خالی و بدون هدف باشد و عابد وجوه مشترکی در صفات و خصال با معبود پیدا نکند، خشت بر آب زده و آب در غربال گردانده است. عصارهٔ کلام اینست که اگر امروز هم شاه شهیدان سر از خاک در بیاورد و در کربلایی دیگر برای مصاف با یزیدیان زمان یارانی دیگر بطلبد بار دیگر همگی بهانه می‌آوریم که آنها «تفنگ» دارند و «آدم» می‌کشند، و عقل حکم می‌کند که با «شاخ گاو» نمی‌توان طرف شد ■  
نگین، دورهٔ جدید، شماره ۲۲، ۱۳۸۴

۱- به روایتی بین قوای روس و افراد نظمیه یا پلیس تبریز اختلافی پدید می‌آید و طرفین به هم تیراندازی می‌کنند. روسها مدعی می‌شوند که تیراندازی نخست از سوی ایرانیان آغاز شده است اما ایرانیان این تهمت را نمی‌پذیرند. روسها می‌گویند ایرانیان صاحب نام و بخصوص مراجع خوشنامی چون ثقه‌الاسلام زیر ورقه‌ای را به سود آنها امضاء کنند و به حقانیت آنها گواهی دهند. ثقه‌الاسلام و چند ایرانی شریف دیگر زیر بار نمی‌روند و مرگ را بر چنان خفتی ترجیح می‌دهند. ۲- «وحشی» در اینجا صرفاً به مفهوم علمی آن به کار رفته است. به گفتهٔ یک بانوی دانشمند غرب به نام «اولین رید» [Evelyn Reed] «بدون دستاوردهای عظیم عصر توحش محال بود که انسان راه وصول به تمدن را طی کند».

## بجای راپرت

### از جمله رفتگان این راه دراز...

نگین در دوره جدید ندرتاً از درگذشتگان یاد می‌کند. سبب اینست که این کار مستلزم ستون مخصوص و صفحه مخصوص، و مهمتر از همه حوصله مخصوص است که همیشه موجود نیست. تصادفاً این شماره دو سه مطلبی را که پیشاپیش سیاه مشق نیمه تمام آن را رها کرده بودم بعد از تصحیح و تکمیل یکجا به چاپ سپرده‌ام. سخن از سه تن از افرادی است که در سال گذشته چشم از جهان فرو بستند.

اولین آنها مرتضی ممیز [۱۳۱۵-۱۳۸۴]. من با او زمانی آشنا شدم که سردبیر مجله *ایران آباد* شده بودم، و من وقتی سردبیر این مجله شدم که در روابط عمومی سازمان برنامه مشغول کار شده بودم. سال ۱۳۳۹ بود. در آن موقع نصرالله شیفته، محمود رجاء و محمد کشاورزبان به عنوان مشاور مطبوعاتی با سازمان برنامه همکاری محدود داشتند. جلسات آنها هم در دفتر محمد سعیدی تشکیل می‌شد که عضو هیئت نظارت بر سازمان برنامه بود و مجلس شورا او را برای این کار انتخاب کرده بود.

وقتی من وارد سازمان برنامه شدم اینها به فکر افتادند که از سابقه مطبوعاتی من برای کار در سازمان برنامه استفاده کنند. در آن موقع روابط عمومی سازمان برنامه نشریاتی را بطور رسمی برای معرفی کارهای سازمان برنامه منتشر می‌کرد اما خودشان هم اذعان داشتند که این نوع نشریات را خواه سازمان برنامه و خواه سازمان آب تهران یا سازمان خدمات اجتماعی منتشر کند، مردم نمی‌خوانند. بنابراین تصمیم گرفتند نشریه‌ای منتشر کنند که برای خواننده معمولی جاذبه داشته باشد و اثری از تبلیغات رسمی و گزارش و تعریف و تمجید و مداحی در آن نباشد. من تا یک سال پیش از آن در مجله *فردوسی* به عنوان سردبیر کار می‌کردم اما بر سر محتوای مجله همیشه با مدیر مجله اختلاف داشتم. در هر هفته وقتی مجله را با زحمت زیاد و با استفاده از نویسندگان ورزیده و مطلع و صاحب‌نظری چون انور خامه‌ای، ایرج پزشک‌زاد، ناصر نیر محمدی، دکتر امیر هوشنگ کاووسی، بهمن فرسی، [مرتضی] میرهاشم و ایرج قریب منتشر می‌کردم. مدیر مجله که آن را دید می‌گفت: «سطح این مجله بالاست، البته مجله خوبی است»

ولی باید جنبه سرگرم‌کننده هم داشته باشد». بالاخره هر دو از هم خسته شدیم و من از سردبیری فردوسی استعفا کردم، و بعد از چند ماهی به سازمان برنامه رفتم. در آنجا بود که *ایران آباد* را مطابق ذوق و سلیقه خودم منتشر کردم، و از طریق آتلیه محمد بهرامی که به قولی پیشروترین آتلیه گرافیک آن زمان بود با مرتضی ممیز آشنا شدم. ممیز شخصاً با آن آتلیه همکاری می‌کرد. خود او در شرح سابقه حرفه‌ای خود می‌گوید:

«وقتی در کنکور قبول شدم وارد دانشکده هنرهای زیبا شدم و همان سال اول کاری در آتلیه بهرامی پیدا کردم و یکسره به کار طراحی روی جلد و ایلوسترسیون (تصویرسازی) پرداختم. در آنجا مقدار زیادی با فوت و فن تکنیکی کار، بخصوص در مراحل گراورسازی چاپ آشنا شدم و خامی کارم از بین رفت. چند سال بعد در همین آتلیه طراحی و مصور کردن مجله *ایران آباد* به من سپرده شد و محمود عنایت سردبیر مجله مرا واقعاً در کارم آزاد گذاشت. همین آزادی بود که جهت دید مرا مشخص کرد و ویژگی خاصی به کارم بخشید و سبب شهرتی برایم شد.» (تصویر و تصور، ناشر: اسپرک، تهران، ۱۳۶۸، ص. ۱۱)

محل کار من در سازمان برنامه اتاق کوچکی در طبقه اول بود که من و یک ماشین‌نویس در آن می‌نشستیم. ماشین‌نویس ما هم خانمی با وقار و جدی و پرکار بود. طولی نکشید که چند تنی از بزرگان ادب و نویسندگان و شاعران بلندآوازه بر سازمان برنامه و من منت گذاشتند و به همکاری با *ایران آباد* پرداختند.

در آن اتاق کوچک، مردانی چون دکتر محسن هشترودی، محمد معین، سعید نفیسی، محمدجعفر محبوب، نادر نادرپور، فریدون مشیری، علی‌اکبر کسمائی، سیاوش کسرائی، محمد زهری، خان‌ملک ساسانی، یزدانبخش قهرمان، و ابوالقاسم انجوی شیرازی با حضور خودشان به آن اتاق، به من و به مجله *ایران آباد* شرف بخشیدند. کسرائی با همان لبخند همیشگی به من می‌گفت تو با انتشار این مجله سازمان برنامه را دست به سر کرده‌ای. با بودجه دولت شعر انقلابی چاپ می‌کنی و خودت را به کوچه علی‌چپ می‌زنی.

آن مجله سیزده ماه بیشتر منتشر نشد ولی ممیز که در کار طراحی شاخص شده بود بعداً به فرصتهای بهتری برای تجربه‌اندوزی و تکمیل ذوق و هنر خود دست یافت. طولی نکشید که او به کانون آگهی زیبا رفت و بعد به پیشنهاد احمد شاملو که در همسایگی آنجا کتاب کیهان سال را در می‌آورد به استخدام کیهان درآمد. خودش می‌گوید: «بعد شاملو مرا به کتاب هفته برد و دست و بالم را در کار ایلوسترسیون آن مجله باز گذاشت».

وقتی در سال ۱۳۴۴ انتشار‌نگین آغاز شد [فرشید] مثقالی جای خالی ممیز را تا حدودی برای ما پر کرد ولی با این حال ممیز هر بار که مجالی پیدا می‌کرد از همکاری با نگین مضایقه نمی‌کرد. من به هر دوی آنها مدیونم.

دومین فردی که می‌خواهم از فقدان او یاد کنم یک خویشاوند است. به من این حق را بدهید که به یک پسر عمومی از دست رفته ادای احترام کنم. سرهنگ جواد عنایت، قبل از فوت سالها بود که از خدمت در ارتش استعفا داده بود و کارخانه‌ای را که برادرش مهندس محمد

عنایت سالها پیش تأسیس کرده بود به اتفاق برادرزاده اش مهندس مسعود عنایت، اداره می کرد. آنچه باعث کناره گیری او از ارتش شد بی علاقه گی او به سیاست و درگیری در سیاست به اقتضای وظایف نظامی بود، مخصوصاً وظایفی که انجام آنها با زندگی و جان آدمیان سر و کار داشت. تنها ذکر یک نمونه برای معرفی خلق و خوی او کافی است.

بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ زمانی که شبکه نظامی حزب توده در ارتش کشف شد، عده زیادی از افسران به جرم همکاری با این شبکه دستگیر شدند. (در میان عناصر فعال این شبکه فقط یک غیرنظامی وجود داشت و آنها هم زنده یاد مرتضی کیوان بود). طولی نکشید که این افسران در دادگاههای ارتش مورد محاکمه قرار گرفتند و در اولین مرحله عده ای از آنها محکوم به اعدام شدند و در مورد بقیه نیز حکم حبس ابد و مجازاتهای خفیف تر صادر گردید. ولی تشکیل دادگاههای نظامی تا مدتی ادامه یافت و بستگان افسران دستگیر شده در تمام مدت دستگیری و محاکمه عزیزانشان اکثراً دچار نابسامانی و پریشانی می شدند، و فاجعه بدتر زمانی رخ می نمود که محاکمه ای به اعدام منجر می شد، عده ای بعد از ابراز ندامت و تظاهر به سرشکستگی و خفت و خواری از مرگ و محکومیتهای سخت گریختند و به اصطلاح به نوعی آزادی رسیدند. در آن موقع یکی از وظایف مقامات قضائی ارتش تعیین وکیل تسخیری برای متهمان بود و کسی که به این عنوان تعیین می شد، در تعیین سرنوشت افسران عملاً شریک اعمال و تصمیمات مقامات مافوق می شد.

پسر عموی من نیز یکی از افسرانی بود که برای اجرای این نوع وکالت برگزیده شده و قرار بود دفاع یکی از اعضای شبکه نظامی را بر عهده گیرد. اما طولی نکشید که متوجه شد این مأموریت همچون کابوسی است که تا آخر عمر روح او را عذاب خواهد داد. در آن موقع او هنوز جوان بود و در جامعه ای که پرستش قدرت به نوعی مذهب تبدیل شده بود هر کسی می کوشید که میان خود و قدرت مسلط به نحوی یگانگی و همانندی ایجاد کند.

من از سالهای دهه بیست و سی خورشیدی سخن می گویم و آن موقع بقایای ارتش رضاشاهی هنوز در مستشاران آمریکایی ذوب نشده بود. به همین دلیل لباس فاخر افسری برای بسیاری از مردم نماد و نمودار قدرت بشمار می آمد. فی الجمله جوانی که با لباس پر زرق و برق افسری در میان مردم ظاهر می شد بی اختیار نظرها را به خود جلب می کرد. اما در کنار این شیرینکاریها و هیجانات شادی آفرین لحظات تلخی هم وجود داشت که مرد جوان باید به یک انتخاب دست می زد.

افسر شاهنشاهی کلاه دلکشی بود اما کسی که آن را بر سر می گذاشت باید در دسر و رنج ناشی از آن را هم به جان می خرید و گاه لازم می شد که بار سنگین یک وجدان معذب را نیز در تمام عمر بر دوش می کشید، و یکی از این موارد موقعی بود که این افسر وکیل تسخیری دادگاههای آنچنانی می شد.

چنین بود که پسر عموی من عطای ارتش را به لقایش بخشید. سپس، استعفا از وکالت تسخیری به استعفا از ارتش منتهی شد و مرحله خطرناک زندگی آن پسرعمو بی آن که با رنج و شکنجه یا مرگ و میر و ذلت و خفت کسی تمام شود بدینسان پایان گرفت.

## فقدان سوم، «بچه مسلمان لیبرال»

می‌گویند فضیلت مرد به ستایش دشمن از اوست. آقای هادی غفاری در خاطراتش گواهی داده است که در اوایل انقلاب او را مأمور کردند که با (دریادار) [احمد] مدنی به خوزستان برود و او را به مردم معرفی کند. وی می‌گوید: «داخل هواپیما بودم که تیمسار دریادار مدنی با لباس شخصی وارد شد. آن موقع ایشان خیلی مهربان و اهل نماز و روزه بود و از لحاظ اخلاقی معلوم بود که بچه مسلمان است». (خاطرات هادی غفاری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۴، ص. ۴۳۳) و معلوم نشد چرا این «بچه مسلمان خیلی مهربان و اهل نماز و روزه» به فاصله کوتاهی تبدیل شد به یک لیبرال خودفروخته و مزدور مترسک آمریکا. علتش به دلیل شواهد موجود این بود که او بنا بر عادت و سیرت همیشگی‌اش هر وقت فرماندهان بالادست خود را کوچکتر از خودش می‌دید سر به نافرمانی برمی‌داشت. او اقلاً سه بار در زندگی نافرمانی کرد. دو بار در برابر فرماندهان شاه و یکبار در برابر فرماندهان شیخ.

نافرمانی در برابر فرماندهان ارتش با وساطت و پادرمیانی و کدخدانمشی ریش سفیدها قابل رفع و رجوع بود و لااقل آدم زنده می‌ماند. کما اینکه دریادار هم زنده ماند و به دوره انقلاب رسید. اما انقلاب با تعادل سر و کار نداشت و نافرمانی در برابر شیخ به زودی تعبیر به «محاربه با خدا» یا «الله» و «بقیه‌الله» می‌شد و تا سرت را می‌چرخاندی حکم اعدام صادر شده بود. دریادار قبل از این که کار به چنین مرحله‌ای بکشد از ایران خارج شد.<sup>۱</sup>

من وقتی وارد آمریکا شدم اقلاً شش سالی از این ماجرا گذشته بود و دریادار مدنی مدت‌ها بود به آمریکا پناهنده شده بود. در لس‌آنجلس شنیدم که دریادار در همین حول و حوش زندگی می‌کند و قبل از این که با او روبرو شوم از یک دندانپزشک محترم که در تلویزیون زمان شاه با او آشنا شده بودم شنیدم که می‌گفت مبادا با آدمهای اپوزیسیون ارتباطی برقرار کنی چون مأمورین جمهوری اسلامی در تمام این گروهها نفوذ کرده‌اند و هیچ چیز از نظرشان پنهان نیست. ولی بدون سفارش او هم من چه در داخل ایران و چه در خارج از ایران هیچوقت با هیچ گروه یا فرقه و دار و دسته‌ای، چه علنی و چه زیرزمینی، ارتباط مستمری نداشته‌ام، و گاه اگر ارتباطی هم به وجود می‌آمد، مثل دوره کوتاه بعد از انقلاب که با طرفداران آیت‌الله شریعتمداری ارتباط پیدا کردم و گاهگاهی هم در جلساتشان سخنرانی می‌کردم، باز رسماً عضو آنها نمی‌شدم و سعی داشتم تنهایی و استقلال خود را حتی المقدور حفظ کنم.

با چنین سابقه‌ای یک روز همراه یکی از دوستان به منزلی رفتیم که در «اورنج کانتی» بود و دریادار در آنجا برای عده‌ای سخنرانی می‌کرد. وقتی وارد منزل شدیم دریادار مشغول صحبت بود و متوجه شدم که مخاطب او کسی است که سؤالی از او مطرح کرده است. اولین بار بود که او را می‌دیدم و در یک نگاه سطحی به دور تا دور اتاق به هیچ قیافه آشنائی برخورددم.

به زودی احساس کردم که لهجه کرمانی<sup>۲</sup> او یکی از عوامل جلب اعتماد شنونده‌ها به حرفهای اوست زیرا این لهجه و اصولاً هر نوع لهجه غیر تهرانی، مخصوصاً وقتی گوینده‌اش یک تیمسار یا سرلشگر یا یک مقام سابق و لاحق کشوری و لشگری است از حالت پرتکلف و خشک و رسمی او می‌کاهد و نوعی ارتباط مأنوس و خودمانی بین گوینده و شنونده به وجود می‌آورد.

همین امر باعث شد که من هم درباره کمک مالی آمریکاییها به او که سر و صدای زیادی پدید آورده بود سؤالی مطرح کنم.

وقتی حرفم را زدم دریادار آشکارا ناراحت شد ولی به قول خودش چون شیله پیله‌ای در سخن من نمی‌دید به دل نگرفت و خویشتن‌داری کرد، اما سؤال مرا به نحوی پاسخ گفت که: «... بله، مسئولانی از طرف دولت آمریکا با من تماس گرفتند و مبلغی (گویا در حدود یک میلیون دلار) در اختیارم گذاشتند اما من از این کمک فقط برای شخص خودم استفاده نکردم بلکه در صدد برآمدم به بعضی از هموطنانی هم که در تنگنای زندگی در غربت روزگار تلخی می‌گذراندند یاری برسانم...» اما به زودی یکبار دیگر معلوم شد که «قحط وجود است آبروی خود نمی‌باید فروخت» و اصحاب داد و دهش درگیر ماجرای ایران - کنترا و علنی شدن فضیحت «مک فالرین» و ارتباط پنهانی او با آخوندها برای تبرئه و تعدیل خودشان، ماجرای کمک به اپوزیسیون را فاش کردند و ارقام اهدائی را در تلویزیونها و مطبوعات به آگاهی جهانیان رساندند. مدنی می‌گفت همان موقع یکی از قلمزنانی که خودش بیست هزار دلار از این مبلغ استفاده کرده بود در روزنامه‌اش زبان به نکوهش من گشود و طعن و لعن آغازید که غیرت به باد رفت و فخر و شرف معدوم شد. به او نوشتم که آن بیست هزار دلاری را که از خود من گرفتی اول پس بفرست و آنگاه مویه و زاری کن.

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا      زین هر دو نام بجا ماند چو سیمرغ و کیمیا  
من درباره گذشته تیمسار چیزی نمی‌دانستم و تنها همین اواخر بود که در یکی از کتابهایی که بعد از انقلاب تحت عنوان تاریخ شفاهی منتشر شده است از قول دکتر مظفر بقائی که همشهری او بود در مورد تیمسار به نکات جالبی برخوردم. دکتر بقائی - شاید در آخرین ماههای زندگی - هنگام یک توقف کوتاه مدت در آمریکا در گفتگو با حبیب لاجوردی گفته است: «... دریادار مدنی را می‌شناختم. عرض کنم که اهل کرمان است. پدرش با من دوست بود... از اهل علم بود. به اصطلاح از روحانیون بود ولی صاحب یک دفتر اسناد رسمی بود... وی تحصیلات دریایی کرده بود، به اصطلاح جزو نیروی دریایی بود. آدر زمان شاه سابقاً چندتا افسر فرستادند برای منم دانشکده دریایی "وست پوینت" در آمریکا و از قراری که می‌گفت از بیست و هفت کشور به اینجا افسر آمده بود که تحصیل کردند و وی (دریادار مدنی) رتبه اول شده بود. برای این (رتبه) پاداشی داده بودند که مدت دو سال در کشتیهای جنگی آمریکا در دنیا مسافرت بکند. او مسافرت را شروع کرده بود و رسیده بود به جزایر هاوایی یا تائیتی (?)... در این ضمن یک اتفاقی در ایران افتاد. توی یکی از جزیره‌هایی که هیچ نوع آب و آبادانی ندارد، آنجا یک پادگان دریایی بوده که برای اینها (یعنی افسران و ملوانها) غذا و آب از بندرعباس یا بوشهر آنجا می‌آوردند... اینها مثل این که مدتی از قلم افتاده بودند. برای اینها هیچ نفرستاده بودند تا این که اینها مشرف به هلاکت می‌شوند. یک استواری داوطلب می‌شود که خودش را بزند به آب با یک چلیک تونوهای بزرگ، سوار تونو بشود و برود بلکه با یک کشتی یا چیزی برخورد بکند. یک کشتی انگلیسی از آنجا رد می‌شده و او را نجاتش می‌دهند. این (استوار) خواهش می‌کند که مثلاً به آن بندری که در آن حوالی بوده، حالا بندرعباس یا

جای دیگر، اطلاع بدهند که وضع ما اینطور است و کمک بفرستید. آن کاپیتان کشتی می‌گوید ما اجازهٔ چنین تماسی نداریم ولی می‌توانیم از وزارت دریایی خواهش کنیم که از وزارتخارجة انگلیس بخواهد که با تهران تماس بگیرند. همین کار را هم می‌کنند و وزارتخارجة انگلیس به وزارتخارجة ایران خبر می‌دهد... یک همچنین افتضاحی به عرض اعلیحضرت می‌رسد. فوق‌العاده عصبانی می‌شود. دستور می‌دهد همهٔ افسران نیروی دریایی، غیر از یکی‌شان، نمی‌دانم دریادار رسائی یا آن یکی، همه بازنشسته شوند. همه بازنشسته شدند و دیگر کادرباشان ته کشیده بود. آقای مدنی را احضار می‌کنند. او هم مسافرت جایزه‌ای خود را ناتمام می‌گذارد و می‌آید به ایران و دو درجه به او ترفیع می‌دهند و فرماندهٔ نیروی دریایی بندرعباس می‌شود. بعد خوب، این تیمسار مدنی معلومات خوبی دارد. در کار خودش هم خوب تحصیل کرده، یک قدری هم به این مزایای خودش مغرور است، در عین این که ساده هم هست. بنا بوده که شاه بیاید به بندرعباس. این تیمسارها می‌آیند و می‌خواهند انتظامات را کنترل کنند و تیمسار مدنی به آنها اعتنا نمی‌کند و می‌گوید انتظامات اینجا با من است. و خلاصه با آنها بگو مگو و فحش و فحشکاری می‌شود. این به عرض شاه می‌رسد. او را می‌خواستند تعقیب کنند ولی بعد می‌بینند او با این وضعیتی که آمده و شاگرد اول شده یک جنبهٔ بین‌المللی پیدا کرده. شاه این عقل را به خرج می‌دهد که به اصطلاح آن مجازاتهایی که آن تیمساران می‌خواستند اجرا نکنند موقوف شود ولی در عوض از بندرعباس منتقلش می‌کنند به تهران... اینطوری که خودش برای من تعریف می‌کرد یک وقتی اینها می‌خواستند یکی دو کشتی از کشتیهای باقیماندهٔ آمریکا در ویتنام را به یک مبلغ عمده‌ای خریداری کنند ولی به این چنین قیمتی نمی‌ارزیده و (مدنی) شدیداً مخالف می‌کند که اینها اسقاط است و زنگ زده است. و اصلاً به درد نمی‌خورد. اینها خلاصه باعث کدورت می‌شود و بالنتیجه با همان درجهٔ سرهنگی... بازنشسته‌اش کردند و در یکی از این مدارس عالی که جاهای مختلف تشکیل شده بود در کرج و قزوین و نمی‌دانم بوشهر و اینها تدریس می‌کرد و ضمناً، خوب، با یک عده از آزادیخواهان هم در این بینابین به نحوی مربوط بود. صراحت لهجه هم داشت و انتقاد می‌کرد تا انقلاب اسلامی شد. این اول فرماندهٔ نیروی دریایی شد در جنوب، بعد استانداری خوزستان را هم به آن اضافه کردند و آنجا یک مقداری کار کرد که راجع به آن من اطلاع کافی چون ندارم نمی‌دانم اظهارنظر کنم. بعضیها می‌گویند یک عده از عربها را بیخود کشت. بعضیها می‌گویند اگر نکشته بود همان موقع خوزستان تجزیه می‌شد... در این ضمن کاندیدای ریاست جمهوری شد یعنی خودش را کاندید کرد و شروع کرد به تبلیغ کردن... بعد هم در یک مصاحبهٔ تبلیغاتی تهدید کرد که اگر رئیس جمهور نشود "دیگر هیچ کار دولتی قبول نمی‌کنم و می‌روم معلمی می‌کنم..." و بعد از آن جریانات از ایران رفت.<sup>۳</sup>

مدنی در سالهای اخیر بسیار کوشید تا بین طرفداران جبههٔ ملی و سلطنت‌طلبها نوعی ائتلاف ایجاد کند. به همین منظور - آنطور که من بدون ارتباط با او و سلطنت‌طلبها احساس می‌کنم - رابطه‌اش با رادیوی سلطنت‌طلبها و بعضی از آنها به تعدیل و مصالحه گرائید. هنگامی که ماجرای قتل فجیع داریوش و پروانه فروهر علنی شد، مدنی تصمیم گرفت مجلسی به یاد

آنها در «المپیک کالکشن» برپا کند و از من هم برای سخنرانی در این مجلس دعوت شد. وقتی وارد مجلس شدم با چهره‌های ناآشنایی برخورد کردم و بالاخره خود مدنی و دوستان را یکایک پیدا کردم. اما درست موقعی که می‌خواستم برای ادای سخن پشت تریبون بروم مدنی جلو آمد و آهسته در گوشم گفت: «... بعضی سلطنت‌طلبها در اینجا حضور دارند، شما سعی کنید در حرفه‌ایتان حمله‌ای به رژیم سابق نکنید...» من از حیرت بر جایم خشک شدم و در واقع وارفتم. اما به زودی بر خود مسلط شدم و گفتم مگر می‌شود از داریوش فروهر سخن گفت و اشاره‌ای به حبسه‌های طولانی فروهر در زمان رژیم سابق نکرد. مدنی چیزی نگفت و البته وقتی من پشت تریبون رفتم چیزی را که باید بگویم بدون فحاشی و هتاکی به کسی، گفتم و این جمله را هم به حرف خود اضافه کردم که «فروهر در رژیم سابق بیش از همه رهبران جبهه ملی به حبس افتاد و محبوس شد».

اما در رژیم سابق، فروهر هر چه بود از حبس جان به در برد و زنده ماند اما رژیم لاحق به حبس او تنها اکتفا نکرد و بلکه بنا بر اصطلاح عصر قاجار، او را و همسرش را به نحوی فجیع «راحت کردند».

### درخشش

محمد درخشش از مردان فعال عرصه سیاست بود. با این که خیلی کم همدیگر را می‌دیدیم و جز در یک مقطع خیلی کوتاه با او همکاری نزدیک و رابطه عمیق نداشتم معه‌ذا وقتی خبر فوتش را شنیدم احساس کردم خلایق به وجود آمده که هر کسی نمی‌تواند آن را پر کند.

اولین بار که درخشش را دیدم، چند ماهی بعد از کودتای ۲۸ مرداد، و اگر اشتباه نکنم، در باشگاه مهرگان بود. در آن موقع بعد از غارت و آتش زدن روزنامه نیروی سوم من در مجله فردوسی مشغول کار شده بودم. عجیب است که یادم می‌آید من از طرف مجله فردوسی برای مصاحبه با درخشش نزد او رفته بودم اما انجام مصاحبه را به یاد ندارم. البته درخشش شاید حدود یک ساعت یا شاید بیشتر، در این دیدار صحبت کرد و موضوع سخنش هم اشتباهات همکاران مصدق بود. در آن زمان من نسبت به هر نوع انتقاد از دکتر مصدق حساسیت داشتم و در عالم جوانی واکنش نشان می‌دادم.<sup>۴</sup> در ضمن عدم انتشار، و در واقع سرکوب و توقیف روزنامه‌های طرفدار مصدق خیلی عرصه را بر من - که از تیرماه ۱۳۳۰ تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ مرتباً در روزنامه‌های شاهد و نیروی سوم عقیده‌ام را ابراز می‌کردم - تنگ کرده بود. تنها روزنامه موجود در آن موقع، قبل از مجله فردوسی، روزنامه شاهد به مدیریت دکتر مظفر بقائی کرمانی بود که مدتها بود با دکتر مصدق به مخالفت برخاسته بود و البته تنها بعد از انقلاب معلوم شد که شخص شاه از پشت پرده او را به این مخالفت ترغیب کرده است و به همین علت هم تا مدتی بعد از ۲۸ مرداد دولت سپهبد [فضل‌الله] زاهدی و حکومت نظامی برای روزنامه شاهد که روز به روز لحن انتقاداتش را از دولت او شدیدتر می‌کرد، هیچ نوع مزاحمتی ایجاد نکرد. اما به زودی ظرفیت تحمل دولت هم به قول حافظ «بر باد آمد» و دکتر بقائی که در فرصتی برای

فعالیت انتخاباتی به کرمان رفته بود در همانجا توقیف و سپس یکسره به جزیرهٔ هرمز تبعید شد. روزنامهٔ شاهد هم بالاخره توقیف شد.

این، زمانی بود که مجلس هیجدهم بعد از افتتاح، کار بحث و بررسی دربارهٔ لایحهٔ تشکیل کنسرسیوم نفت را آغاز کرده بود. درخشش در این مجلس عضویت داشت و از مجال خود برای اظهار مخالفت با قرارداد تشکیل کنسرسیوم که معروف به قرارداد امینی - پیچ بود استفاده کرد. او در ضمن نطق خود گفت: «با انعقاد این قرارداد به جای شرکت نفت سابق، کنسرسیوم (یا مجموعه‌ای از شرکتهای خارجی) به معرکه آمده و شرکت ملی نفت را به کلی از بین برده است».

یکبار که او از ایران به عنوان یک کشور عقب‌مانده یاد کرد و گفت: «شرکتهای بزرگ صنعتی در کشورهای عقب‌مانده‌ای مثل ایران فقط جیب خود را پر می‌کنند» سردار فاخر حکمت، رئیس مجلس، به وسط حرف او پرید که: «عقب‌مانده یعنی چه؟ این حرفها چیست؟» درخشش در مقام ترمیم حرف خود برآمد ولی باز هم از فرصت خود برای حمله به قرارداد جدید نفت استفاده کرد و گفت: «کنسرسیوم اژدهایی نیرومندتر از شرکت سابق نفت است». نطق او شش ساعت طول کشید و همه می‌دانستند که این نطق را خلیل ملکی نوشته است. البته این از آن نطقها بود که خطر ایراد کردنش در مجلس بعد از کودتا کمتر از خطر نوشتن آن نبود.

در این مجلس سوای درخشش نمایندگان دیگری که بعضی از آنها طرفدار سابق دکتر مصدق بودند در مخالفت با قرارداد جدید نفت داد سخن دادند که عبارت بودند از سید ابوالحسن حائری‌زاده، مصطفی کاشانی (فرزند آیت‌الله کاشانی)، و مصطفی قنات‌آبادی. و رضاعلی دیوان‌بیگی هم در مجلس سنا به عنوان سناتور انتصابی حضور داشت، که انصافاً مرد شجاعی بود و به حکم وجدان با نطقهای محکم و مستدلی که در انتقاد از دولت و قرارداد نفت ایراد کرد در میان مردم محبوبیتی یافت. او در ملاقاتهای خصوصی با بعضی از دوستان خود بی‌پرده‌تر حرف می‌زد و از شخص شاه نیز انتقاد می‌کرد... این انتقادات بعداً غلیظ‌تر شد و به همین جهت نمایندگان طرفدار دولت با او درافتادند.

یکبار علی دشتی به بهانه‌ای که به نفت مربوط نبود با او درافتاد و ناخردانه بر صورت او سیلی نواخت. طنین این سیلی به طور ضعیفی در پارلمان و مطبوعات منعکس شد اما حکومت نظامی از همین طنین ضعیف هم جلوگیری کرد و همینقدر شنیدم که تقی‌زاده به مناسبت این سیلی چند قطره‌ای اشک ریخته است.

و اما درخشش بعد از خاتمهٔ مجلس هیجدهم تا مدتی خانه‌نشین بود و سپس هشت سال بعد، یعنی اردیبهشت ۱۳۴۰- یعنی بعد از اعتصاب بزرگ معلمان که درخشش در برانگیختن آن نقش مؤثری داشت و بعد از تظاهرات بلندآوازهٔ معلمان که در مجموع برای افزایش حقوق آنها صورت گرفت و به قتل یک معلم به نام دکتر [ابوالحسن] خانعلی منجر شد و سقوط دولت [جعفر] شریف امامی و روی کار آمدن دکتر [علی] امینی را سبب شد، درخشش وارد دولت امینی شد. درخشش در این کابینهٔ جنجالی و شبه انقلاب به عنوان وزیر فرهنگ شرکت کرد،

همان دکتر امینی که در کابینه سپهبد زاهدی شرکت داشت و مدتها به سبب همکاری با کودتاچیان مورد خشم و نفرت بسیاری از مردم قرار گرفته بود و در سال ۱۳۴۰ در اثر تغییر رویه سیاسی و مخالفت با دولتها وجیه‌المله شده بود. او چهل روز بعد از نخست وزیر شدن و بعد از یک مصاحبه مطبوعاتی، محمدعلی سفری نویسنده مطبوعات را به حضور پذیرفت و بعد از سخنانی درباره مشکلات کار نخست‌وزیری و مشکلات مملکت و مشکلات رابطه شاه و دولت و مشکلات سازمان امنیت بسی حرفها زد و درد دلها کرد. وقتی سفری از او پرسید چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرد وی با اشاره به عکس شاه گفت تا آقا و خاندان و اعوان و انصارش هستند این مردم روی آسایش نخواهند دید.

سفری می‌گوید این که حرف تازه‌ای نیست اما شما آمده‌اید که این مشکل را حل کنید. امینی جواب می‌دهد: «مشکل را که نمی‌توانم حل کنم هیچ، خودم هم لجن‌مال خواهم شد». سفری می‌گوید مگر راه استعفا را بسته‌اند؟ امینی می‌گوید «نه، اما هنوز امید مختصری داریم» و اما این امید مختصر هم زمانی به نومی‌تدی تبدیل می‌شود که بر سر بودجه سالانه مملکت بین امینی و وزیرانش بخصوص وزیر فرهنگ (یعنی درخشش) و گویا وزیر جنگ اختلاف افتاد که هر کدام سهم بیشتری از بودجه برای وزارتخانه خودشان را می‌خواستند و هیچکدام هم اهمیت وزارتخانه خود را کمتر از دیگری نمی‌دانست. ظاهر واقعه این بود که امینی به خاطر همین اختلاف به حضور اعلیحضرت می‌رود و استعفایش را تقدیم می‌کند. ولی بزرگان اهل تمیز در قضاوت راجع به آن دوره، کاسه کوزه‌ها را بر سر شاه شکستند و او را متهم کردند که با امینی هم، مثل مصدق، کنار نیامده است. در کابینه امیراسدالله علم که بعد از امینی تشکیل شد، [حسن] ارسنجانی عضویت داشت اما درخشش عضویت نداشت و او بار دیگر خانه‌نشین شد. این خانه‌نشینی یکسره تا سه چهار سالی قبل از ظهور انقلاب ادامه داشت.

من در تمام این مدت هیچ تماسی با درخشش نداشتم. شاید گاهگاهی تصادفاً در گذرگاهی به هم می‌رسیدیم و سلام و علیکی می‌کردیم. سعدی می‌گوید دوستان دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشند اما من حتی با دوستان معزول هم ندرتاً دیداری داشتم. و زندگیها به همین منوال گذشت و گذشت تا این که اندک اندک بزرگان از قیافه یکدیگر خسته شدند. گاه به نظر می‌آمد که از دور بانگ جرسی می‌آید ولی پیامبری در کار نبود.<sup>۵</sup>

ده الی دوازده سال از ۲۸ مرداد ۳۲ سپری شده بود. حدود سه چهار سالی قبل از انقلاب، آقای درخشش به من پیغامی داد که نتیجه‌اش این شد که من به دیدن ایشان رفتم. در این دیدار معلوم شد که وی تصمیم گرفته است که به اتفاق بعضی از دوستان و همکاران فرهنگی، و افرادی که از دیرباز با ایشان دوستی و مودتی دارند، بعد از مدتی سکوت و گوشه‌نشینی بار دیگر به فعالیت سیاسی و اجتماعی بپردازد. اکنون که قریب سی سال از آن زمان می‌گذرد نام افراد شاخصی را که در مدت کوتاه عمر این جمعیت در جلسات شرکت می‌کردند به یاد ندارم ولی تا آنجا که به خاطر دارم بعضی از آنها در خوشنمایی شهره بودند، نظیر شادروان مهندس حسین زاوش، دکتر [آبتین] ساسانفر، [عباس] فریور محسنی (رئیس دفتر دکتر مصدق)، و امثال آنها.

طبعاً در همان جلسه اول قرار شد بیان‌نامه یا مرامنامه‌ای برای این جمع تهیه و تدوین شود و انجام این وظیفه هم به اقتضای شغل شاغل اینجانب به بنده محول شد. این مطلب را من به هر زحمتی بود تهیه کردم و خود من هم آن را برای حضاران قرائت کردم. و بعد بحث درباره آن شروع شد.

یادش به خیر، شادروان مهندس زاوش ریاست جلسه را بر عهده داشت و دکتر ساسانفر هم کنار او می‌نشست. یادم می‌آید در جلسه دوم عده بیشتری در جلسه شرکت کردند و در جلسه سوم و چهارم تعداد افراد شاید بیش از حد مقرر شد. در این بینابین بحث درباره بیانیه یا بیان‌نامه پیشنهادی جمعیت به درازا کشید و غلظت سیاسی جلسه بالا گرفت.

در بیانیه از بعضی مشکلات اجتماعی مورد بحث مانند گرانی و تورم و ترقی روزافزون اجاره مسکن که گاه بیش از ثلث حقوق کارمندان دولت را به خود اختصاص می‌داد و همچنین از بیداد زمینداران و زمینخواران بزرگ و فساد اداری و وجود تبعیض و نابرابری و تراکم و تکاثر نامعقول ثروتها و شکاف و اختلاف چشمگیری که هر روز فاصله بین توانگران و تنگدستان را عمیقتر می‌کرد صریحاً ابراز نارضایی شده بود و از دولت خواسته بودیم که هر چه زودتر تدبیری برای علاج این نابسامانیها و نابهنجاریها بیندیشد. همچنین حفظ و صیانت حقوق قاطبه مردم و دفاع از منافع و مصالح جامعه در برابر هر نوع دست‌اندازی و تجاوز به منابع خدادادی که در زیرزمین و یا روی زمین وجود دارد در بیانیه مورد تأکید قرار گرفته بود.

وقتی این بند از بیانیه خوانده شد یکی از حضاران اجازه صحبت خواست و سپس از جا برخاست و گفت: «شما در حفظ حقوق حقه ملت بر منابع زیر زمینی و روی زمینی بسیار خوب حق مطلب را ادا کردید ولی من می‌خواهم ببینم تکلیف آن نعمت لایزالی که در فاصله آن بالا و این پائین وجود دارد، یعنی تکلیف خود زمین و اراضی مرغوبه چه می‌شود؟». طنین مبهم یک خنده در سالن پیچید و مهندس زاوش قدری با دانه‌های تسبیحش ور رفت و عاقبت گفت: «همینقدر عرض می‌کنم که اصل مالکیت از نظر ما محترم است.»

در آن موقع شایع بود که قرار است شاه برای راضی کردن مردم، مالکیت بر زمینها را «ملی» کند و به مردم بدون مسکن بدهد. زمانه مهلت نداد که انقلاب سفید به وعده ملی کردن زمینها وفا کند، علی‌الخصوص که به قول مهدی اخوان انقلاب از راه رسید و همه را «مالاند».

گمان کنم که گردهمایی ما به جلسه چهارم و پنجم نکشید که یکباره خبر دادند «مقامات» دستور داده‌اند که تشکیل این جمعیت به صلاح نیست و اصلاح و احوط اینست که کارتان را متوقف کنید. و البته عبارت اخیر در پیام حضرات وجود نداشت ولی در اصل پیام مستتر بود.

حافظه من، از آن ماجرا چیزی بیش از این به یاد نمی‌آورد و تا وقتی هم که رژیم پا بر جا بود در این مورد هیچ توضیحی در جایی منتشر نشد. اجل یا «حضرت اجل» هم مهلت نداد که لااقل محض تذکر و تنبه یکبار برای همیشه به کاوش و تحقیق بپردازیم که اصلاً چه شد که فکر این گردهمایی به وجود آمد و چه شد که دستور تفرقه آن را صادر کردند. بعدها در خود آمریکا از زبان آقای درخشش شنیدم که کسی که دستور تفرقه جمعیت را صادر کرد شخص

اعلیحضرت بوده و واسطهٔ این ابلاغ هم تیمسار فردوست بوده که در ابلاغ تلفنی می‌گوید اعلیحضرت فرمودند من با این که همهٔ آقایان را می‌شناسم «ولی مصلحت نیست که این جمع فعالیت کند». عبارت «همهٔ آقایان را می‌شناسم» می‌تواند متضمن این معنا باشد که «آقایان از خود ما هستند» ولی اگر اینطور بود از روز اول محرمانه و بی سر و صدا به فرد فرد آقایان یا لاقبل به آن عدهٔ معدودی که مورد اعتماد اعلیحضرت بودند دستور داده می‌شد که از شرکت در جلسات خودداری کنند و مطلب هم به حساب اعلیحضرت گذاشته نمی‌شد.

و البته آقای درخشش موقعی این نکته را به من توضیح داد که در آخرین سال انتشار مهرگان [در آمریکا]، و به فاصلهٔ کمی از درگذشت وی، خود او به من تلفن کرد و از من خواست که راجع به ماجرای تشکیل این جمعیت مطلبی بنویسم. هیچکس نمی‌دانست که آن سال آخرین سال زندگی درخشش است و من هم هر بار که می‌خواستم ماجرای آن جمعیت را قلمی کنم می‌دیدم حافظه‌ام یاری نمی‌کند و هر چه بنویسم در حد یک مقاله نخواهد بود، و از همه بدتر این که چون یادداشتی از آن روزها تهیه نکرده بودم اسم اشخاص (به جز دو سه نفر) را به یاد نمی‌آوردم. عاقبت هم تا وقتی او زنده بود این مقاله نوشته نشد.

فقط یک نکته مسلم بود و آن این که درخشش موقعی تصمیم به تشکیل این جمعیت گرفت که شاه بدون این که به کسی بگوید از سیستم دو حزبی مایوس شده بود و این موضوع را شاید بطور سربسته به فردوست و معینیان گفته بود. یا آنها از حرفها و اشارات شاه این معنا را استنباط کرده بودند و مطلب از طریق آنها به گوش درخشش رسیده بود و او فکر می‌کرد که حالا وقتی است که او و همفکرانش وارد میدان شوند و تحرکی در وضع مملکت ایجاد کنند ولی بعدها با تشکیل حزب رستاخیز معلوم شد که شاه اعتقاد خود به سیستم دموکراسی را به کلی از دست داده است. اصولاً او بعد از ماجرای دکتر مصدق به این نتیجه رسیده بود که مملکتی مثل ایران را نمی‌توان با دموکراسی اداره کرد.

هنوز یک فصل نیمه تمام دیگر از دوستی و ارتباط من با آقای درخشش مانده بود و این باقیمانده هم در آمریکا اتفاق افتاد. ابتدا، و زمانی که هنوز من در مریلند و در آپارتمان کوچک پسر مزاحم او و همسرش و فرزند خردسالشان بودم. آقای درخشش یکبار برای دیدن من به آنجا آمد. در آن موقع وی خیال داشت اجتماعی از معلمان، و در واقع فرهنگیان ایران در آمریکا تشکیل دهد و طرحی هم برای تشکیل این جمعیت تهیه کرده بود که فردی هم به عنوان «دبیر» برای این جمعیت تعیین شده بود، و ناگفته پیداست که اگر چنان جمعیتی تشکیل شود آن فرد خود درخشش خواهد بود. من که حتی در گرماگرم زندگی در وطن علاقمند به این نوع فعالیتها نبودم طبعاً در غربت، و آن هم در شرایطی که مشکلات درمانی ذهن مرا به خود مشغول کرده بود، هیچ نوع شوقی در خود نسبت به این کار حس نمی‌کردم، و البته گفتگوی ما هم در آن جلسه بیشتر به مسایل ناشی از زندگی ایرانیان و عواقب حکومت آخوندی اختصاص پیدا کرد و در همین مرحله ختم شد.

شاید یکبار دیگر نیز من به دیدار و در واقع به بازدید آقای درخشش رفتم و ما در آپارتمان ایشان در (واشنگتن دی سی) با هم دیدار کردیم. و دیگر ما همدیگر را ندیدیم تا وقتی

که وی مصمم شد که مجله مهرگان را در آمریکا منتشر کند و برای تهیه مقدمات این کار به اتفاق همسر وفادارش سفری هم به لس آنجلس کرد. در همین مرحله بود که دوباره دیداری دست داد و بعد از آن که بار دیگر به واشنگتن دی سی برگشت این فکر در او پیدا شد که مرا به سردبیری مجله‌اش بگمارد و یکی دو بار نیز تلفنی در این مورد با هم صحبت کردیم. در ابتدا زیاد در این مورد جدی به نظر نمی‌رسید ولی بعد از اندک مدتی موضوع جدیتر شد و من حس کردم که شاید کسی مثل آقای خسرو اقبال وی را به این کار تشویق کرده است. و باز چندی که گذشت و وی بر اصرار خود در این مورد افزود و جدیت عجیبی در پیگیری این فکر نشان داد و یکبار هم برای نشان دادن جدیت خود قصه‌ای بر سبیل طنز و مطایبه تعریف کرد و گفت: «یکوقت من در تهران اتومبیلم خراب شده بود و کار به اینجا منتهی شده بود که تعمیرکار مربوطه پیچی را در جایی نصب کند و مسئله در این صورت حل شده بود، اما من همین که پیچ را در دست او دیدم گفتم ولی اوستا، این پیچ به اینجا نمی‌خورد، بیخود تقلا نکن. ولی تعمیرکار بدون توجه به حرف من به کارش ادامه داد و گفت ولی من میخورونمش!»

درخشش می‌گفت حالا من هم این فکر را بالاخره عملی می‌کنم. البته من هم به سردبیری مهرگان بی‌علاقه نبودم و این کار را اعتباری برای خود می‌دانستم ولی متأسفانه مشکلات شخصی من مانع از آن می‌شد که محل زندگی خود را تغییر بدهم و از غرب آمریکا به شرق بروم. این بود که با همه‌ی علاقه و حسن نیت و لطف او نسبت به من گویا مقدر بود که این کار اصلاً عملی نشود و بعداً هم زندگی من در مسیری افتاد که امکان تغییر مکان زندگی من دشوارتر از پیش شد، و ناچار به قول معروف دنده به قضا دادیم و در همین شهر ماندگار شدیم. ■

نگین، دوره جدید، شماره ۲۴، تابستان ۱۳۸۵

---

۱- مدنی در اولین انتخابات ریاست جمهوری نتوانست حائز اکثریت آراء شود (با نگذاشتن بشود) و از همانجا اختلافش با آخوندها شروع شد. به هر حال آرائی که به نام او از صندوقها در آمد کمتر از آرای بنی‌صدر بود که سر به یازده میلیون می‌زد. ولی مدنی مدعی شد که آخوندها تقلب کرده‌اند و با اینحال وقتی بنی‌صدر اولین رئیس جمهور کشور کوروش شد، مدنی به او تبریک گفت. ۲- دوست دانشمند و نویسنده گرامی، علی‌اصغر مظهری کرمانی در کتاب شاهین کویر که چاپ دوم آن را اخیراً منتشر کرده و از جمله آثار ارزنده و محققانه درباره مبارزان کرمان است، تعریف می‌کند که وقتی برای نوشتن رمان تاریخی شاه شکار یا صیاد کویر- که به زندگی میرزا رضای کرمانی مربوط می‌شود - با ارائه نسخه دستنویس نظر زنده‌یاد سعیدی سیرجانی را خواستار شدم، وی دو سنگ بزرگ جلوی پایم انداخت. یکی این که منابع خارجی مربوط به واقعه قتل ناصرالدین شاه را هم که ترجمه نشده بینم و دیگر این که در نوشتن کتاب شاه شکار، آنچه را از قول میرزا رضا و کشتن ناصرالدین شاه دارد کلمه به کلمه به لهجه شیرین کرمانی باشد. ۳- این اظهارات در بعضی جاها تلخیص، و در بعضی جاها از

لحاظ عبارتی تکمیل شده ولی رویهمرفته روح مطلب حفظ شده است. ۴- به اقتضای همان جوانی، در آن روزها از هر فرصتی برای ابراز عقیده (و به اصطلاح مخالف‌خوانی) استفاده می‌کردم و عقده دل را به نحوی می‌گشودم. در یکی از شبها که با یکی از دوستان همفکر (آقای شمس ایلی) در خیابان شاه‌آباد عازم خانه بودم تصادفاً به آقای عبدالرحمن فرامرزی برخوردیم که آن موقع به پاس مخالفت با مصدق و نگارش مقالات شدید ضد مصدقی با نام مستعار «پیر سیاست» در روزنامه آتش، نماینده مجلس شده بود. من بدون توجه به این که او نماینده مجلس است و مصونیت سیاسی دارد درست یادم نیست شاید اول سلامی عرض کردم (شمس ایلی هم جلو آمد) شاید هم از بس دل پری از فرامرزی داشتم سلامی نکردم. به هر حال خود را به عنوان یک دانشجوی معرفی کردم، و واقعاً هم دانشجوی بودم، بلافاصله و بدون مقدمه گفتم آقای فرامرزی شما آن همه در کیهان و آتش و اینجا و آنجا در دفاع از آزادی و بر ضد استعمار داد سخن دادید و مصدق و مصدقی‌ها را متهم و محکوم به زور و قلدری و حکومت استبدادی کردید و تهمت و افتزایی نماند که نسبت به آن پیرمرد نثار نکردید، چطور است حالا که به زور سرنیزه دارند دوباره نفت و منابع نفتی را دو دستی به انگلیس و همدستانش تقدیم می‌کنند ساکت نشست‌اید و یک کلمه بر ضد این اوضاع و احوال چیزی نمی‌نویسید؟ فرامرزی بدون تأمل گفت معلوم است که چرا نمی‌نویسم چون اگر بنویسم چوب تو آستینم می‌کنند! بعد سرش را انداخت پائین و رفت. ۵- گمان کنم حدیثی است که وقتی از پیامبر می‌پرسند که در موقع نزول وحی چه حالی پیدا می‌کنید؟ می‌گوید گاه می‌شنوم که دورادور بانگ جرسی می‌آید.

چهره‌ها و اثرها

## کاوشی در خاطرات دکتر علی امینی

خاطرات علی امینی را می‌خوانم به ویرایش حبیب لاجوردی و از انتشارات مرکز مطالعات خاورمیانه وابسته به دانشگاه هاروارد. در واقع از شمار کتابهایی است که این مرکز تحت عنوان تاریخ شفاهی ایران منتشر کرده است و تماماً به صورت مصاحبه است. و در این یکی هم حبیب لاجوردی سئوالات را طرح می‌کند و دکتر امینی جواب می‌دهد. مصاحبه با شرح دوران دانشجویی امینی و سپس ورود او به وزارت دادگستری شروع می‌شود و خودش زندگی خود را به دو بخش تقسیم می‌کند: زندگی اداری و زندگی سیاسی. در تمام مدتی که حرفهای امینی را می‌خوانم قیافه او با همان لحن و صدای مخصوص و شتابش در حرف زدن پیش چشمم حاضر است: «بنده در سال ۱۹۲۵ (۱۳۰۴) وقتی به اروپا آمدم وارد سال اول رشته حقوق در مدرسه گرنوبل (Grenoble) [فرانسه] شدم و بعد برای سال دوم، تا قسمت دکترا، به پاریس آمدم. البته همانطور که مسبوق هستید در پاریس بعد از این که شما دو تا قسمت دکترا را گذراندید باید یک تزی بگذرانید تا بشوید دکترا در حقوق. بنده آن دو امتحان را که گذراندم برگشتم به تهران، هم از این نظر که تجدید تماسی با ایران بکنم و هم یک سوژه‌ای برای ترم پیدا کنم...» (ص. ۱۰)

اما در این بین تصمیم می‌گیرد حالا که مدت کوتاهی در تهران است خوبست در امتحان وکالت دادگستری شرکت کند. در آن موقع علی‌اکبر داور وزیر دادگستری بود و تقاضای شرکت در امتحان وکالت باید برای تصویب نزد او می‌رفت. داور هم با خانواده امینی، به مناسبت دعوای قضایی و سیاسی، از دیرباز ارتباط داشته است. به امینی اطلاع می‌دهند که آقای وزیر گفته است شما در فلان روز و فلان ساعت در منزلشان به دیدار او بروید. «مرحوم داور در چهار راه امیراکرم یک منزل محفوری داشت. در یک دفتر خیلی کوچک در بین یک مقدار کتاب نشسته بود.» داور به امینی می‌گوید شما تقاضای جواز وکالت کرده‌اید ولی شما که احتیاج مادی ندارید منظورتان از این کار چیه؟

«گفتم والله آنقدر که من در اروپا بودم و دیدم، وکالت دادگستری مقدمات کار سیاسی است. به علاوه می‌خواهم امتحانی هم بکنم و ببینم در این قسمت چه استعدادی دارم، یک ورزشی باشد.»

داور عبارتی اظهار می‌کند که معنایش این می‌شود که بسیار خوب، ورزش کنید اما بعداً خودتان پیش خود قضاوت کنید و ببینید آیا شما در شأنتان هست که در مقابل اینهایی که قاضی هستند از یک موضوعی دفاع کنید؟

«راستش من یک قدری ناراحت شدم که آقای وزیر دادگستری که خودش آمده و ایجاد دادگستری جدید کرده چطور یک همچین حرفی را می‌زند؟» (ص. ۲۲)

فی‌الجمله مذاکرات طرفین به آنجا می‌رسد که قرار می‌شود امینی قاضی علی‌البدل در محکمه ابتدایی بشود اما ظاهراً این کار چندان طولی نمی‌کشد و بعد از مدتی او را به قسمت دیگری به نام «اداره تهیه قوانین» منتقل می‌کنند که به قول خود امینی «سبیری وزارت دادگستری بود» یعنی هر کس را که می‌دیدند به دردشان نمی‌خورد به آنجا منتقل می‌کردند. تصورش را بفهمائید جایی که کارش برحسب ظاهر باید محل تهیه و تدوین قوانین مملکت باشد تبعیدگاه دادگستری و محل خدمت افراد زاید بوده است. اما امینی در آنجا هم بند نمی‌شود و بالاخره تقاضای مرخصی می‌کند و برای اتمام رساله‌اش به اروپا برمی‌گردد. مدتی در آنجا می‌ماند و بعد که می‌خواهد به تهران مراجعت کند مادرش (خانم فخرالدوله) به او تلگراف می‌کند که «چون داور می‌آید که برود سازمان ملل<sup>۱</sup>، تو آنجا باش که داور را ببینی و بعد بیا تهران. گفتم خیلی خوب.» این وقتی بود که قرارداد داری به دستور رضاشاه لغو شده بود و انگلیس از دست ایران به جامعه ملل شکایت کرده بود و داور و نصرالله انتظام و حسین علاء قرار بود برای شرکت در جلسه جامعه ملل به ژنو بروند. امینی تعریف می‌کند که داور در پاریس در سفارت ایران منزل داشت «یکسر رفته پهلویش آنجا. از شدت عجله شلوارش را روی پیژاما پوشیده بود. یک خورده نشست و خوش و بش کرد و گفت خیلی خوب. حالا که شما دیپلم گرفتید و گذاشتید زیر بالش و خوابیدید رویش.» در واقع حرف داور این بوده است که شما به اسم اخذ دیپلم به فرانسه آمده‌اید و حالا کنگر خورده‌اید و لنگر انداخته‌اید. و امینی خودش را از تک و تا نمی‌اندازد و برای این که وانمود کند که «اینجا بیکار نیستیم» می‌گوید «سعی کردم که یک مقدار از همین مجلات اقتصادی و حقوقی را آبونه بشوم که وقتی برمی‌گردم ارتباطم با اینجا قطع نشود» که حرف عجیبی است. آدم در پاریس بماند فقط به این منظور که مجلات اقتصادی و حقوقی را آبونه شود و بخواند. بعد داور می‌گوید «حالا می‌خواستم از شما بپرسم ما این قرارداد داری را لغو کردیم. نظر شما چیه؟» گفتم یک قرارداد دوطرفه‌ای را یک طرف حق لغو کردن ندارد. بنابراین به نظر من این کار از نظر حقوقی کار صحیحی نیست. داور گفت «کردیم [و شد]». گفتم خیلی خوب. گفت «حالا شما بگردید توی این jurisprudence [ارویه قضایی] بین‌المللی ببینید مشابه این کار پیدا می‌کنید یا نه.»

خدا همگی را بیمارزد. و این نشان می‌دهد که چاه نکنده به دنبال منار رفته بودند. اول قرارداد را یکطرفه لغو کرده بودند و بعد به فکر تحقیق افتاده بودند که چنین چیزی سابقه بین‌المللی دارد یا نه. امینی با همان سیاق مغشوشی که در سراسر حرفهای او با حبیب لاجوردی به چشم می‌خورد می‌گوید حالا به خاطر ندارم شاید مال مکزیک یا جای دیگر را پیدا کردم و دادم به ایشان و ایشان با مرحوم نصرالله انتظام و حسین علاء و اینها رفتند به طرف ژنو.

چنین پیداست که درس‌هایی که دکتر امینی به داور می‌دهد یکی دوتا نیست. جای دیگر می‌گوید: باز «... یکروزی داور من را خواست و گفت من می‌خواهم شما را رئیس گمرک کنم. حالا صالح هم توافق انتظار نشسته و عبدالحسین بهنیا هم آنجا رئیس دفتر است. گفتم صالح چه می‌شود؟ گفت "صالح را می‌کنیم مدیرکل وزارت دارایی". گفتم خیلی خوب، رفتم تو آن اتاق و صالح نشسته بود. گفتم راستش اینست که شما می‌خواهید بشوید مدیرکل وزارت دارایی. خیلی خوشحال شد. گفتم منم می‌خواهم بشوم رئیس گمرک.» (ص. ۴۱)

این زمان مدتی بود روال کار معکوس شده بود. اللهیار صالح که خودش امینی را زیر بال و پر گرفته بود میدان را به دکتر امینی داده بود و امینی علت جلو افتادن خودش را در جسارت خودش می‌داند. «من از اول کارم واقعاً در یک قسمتهایی نسبت به رؤسا جسارت داشتم. به این معنی که حقیقت را می‌گفتم. به داور می‌گفتم آقا جان، این مثلاً انحصار اتومبیل، این شدنی نیست، مشکل است... یک عده‌ای دور و برش (یعنی دور و بر داور) مثل مرحوم علی وکیلی می‌گفتند: "خیر آقا، درست می‌کنیم، فلان می‌کنیم"، یکروز جلوی خود وکیلی به داور گفتم "آقا شما اگر امروز بگویید که من می‌خواهم آن کوه دماوند را جابجا کنم آقای وکیلی می‌گوید درست می‌کنم" (ص. ۴۰) اما خود امینی هم هروقت می‌دید سُمبه پر زور است مثل وکیلی نرم و مطیع می‌شده است. به همین جهت با همه مخالفت‌هایش با انحصار اتومبیل، داور یکروز او را احضار می‌کند و به او می‌گوید: «شما حرفه‌ایت را زدی، مخالفت هم کردی، حالا خواهش می‌کنم این را اجرا کن». دیدم به خط خودش نوشته است که از این تاریخ واردات اتومبیل در اختیار دولت باید باشد. گفتم «بنده حرفه‌ایم را زدم ولی چون مجری هستم چشم، رفتم و مشغول اجرای این کار شدم.» (ص. ۴۱)

اما هنوز مرکب حکم مربوط به انحصار اتومبیل خشک نشده، داور مجدداً امینی را احضار می‌کند و می‌گوید فلانکس من می‌خواهم انحصار قماش بوجود بیاورم. امینی می‌گوید دو بدو نشسته بودیم. گفتم آقا، اجازه بدهید انحصار اتومبیل را به منزل برسانیم تا یکی دیگر را شروع کنیم. «بعد گفتم آقا، شما در طفولیت پا روی بیل گذاشتید؟ گفت منظورت چیه؟ گفتم دسته بیل برمی‌گردد تو سر آدم می‌خورد. کارهای اقتصادی اینست. بالاخره آخرش برمی‌گردد و آدم را گرفتار می‌کند. خدا بیامرز. عینکش را برداشت و گفت همین فقط شما درس خوانده‌اید؟ ما نخوانده‌ایم؟ جواب این را چه بدهم؟ اشاره کرد به عکس رضاشاه. گفتم آن مطلب را نمی‌دانم، چون وظیفه‌ام اینست آنچه به نظرم می‌رسد به جنابعالی عرض کنم. مطلب سیاسی را خودتان می‌دانید.» (ص. ۴۴)

ولی عَقلاً گفته‌اند که سیاست هم تابعی از اقتصاد است و چنین بود که در خود وزارت دارایی و مرکز اقتصاد مملکت کار به مسیر دیگری افتاد. واردات و صادرات کشور در انحصار دولت قرار گرفت و در اغلب کمیسیونهایی که در وزارت دارایی به همین منظور تشکیل می‌شد دکتر امینی به گفته خودش عضویت داشت. از آنسو کم‌کم صالح را کنار زدند و امینی می‌گوید در همان کمیسیونها داور از جلسه دوم و سوم به صالح می‌گفت شما نیاید. «صالح اصولاً ضعیف بود از نظر مزاجی. حوصله این کار را هم زیاد نداشت. کم‌کم عملاً صالح کنار بود و

کارهای فنی و اقتصادی با من بود.» (ص. ۳۹) «بله، بالاخره ایشان (صالح) نیامدند و یواش یواش ما شدیم تقریباً مشاور اقتصادی مرحوم داور.» (همان صفحه)

با همه اینها امینی می‌گوید کار این مملکت از روزی خراب شد که کار به دست آدمهای بی تجربه افتاد. فرق رضاشاه با محمدرضاشاه به نظر او این بود که رضاشاه به آدمهای باتجربه اهمیت می‌داد ولی محمدرضاشاه می‌گفت تجربه حرف مفت است و جوانها باید به میدان بیایند. امینی می‌گوید: «روزی که داور خودکشی کرد، محمود بدر بجای او وزیر دارایی شد. من و ابوالقاسم فروهر نسبت به داور علاقمند بودیم و من در فوت او بیش از فوت برادرم گریه کردم. یادم می‌آید در مسجد مجد داشتیم جلوی جنازه گریه می‌کردیم. بدون توجه به این که کسی دور و بر ما هست. مردی گفت آقا بیایید رد شوید. او سید روضه‌خون و قرآن‌خوان بود.» در واقع این سید روضه‌خون به ادعای ضمنی آقای دکتر امینی مأمور شهربانی بوده است و به هر حال زورش بر بسیاری از رجال عصر می‌چربید و به همین جهت دو مدیر کل عالیجناب وزارت دارایی را از مسجد می‌راند چون دستور این بوده است که کسی در مرگ داور گریه نکند. «... پانزده روز بعد وزیر جدید من را خواست. گفت اعلیحضرت فرمودند که این دوتا - امینی و فروهر - به داور خیلی علاقمند بودند ولی چون بچه‌های لایقی هستند اینها را بیرون نکنید و مواظبشان باشید.»

در واقع بعد از گزارش شهربانی رضاشاه دستور می‌دهد آنها را زیر نظر بگیرید که فیلسان یاد هندوستان نکند. بعد امینی می‌گوید: «رضاشاه برخلاف شاه آریامهر یک مسایلی را متوجه بود. اگر این [محمدرضاشاه] بود می‌گفت آقا بیرونشان کنید. اما رضاشاه می‌گفت نه، اینها چون بچه‌های لایقی هستید نگهدارید و مواظبشان باشید که سابوتاژ نکنند.» (ص. ۴۱)

امینی وقتی به شرح زندگی سیاسی‌اش می‌رسد در همان سطور اول حاصل تجربیاتش را در رژیم سابق بدین‌طریق بیان می‌کند که: «همه دریافتهایم منتهی شد به آنجایی که واقعاً پی بردم که قوام‌السلطنه‌ها یا مصدق‌السلطنه‌ها اینها یک جوهری داشتند که در مواقع استثنایی نمایان می‌شد. در موقع عادی بنده و جنابعالی بهتر از اینها بودیم.»

امینی در مرداد ۱۳۲۱ که دولت قوام‌السلطنه روی کار می‌آید معاون نخست وزیر می‌شود. قوام از یکطرف عمومی همسر امینی بود و از طرف دیگر پسر عمه پدرش. اما به زودی میانه‌شاه و قوام به هم می‌خورد و اوج این اختلاف به واقعه هفدهم آذر ۱۳۲۱ منتهی می‌شود که در ظاهر امر بلوایی بود به خاطر کمبود مواد غذایی در تهران، ولی اهل اطلاع می‌گفتند در باطن امر به تحریک شاه و درباریان و نمایندگانی نظیر علی دشتی و عباس مسعودی این فتنه برپا شده است. «بالاخره این قضیه خاتمه پیدا کرد و شاه هم یک مقداری البته در این قسمت عقب‌نشینی کرد. شکست خورد و شروع کرد به این که از راه دیگری وارد بشود که قوام‌السلطنه کابینه را ترمیم می‌کند... محمد ساعد مراغه‌ای که واقعاً نسبت به من علاقمند بود وزیر خارجه بود. یکروز آمد پهلوی من و گفت که "فلانکس من می‌خواهم به شما یک توصیه‌ای کنم که خودت را از این ماجرا خلاص کن چون شاه نسبت به تو بیش از قوام‌السلطنه ناراحت است. گفتمم چرا؟ گفت عقیده‌اش اینست که تو نمی‌گذاری قوام‌السلطنه بیفتد. بنابراین تو یک جوهری

بیا بیرون" ...» (ص. ۵۱) «خلاصه... با ساعد بعد رفتیم منزل و بعد دیدم قوام السلطنه به من تلفن کرد که فلانکس من با شاه یک شرطبندی کردم که اگر رأی اعتماد از مجلس گرفتم ایشان دیگر پای نمی‌نشیند. گفتم آقا، اینهم شوخی است. قوام گفت نه، من از تو می‌خواهم که این کار را بکنی [یعنی وکلا را به نفع من بسیج کنی]. ما هم شروع کردیم. معدل شیرازی و محمدمهدی نمازی و اسدالله یمین اسفندیاری همه را جمع و جور کردیم. قوام السلطنه رفت توی مجلس و رأی اعتماد گرفت. فردایش هم ناهار پهلویش بودم و گفتم آقا جان، این شوخیها را ول کنید. این شاه شما را ول نمی‌کند. خوب دیگر خودتان آبرومند بروید. بالاخره منتهی به این شد که قوام رفت (۲۴ بهمن ۱۳۲۱).» (ص. ۵۳)

شاه سابق تا آخرین لحظه سلطنتش، و در زندگی محدود بعد از آن، با دو نفر هیچوقت دلش صاف نشد. یکی از این دو دکتر مصدق و دیگری دکتر علی امینی بود. و جالب این بود که این دو تن از بسیاری جهات و از آنجمله در برخورد با مسایل سیاسی درست نقطه مقابل هم بودند. امینی به قول امروزها پراگماتیست یا عملگرا بود. معتقد بود که در سیاست بن‌بست معنی ندارد و به همین جهت برخلاف مصدق به چیزی به نام «مقاومت» عقیده نداشت چون معتقد بود مقاومت باعث بن‌بست می‌شود بنابراین سیاستمداری که با بن‌بست مواجه می‌شود یا باید ترک مقاومت کند یا ترک مقام.

«یک روز [مصدق] من را خواست و گفت می‌خواهم با شما مشورتی بکنم. گفتم بفرمایید. گفت که من در *impasse* [بن‌بست] هستم. گفتم چه امپاسی؟ گفت انگلیسیها به هیچ قیمتی با من کنار نمی‌آیند. گفتم به نظر من اشتباه است. باید یک مقداری *approach* [راه] تان را تغییر بدهید. یا یک واسطه‌هایی قرار بدهید که بالاخره این کار را تمام بکنید چون بن‌بست شما غیر از بن‌بست مملکت است. مملکت توی امپاس نمی‌ماند. باید بیرون بیاید. شخص هم اگر نتوانست باید برود استعفاء کند. مصدق گفت آقا حیثیت من در خطر است. گفتم آقا شما حیثیت تان را برای کار مملکت می‌خواهید یا برای آن دنیا؟ خدا بیامرز. گفتم آن دنیا شفیع ما علی بن ابیطالب است. شما به درد نمی‌خورید. شما این حیثیت تان را باید روی مملکت بگذارید و من شخصاً معتقدم که شما فردا بروید پشت رادیو [و] بگویید ملت ایران من با تمام این فرسودگی و این ترتیبات سعی خودم را کردم نشد. بعد یک نفر بجای خودتان بگذارید و کمک کنید که این کار تمام بشود. چون این کار اگر بماند به ضرر مملکت تمام می‌شود. گفت مثلاً کی [را جای خودم بگذارم]؟ گفتم صالح. هیچ خوشش نیامد.» (ص. ۷۲)

می‌بینیم که دکتر امینی به پیروی از همین روش در برابر شاه اهل مقاومت نیست و وقتی می‌خواهد نخست وزیر شود (اردیبهشت ۱۳۴۰) از همان اول کار دستش را جلوی شاه رو می‌کند: «به شاه گفتم که آقا راستش اینست که اول باید با شما این را طی کنم: من باید یا کار مملکت را بکنم یا اشخاصی را که علیه من در اندرون، در دربار کار می‌کنند بپایم. چون بنده رسم این نیست که پول بدهم و جاسوس در دربار بگذارم که به بنده خبر بدهند، هر وقت شما اعتمادتان سلب شد به من اطلاع بدهید که من خودم ول می‌کنم.» (ص. ۹۹)

با اینهمه در مراحل بعدی زندگی او می‌بینیم که موضعگیری او برحسب این که طرف او قویتر از وی یا ضعیفتر از وی باشد و پای مقام و منصب یا معتقدات دیگران در میان باشد، یا پای مقام و مصالح و معتقدات خودش، فرق می‌کند. امینی در آنجا که مصدق را به محک نقد می‌زند گویی برای افکار عمومی وزن و ارزشی قابل نیست. به مصدق نصیحت می‌کند که وجهه و حیثیتش را فدای مملکت کند و به حرف مردم اهمیتی ندهد. در یک مقطع دیگر وقتی خود امینی هم در برابر افکار عمومی قرار می‌گیرد به حرف مردم اهمیتی نمی‌دهد. این وقتی است که بعد از سقوط دولت مصدق وزیر دارایی کابینه زاهدی می‌شود و قرارداد کنسرسیوم نفت را به مجلس می‌برد. آن زمان تب و تاب ملی شدن نفت هنوز داغ بود و خون عده زیادی از دانشگاهیان و بازاریان و اهل قلم را به جوشش آورد تا آنجا که موج مخالفت به اندرون خانه امینی هم راه یافت. خودش در مصاحبه می‌گوید: «مادرم هر روز صبح می‌آمد و می‌گفت که تو استعفاء کن. گفتم نمی‌توانم. خود شما زن مبارزی بودید. وقتی وارد یک میدان شدید عقب نشستنتش غلط است چون آبروی خودتان را هم می‌برید... شما دعا کنید - که دعایتان هم مستجاب است - که من موفق شوم.» (ص. ۸۵)

پیش از این هم روایت می‌کند که: «در این خلال - خدا بیامرز - آقای سیدابوالقاسم کاشانی به من تلفن کرد که "جونم، می‌دانی که من چقدر به تو علاقمندم" گفتم می‌دانم. گفت "در این کار هم جانت در خطر است. هم حیثیت تو در خطر است." گفتم آقای کاشانی، من هر دو را می‌دانم ولی انسان که قبول مسئولیت کرد از همه آنها باید بگذرد چون این کار، کار مملکت است. کار شخص من نیست. حالا من آبرویم برود. اگر کار مملکت درست بشود اهمیتی ندارد.» (ص. ۸۴)

خواننده درمی‌ماند که چرا همین مقاومت را او در زمان نخست وزیری برای ابقای حکومت نشان نداده است و چرا همین که شاه فشار می‌آورد که بودجه وزارت جنگ زیادتر شود به شاه می‌گوید «من نمی‌توانم چنین تعهد کنم» و کنار می‌رود. چطور در موقع طرح قرارداد کنسرسیوم از غوغا و جنجال و خطر ترور و توطئه نمی‌ترسید؟ اما بعد از فقط چهارده ماه نخست وزیری وقتی احساس می‌کند شاه از او ناراضی است و در کابینه‌اش هم هماهنگی و وحدت نیست از خطر بی‌آبرو شدن و بدنامی می‌ترسد و فوری استعفاء می‌کند. «به شاه گفتم: من از تجربه دوتا قوم و خویش و دوتا رئیس باید استفاده کنم. یکی مصدق السلطنه و یکی هم قوام السلطنه. گفت چطور؟ گفتم آقا جان، تا الان عادت شما شده که اردنگ بزنید یکی برود. بنده اهل این کار نیستم. گفت "عجب. مگر من... مگر کاری کردم؟" گفتم حالا بنده اهل این کار نیستم. کردید یا نکردید... این هم که خیال بکنید با پا رد می‌کنم با دست جلو می‌کشم، اینجور نیست.» (ص. ۱۳۶) هرچه شاه اصرار می‌کند که حالا بمانید، استعفاء ندهید، کسر بودجه درست می‌شود زیر بار نمی‌رود و می‌گوید «مگر مرا با برانکار به نخست وزیری ببرند»<sup>۳</sup> تناقضی که در سخنان امینی ظهور کرده اینست که از یکطرف در آغاز کار، وقتی شاه به او می‌گوید پنج سال بدون مجلس حکومت کن به شاه می‌گوید «شما برای من از لحاظ زمان تکلیف معلوم نکنید» ولی خودش به شاه می‌گوید شما نباید به سرپولک و سنگلج بروید. با

اینحال کسی که به شاه پند می‌دهد با مردم عادی و عامی نشست و برخاسته باشد و مصدق را هم از پیروی از افکار عمومی و اعتقاد به وجاهت ملی منع می‌کند در جای دیگر خاطراتش اظهار عقیده می‌کند که: «دوری شاه از مردم و تحقیر مردم سبب انقلاب آخوندها شد. برای چه مردم دنبال آخوند رفتند؟ آخوند داخل مسجد نشسته است. همه می‌آیند عرضحال می‌دهند. خوب، این مقداری رابطه معنوی برقرار می‌کند.» و باز جای دیگر یادآور می‌شود که عیب بعضی از رجال ما در این بوده است که «اصلاً به مردم اعتقاد نداشتند.» (ص. ۲۰۶) به همین جهت (به قول خودش) وقتی به سیدضیاء نصیحت می‌کند که تا دیر نشده خاطراتش را راجع به قرارداد ۱۹۱۹ بنویسد چون یک نسل از مردم اینها را نمی‌داند. سیدضیاء می‌گوید برای چه کسی بنویسم؟ «واقعاً عجیب بود که آنها اصلاً به مردم اعتقاد نداشتند. این رفته / بود / در سرشان که مردم هیچ هستند» (همانجا).

امینی محافظه‌کاری خودش در برابر شاه را بدینصورت توجیه می‌کند که: «می‌خواستم یک کاری بکنم که شاه نترسد. چون شخصاً معتقدم که اشخاص ترسو معمولاً دست به کارهای خیلی شدیدی می‌زنند. مانند کشتن طرف و تحریکات خیلی شدید<sup>۴</sup>. من واقعاً عقیده‌ام بر این بود که شاه برای مملکت ضروری است. این مملکت ما، این سلطنت را لازم دارد و این مطلب را هم به خود شاه در همانموقع نخست وزیری گفتم که آقا، مصدق السلطنه و قوام السلطنه هیچوقت مخالف شما نبودند، نظرشان این بود که شما حکومت نکنید، سلطنت کنید.» (ص. ۹۸)

شاه حرف دکتر امینی را در مورد قوام السلطنه می‌پذیرد ولی در مورد دکتر مصدق نه. بطور کلی حرفهای امینی را که می‌خوانی به این نتیجه می‌رسی که این مرد بزرگوار اگر راست بگوید لابد به حکم یک خاصیت موروثی عقل و نبوغ زودرس داشته است و به همین جهت از جوانی آنچه را او در خشت خام می‌دیده، پیرمردهایی امثال قوام السلطنه و دکتر مصدق در آئینه نمی‌دیده‌اند. از آنسو در معمای محمدرضاشاه درمی‌مانی که دکتر مصدق اگر مغضوب شد برای این بود که از روزی که رضاشاه هنوز سردار سپه بود و محمدرضاشاه متولد نشده بود می‌گفت شاه باید سلطنت کند نه حکومت. ولی قوام السلطنه چه گناهی کرده بود که هنوز دری به تخته نخورده، در ۱۳۲۱ با تحریک درباریان مواجه می‌شود؟

لاجوردی همین سؤال را با دکتر امینی بدینصورت مطرح می‌کند: چیزی که برای من روشن نبود و دانستنش جالب بود این بود که حتی در زمان جنگ [دوم] که شاه هنوز بیست و چهار، پنج - شش سالش بود، حتی در آنموقع، صحبت از این بود که شاه نباید حکومت کند و ایراد گرفته می‌شد که دارد نخست وزیر یا وزیر تعیین می‌کند. آخر یک جوان در آن سن و سال چه جور این قدرت را به دست گرفت؟ و دکتر امینی در جواب بالابندی که به این سؤال می‌دهد گناه را به گردن عباس مسعودی و علی دشتی می‌اندازد که چون مثلاً مسعودی، در اطلاعات، بعد از رفتن رضاشاه یک کرور به او دشنام داد یا علی دشتی دو کرور در مجلس به او فحش داد، تقصیر اینهاست که اجازه دادند تجربه دیکتاتوری رضاشاه در زمان محمدرضاشاه تکرار شود. (ص. ۱۴۳)

جواب عجیبی است که هیچ با آن سؤال نمی‌خواند. اگر می‌گفت این دو نفر از دیکتاتوری

رضاشاه تجلیل کردند ممکن است قبول کنیم که آنها در تشویق محمدرضاشاه به دیکتاتوری مؤثر بوده‌اند ولی این دو موردی که دکتر امینی نقل می‌کند اتفاقاً باید محمدرضاشاه را از همان اول سلطنت از عواقب دیکتاتوری اندیشناک کرده باشد و او را متوجه کند که به تعریف و تملق افراد در اوج قدرت نباید اتکاء کند و روزی را در نظر بگیرد که مثل رضاشاه این قدرت از او خلع خواهد شد و آنوقت ستایشگران دیروز همان معامله‌ای را که با رضاشاه کردند با او هم خواهند کرد.

اما بقیه سخنان دکتر امینی در جواب لاجوردی با سؤال او تناسب دارد، در آنجا که می‌گوید: «می‌دانم تا چه حد راست است. می‌گویند سیدضیاءالدین به شاه می‌گفت این ملت را باید زد تو سرش همانطور که پدر شما عمل کرد. خوب، یک عده هم اینجور تلقین می‌کردند.» (همان صفحه). بعد ماجرای ضیافتی را نقل می‌کند که در همانسال ۱۳۴۱ و در زمان نخست وزیری قوام‌السلطنه شبی در دربار برپا شده بود و دکتر امینی هم به عنوان معاون قوام همراه او در این ضیافت حضور داشته است:

«... من و قوام‌السلطنه که وارد شدیم دیدم که فروغی آنجا نشسته و از این کلاههای کاغذی سرش گذاشتند و بعد هم از این چیزهای کاغذی و Confettis [کاغذهای خرده‌ریز رنگی که به همدیگر پرت می‌کنند] من واقعاً فروغی را که نگاه کردم جداً ناراحت شدم. آمدند کلاه کاغذی سر قوام‌السلطنه بگذارند دستشان را گرفت و گفت من از این کارها نمی‌کنم... من در این جلسه دیدم که شاه، همچنین خیلی از آن دور، در حین این که دارد می‌رقصد Confetti [کاغذ خرده‌ریز] دستش بود. این طوری نشانه کرد که Confetti درست به دماغ من خورد. یک طوری خورد که آب از چشم من سرازیر شد و خوب [شاه] خودش زد زیر خنده و من به روی خود نیاوردم. یک چند دقیقه‌ای که گذشت به قوام‌السلطنه گفتم که بهتر است که هم شما و هم من برویم. خوب، همانجا مرحوم فروغی را دیدم که وزیر دربار بود. آدم بیاید او را آنجا بنشانند و کلاه کاغذی سرش بگذارند... این اصلاً درست نیست ولو صمیمی باشد. دیگر از آن ابهت فروغی می‌کاست.» (ص. ۱۴۵)

به آقای دکتر امینی باید گفته می‌شد شمایی که به دکتر مصدق می‌گفتی بن بست نفت یک راه حل دارد و آن این که جنابعالی انتحار کنی، حق بود در همانموقع گاهگاهی هم به دربار می‌رفتی و یا به مجلس می‌رفتی و افرادی را از تحریک و تفتین بازمی‌داشتی و به افرادی نظیر جمال امامی تفهیم می‌کردی که مصدق اگر می‌گوید شاه باید سلطنت کند نه حکومت، برای این که شأن شاه محفوظ بماند و شاه به یک مقام مسئول تبدیل نشود که فردا گناه همه معایب و مفاسد مملکت را به گردن او بیندازند و سفیران خارجی برای حفظ منافع خود به این نتیجه برسند که راه حل بحران ایران در خروج شاه از مملکت است و هیچکس هم جرئت نکند که از او پشتیبانی کند.

گناه مصدق این بود که اجازه نمی‌داد کسی کلاه کاغذی بر سرش بگذارد و خودش هم کلاه بر سر کسی نمی‌گذاشت و می‌دانست که رئیس دولتی که از فرط خاکساری و چاکرمنشی اسباب تمسخر جوانترها شود و در حضور شاه شخصیت او را به بازی بگیرند، در روز

مبادا نمی‌تواند در برابر خارجی‌ان و در برابر مردم خشمگینی که به خیابانها ریخته‌اند از حیثیت و شأن شاه دفاع کند.

دکتر امینی در عرصه سیاست چند مخالف سرسخت داشت. مخالفانش تقریباً تا آخر عمر در مخالفت با او باقی ماندند اما موافقانش در نیمه راه وی را ترک کردند.

از مخالفان سرسختش یکی ابوالحسن حائری‌زاده بود که در دوره‌های مختلف در مجلس شورا و از آن جمله در دوره هیجدهم عضویت داشت و دوره هیجدهم پس از کودتای ۲۸ مرداد تشکیل شد. حائری‌زاده در این مجلس ضمن نطقهای خود برضد دکتر امینی، همیشه او را خواهرزاده محمدعلی‌شاه می‌نامید. امینی تا مدتی تحمل کرد و بالاخره یکبار عقده‌اش را بیرون ریخت که چرا اینقدر می‌گویی خواهرزاده محمدعلی‌شاه؟ چرا نمی‌گویی نوه مظفرالدین‌شاه.<sup>۵</sup>

عبدالرحمن فرامرزی، مدیر اولیه روزنامه کیهان، نیز در همین مجلس از مخالفان امینی بود ولی وقتی در ۱۳۴۰ دولت امینی روی کار آمد چندان مخالفتی نشان نداد و بعد از استعفایش او را در سرمقاله کیهان به باد حمله گرفت. به روایت خود فرامرزی، یکی از خوانندگان کیهان به او ایراد گرفته بود که چرا به گریه مرده چوب می‌زنید؟ فرامرزی جواب داده بود برای این که گریه زنده چشم آدم را درمی‌آورد.

سرانجام آن که دکتر امینی هم نظیر بسیاری از شخصیت‌های سیاسی ما تا وقتی بر محیط خود تأثیر داشت که اوضاع سیاسی از یک بحران تجاوز نمی‌کرد. وقتی بحران به انقلاب تبدیل شد تأثیر اینگونه شخصیتها هم کاستی پذیرفت ■

نگین، دوره جدید، شماره ۸، تابستان ۱۳۷۸

---

۱- منظور قطعاً «جامعه ملل» بوده است. آنموقع که حدود ۱۹۳۰ بوده است، هنوز سازمان ملل متحد تشکیل نشده بوده است. ۲- بیان این نکته ضروری است که مقاومت مصدق در ماجرای نفت هیچ نفع مادی برای او نداشت بلکه به خانه‌نشینی و زندانی شدن او انجامید ولی اصرار و پافشاری دکتر امینی در کنار آمدن با کنسرسیوم، علاوه بر منافع مادی، باعث ارتقای او به مقامات بالاتر شد. ۳- در همان روزها نگارنده در منزل عمویم با خانمی از بستگان دکتر امینی مواجه شدم. روایت او حاکی بود از این که اختلاف داخلی کابینه باعث استعفاء شد چون هیچ وزیری بخصوص وزیر فرهنگ حاضر نبود بودجه وزارتخانه‌اش را کاهش دهد. ۴- در واقع این ملاحظه که آدم کسی را نترساند تا مبادا از شدت ترس بر ضد او دست به تحریک و توطئه بزند و اشخاصی را به کشتن وی گسیل دارد خودش نوعی ترس است. ۵- فخرالدوله (مادر دکتر امینی) خواهر محمدعلی‌شاه و دختر مظفرالدین‌شاه بود.

## آخرین دیدار من و خلیل ملکی

معمول است وقتی می‌خواهیم خاطرات خود را در مورد یک شخصیت سیاسی یا ادبی که اکنون در قید حیات نیست بیان کنیم مطلب را از اولین دیدار با او شروع می‌کنیم. من در مورد خلیل ملکی می‌خواهم نوشته را با آخرین دیدار او شروع کنم. خودش یکبار نوشته بود ضرب‌المثل رایجی است که «کار را که کردی؟ آن که شروع کرد» و بعد اضافه کرده بود: «اما حرف درست اینست که کار را که کردی؟ آن که تمام کرد». خیلی کارها شروع می‌شود و در همان مرحله هم می‌ماند. شروع کردن در جای خود کار مهمی است ولی شرط اصلی آنست که کار تمام شود. در آن لحظه ملکی خیلی از کارها را تمام کرده بود. از آن جمله بعضی از کتابهایی که تألیف و ترجمه آنها را بعد از آخرین زندان تمام کرده بود.

آخرین بار که ملکی را دیدم در منزل جلال آل احمد بود. سخن از پائیز ۱۳۴۶ است. شبی بود که عده‌ای از دوستان دیگر هم در منزل آل احمد جمع بودند و برادرم حمید نیز از پیش به آنجا دعوت شده بود. او یکی دو روز قبل از این مهمانی به من گفت: «به توصیه خلیل ملکی قرار شده است من ترا هم همراه خودم به آنجا ببرم تا کدورتی که بین تو و آل احمد بوجود آمده مرتفع شود». این کدورت ریشه عمیقی نداشت و از قبیل کدورت‌هایی بود که معمولاً در اثر حساسیتهای عاطفی بین اهل قلم بوجود می‌آید و داستان جداگانه‌ای دارد.

در شب معهود همراه برادرم به منزل آل احمد رفتیم. آل احمد و سیمین به خوشروئی جلو آمدند و خوشامد آنها دل را نرم کرد. ما بزودی به جمع پیوستیم که چند جوان ناشناس هم بین آنها بودند. من دفعته متوجه مردی شدم که در نیمه تاریکتر اطاق نشسته بود و تا آن لحظه ما اصلاً او را ندیده بودیم. درست که دقت کردم دیدم خلیل ملکی است. وقتی جلو رفتم که با او دست بدهم متوجه شدم که یک چشم او عیب مختصری دارد. ملکی چند سالی بود که عینکی به چشم می‌زد که یک دسته آن افتاده بود و این عینک تا جایی که من می‌دانم هیچوقت تعمیر نشد و او همه کارهای نوشتنی و مطالعاتش را با این عینک انجام می‌داد. آن شب از این عینک هم اثری نبود. احساس کردم این مرد دیگر آن یله مردی نیست که در هر

مجلسی هیکل او مثل سرو استواری جلب نظر می‌کرد. صدایش از همشه ملایمتر شده بود و مهربانتر از همیشه با من برخورد کرد. بدون اشاره به کدورت من و آل احمد گفت: «هن انتظار دارم که شما دوستی خود را با آل احمد حفظ کنید. شما هنوز سنی ندارید و باید تحملتان بیش از این باشد.»

آن موقع تقریباً دو سالی از انتشار نگین می‌گذشت و من سی و سه ساله بودم. وقتی ملکی حرف می‌زد نگاهم را به زمین دوخته بودم و حرفهایش که تمام شد چند دقیقه‌ای ساکت ماندیم. وقتی به او نگاه کردم دیدم با حالتی برادرانه و همدلانه به من خیره شده است. یک چشم او بزرگتر از چشم دیگر بنظر می‌آمد. بعدها کسی گفت که زندگی در زندان صدماتی به او وارد کرده است و دیدگان او بر اثر آب آوردن کم‌کم دید خود را از دست داده است. او تازه از زندان خلاص شده بود و این آخرین زندان او ظاهراً کاری‌ترین ضربه را بر روح و پیکر او وارد کرده بود. ولی در همان چند دقیقه‌ای که پهلوی همدیگر نشستیم، من احساس کردم با همه صدماتی که به این مرد وارد آمده است هنوز چیزی درون او می‌جوشد. بعدها از قول دوستی شنیدم که تا آخرین روز زندگی روحش سرشار از امید به زندگی بود.

در ذهنم به سالهای دور برگشتم. در دنیای خودم این سالها آنقدر دور بود که گوئی به اول خلقت برگشته بودم. آن موقعی که تازه روزنامه نیروی سوم به راه افتاده بود. به شبی که من و مسئول روزنامه نیروی سوم با چند تن از همکاران دیگر به خانه ملکی رفته بودیم. هنوز دولت مصدق بر سر کار بود. گویا مسئله‌ای پیش آمده بود که لازم بود ملکی و چند تن دیگر دور هم بنشینند و با هم گفتگو کنند. نمی‌دانم چرا من در این جلسه حضور داشتم برای این که من در قسمت تحریری بودم و کاری به تشکیلات نداشتم. گمان کنم مسئله به روزنامه مربوط می‌شد و بهر حال چیزی مطرح بود که من با آن ناآشنا نبودم. بحث و گفتگو در آنشب بالا گرفت و کلمات به تدریج نیشدار شد. بنظر می‌رسید همه آنهائی که در آن شب به دور یک میز نشسته بودند بدون توجه به سن و سالشان آدمهای حساس و شکننده‌ای هستند و کافی است که زخمه‌ای روح آنها را به ارتعاش در بیاورد. بهمین جهت بزودی آزردها آشکار شد و یکباره دیدم که یکی از دوستان به حالت قهر می‌خواهد از اتاق خارج شود. ولی ملکی جلوی او را گرفت. شاید آنشب برای اولین بار بود که این سخن را از او شنیدم که: «من در زندگی چند بار از صفر شروع کرده‌ام و باز هم اگر شرایطی پیش بیاید از صفر شروع خواهم کرد.» من روح رنج‌دیده و زجر کشیده و حساسیت شگرف او را در آن شب شناختم و باز هم برای اولین بار بود که اشک او را دیدم. بعدها یکی دو بار دیگر هم دیدم که اندوه درونی او بصورت اشک ظاهر شد و خودش می‌گفت اشک برای ما به یک سمبل ملی تبدیل شده است و ما در این مقوله هم با دکتر مصدق وجه اشتراک داریم.

من آدمیانی دیده‌ام که هیچوقت اشک به چشمشان نیامده است و شاید از اشک بدشان می‌آید. البته حساسیتها یکسان نیست ولی اشک یکی از صادقانه‌ترین واکنشهای انسانی است. می‌توان به دروغ خندید یا اظهار شادی کرد ولی به دروغ نمی‌توان اشک ریخت و یا خیلی به

ندرت و دشواری می‌توان اشک دروغین ریخت و یا بقول عوام آب غوره گرفت. ملکی محکوم بود که اشک بریزد چون رنجهایی در زندگی دیده بود که حساسیتش را در مواردی به حد اعلا رسانده بود. او در شصت و پنج سالگی تازه در یکی از سلولهایی که به «اتاق قبری» شهرت داشت حبس شده بود. خودش در مدافعاتش راجع به این زندان چنین می‌گوید:

«اما راجع به زندان قزل قلعه باید مطالبی را به عرض دادگاه برسانم. من در سی سال پیش مدت‌ها در زندان مجرد بوده‌ام. اما آن اطاقهای زندان موقت شهربانی را سوئدیها ساخته بودند و دستکم اصولی بود و حجمی و هوایی و روشنایی داشت. حال آن که مجردیهای قزل قلعه مثل این که به دست کودکان ناشی ساخته شده. کمتر از دو متر در دو متر است. از این مقدار، دو متر هم سکوئی است از سنگ و آجر و فقط می‌ماند شش متر مکعب فضا. وقتی انسان روی این سکو دراز می‌کشد اگر سرش به دیوار نخورد پاهایش حتماً به دیوار می‌خورد... در سلول با چفت و بست سنگین و پر سر و صدا و اعصاب خردکن از طرف سربازهای تازه‌کار و با انضباط، قرص و محکم باز و بسته می‌شود. تنها روزنه به هوای آزاد (اگر بتوان روزنه و هوای آزاد هم گفت) عبارتست از پنجره نیم متر در نیم متر که کرکره ثابت و غیرمتحرکی دارد با میله‌های آهنی پهن که اصرار دارند همیشه پوشیده بماند. نه از داخل خارج را می‌توان دید و نه از خارج داخل را. روز اولی که وارد آنجا شدم دیدم موشی دارد سعی می‌کند از دیوار برود بالا. از سربازها تقاضا کردم که بیایند لاقل او را آزاد کنند. آخر یکیشان آمد و با دست خود او را کشت! ... می‌دانید که من دچار انفارکتوس هستم و قلبم نیازمند به هوای آزاد است. بارها شد که وقتی آقای بهزادی‌پور (بازرس ارتش) سر زده وارد سلول می‌شد مرا می‌دید که رفته‌ام بالای سکو و سرم را توی درگاه پنجره کذائی گذاشته‌ام تا بتوانم نفسی از هوای آزاد بکشم. همینجوری شد که پس از مدتی انفرمیهای به نام دکتر آمد و تجویز کرد که در اطاق مرا باز بگذارند و به متخصص قلب ارتش نوشت که بیاید و مرا معاینه کند. درست بیست روز طول کشید تا آمد (باز جای خوشوقتی است!) آمد و بیماری قلبی مرا تأیید کرد و ورقه الکتروکاردیوگرام را به سازمان امنیت فرستاد. اما دستور آن انفرمیة و این پزشک قلب بیش از بیست و چهار ساعت طول نکشید و از نو در اطاقم را بستند، چرا که مأمور بازجویی سازمان امنیت وقتی آمد و دید در باز است دستور داد که امر پزشک اجرا نشود و به من گفت باز بودن در خوب نیست. دستور می‌دهم روزی نیمساعت شما را ببرند هواخوری! اما یک قلب مریض که نمی‌تواند از صبح تا غروب صبر کند و فقط روزی نیمساعت هوای آزاد داشته باشد. هر چه به رئیس زندان و بازپرس و دیگران می‌گویم که بازجو و بازپرس باید به نظر پزشک عمل کنند و نه پزشک طبق دستور بازجو، مگر فایده دارد؟ در صورتی که پزشک تصویب نکند بازجویی و بازپرسی ارزش قضائی ندارد... جواب همه این حرفها و اعتراضات سکوت است و لبخندی به صاف و سادگی من که چرا هنوز نمی‌دانم که در این کشور سازمان امنیت فعال مایشاء است حتی در مورد مسایل بهداشتی و طبی. بسیار واضح است که این نوع رفتار برای خرد کردن روحیه زندانی است. نسبت به من شکنجه و فشار دیگری وارد نیامد غیر از یک شب که بازپرسی توأم با تهدید بود و یک گردن کلفت پشت سرم ایستاده بود و بازپرس خیلی

تهدیدآمیز حرف می‌زد. خودش اصرار داشت مطالب اظهار شده را بنویسد و در آن مطالب را اغلب تحریف می‌کرد. هی من می‌گفتم آقا جان! من اینطور نگفتم. مگر به خرجش می‌رفت؟ بارها او را واداشتم که کلمات و عبارت خودنوشته را قلم بزند و از نو بنویسد و باز ... آیا این را می‌گویند بازپرسی؟ و آخر اگر این شکنجه نباشد پس چیست؟ ... دادگاه محترم! اینهاست نقش و نگار این ایوان پی شکسته. واقعاً جای بسی تأسف است که چنین موجوداتی بنام دادرسی ارتش و «سازمان امنیت» این جور توأم با شکنجه عمل می‌کنند.<sup>۲</sup>

جرم ملکی این بود که زیاد می‌فهمید و دیگران را هم تشویق به فهمیدن می‌کرد، و بقول شاعر آنچه را که دیگران در آئینه نمی‌دیدند او در خشت خام می‌دید. اتفاقاً این اصطلاح را او در نوشته‌هایش خیلی بکار می‌برد. چیزهایی از وی یاد گرفتم که در ذهنم مانند سنگ نبشته حک شده است. اولین بار که به اصطلاح تمرکز دمکراتیک برخورددم چون مطلب برایم روشن نبود او مراجعه کردم. او بود که بمن گفت در یک رژیم توتالیتر مثل شوروی همه قدرت‌ها در دست یک فرد یا یک گروه متمرکز می‌شود و مرجع اصلی قدرت هم آن فرد یا آن گروه است. ولی همیشه این ادعا مطرح می‌شود که این تمرکز با دموکراسی توأم است و چنین است که در جواب این ادعا گفته‌اند که در اینگونه رژیمها تمرکز در بی‌نهایت و دمکراسی مساوی صفر است. ملکی اهل براندازی و مبارزه قهرآمیز نبود. او با این که سوسیالیست بود در اخلاق سیاسی به نوعی ایده‌آلیسم نزدیک می‌شد و در این رهگذر طرفدار راه و روش گاندی بود. می‌گفت: «برای یک هدف مشروع وسایل نامشروع بکار برده نمی‌شود و به هدفهای نامشروع نیز جز با وسائل نامشروع نمی‌توان رسید. احزاب مترقی و متکی به توده‌ها نیز نمی‌توانند جز از وسائل و راههای متناسب با هدفهای خود استفاده نمایند... به تصور عده‌ای مشروع بودن هدف تمام وسایل را مشروع می‌سازد. صرفنظر از جهات اخلاقی، این فکر از نظر علمی نیز مردود است زیرا هدف و وسیله چنان به یکدیگر پیوسته‌اند که عوض شدن یکی تغییر دیگری را نیز به دنبال می‌کشد.» (در برابر بزرگترین آزمایش تاریخ، آبان ۱۳۳۰، ص. ۱۲-۱۱).

ملکی می‌گفت برای مبارزه با انگلستان و آمریکا لزومی ندارد که به دامان شوروی پناه ببریم و یا برای مبارزه با شوروی طوق اطاعت و عبودیت آمریکا و انگلستان را بپذیریم. او و یارانش، بقول همایون کاتوزیان «ز پس از بیست و هشت مرداد ۱۳۳۲ تا ۱۳۴۲ همه تلاش خود را معطوف به این کردند که در وهله نخست نهضت ملی ایران را احیاء کنند و دنبال برنامه کلی آن نهضت را بگیرند نه این که یک برنامه تمام سوسیالیستی بسازند و برای بدست آوردن اختصاصی قدرت و اجرای آن مبارزه کنند.»<sup>۳</sup>

ملکی دیده بود که حزب توده در دمکراسی صغیر بعد از شهریور ۱۳۲۰ و در زمان دولت مصدق می‌خواست از دمکراسی برای براندازی دمکراسی استفاده کند و حال آن که در چنین وضعی نه از دمکراسی اثری می‌ماند و نه براندازی به مقصود می‌رسد. ملکی حتی در دوران بعد از ۲۸ مرداد سعی می‌کرد که راه مبارزه قانونی هیچگاه مسدود نماند. او در این رهگذر به کسب «وجاهت ملی» نمی‌اندیشید و به قول خودش کوشید نه عوام فریب شود و نه فریفته عوام. او به دلیل طرفداری از راه و روش قانونی در مبارزه همیشه مورد حمله مدعیان «انقلابی» بود.

اما رژیم سابق چنین فردی را بجرم تمایلات آنارشیستی و زمینه‌سازی برای ایجاد آشوب و تحریک مردم به براندازی رژیم، در زندان افکند و بقول یک مأمور ساواک (که آل‌احمد قبل از محاکمه ملکی او را دیده بود) او را «مفتضح» کرد.

مفتضح شدن او به اینصورت انجام شد که اظهارات ملکی در ستایش از شاهنشاه آریامهر و پیشرفت‌های مملکتی تا چند شب تحت عنوان دفاعیات او در دادگاه در روزنامه‌های عصر چاپ شد. چنین بود که پرده دیگری از برنامه «اخته‌سازی» به مرحله اجرا درآمد و آن برنامه، با یک وقفه انقلابی، بعد از انقلاب هم ادامه یافت. در هر رژیم دیکتاتوری بسیاری از مسئولان و متولیان با همه تظاهری که به طرفداری از رژیم می‌کنند قلباً می‌دانند که رژیم حاکم مورد قبول مردم نیست و به همین جهت برای «مفتضح کردن» روشنفکران راهی بهتر از این نمی‌شناسند که آنها را با زجر و شکنجه وادار به توبه و اقامه و اظهار عبودیت به رژیم کنند و ملکی هم در عین کهولت قربانی همین برنامه شد.

احسان طبری در نوشته‌ای راجع به خلیل ملکی می‌نویسد:

«... سخنانش در دادگاه نظامی درباره درک حضور "علیحضرت" و عرضه داشت خدمت "سوسیالیست" های ایران به این دژخیم او را تا آخر فاش ساخت». <sup>۴</sup> ظاهراً طبری این نوشته را قبل از زمان بازداشت خود بدست مأموران جمهوری اسلامی و تألیف کژراهه نوشته است. اما اگر او می‌دانست که خود او هم بعد از عبور از زندان جمهوری اسلامی با خضوع و خشوع از اسلام و مکتب نجاتبخش اسلام سخن خواهد گفت و برای تبرئه خود مجبور به تألیف کژراهه و محکوم کردن هم مسلکانش خواهد شد چنین چیزی را نمی‌نوشت. اگر برگشت او از راه کمونیسم و اظهار تنفر او به شوروی درست است ستایش خلیل ملکی از شاه و رژیم شاهی هم درست است. و اگر کژراهه او توجیه‌پذیر است چرا مدافعات ملکی نباشد؟

خود طبری در همین یادنامه با یادآوری مشقات دوران مهاجرت و عزلت روحی‌اش می‌نویسد: «گاه زهر شکست و حرمان همه را بدخلق و بدجنس و عقده‌ای می‌کرد. مثالی است که زمین چون سخت شود گاوی به گاو دیگر با خشم می‌نگرد، زیرا گاو نمی‌داند که زمین تاریخ است که سخت است. او خیال می‌کند گاو بیچاره هم‌یوغش مقصر است و در راندن یاری نمی‌کند و این داستانها چهل سال تمام طول کشید.» <sup>۵</sup>

کند و کاوچی

نگین، دوره جدید، شماره ۸، تابستان ۱۳۷۸

---

۱- خاطرات سیاسی خلیل ملکی، با مقدمه همایون کاتوزیان، تهران، رواق، ۱۳۶۰، ص. ۱۶۶. ۲- همانجا، ص. ۱۶۷ بعد. ۳- پیشین، ص. ۲۳۱. ۴- از دیدار خویشتن، احساس طبری، ۱۳۶۰، به کوشش ف. شیوا، ناشر: باران (سوئد)، چاپ اول پائیز ۱۹۹۷، ص. ۹۱. ۵- همانجا، ص. ۳۹.

## یادواره نادرپور

روزی که فروغ زندگی نادر خاموش شد، چند سالی بود که دیگر عملاً رابطه‌ای نداشتیم. اما روزگاری بود که من و او همچون دو دوست جان در یک قالب تقریباً هر روز همدیگر را می‌دیدیم و این، اوایل دههٔ چهل شمسی بود. آشنایی اولیهٔ ما خیلی زودتر و دورتر شروع شده بود. اولین بار در دفتر روزنامهٔ نیروی سوم به هم معرفی شدیم. شاید بهار ۱۳۳۲ بود. شاید هم جلوتر. اینقدر می‌دانم که بعد از آن آشنایی، یک حادثهٔ سیاسی باعث شد که سخت شیفتهٔ ذوق و اندیشهٔ او شوم.

داستان ازین قرار بود: اواخر حکومت دکتر مصدق بود. به قول یکی از سیاستمدارها فضا بوی باروت می‌داد. در مجلس شورا چیزی که وجود نداشت شور و مشورت بود و جای آنرا مناقشه و مشاجره گرفته بود. مثل حالا که «گفتمان» کم‌کم دارد به «گشتمان» تبدیل می‌شود. روزنامه‌های موافق و مخالف هم در خارج مجلس بر طنطنهٔ این غوغا می‌افزودند و حزب توده با اعلام خطر دربارهٔ احتمال یک کودتا شعار می‌داد که «کودتا را به ضدکودتا تبدیل خواهیم کرد.»

در مجلس شورا سیدمهدی میراشرفی و حائری‌زاده در کنار مکی و دکتر بقائی از مخالفان مصدق بودند و دکتر شایگان و دکتر سنجابی و محمود نریمان هم در کنار زیرک‌زاده و مهندس حسینی و پارسا و دکتر معظمی با آنها مقابله می‌کردند. در بیرون از مجلس روزنامهٔ نوظهوری منتشر می‌شد به نام *مرد آسیا* که با مصدق بشدت مخالفت می‌کرد و گفته می‌شد «از ما بهتران» بودجهٔ آنرا تأمین می‌کنند. یکبار این روزنامه بر ضد نریمان مطلب موهنی نوشت و نریمان بجای مقابله به مثل در فحاشی و هتاکی، ژست مردانه‌ای نشان داد و مدیر *مرد آسیا* را به دوئل دعوت کرد. نادرپور همانموقع شعر کوتاهی در روزنامهٔ *نیروی سوم* چاپ کرد که خطاب به مدیر *مرد آسیا* بود و مضمون آن بدینقرار بود که ای آقای مدیر *مرد آسیا*، اگر دیدی که محمود نریمان در این جنگ تن به تن ترا بر سر دست بلند کرد و بر زمین کوبید تعجب نکن چون به گفتهٔ سعدی:

«مرد» آنست که در کشاکش دهر / سنگ زیرین «آسیا» باشد.

نادر به همین شکلی که در شعر می‌بینید دو کلمهٔ مرد و آسیا را داخل گیومه گذاشته بود و همین کار نشانه‌دهندهٔ نبوغ شاعرانهٔ او بود که هفتصد سال بعد از سعدی، شعری از او را چنین هنرمندانه برای هجو مدیر مرد آسیا به کار گیرد و به همین جهت شعر او در محافل سیاسی آنروز و بخصوص بین مصدقی‌ها مثل توپ صدا کرد.

کودتای ۲۸ مرداد ما نیروی سومی‌ها را هم مثل سایر مصدقی‌ها پراکنده کرد. با اینهمه تا مدتی ما خودمان را از تک و دو نمی‌انداختیم و از هر فرصتی برای تجدید دیدار و حتی پنهانکاری سیاسی استفاده می‌کردیم.

من از جمله کسانی بودم که نمی‌خواستیم باور کنم که آرمان نهضت ملی با شکست مواجه شده است و معتقد بودم که این جنبش حتی بدون مصدق و علیرغم سرکوب مَلّیون، دوباره قد علم خواهد کرد. ولی در برآورد زمانی این واقعه اشتباه می‌کردم. یکبار با یکی از روشنفکرانی که در آن موقع نقش تماشاگر را بازی می‌کرد در اینمورد بحث داشتیم. او عقیده داشت که فرصتهای تاریخی همیشه امکان ظهور ندارند و در یک گسترهٔ زمانی معین هر فرصتی فقط برای یکبار اتفاق می‌افتد.

هیچ به یاد ندارم که در دیدارهایی از این قبیل که گاه بطور مخفی و گاه علنی با دوستان و همفکران داشتیم نادرپور را دیده باشم اما یکبار بطور خصوصی و دودو در جایی با هم روبرو شدیم و این ملاقات تأثیر عجیبی در ذهن من داشت چون احساس کردم که او تحت تأثیر جناحی از سیاستمداران دست راستی (که بعضی از مصدقی‌ها نیز با آنها موافق بودند) معتقد شده است که در صورت ادامهٔ روشهای لیبرال‌گونهٔ دولت مصدق احتمال دارد ایران در ورطهٔ اردوگاه کمونیسم سقوط کند.

برای من جالب بود که نادر در تکمیل عقیدهٔ خود به سخنانی اشاره می‌کرد که محمدتقی فلسفی، واعظ معروف، در اولین هفتهٔ بعد از کودتا در یکی از مساجد تهران ایراد کرده بود و سخنان او از رادیوی دولتی پخش شده بود. چیزی که نادر را تحت تأثیر قرار داده بود نحوهٔ بیان فلسفی بود که وضع سیاسی مملکت در دوران دولت مصدق را بصورت مقاطع مختلف یا پرده‌های مجزا برای حضار توصیف و تصویر می‌کرد و در پایان هر مقطع نیز پرسشی را که به قول خودش، یعنی فلسفی، برای عقلا و علما مطرح می‌شد با همان لحن مطمئن و مخصوص تکرار می‌کرد که: آیا مملکت به طرف کمونیسم می‌رود؟ و باز به همین سیاق:

«در مطبوعات مملکت به روحانیون اهانت می‌کنند و به مساجد سنگ می‌اندازند... آیا مملکت به طرف کمونیسم می‌رود؟»

برای انحلال مجلس فرزندوم می‌کنند و روز بروز از ابهت مقام سلطنت می‌کاهند... آیا مملکت به طرف کمونیسم می‌رود؟»

اعضای حزب توده در میدان توپخانه پرچم سرخ بالا می‌برند و شعار جمهوری دموکراتیک سر می‌دهند... آیا مملکت به طرف کمونیسم می‌رود؟». و نادر با حالتی از اعجاب و حیرت این سخنان را نقل می‌کرد و صنعتی که واعظ در عبارت‌پردازی به کار برده بود او را هم تحت تأثیر قرار داده بود که واقعاً آیا مملکت به طرف کمونیسم می‌رفت؟

دهنم را می‌کوم و تا چند سالی بعد از ۲۸ مرداد خاطرهٔ چشمگیری از نادر نمی‌یابم. بعد به دوره‌ای می‌روم که من و نادر رابطهٔ برادرانه‌ای پیدا کرده‌ایم و او با من بر سر مهر است. حدود سال ۱۳۳۶ است. من هنوز ازدواج نکرده‌ام ولی او ازدواج کرده است و این اولین ازدواج اوست. ایام عید فرارسیده است. نادر و همسرش و یک آشنای دیگر برای استفاده از تعطیل عید عازم اصفهان هستند و به من پیشنهاد می‌کنند که با آنها همسفر باشم. همسر نادر زنی مهربان، فهمیده و هنرشناس است. تکبر و افاده و حقد و حسدی در او نمی‌بینم. سفر بر ما بسیار خوش می‌گذرد. هیچ نقطهٔ تاریک یا دل‌آزاری از آن چند روز در خاطرهٔ من نیست. جز یک شب که مفیستوفل بر سرخوشی و آسوده‌دلی و همنوایی جمع کوچک ما حسد ورزید و خواست خدشه و خللی در کار ما بیافریند اما افسون او در ما نگرفت و تیرش به سنگ خود و راهش را گرفت و رفت.

اما روزهای خوش ما زودگذر بود. نادر یکبار به خبرنگار یک مجلهٔ هفتگی گفته بود: «ازدواج را بر ما تحمیل کرده‌اند». چند سالی از ازدواج اول او نگذشته بود که تأهل را به مجرد تبدیل کرد. در آن زمان کار به عکس شده بود یعنی او مجرد و من متأهل شده بودم. با اینحال رشتهٔ دوستی ما نگسست و بخصوص در دورانی که من مجلهٔ *ایران آباد* را در سازمان برنامه منتشر می‌کردم من و او بیش از همیشه با هم صمیمی بودیم، بخصوص که محل کار ما دو نفر نیز به هم نزدیک بود. محل کار من در سازمان برنامه بود که پشت میدان بهارستان و در کوچه‌ای موازی کوچهٔ صفی‌علیشاه قرار داشت، و هنوز هم ظاهراً همانجاست. در ضلع جنوبی سازمان برنامه، ادارهٔ مرکزی هنرهای زیبا قرار داشت که بعدها به وزارت فرهنگ و هنر موسوم شد. بخش کوچکی از این وزارتخانه در منتهی‌الیه شمالی کوچهٔ سازمان برنامه بود. زمانی که من در سازمان برنامه مشغول کار شدم نادر هم در آن شعبهٔ کوچک از هنرهای زیبا در اتاقی پشت یک میز کوچک می‌نشست و ظاهراً عهده‌دار وظیفه‌ای در ادارهٔ نگارش بود. در آن زمان او وضع مالی نامناسبی داشت و با این که مجرد بود حقوق او برای تأمین مخارجش تکافو نمی‌کرد.

حالا ما به حدود سال ۱۳۴۰ رسیده‌ایم. گاه اتفاق می‌افتد که ما روزهای متوالی همدیگر را می‌بینیم و حتی بعضی اوقات شبها نیز قرار دیدار داریم. در این دیدارها گاه من و او به تناوب سنگ صبور یکدیگر می‌شویم و به درد دل یکدیگر گوش می‌کنیم. او دیگر به دکتر مصدق و نهضت ملی چندان معتقد نیست و حتی از یادآوری خاطرهٔ آنها دل خوشی ندارد ولی حتی‌المقدور عقیدهٔ خود را علناً ابراز نمی‌کند و با اینهمه وقتی می‌بیند که من همچنان اعتقاد خود را به مصدق و یاران او حفظ کرده‌ام مرا از این دلبستگی منع نمی‌کند و حتی واکنشی از تقدیر نشان می‌دهد.

در واقع در آن برهه از زمان هر دوی ما عملاً از عناصر ناراضی جامعه محسوب می‌شدیم با این تفاوت که او تا حدودی به چپ‌گرایی داشت و تندتر از من فکر می‌کرد و گاه در این رهگذر تا جایی پیش می‌رفت که هر نوع همکاری سیاسی با رژیم شاه را محکوم می‌کرد. یکبار

مدیرکل انتشارات و رادیو شغلی را برای تصدی سردبیری یک مجله برای دانشجویان ایرانی مقیم خارج به من پیشنهاد کرده بود. شب همانروز وقتی این پیشنهاد را با نادر در میان گذاشتم و نظر او را در اینمورد جويا شدم به شدت با قبول این پیشنهاد از طرف من مخالفت کرد. حرفش این بود که برای امثال ما این مقدمه سقوط است و اینها می‌خواهند از وجود تو برای توجیه و تبرئه مقاصد امنیتی خودشان استفاده کنند. و البته حق با او بود. اما نمی‌دانم اگر در سالهای دهه پنجاه می‌خواست در مورد چنین موضوعی صلاح‌اندیشی کند باز به همینگونه نظر می‌داد؟

در سالهای دهه چهل نادرپور معتقد شده بود که برای نجات مملکت هیچ راهی جز انقلاب نیست. به کرات این شعر میرزاده عشقی را زمزمه می‌کرد:

*به اعتدال از این پرده‌مان رهایی نیست مگر مساعدتی دست انقلاب کند*

ولی بتدریج که زمان پیش می‌رفت عقاید او بطور نامحسوس تعدیل می‌پذیرفت. دشمن بزرگ ما زمان بود که در مقابله ما انسانهای منفرد با یک جهان بیرحم و وحشتناک به زیان ما عمل می‌کرد زیرا از عمر یا فرصت هستی می‌کاست و بر حضور نیستی می‌افزود.

در من، گاهگاهی فکر نیستی قوت می‌گرفت و در اینحال تا مدت زمانی سایه مرگ را در همه رویدادهای زندگی حاضر و ناظر می‌دیدم، و این حالت هنوز بی هیچ دلیل و در فواصل زمانی نامعین تکرار می‌شود. در اینطور مواقع گرایشی به خواندن و بازخواندن آثار صادق هدایت پیدا می‌کنم و ساعتها به او می‌اندیشم. یکبار که با نادر از این مقوله سخن گفتم او گفت: این حالتی است که گاهگاه در من هم پدید می‌آید. توجیه آن اینست که مرگ هم مثل زندگی رشد و نمائی دارد و احساسی که من و تو پیدا می‌کنیم نشانه رشد میرندگی است.

ولی او حساسیتهایی شگفت‌تر از این داشت. در همان دوره‌ای که من و او اکثر روزها همدیگر را می‌دیدیم یکبار بی آن که به من خبری بدهد چند روزی به سراغم نیامد و عملاً ناپدید شد. بعد از دو هفته‌ای که او را دیدم معلوم شد حال عجیبی بر او گذشته و در پی آن به سفر کوتاه ولی پرباری رفته است. گرچه او مطلب را با تمام جزئیات به من نگفت ولی خلاصه ماجرا از این قرار بود:

قرار بود او در یکی از آن شبها در حضور جمعی راجع به شعر و شاعری سخنانی ایراد کند. تصادفاً من به سبب گرفتاری نتوانستم در این مجلس شرکت کنم. گویا بعد از اتمام سخنرانی او یکی از حضار پرسشی طرح می‌کند یا سخنی می‌گوید که نادر را آزرده خاطر می‌کند. و این آزرده‌گی تا بدان حد بوده است که او طبق معمول دچار سردرد می‌شود. پزشکی که او نیز از دوستان نزدیک و محرم او بود وی را همراه خود به منزل می‌برد و او بعد از خوردن قرص مسکنی به خواب می‌رود. بحران اصلی هنگام خواب روی می‌دهد. نادر تعریف می‌کرد که:

«در خواب دیدم در همان مجلس سخنرانی هستم و برای حضار سخن می‌گویم. ناگهان بعضی از چهره‌های حاضر در جلسه یکایک بصورت اشباح مهیبی درآمدند و از هر سو شکلکی برای من ساختند. در این هنگام بود که از خواب پریدم و دیدم سراپا خیس عرق هستم و بدنم همچون کوره می‌سوزد.»

این فشرده آن چیزی بود که او برای من تعریف کرد، و خودش می‌گفت دوست صاحب نظری که صبح روز بعد به دیدار من آمده بود بعد از آن که توصیفات مرا شنید آنرا واکنش طبیعی یک حساسیت شگرف شاعرانه و ظریف می‌دانست، و آن دوست که در روانشناسی ید طولایی داشت بعد از این سخن افزوده بود که: «کنون معلوم می‌شود شعرهای نادر فرزندان راستین حساسیت او هستند.» نکته‌گفتنی دیگر در این مورد آن بود که نادر بعد از این که حال خود را بازمی‌یابد با هوشنگ ابتهاج دیدار می‌کند و سپس هر دو تصمیم می‌گیرند که بیدرنگ برای دیدار شهریار عازم تبریز شوند.

در واقع دیدار شهریار در آن لحظات برای نادر یک تشفی روحی محسوب می‌شد، بخصوص که شهریار به سبب اعتقاد و ایمان خالصانه مذهبی می‌توانست برای یک روح دردمند و آزرده از حاسدان و بداندیشان، مرجع توسل باشد. شاید نادر در سالهای آخر زندگی به اینگونه سخنان می‌خندید اما در آن موقع و لاقلاً در آن مقطع از زندگی احساس و ادراکی بکلی متفاوت داشت.

در سیاست هم، او در عین این که از جبهه ملی و خاطره دکتر مصدق فاصله می‌گرفت و در عین این که نمی‌خواست به گونه سالهای دهه بیست و سی احساساتی بیندیشد ولی با گرایشهای ضدشاهی همدلی نشان می‌داد. وقتی آل‌احمد جزوه غربزدگی را منتشر کرد، من اولین ستایش درباره این جزوه را از نادرپور شنیدم؛ در این حال چهارهش لبریز از نوعی جذبه و شیفتگی توأم با حیرت شد و گفت «انصافاً خیلی مؤثر نوشته است».

روزی هم که جلال را در ابن‌بابویه به خاک سپردند نادر اولین کسی بود که در میان جمع انبوه روشنفکران بر چهارپایه‌ای ایستاد و سخن گفت و طبعاً سخنان او در رثای جلال و دریغ بر مرگ او بود.

بعدها معلوم شد که در همان سالها بنا به مصاحبه‌ای که در سالهای اخیر مهناز افخمی با وی ترتیب داد وی با خمینی ملاقات کرده است. او هیچگاه، قبلاً، از این ملاقات با من سخنی نگفته بود و اگر به کس دیگری هم می‌گفت قاعدتاً منمهم باخبر می‌شدم ولی با توجه به گرایشی که نادر در اوایل دهه چهل بر ضد رژیم داشت ملاقات او با خمینی استبعاد نداشت. در آن زمان مصدق به حالت تبعید در احمدآباد می‌زیست و کسی که با قبول خطرات امنیتی به دیدار خمینی می‌رفت به دلیل احساسات ملی‌گرایانه، قاعدتاً باید قبل از آن به دیدار مصدق رفته باشد ولی همانطور که گفتم او مدتها بود که دیگر شور و شوقی نسبت به مصدق و ملیون نشان نمی‌داد. گرچه، اگر اشتباه نکنم، اولین بار او بود که گفت «در مملکت ما کمتر اتفاق افتاده است که نام یک رجل سیاسی در تسمیه یک مکتب عقیدتی مورد استفاده قرار گیرد و مصدق شاید از معدود مردانی در تاریخ ماست که نام او مبدأ و منشأ یک نهضت شد و همه کسانی که پیرو راه و رسم او شدند "مصدقی" نامیده شدند.»

جالب این بود که بعد از کودتای ۲۸ مرداد، نادرپور اعتقاد خود را از میان همه رهبران نهضت ملی به محمود نریمان حفظ کرده بود و این احساس او زمانی علنی شد که نریمان درگذشت و من بعد از شرکت در مجلس ختم او شرحی در رثای او در مجله فردوسی نگاشتم.

هیچ فراموش نمی‌کنم که چون سردبیر فردوسی بودم نسخه‌ای از مجله را بعد از چاپ و قبل از انتشار با خودم از دفتر مجله بیرون آوردم و به نادر دادم. ما هر دو پیاده به مقصدی رهسپار بودیم و نادر در همان حال مجله را به دست گرفت و مشغول خواندن آن شد. اولین مقاله‌ای را هم که خواند مقاله من در رثای محمود نریمان بود. من تصور می‌کردم که او علاقه‌ای به این مبحث نشان نمی‌دهد ولی شگفت آن که وقتی از خواندن مقاله فارغ شد دیدم بی‌اختیار گفت «بگذار رویت را به خاطر این نوشته ببوسم».

باز در همان ایام بود که در یک شب بارانی شعر بلندی را که بر ضد شاه سروده بود برایم خواند. این شعر را که بسیاری از یاران دیگر او نیز قطعاً شنیده‌اند، شاید در جایی چاپ کرده باشند و من با این که شاعر نیستم آنرا یکی از مؤثرترین اشعار نادر می‌دانم و بعدها هر بار که او آنرا برای دیگران بازمی‌خواند، و من نیز در میانه حاضر بودم، سخت تحت تأثیر قرار می‌گرفتم. بین این نادر و نادری که بعدها و بخصوص در شام انقلاب ۵۷ از غریو و غوغا و خشم و خروش مردم بر ضد رژیم ابراز نفرت می‌کرد، از زمین تا آسمان تفاوت وجود داشت. او در گرماگرم انقلاب به من تلفن کرد و از من خواست به دیدارش بروم. بعد از گذشت سالها ما بار دیگر دوبدو روبرو می‌شدیم و می‌توانستیم بدون حضور غیر با یکدیگر درد دل کنیم. او حالتی برانگیخته و نگران داشت و آشکارا درباره وضعی که پیش آمده بود ناراضی خود را برای من بیان کرد. می‌گفت «گر وضع به همین منوال پیش برود روزگار سیاهی در پیش خواهیم داشت. به همین دلیل من از این غوغا و این مردم غوغاگر نفرت دارم.»

این آخرین باری بود که نادر را در ایران می‌دیدم و چند ماهی بعد از آن با پیروزی انقلاب، ادامه زندگی در ایران برای او ناممکن شد و به زودی ایران را ترک کرد. ده سال بعد از آن زمان، وقتی بار دیگر با نادرپور روبرو شدم او را موجودی بکلی متفاوت دیدم. او از صورت شاعری فرهیخته و صاحب احساسات موزون و لطیف و آنهمه ذوق و ظرافت به صورت یک مدعی‌العموم خشن و پرخاشگر درآمده بود؛ مدعی‌العمومی که بیدریغ حکم محکومیت افراد را حتی در غیاب آنها صادر می‌کرد و سخن خود را وحی مُنزل می‌دانست و عصبیتی که در مبارزه با تعصب نشان می‌داد دست کمی از تعصب افراد مذهبی نداشت. او نمی‌خواست قبول کند که آن زلزله‌ای که خانه را لرزاند آتشی بود که تر و خشک را با هم سوزاند و تنها او نبود که از این رهگذر صدمه دید. نمی‌خواست قبول کند که هر انقلاب سیاسی و اجتماعی و از آنجمله انقلاب سال ۵۷، معلول علل و عوامل و انگیزه‌های متعدد است و نوشته‌های سیاسی و رسالات و مقالات دکتر سیدجوادی یا دکتر شریعتی و آل‌احمد فقط بخشی از انگیزه‌هاست. هر بیانیه یا اعلامیه سیاسی در حکم ضربه‌ای بود که بر پای‌بست رژیم فرود می‌آمد، اما تنها این ضربات آخری نبود که پایه‌ها را بکلی ویران کرد بلکه ضربات دورتر و دیرتر به سهم خود در این فروریزی تأثیر داشت و اشعار سیاسی خود نادرپور، و آثاری از آن دست که او در شبهای شعر خوشه به همصدایی با سایر شاعران ناراضی برای حاضران خواند از لحاظ طنین و تأثیر انکارناپذیری که در برانگیختگی دیگر گویندگان و سخنوران و دوستداران شعر امروز داشت، مستثنی از این حکم نیست.

ولی نادر، برای من، همیشه مثل یک برادر ارشد بود که حتی المقدور می‌کوشیدم حرمت او را حفظ کنم. با آن که در سالهای غربت رنجها و مصایب بزرگی بر من وارد شد، او سخنی به همدردی با من یا تسکین اندوه من نگفت و من در این میانه حیرت می‌کردم که بر ما چه گذشته است که اینچنین از دردهای همدیگر بیخبر شده‌ایم؟ چرا باید سیاست و احساسات سیاسی تا این حد بر عطوفت شاعرانه یک سخنور بزرگ چیره باشد؟

یکبار شب عید بود. من و نادر در چاپخانه‌ای بودیم و قرار بود شماره عید مجله چاپ شود. عکسی از یک شمع افروخته که گلی هم در کنارش بود جلوی من بود. گفتم اگر این عکس را بگذاریم فکر می‌کنی زیر آن چه بنویسیم؟ بعد از تأملی گفت این شعر حافظ را بنویس:

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

نادر در آنجا که از اندوه جدایی از وطن سخن می‌گفت شعرش زبان مشترک همه وطنخواهان غربت‌زده می‌شد و در اینحال همه ناهم‌رنگیها و ناهمخوانیها در سایه «قله بلند» شعر او قرار می‌گرفت و هر کلام دیگر از گفتن باز می‌ماند:

هان ای ستیغ دور  
آیا بر آستان بهاری که می‌رسد  
تنهاترین صدای جهان را سکوت تو  
امکان انعکاس تواند داد؟  
آیا صدای گمشده من نفس‌زنان  
راهی به ارتفاع تو خواهد برد؟  
آیا دهان سرد تو را لحن گرم من  
آتشفشان تازه تواند کرد؟  
آه ای خموش پاک  
ای چهره عبوس زمستانی  
ای شیر خشمگین  
آیا من از دریچه این غربت شگفت  
بار دیگر برآمدن آفتاب را  
از گرده فراخ تو خواهم دید  
آیا ترا دوباره توانم دید؟ ■

(از حماسه‌ای برای کوهسار البرز و قله‌اش دماوند)  
نگین، دوره جدید، شماره ۱۰، تابستان ۱۳۷۹

## کیمیای مردانگی و حضرت مستطاب «مغرور میرزا»

دوستی خبر داد که عباس امیرانتظام بعد از مدتی که به تناوب آزاد می‌شد و دوباره در حبس می‌افتاد این بار برای مدت نامعلوم و در واقع نامحدود به زندان افتاده است. راوی می‌گفت دفعه آخر به او گفته بودند که اگر به خط خودت اعتراف کنی که جاسوس بوده‌ای آزاد خواهی بود و اگر اعتراف نکنی برای همیشه محبوس خواهی شد. ظاهراً امیرانتظام حاضر به نوشتن چنین اعترافنامه‌ای نشده است. باقی داستان معلوم است. به همین مناسبت شرحی را که مدت‌ها پیش در یادداشت‌های خود قلمی کرده‌ام اینجا دوباره به چاپ می‌رسانم:

نام امیرانتظام برای من یادآور محشر عصر انقلاب است، گوشه‌ای و بلکه سایه‌ای از آنچه به اسم هاویه می‌شناسیم.

و تو چه می‌دانی که هاویه چیست؟ «همان روز وحشت و اضطراب که دل‌های خلابی را از ترس درهم بکوبد و قلب عالم و عالمیان را درهم شکنند.»

برای کسانی که با اولین موج انقلاب و قبل از ظهور اولین علائم سخت‌گیری و سرکوب و شروع محاکمات برق‌آسا به خارج آمده‌اند تصور شجاعت و مردانگی مردانی که در برابر آن سخت‌گیریها خود را نباختند و حتی بر موضع آزادگی و مقاومت پای فشردند و با دست خالی قد علم کردند و به میدان مبارزه گام نهادند، بسی دشوار است. ما در عالم سیاست با چیزی به نام مردانگی کمتر روبرو شده‌ایم و آنجا که سیاست از در وارد شده است فتوت از پنجره گریخته است. وقتی رضاشاه از سلطنت کناره گرفت هنوز از مملکت خارج نشده بود که نماینده‌ای گفت «الخیر فی ماقع» و نماینده دیگر گفت جیب‌هایش را بگردید و به حساب جواهرات برسید. هر دو نماینده در روزگار قدرت او در زمانی که هنوز رضاشاه نشده بود برای وی شمشیر می‌کشیدند. کمتر از بیست سال پیش از آن چنین صحنه‌ای برای آخرین بازمانده سلطنت قاجار پیش آمده بود. وقتی امیر لشکر [عبدالله] طهماسبی مأمور تحویل گرفتن دربار و اخراج محمدحسین میرزا، ولیعهد احمدشاه، شد و به کاخ گلستان رفت به ولیعهد قاجار مهلت نداد که تا صبح در کاخ بیتوته کند و همان شبانه او را روانه راه بغداد کرد. عجباً که ولیعهد قاجار وزیر دربارش موثق الدوله را تا آخرین لحظه به اسم «مغرور میرزا» صدا می‌زد.

گاه به نظر می‌آید که مردانگی کیمیایی است که فقط در اعماق ناپیدای تاریخ باید آن را جستجو کرد و انصاف و گذشت و متانت رأی با پیکر مردان قدیم در دل خاک خفته است. با چنین تصویری است که عقبتر و عقبتر می‌رویم و به دورتر و دورتر می‌رسیم، به هزار سال پیش، به قریه‌ حادث‌آباد از قراء بی‌هق و بعد به دیوان رسالت محمود سبکتکین، و سپس تاریخ بی‌هقی و شرح روی کار آمدن مأمون را می‌خوانیم که وقتی برادرش محمد را کشتند راه برای حکومت مأمون باز شد. به بغداد آمد و رایت فتح برافراشت. بعد حسابرسی گذشته آغاز شد و معلوم شد کسانی از معتقدان هر دو برادر در تمام این مدت نعل وارونه می‌زده‌اند و مکر و حيله ساز می‌کرده‌اند. یعنی بظاهر در دستگاه یکی از دو برادر به خدمت مشغول بودند ولی در باطن با برادر دیگر ارتباط داشتند.

مأمون با وزیرش حسن بن سهل خلوت می‌کند که چه باید کرد؟ حسن گفت خائنان هر دو جانب را دور باید کرد. توصیه مختصر و مفید و به قول امروزیها قاطعی است. و جواب مأمون عبرت‌انگیز است که به طعنه بخندید و گفت: «یا حسن، آنگاه از دو دولت کس نماند و بروند به دشمن بی‌یونند و ما را درسپارند.» و بعد می‌گوید ما دو برادر بودیم هر دو مستحق حکومت، این مردمان هم که علم غیب نداشتند و نمی‌دانستند حال و کار ما چگونه خواهد بود و چه کس غلبه خواهد کرد. سود و صرفه و یا بقول بی‌هقی «بهر آمد» خویش را می‌نگریستند و عمل می‌کردند و به هر حال هر آنچه کردند خطا بود ولی ما مرتکب خطای بزرگتر نمی‌شویم و دردی به دل کس نمی‌رسانیم.

صد البته انقلاب با این سخنان میانه ندارد و تر و خشک را با هم می‌سوزاند و به صغیر و کبیر رحم نمی‌کند و حتی فرزندان خود را می‌بلعد و همیشه این سخن قابوسنامه را آویزه گوش قرار می‌دهد که پیش از آن که دشمن بر تو شام بخورد تو بر وی چاشت بخور.

سخن از هاویه می‌رفت و این که بزرگی و بزرگواری مردمان در روزگاران سخت معلوم شود و یکی از بزرگواریها مردانگی است و نام امیرانتظام به مناسبت دفاع مردانه مهندس بازرگان از وی برای من یادآور همین معناست. او به اتهام جاسوسی و دادن اطلاعات محرمانه به «سیا» دستگیر شد و کسی که در وانفسا و محشر انقلاب به این جرم دستگیر می‌شد معمولاً به دنیای فراموش‌شدگان می‌پیوست. هیچکس جرئت نمی‌کرد نام او را بر زبان بیاورد یا به نحوی خود را به او و کار او و سابقه او آشنا نشان بدهد. تنها مهندس بازرگان بود که نه تنها سابقه همکاری و دوستی خود را با امیرانتظام منکر نشد بلکه مدتها پیش از شروع محاکمه وی طی نامه‌ای به حاکم شرع و دادستانی انقلاب اعلام کرد که حاضر است در دادگاه امیرانتظام حضور یابد و در مقام رئیس دولتی که امیرانتظام عضوی از آنست درباره وی شهادت بدهد. آن موقع سوای قلمزنان وابسته به جناح تندرو مذهبی، روزنامه مردم هم در حمله به امیرانتظام و همفکران او بیداد می‌کرد و دل شیر می‌خواست که کسی از آن غوغا نترسد و در برابر آن «لینچ» مطبوعاتی عرض اندام کند.

بازرگان به قول خود وفا کرد و مرد و مردانه در دادگاه حاضر شد و به شرافت اخلاقی و اجتماعی و سیاسی امیرانتظام گواهی داد و من در حیرتم که اگر دستگاه واقعاً به حرف خود

مؤمن و معتقد بود و امیرانتظام را مقصر می‌دانست قاعدتاً می‌بایست بازرگان را هم به همان جرم محاکمه و محکوم می‌کرد که چرا تلویحاً خود را شریک جرم او شناخته است ولی دستگاه در برابر حرفهای بازرگان سخنی نداشت و سکوت کرد.

این سکوت می‌توانست دو معنا داشته باشد. یا این بود که بازرگان مافوق قانون است و نمی‌توان او را محاکمه کرد که این خود عین تبعیض و قانون‌شکنی بزرگتری است، و یا این که خود دستگاه هم به صحت گواهی او و بیگناهی و براءت امیرانتظام اعتقاد داشت منتها در آن موقع صلاح نمی‌دانست حقیقت را برملا کند. در اینصورت چه ترسی است از این که امروز حقیقت را برملا کند و دوباره امیرانتظام محاکمه شود و با صدور رأی عادلانه اشتباه گذشته را جبران کند و اگر هم اشتباهی صورت نگرفته و رأی درست همانست که دیروز صادر شده، این حقانیت دوباره تأکید شود و به تنفیذ مجدد برسد که گفته‌اند کار از محکم کاری عیب نمی‌کند. اما این میان عیبهای دیگری ظهور کرده است که من اینجا به مهمترین آن اشاره می‌کنم. و آن اینکه بعد از اینهمه دگرگونی و زیر و رویی و انقراض دو سلسله پادشاهی و سپری شدن بیست و سه سال از عمر یک انقلاب مذهبی هنوز روح مغرور میرزا در فضای دولتسراها و قلعه‌های هوش‌ربای قدرت حاکم پرسه می‌زند اما قانون زمانه اینست که در مقابل هر بودی یک نبود وجود دارد و آنچه این میان جایش خالیست نادره مردی چون مهندس بازرگان است که بار دیگر در مقام یک شاهد عادل و رئیس دولت وقت و آمری که امیرانتظام تحت امر او بوده است قد علم کند و تقصیر مرئوس خود را به گردن بگیرد. چنین مروت و فتوتی هنوز در حکم کیمیا و بلکه لیمیما و سیمیاست ■

نگین، دوره جدید، شماره ۱۲، ۱۳۷۹

## انقلاب جوان و روشنفکران پیر

یادش به خیر. اوایل دهه پنجاه شمسی دوره آشنایی من با چند قاضی مجرب و کاردیده و فاضل بود که دوران بازنشستگی را می‌گذراندند. هیچیک از آنها اکنون در قید حیات نیستند و رسم است که زندگان و بازماندگان در چنین مواقعی برای رفتگان طلب مغفرت کنند و من نیز از این رسم نیکو پیروی می‌کنم. یکی از آن قاضیان بزرگوار شادروان دکتر مهدی مجتهدی بود. مردی از خطه آذربادگان که به اهل قلم و اصحاب تحقیق و تتبع مهر می‌ورزید. در بین اهل قضا نیز منزلتی خاص داشت و چندگاهی دادستان تهران بود.

من در جمعی با او آشنا شدم که شادروان دکتر اسدالله مبشری از افراد شاخص آن بود. ولی مبشری و مجتهدی از لحاظ سیاسی با هم همسوئی و تجانسی نداشتند و با اینحال دوستی و مراوده خود را تا آخر حفظ کردند. در واقع مجتهدی از مردانی بود که در عین تمایلات دست راستی و محافظه‌کاری، با طبایع دیگر و از آن جمله با بعضی از توده‌ایهای سابق، که حالا دیگر خوی پلنگی و ستیزندگی را رها کرده بودند نیز حشر و نشر داشت. از طرفداران جمال امامی بود و طبعاً با مصدق میانه‌ای نداشت ولی با مصدقیها هم نشست و برخاست می‌کرد و در عین بحث و جدل با آنها هیچوقت از ادب و اعتدال خارج نمی‌شد و دست به تهدید و ارعاب نمی‌زد.

من قدر او را وقتی شناختم که در سالهای بعد از انقلاب به کسانی برخوردم که دعوی ترقیخواهی و تمایلات انقلابی داشتند ولی در بحث سیاسی وقتی کار بالا می‌گرفت و رگهای گردن افروخته می‌شد با وجود داعیه آزادیخواهی و انساندوستی تهدید می‌کردند که: «ما ضدانقلاب را گزارش خواهیم داد». از نظر آنها من هم یک ضدانقلاب بودم و اتهام این بود که با بعضی از تندرویها و اندیشه‌ها و اعمال افراطی مخالف بودم و می‌گفتم با این خشونت و شدت عملی که در برخورد با مخالفان به کار می‌رود بزودی بسیاری از موافقان هم مشمول قهر انقلابی خواهند شد و هیچ گروه، بجز افراطیون در میانه میدان باقی نخواهند ماند. ولی او که از حزب توده دفاع می‌کرد می‌گفت انقلاب ما جوان است و باید هر نوع حرکت مشکوک و هر نوع تظاهر و تجمع لیبرالها را با کمال قدرت در نطفه خفه کند. بزودی این «انقلاب جوان» به سراغ خود او هم آمد و آنوقت دیگر او و خیلی از پیرمردهای انقلابی در خانه نبودند.

ولی مباحثه و مناقشه ما با دکتر مجتهدی هیچوقت به گزارش دادن نمی‌رسید و همیشه او، حتی در اوج قدرت شاه و ساواک، حریم انصاف و مروت و فتوت را حفظ می‌کرد. البته هر حکومتی از نظر طرفدارانش مشروعیتی دارد که حفظ آن را به هر قیمت و حتی به قیمت استراق سمع حرف دیگران و باز کردن پاکت‌های خصوصی و خواندن نامه‌های شخصی و توسل به انواع و اقسام ترفندهای پلیسی برای اطلاع از چند و چون فعالیت مخالفان و گزارش آنها به مقامات امنیتی و اطلاعاتی، لازم و بلکه واجب می‌دانند ولی کسی که خود را روشنفکر می‌داند باید حتی‌المقدور از این نوع عوالم پرهیز کند و اگر هم چنین کارهایی را واجب عینی می‌داند دیگر اسم خود را روشنفکر نگذارد و حداقل با روشنفکران قطع رابطه کند. هیچ فرق نمی‌کند که کسی به اسم طرفداری از حکومت اسلامی به این شیوه‌ها دست بزند یا به اسم مخالفت با حکومت اسلامی و مبارزه با تروریسم، و کسانی که در خارج از مملکت و در دیار غربت برای هموطنانشان پاپوش می‌دوزند و گوش می‌ایستند و گزارش می‌نویسند و چغلی می‌کنند به همان اندازه عملی ضد روشنفکرانه انجام می‌دهند.

دکتر مجتهدی آدم بی‌اطلاعی نبود و نه تنها درباره مسایل ایران بلکه در باب بسیاری از موضوعات و مباحثات بین‌المللی مطالعاتی داشت و مهمتر از همه این که در این قبیل موارد اظهار اجتهاد می‌کرد و نظر می‌داد و گاه نظریات خود را در اینجا و آنجا منتشر می‌کرد. از قضا، در یکی از نوشته‌هایش اشاره‌ای دارد به مسئله فلسطین و تشکیل دولت اسرائیل و در این مورد نظری ابراز کرده است که سابقاً بصورت شفاهی در بحثها از او شنیده بودم. او عقیده داشت که در ایجاد مسئله فلسطین تنها دولت‌های غربی مقصر نیستند، بلکه خود اعراب هم مقصرند. عین گفته اوست که:

«نطفه فاجعه فلسطین اول از همه توسط خود اعراب منعقد شده است. در جنگ جهانی اول در همان هنگام که ایرانیان شیعه کینه‌های دیرینه را فراموش کرده بودند و افسران ژاندارمری جوان ایران با عساکر امپراتوری عثمانی (و سنی مذهب) دست برادری داده بودند و با دشمنان اسلام جهاد می‌کردند، در همان هنگام که قزاق‌های روسیه آزادیخواهان و وطنپرستان ایران را به دار می‌کشیدند و در همان هنگام که مسلمانان جهان سقوط کوت‌العماره (و شکست قوای انگلیس) را جشن می‌گرفتند و شجاعت عسگر ترک را در دفاع از دارانل می‌ستودند، بعضی از سران عرب گول "لورنس" جاسوس انگلیس را خوردند و وعده‌های او را باور کردند. لشکر اسلام را از پشت خنجر زدند و پای انگلیس و فرانسه را به شبه جزیره عربستان باز نمودند و فلسطین را به دست انگلیس سپردند. شد آنچه شد. باز باید شکرگزار بود که پس از شکست عثمانی، غازی مصطفی کمال پاشا (آتاترک) ظهور کرد. یونانیها را به دریا ریخت، سایر اروپائیان را در کشتی نشانید و به اروپا روانه‌شان کرد و نگذاشت از میر یونانی و استانبول اروپایی شود. انگلیس قیم فلسطین شد. درست است که دولت قیم، منافع دولت تحت قیمومیت خود را حفظ نکرد اما زمینداران فلسطین هم زمینهای خود را خوب حفظ نکردند و تا چشمشان به پول افتاد زمینهای خود را به یهودیان فروختند و به دست خود جای پای برای عموزادگان ثروتمند در ارض موعود دادند... شکست اعراب از اسرائیل هم (بعد از تشکیل دولت اسرائیل)

وقتی روی داد که در قشون اعراب اختلاف افتاد و لژیون عرب دست از کار کشید». (امهدی مجتهدی، آمریکا و اندیشه‌ها، ص. ۱۶۶)

دکتر مجتهدی در مورد سیاست دولت اسرائیل در درازمدت هم نظری داده است که توجه به آن در شرایط فعلی خالی از ضرورت نیست، بخصوص وقتی در نظر بگیریم که او این نظر را بعد از جنگ سوم اعراب و اسرائیل و حدود بیست سال پیش از شروع روند کنونی صلح خاورمیانه ابراز کرده است. می‌گوید: «قوم یهود می‌تواند مثل سابق حلقه اتصال سایر اقوام گردد. اسرائیل می‌تواند سوئیس آسیا باشد مشروط بر این که تنگ‌نظر و کینه‌توز نباشد، خیلی به یهودیان آمریکا ننازد و فراموش نکند که دمشق و بغداد نزدیک است، آمریکا دور است و آمریکائی نیز تا اندازه‌ای نژادپرست است، در جنوب آمریکا یهودیان را دوست نمی‌دارند و در شمال هم عده‌ای عزیز نگین اقتصاد آمریکا را در انگشت یهود نمی‌پسندند. همچنین از یاد نبرد که شهر برلین قبل از ظهور نازیسم مانند شهر نیویورک بود و یهودیان در آن شهر نفوذ فراوان داشتند اما همین که گیر و دار حادثه پیش آمد جمع آنان پریشان شد. وطنپرستان آلمان بار شکست آلمان را به دوش یهودیان نهادند. تاریخ بارها نشان داده است که اکثریت در دنبال شکست همه گناهها را به دوش اقلیت نهاده است.» (پیشین، صفحه ۱۷۳. ظهور موج تازه‌ای از گرایشهای افراطی - هم در بین سفیدپوستان و هم در بین سیاه‌پوستان آمریکا - خاطره تلخ تجربه‌های گذشته را در ذهن آدمی بیدار می‌کند. در اینمورد نگ. به مقالات آقای م. روزنتال در روزنامه نیویورک تایمز).

نوشته‌اند که تاریخ دو بار تکرار می‌شود، یکبار بصورت کمیک و بار دیگر هم نه بصورت تراژیک و نه بصورت کمیک، بلکه بصورت تراژیکومیک ■

نگین، دوره جدید، شماره ۱۲، ۱۳۷۹

## آل احمد و یک اشتباه تاریخی

کار تحقیق با خشم و غضب جور در نمی‌آید. محقق مثل متخصصی است که در آزمایشگاه کار می‌کند و طرز ظهور و رشد جرثومه معینی را پی می‌گیرد. چنین متخصصی اگر قرار باشد از جرثومه‌هایی که مورد تحقیق اوست، و مثلاً از «باسیل دو کُخ» به علت این که دوستش را به مرض سل کشته، عصبانی بشود و خشم خودش را بر سر «باسیل» دریاورد، ماده تحقیق خودش را از بین برده است. محققى هم که درباره حوادث تاریخی تحقیق می‌کند همانقدر باید از خشم پرهیزد که از عشق.

دیروز در مجلسی بودم که بحث از تعارضات روحانیت و مشروطیت مطرح بود. سخنران در مقدمه گفت که: «کار من برخلاف کسانی که در این رشته کار کرده‌اند فارغ از ملاحظات شخصی است. دیگران نظر خود را در اینمورد بیان کرده‌اند ولی من چنین کاری نکرده‌ام». با اینحال، ضمن سخنرانی خود بحث را به آل احمد و شریعتی و بازرگان و طالقانی کشاند و از نقش آنها در ایجاد حکومت روحانیون سخن گفت و آنها را عقب مانده و ارتجاعی معرفی کرد. اصولی هست که ممکن است در عقاید مارکس و هگل و امثال او وجود داشته باشد ولی این اصول به عقل برمی‌گردد و ربطی به چپ و راست ندارد. یکی از این اصول می‌گوید هر مرحله و پدیده تاریخی نسبت به مرحله و پدیده مابعد خود ممکن است عقب مانده و ارتجاعی محسوب شود ولی نسبت به مرحله یا پدیده ماقبل و در زمان خود ممکن است انقلابی و یک قدم به جلو باشد. افراد و گروههای سیاسی هم از شمول قوانین تاریخی معاف نیستند. این چهار تنی که نامشان مطرح شده است اگر با معیارهای امروز یعنی حدود بیست و سه سال بعد از انقلاب و روگردانی و سرخوردگی بعضی افراد و گروههای سیاسی از انقلاب و اسلام و چرخش و تغییر موضعگیریهایی بعضی دیگر بخواهیم آنها را به محک نقد بزنیم، جای خرده گیری به آنها بسیار است اما زمانی که هر یک از این آقایان بخاطر اعتراض جسورانه به یک حکومت مقتدر در جامعه مشهور شدند نه تنها کمتر کسی در برابر آنها قد علم کرد بلکه اکثر کسانی که به عنوان روشنفکر در جامعه ایران شناخته می‌شوند، و افراد بسیاری از قشرهای دیگر، به ستایش از شجاعت و شهامت آنها برخاستند و حتی اگر ضعف و اشتباهی هم در گفته‌ها و نوشته‌های

آنها وجود داشت تحت الشعاع موضعگیریهای سیاسی ایشان و مخالفتشان با رژیم قرار گرفت. من در اینجا، فعلاً دربارهٔ آل احمد بحث می‌کنم. تکیهٔ آل احمد به مذهب در غربزدگی جنبهٔ نمادین یا سمبلیک دارد. او می‌خواست قدرتی را در مقابل حکومت قرار دهد و چون چیزی دیگر نمانده بود مذهب و روحانیت را مطرح کرد. به همین اعتبار دفاع او از شیخ فضل‌الله نوری زهرخندی بود که نثار دستگاه و نثار نسلی می‌شد که خودش هم از آن برخاسته بود و بعد از یک عمر مبارزه در راه آزادی و مشروطیت با شکست مواجه شده بود. آل احمد در حاشیهٔ یکی از صفحات غربزدگی سرخوردگی و یأس خود را از گروهها و عناصر سیاسی معاصر چنین بیان می‌کند:

«به من ایراد کرده‌اند که چرا در این دفتر مبارزهٔ مردم را در وقایع سیاسی ندیده گرفته‌ای؛ از مشروطیت تا امروز. من این مبارزه را ندیده گرفته‌ام، به سکوت از آن درگذشته‌ام چرا که اگر رهبری این همه مبارزه (با تمام ضایعاتش از حبس و کشتار و تبعید) درست بود حال و روزمان اکنون بهتر از اینها بود!»<sup>۱</sup>

من روشنفکرانی را می‌شناسم که اکنون طرفدار علنی سلطنت هستند اما در آن روز یکی از شاخصترین آنها چنان تحت تأثیر آل احمد قرار گرفته بود که به هر کس می‌رسید بیدریغ زبان به ستایش او می‌گشود و اعجاب و احترام خود را نسبت به او نمی‌توانست پنهان کند. در حالی که ما می‌دانستیم که به قول یکی از بزرگان «نوابغ نمی‌توانند همدیگر را تحمل کنند» و این روشنفکر برجسته نیز به دلایلی که قطعاً بزرگترین آن همین بود در آموغ از آل احمد دلخوری داشت. اما هیچکس در آن حال و هوا نه بر تحقیر او نسبت به جنبشهای سیاسی ایراد گرفت و نه به تجلیل او از شیخ فضل‌الله، و نه به این حرف عجیب که نهضت مشروطه برای این به راه افتاد که انگلیسیها می‌خواستند سر مردم ایران به چیزی مشغول باشد و آنها نفت خوزستان را بچاپند. تمام این حرفها به گُل روی یک اعتراض و یک طعنه و یک نیش قلم به رژیم شاهنشاهی که نفس همه را در سینه حبس کرده بود بخشیده شد و تنها بعدها بود که کسانی در نقد بر غربزدگی چیزهایی نوشتند، ولی نه نقد آنها به اندازهٔ غربزدگی طنین و طنطنه داشت و نه جامعه توجه و اقبالی در اینمورد نشان داد. اینطور که شواهد حاکی است نه تنها در جوامع بسته و خفقان زده بلکه در جوامع آزاد هم وقتی نوشته‌ها و آثاری مورد تکفیر سیاسی یا مذهبی واقع می‌شود در غریب و غوغائی که بر سر این مسئله به راه می‌افتد ارزیابی ادبی و تاریخی خود اثر فراموش می‌شود و آنچه در درجهٔ اول اهمیت پیدا می‌کند مسئلهٔ آزادی بیان نویسنده است. در مورد آل احمد هم اگر بحثی در زمان به راه افتاد بیشتر در جهت تأیید او بود تا در جهت تکذیب او، چون کمتر کسی از همگنان او حاضر می‌شد که با ایرادگیری بر غربزدگی ارزش سیاسی اعتراض او را مخدوش کند و از این طریق خودش را در معرض اتهام همکاری با دستگاه قرار دهد.

سالها از آن زمان گذشته و حالا رسم بر این شده است که هر کس می‌خواهد در چشم‌انداز تاریخی، انتقادی از جمهوری اسلامی بکند طعنه‌ای هم به آل احمد می‌زند و حتی او را در ردیف افرادی چون طالقانی و شریعتی، از پایه‌گذاران حکومت اسلامی می‌داند. کسانی که آل احمد را

از نزدیک می‌شناختند و به خُلق و خو و خصایص او آشنا بودند می‌دانند که این حرف درست نیست. تنها اگر کسی کتاب سنگی بر گوری او را بخواند می‌تواند درک کند که آل‌احمد به آن مفهومی که آقایان می‌گویند نه مذهبی دوآتشه بوده است و نه طرفدار حکومت اسلامی (در عین این که به مذهب بی‌اعتقاد نبود) ولی چون اغلب جزوه‌غریزگی مورد استناد قرار می‌گیرد کافیست اشاره کنم که در همین جزوه، آل‌احمد می‌نویسد: «سلطنت و مذهب هر دو از یادگارهای قرون ماضی‌اند. و به هر صورت هیچ دو مؤسسه دیگری چنین به هم نیازمند نیستند. مهم اینست که مقابله این دو رقیب پس از سیصد سال زیرسبیلی درکردن اختلافات، یکبار دیگر این روزها علنی می‌شود و این مسلماً آغاز یک مرحله دیگر است. آغاز مرحله‌ای که نشر فرهنگ و توسعه روشنفکری، دور را از این هر دو رقیب خواهند گرفت».<sup>۲</sup>

ملاحظه کنید، سخن از چیز دیگریست که از راه می‌رسد و جای هر دو نهاد مذهب و سلطنت را می‌گیرد. مشکل آل‌احمد در این جزوه آنست که از یک طرف می‌خواهد با زبان مذهب و آیه مذهبی حرفش را بزند و با یادآوری «فیضیه قم» و کشتار پانزدهم خرداد ۱۳۴۲ از مذهب به عنوان نمادی علیه رژیم استفاده کند و به رژیم دهن کجی کند، و از طرف دیگر، شاید زیر تأثیر دوستانی که جزوه او را قبل از چاپ می‌خواندند و به او در مورد مغالزه با مذهب تذکراتی می‌دادند دولت را از «پناه بردن به پیله تعصبا و جمودها و بیخبرپها و کینه‌های قرون وسطائی» منع می‌کند. آل‌احمد برای مذهب فقط تا این حد نقش سیاسی قایل شده است که از درون رژیم را «بپوساند» و با توجه به سیاستی که رژیم شاه برای جلب دوستی روحانیون بکار می‌برد، کاری را که ممکن است بعضیها به خود آل‌احمد نسبت دهند وی به رژیم نسبت می‌دهد و می‌نویسد:

«دولتهای ما در عین کوبیدن مذهب و پناه بردن به لامذهبی و فرنگی‌مآبی، چون محتاج عوامفریبی‌اند اغلب با مذهب و روحانیت کجدار و مریز هم می‌کنند و با محافل مذهبی و شخصیت‌هایش لاس خشکه هم می‌زنند. به هر صورت اینها همه حرکات مذبح است و ما در جوار چنین اتفاق عظیم اگر در داخل تکانی به خودمان ندهیم ... هزاری هم که حدود و ثغور کلی مان مستحکم باشد و هزاری هم که با فریفتن محافل روحانی، عالم مذهب را باز داریم از این که از درون شالوده این حصار را بپوساند، عاقبت روزی به علت قانون بسیار کودکانه ظروف مرتبطه، سطح این مرداب بالا خواهد آمد و همه کاخهای پوشالی مان را سیل خواهد برد».<sup>۳</sup>

کجای این حرفها حاکی از طرفداری از حکومت مذهبی است؟ می‌گوید دولتهای ما نباید با محافل مذهبی و شخصیت‌هایش مغالزه کنند و سخن از سیلابی است که خواهد آمد، در دوره‌ای که به قول او «هاشین خواستار بی‌مرزی است. خواستار شکستن همه در و دریندهاست. خواستار بین‌المللی شدن همه چیز و همه جاست». و در چنین دورانی «ما باز سر در گریبان حکومت ملی فرو کرده‌ایم و مرزهای مشترکمان با همسایه‌های دیوار به دیوارمان از دیوار چین هم قطورتر و درازتر است».

گویی آل‌احمد بعد از نومیدی از همه جنبشهای سیاسی ملی دوباره به نقطه اول برگشته بود و فکر می‌کرد دوره، دوره ارزشهای بین‌المللی است و چشمش دوباره متوجه همسایه شمالی

ایران شده بود و به همین جهت می‌گوید: «ما در نقطه‌ای از عالم قرار گرفته‌ایم که بیخ شمالی گوشمان اتفاقات عظیمی رخ می‌دهد که ما اجباراً از آنها بیخبر می‌مانیم... در حالی که کوبا در حدود سی کیلومتری خود آمریکا از این اتفاقات تأثیر می‌پذیرد و آب هم از آب تکان نمی‌خورد». یعنی اگر ما هم از این اتفاقات تأثیر بپذیریم آب از آب تکان نخواهد خورد. پیش‌بینی او از یک نظر درست درآمد. سیلابی آمد و در معنا کاخها را نبرد ولی سرنشینان کاخها را برد، و سیل هم از خانه همسایه شمالی راه نیفتاد بلکه از جایی که هیچکس فکر نمی‌کرد، یعنی از قم، راه افتاد و خود همسایه شمالی از داخل گرفتار سیلاب بزرگتری شد که بالاخره طومار قدرت و صولت جهانشمول و جهان‌گسترش را بعد از هفتاد سال درنوردید.

با اینحال آل‌احمد برای مذهب در لحظاتی از تاریخی نقش تعیین‌کننده‌ای قایل بود و با این که در جایی از دفتر خود جنبشهای سیاسی گذشته و رهبران آنها را حتی درخور یادآوری ندانسته بود، در جایی دیگر از همین دفتر، از رهبران جنبش ملی شدن نفت ستایش می‌کند و می‌گوید:

«شاید به خاطر همه‌مان باشد که در مبارزه ملی شدن صناعت نفت، پیشوایان قوم از آن جناح مذهبی، یعنی از حکومت مخفی مذهب چه استفاده‌ای به سود هدفهای مبارزه کردند. سربسته بگویم رهبران در آن دوره این شعور را داشتند که ترتیب کار مبارزه را طوری بدهند که با کمک پیشوایان مذهبی هر عامی مدرسه نرفته‌ای بتواند عملاً ظلم را در تن هیئت حاکمه ببیند که نفت را به کمپانی می‌داد و به روی مردم شوشکه می‌کشید. این بزرگترین درسی است که روشنفکران و رهبران باید از آن واقعه گرفته باشند»<sup>۴</sup>.

اشتباه آل‌احمد این بود که فکر می‌کرد مذهب همیشه می‌تواند به عنوان وسیله در مبارزات سیاسی به کار گرفته شود و غافل از آن بود که این وسیله، در شرایطی می‌تواند به علت نبود نهادهای سیاسی منسجم و استوار با اولین یورش جای هدف را اشغال کند ■  
نگین، دوره جدید، شماره ۱۳، ۱۳۸۰

---

۱ - غریزدگی، چاپ دوم، ص. ۱۴۲. ناشر توضیح داده است که مؤلف آخرین بازنویسی متن را در سال ۱۳۴۳ انجام داده است. ۲- همانجا، ص. ۱۴۲. ۳- همانجا، ص. ۱۱۳. ۴- همانجا، ص. ۱۱۱.

## تنهایی چوبک، قلمی در قطره‌ای

اولین بار که نام صادق چوبک را شنیدم در کلاس درس تاریخ بود. معلمی داشتیم که اهل مطالعه بود و سرش بوی قرمه‌سبزی می‌داد. ضمن بحث از ادبیات معاصر نام صادق هدایت و صادق چوبک را با هم ذکر کرد. یادم می‌آید عبارت را طوری ادا کرد که گویی این دو نفر با هم برادرند. آموخته‌های اولیه مثل کتیبه در ذهن می‌ماند و خیلی دیر عوض می‌شود. گوشش به خاک باشد. شاید منظور معلم فقط این بود که از دو نویسنده هم‌دوره و هم‌نسل و هم‌عصر نام ببرد و لاغیر. ولی من مطلب را عوضی فهمیدم و مدتی گذشت تا متوجه اصل مطلب شدم. زمانه توفانی بود و مصدق تازه نفت را ملی کرده بود. من در روزنامه شاهد قلم می‌زدم که آن‌موقع طرفدار مصدق بود. یکبار آل‌احمد کار عجیبی کرد. مقاله‌ای چاپ کرد که عنوانش را از چوبک وام گرفته بود: «انتری که لوطیش مرده بود» و این قصه را تطبیق داد با وضع انگلوفیلیایی که با رفتن انگلیس‌ها یتیم شده‌اند. در حالی که این شباهت فقط در ظاهر امر بود و قصه چوبک مفهوم عمیق‌تری از این حرفها دارد.

دوران خروش و خشم و هیاهو بود و کار چوبک بی آن که شاید خودش بخواهد وارد جار و جنجال سیاسی شد. بعدها که سیاست علنی برای مدتی تبدیل به سیاست زیرزمینی و سیاست سمبلیک و سر بسته و چندپهلو شد، فاشگویی و صراحت حکم کیمیا را پیدا کرد. برای دومین بار بعد از دوره بیست ساله، دوباره قرار بر این شده بود که کسی در سیاست بی‌پرده و بی‌پروا حرف نزند و استعاره و کنایه جای بیان مستقیم را بگیرد. برای من که روزنامه‌نویس بودم، یکی از عقده‌ها این بود که درست سخن بگویم و هر چیز را در سیاست با اسم و رسم حقیقی خود توصیف کنم. با این سابقه و سنت، معیار من و خیلی‌ها در ارزیابی کار اهل قلم این شد که هر کس در بیان تابوها و محرمانت سیاسی و مضامین ممنوعه تا چه حد بی‌پروا سخن گفته یعنی در واقع تا چه حد فریاد زده است.

گویی قضیه به این صورت درآمد که در ابتدا کلمه بود و کلمه فریاد بود و کلمه‌ها بمبهای ساعتی تمیزی بودند که در لابلا کتابها و مجلات تمام رنگی کار گذاشته می‌شدند و بعد در گلخانه ذهن و یا نهانگاه دل آدمها می‌ترکیدند. و اکنون وقتی کتابهای چوبک را ورق می‌زنی

می‌بینی جای جای نوشته‌های چوبک طنینی از این فریادهاست و او از گواهان عادل است که بر معرکهٔ زمان خود شهادتنامه نوشته است.

طنز سیاه چوبک سیاقی برای ادای همین شهادت است. در نمایشنامهٔ توپ لاستیکی با زن و شوهری روبرو هستیم که از این که پاسبان گشت محل از طریق مستخدم خانه سراغ آقا را گرفته به وحشت افتاده و خواب راحت بر آنها حرام شده است. این زن و شوهر یک زوج عادی از مردم بی‌دست و پا نیستند. مرد وزیر کشور است و کسی که مسئول امنیت جانی و مالی شهروندان کشور است، اما خود در خانه‌اش امنیت ندارد. او حتی از همسر خود می‌ترسد و وقتی زن گمانه‌زنی می‌کند که شاید مرد در مهمانی سفارت حرفی از دهانش پریده و دسته گلی به آب داده است، مرد می‌گوید:

«نه، هیچ چیز بدی نگفتم. همش از ترقیات روزافزون کشور گفتم. یعنی چیز بدی وجود نداره که ازش حرف بزنم. مثلاً تو خیال می‌کنی امروز روی تمام کرهٔ زمین بگردی، مملکتی به خوبی و فراوانی نعمت و نظم و امنیت ابرون پیدا می‌شه؟ به کوری چشم دشمن ما همهٔ آنها را تحت سرپرستی قائد اعظم‌الشأن خودمان داریم.»

و پسر آقای وزیر وقتی ترس پدر و مادر را می‌بیند داغ دلش تازه می‌شود و نغمه‌ای بر این تنبور می‌افزاید که:

«این زندگیه؟ این مرگه، این گنده، فکرشو بکن تو دانشکده تمام بچه‌ها خیال می‌کنن من جاسوسم. یه نفر دهنشو جلو من واز نمی‌کنه. چیه؟ بابام وزیره. معلم سر کلاس می‌ترسه عقیده‌شو به شاگرد بگه. کاش همه‌تون بت پرست بودین و صبح تا شوم جلو بت دست به سینه وامی‌ستادین، چون که بت لاف‌ل آزارش به کسی نمی‌رسه و با چکمه رو سینهٔ مردم نمی‌کوبه.» (ص. ۱۷۳)

هنوز هم که هنوز است من یکی از خواندن این سطور پشتم می‌لرزد، و نمی‌دانم چرا روزی را به یاد می‌آورم که تصویر مردی را با دماغ گنده در مجله‌ام چاپ کرده بودم، بی هیچ قصدی و سوءنیتی یا شیطنتی، و او جوراب پاره‌ای داشت که شستش از سوراخ آن بیرون زده بود. کسی که مجله را قبل از چاپ می‌دید، لحظه‌ای به این تصویر خیره شد و بعد گفت «این تصویر شبیه یک کسی نیست؟»

منظورش را فوراً فهمیدم ولی در حالی که خودم هم به تصویر خیره شده بودم گفتم «نه».

گفت «درست به این دماغ نگاه کن. این دماغ ترا به یاد یک آدم دیگر نمی‌اندازد؟» من باز هم مجبور شده بودم بگویم نه. و ظاهراً پارگی جوراب و پیدایی شست پای تصویر، مرا نجات داد و استدلال افلاطونی کردم که هیچ آدم بزرگی از بزرگان مملکت قاعدتاً چنین جورابی نمی‌پوشد. پس هر نوع شباهت بین او و یکی از بزرگان کاملاً تصادفی است. و او هم سرانجام گفته بود حالا که اینطور است پس حرفی نداریم. و دست از سرم برداشته بود. اما یک روز تمام من به دلپره گذشته بود و زنگ هر تلفنی مثل آژیر آتش‌نشانی در گوشم صدا می‌کرد و منتظر بودم هر لحظه آوار احضار یا اختطاری بر سرم فروبریزد. و البته هیچ خبری نشد. اما

هنوز که هنوز است هر حرف بوداری در جایی و از قلم کسی می‌خوانم بی‌اختیار به نویسنده‌اش می‌گوییم: تو مگر از شیشه روغن ریختی؟ و همه‌اش می‌خواهم بدانم که حرفهای او از زیر مقراض زمانه چطور عبور کرده است و می‌خواهم بدانم آن مقراض چیه چطور آدمهایی بوده‌اند که این چیزها را خوانده‌اند و سر نویسنده را زیر آب نکرده‌اند. اصلاً در سرزمینهای نفرین‌شده اهل قلم نباید شکایت داشته باشند که چرا وقتی قلم می‌زنند همیشه قلتشنی بالای سرشان ایستاده است، بلکه باید شکر کنند که قلتش با چماقش فرق آنها را از هم نشکافته است.

و واگردان همین حرفهاست که در سنگ صبور به شکل این حدیث نفس درآمده است که: «نازه مگه می‌دارن؟ من باید از هفت بند دیو زشت بادیه‌نشین بگذرم و لگدمالش بکنم. باید بادیه را آتش بزنم و دملهای پر از چرک و خون و لونه‌های مار و عقرب رو از بین ببرم. باید بادیه را با آتش پاک کنم و جاش گندم بکارم» (ص. ۷۷) و سنگ صبور به او می‌گوید: «گر بخوای همش بترسی که کارت از پیش نمی‌ره. از تو تعجب می‌کنم. تو وقتی با خودت هم تنها هستی می‌ترسی صاف و رک و راس با خودت حرف بزنی. تو حتی می‌ترسی با خودت هم خلوت کنی.» (همانجا)

ترس، گله به گله، در پس پشت سطرهای سنگ صبور لانه کرده است. در همان صفحات می‌خوانیم: «تو خیال می‌کنی سگ از من بدتره. سگ که دیگه ترس زلزله و نظمی رو نداره» (ص. ۱۴). «هی زلزله، هی بارون، و هی ترس از آژان.» (ص. ۴۸)

وقتی سیف‌القلم هندی به احمدآقا راوی روشنفکر کتاب می‌گوید که می‌خواهد کمیته درست کند و هرچه فقیر و فاحشه است از بین ببرد، راوی می‌گوید: «سم کمیته را که شنیدم دلم ریخت تو. اگه نظمی بفهمه که من با یه همچو آدمی سر و کار دارم که می‌خواد کمیته درست کنه روزگارم رو سیاه می‌کنه. گفتم سید! اگه اینجا از این حرفا بزنی چوب تو آستینت می‌کنن... بعد فکر کردم نکنه خود یارو جاسوس نظمی باشه. تو پشتم لرزید و از ترسم گفتم می‌دونی چیه؟ اینجا هندسون نیس، اینجا ایرونه. خدارو شکر که ما همه چی داریم. ما لازم نداریم که یه بوگندویی مثل تو از هندسون بیاد واسمون کمیته آدمکشی راه بندازه.» (ص. ۴۷)

و چند سطر پائین‌تر: «شب تا صب خوابم نبرد. همش خیال می‌کردم آژان اومده ببرد نظمی.» سخن از دوره‌ای است که پای هر صندوق پست یک پاسبان ایستاده است و هر پاکتی را که کسی می‌خواهد به صندوق بیندازد از دستش می‌گیرد و می‌خواند. و البته در عصر الکترونیک احتیاجی به این حرفها نیست و خیلی از این کارها را بیسر و صدا و دور از دید مردم و بدون حضور مأمور در کنار صندوق پست می‌توان انجام داد.

تا وقتی سنگ صبور چوبک را نخوانده بودم نمی‌دانستم فقر هم می‌تواند مثل ثروت، شکوه و جلال داشته باشد. این اثر به سمفونی غریبی می‌ماند که از تک‌صداهای رنج‌آلود و دردآلود به وجود آمده و در گرماگرم همه‌همه و طنطنه‌ای که سطور خاموش کتاب از آمیزه استیصال و درماندگی مشت‌انسان در گوش تو ایجاد می‌کند ناگهان متوجه می‌شوی که شوکت فقر کم از کوبه ثروت نیست. این عین احساسی است که از تجسم آن خانه نکبت‌زده

در گوشه‌ای از جنوب محنت‌زده و آن طویله و پیرزنی که پیکرش در عین زنده بودن در حال تجزیه و پوسیدگی است، و کاکل‌زری و بلقیس و زغال و احمدآقا و سیف‌القلم و آن همه تباهی و بیچارگی و مذلت در تو به وجود می‌آید.

ظاهر کار اینست که چوبک در کارهایش فقط صداپرداری و تصویرسازی کرده است اما این در صورتی است که بین تو و صحنه‌هایی که می‌بینی فاصله‌ای موجود باشد. در کار رمان نویسی این فاصله در اثر کندذهنی خواننده یا نارسایی کار نویسنده به وجود می‌آید. تو در حین مطالعه داستان نویسنده را می‌بینی، و می‌بینی که آدمها را یکایک در جای خود می‌نشانند و صورتشان را با دستش کج و راست می‌کند و بعد می‌گوید لطفاً تکان نخورید یا بگویید «چیز» یا لطفاً زار بنزید، و آنوقت پشت دوربینش می‌رود و دگمه را می‌زند.

اما در کار چوبک این فاصله وجود ندارد یا حداقل من چنین فاصله‌ای احساس نکردم. آخر باید به این نتیجه برسی که لابد توالدی اتفاق افتاده است و چوبک در عین زندگی خاص خودش، در جلد یکایک قهرمانان داستانش حلول کرده است. اینجا دیگر شبیه‌سازی و شبه و شباهتی وجود ندارد. هرچه هست خود مطلب است و خلاقیتی اتفاق افتاده و وحدتی است که به کثرت تبدیل شده است.

چوبک با تنهایی خودش اینطور کنار آمده است. تک‌روی و تنهایی و در لحظاتی بریدگی از عالم و آدم خصیصه بزرگ چوبک است.

با صد هزار مردم تنهایی بی صد هزار مردم تنهایی

این شعر را چوبک بی‌جهت در پیش‌صفحه سنگ صبور چاپ نکرده است. وقتی اهل تظاهر و ریا نباشی در جمع هم تنها هستی و اتفاقاً در جمع تنها تر می‌شوی چون در یک لحظه حس می‌کنی که از خودت هم بدت می‌آید، تویی که به دروغ می‌خندی و به دروغ سلام می‌کنی و به دروغ و ظاهرسازی گل می‌گویی و گل می‌شنوی.

حدیثهایی مثل ترجیع‌بند در زندگی بشر تکرار می‌شود. اما با همه تکرار و توالی از هر زبان که می‌شنوی نامکرر است. حدیث تنهایی یکی از آنهاست که غریبها بعد از یک جنگ بزرگ جهانی و ظهور وجدان مغفوله، بیان علمی برای آن پیدا کردند. کاشف به عمل آمد که همه کس اسیر وجدان انفرادی خویش است و در این حال هر کس اگر بتواند خودش را تحمل کند کاری سترگ انجام داده تا چه برسد به این که بار تحمل دیگران را بکشد. نمونه‌اش را مثلاً در قصه خانم دالووی (*Mrs. Dalloway*) ویرجینا وولف [Virginia Woolf] می‌بینی که سخن از زنی است که می‌خواهد فردیت خاص خویش را حفظ کند و در همان حال از تنهایی وحشت دارد. او تصمیم می‌گیرد برای فرار از تنهایی یک مهمانی بدهد. مهمانی به ظاهر آدمها را به هم نزدیک می‌کند ولی میزبان خیلی زود متوجه می‌شود که از یک برزخ انفرادی به یک دوزخ دسته‌جمعی افتاده است. متوجه می‌شود که وحدتی که از راه بده و بستان پیش پافتاده به وجود می‌آید سطحی و دروغین است و آدمی در چنین جمعی از همیشه تنها تر می‌شود. خانم دالووی هم در مهمانی‌اش تنها تر از تنهاست و کوشش او در گریز از تنهایی شکست خورده است. ترجمه‌اش به زبان خودمان همان حرف رودکی است و توجیه‌گر کوششی که نویسنده‌ها و

شعرا در دوزخ تنهایی و انقطاع از زندگی حقیر و مبتذل روزانه انجام داده‌اند. خیلی از ما انسانها در تنهایی عقیم می‌شویم ولی برای انسانهای دیگر تنهایی آغاز خلاقیت است.

تنهایی برای نویسنده‌ای مثل چوبک در حکم معبدی است که در خلوتش به عروج می‌رود و این عروج به جای این که به او نخوت بدهد ظریفتر و شکننده‌ترش می‌کند. او در این خلوت روح منتشر می‌پیدا می‌کند که در وجود قهرمانانش تقسیم می‌شود و عوالم آنها را نفس به نفس تجربه می‌کند. گاه کودکی به نام کاکل‌زری می‌شود، گاه پهلوان ستیزنده و غیرتمندی به نام محمد، گاه پیرزنی به نام جان‌سلطون، گاه بلقیس، گاه عباس، گاه غلام، و گاه رهگذری که در داستان عدل به تماشای اسب زمین‌خورده‌ای ایستاده است.

تو تا سرت را بچرخانی در وسط یک معرکه گیر کرده‌ای و نه راه پس داری و نه راه پیش. در یک آن متوجه می‌شوی که در یک مرده‌شویخانه نکت‌زدهٔ زمانه حضور داری و در کنار دو زن چمباتمه زده‌ای که دارند نعش زن سوم را می‌شویند. عین این احساس را در زیر چراغ قرمز- چراغ آخر - و تنگسیر، داری. از واقعیت نمی‌توانی فرار کنی، و واقعیت، آن محیط شسته رفته و بزک‌کرده‌ای که در روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون می‌بینی و می‌خوانی و می‌شنوی نیست. در دنیای چوبک پرده و پلاسی وجود ندارد و چنین نیست که چوبک مدلی را برهنه کند و سپس به تصویرسازی او بنشیند. همه چیز از لحظهٔ اول برهنه است و چوبک فقط پردهٔ تزویر و ریا را کنار می‌زند. اگر ضعف قلب دارید به تماشای این فیلم نروید.

چوبک با خواننده‌اش قرارداد نمی‌بندد. نه قراردادی می‌پذیرد و نه قراردادی تحمیل می‌کند. اگر بعضی نویسنده‌ها با خواننده‌های حرفه‌ای پیشاپیش قرار و مداری دارند و در ارزشها و ضوابطی با هم متفقند، چوبک اهل چنین قراردادی نیست. ضابطه‌ها و ارزشها را حوادث و منطق حوادث می‌سازند و هیچ چیز از پیش تعیین شده نیست. چنین است که نسخه و دستورالعملی هم وجود ندارد. در تنگسیر، محمد قهرمان داستان به گاو وحشی خطرناکی که به دست او مهار شده، می‌گوید: «گه تو هم جای من بودی ناچار بودی همین کار رو بکنی. اگه ولت کرده بودم می‌ترکید. اما بدیش اینه که تو نمی‌دونی آدمیزاد چقدر بدجنسه. اگه تو از آدمیزاد بدجنس‌تر بودی، این تو بودی که می‌بایس به دماغ آدمیزاد مهار بزنی.»

چوبک هیچ آیه‌ای نازل نمی‌کند و به قبلهٔ هیچ ایدئولوژی نماز نمی‌گزارد.<sup>۱</sup> روایت او از فراز کوه موعظه صورت نمی‌گیرد، از متن زندگی و تنگاتنگ کوچه و بازار و خانه‌های زوار دررفته و توسری‌خورده صورت می‌گیرد.

گفتم که، تو وقتی قصه‌ای را می‌خوانی فراموش می‌کنی که صادق چوبکی هست و همهٔ این صحنه‌ها و بگومگوها را او دارد روایت می‌کند. گفتگوها چنان طبیعی و جاافتاده است که انگار ضبط صوتی به کار افتاده و نویسنده پی‌کارش رفته است و تو موقعی متوجه حضور او می‌شوی که قصه تمام شده و او با لبخندی فیلسوفانه در کناری به تماشای تو ایستاده است.

یکی از عجیب‌ترین قصه‌های او، که به نظر من یکی از شگفت‌ترین آثار ادبی می‌نماید، و بالاتر اشاره کردم، بازگوکنندهٔ گفتگویی است بین دو زن مرده‌شوی که در غسلخانه زن مرده‌ای را می‌شویند و تو وامی‌مانی یک مرد چگونه به یک غسلخانهٔ زنانه راه پیدا کرده و گفتگوهای دو

زن مرده‌شوی را با چنان مهارتی نقل کرده است که تو نکبت نم‌آلود و فضای غمزدهٔ غسالخانه را با همهٔ خصایص دو مرده‌شوی شوربخت احساس می‌کنی.

صراحت چوبک در توصیف فقر و فلاکت آدمها با توصیف احساس و روایت کلام آنها برای ما آدمهایی که در آن محیط بلادیدہ زندگی کرده‌ایم حیرت‌آور است. اما این حیرت ناشی از تنگنای پیلہ‌ای است که سرکوفتگی و دلهره و ترس از گزمه و داروغه و پلیس و پاسدار در دور و بر ما تنیده است. وقتی این پیلہ را پاره کنی و از این تنگنا بدرآیی، عرصهٔ جهان پروازگاهی است برای طیران فکر و فراخوانی برای جولان قلم تو. چوبک حق دارد که از زبان احمدآقا راوی روشن‌فکر سنگ‌صبور بنویسد: «هنر نویسندگی چه هنر ناقصیه. هیچوقت نمی‌شه حقیقت رو رو کاغذ آورد.» (ص. ۵۷)

در یک محیط هراس‌زده، حقیقتی که روی کاغذ می‌آید به تصویری می‌ماند که در آیینۀ دق افتاده است، و آنجا که حقیقتی هم با صراحت و صداقت نسبی به بازتاب می‌افتد منشأ تردید تازه‌ای می‌شود که نکند کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. اول از همه خود خواننده است که از خواندن حرف حق می‌ترسد و خیال می‌کند نوشته‌ای که می‌خواند دام تازه‌ای است برای شکار آدمها. چنین است که فاشگویی و راستگویی در ردیف دروغ و حیلہ در ترکش افترا و تهمت می‌افتد و سخن صاف و صادقانه در جنگل سوءتفاهم و تحریف و جعل و دروغ گم می‌شود.

فاشگویی و حق‌گویی حتی بطور نیمبند و ناقص در محیط ما آدمی را بدهکار می‌کند چون اصل بر اینست که دروغ بگویی و جعل کنی و بر همه چیز رقم مغلطه بکشی و چوبک از این نظر در محیط ما بدهکار شده است. بی‌جهت نیست که قدر چوبک در محیط ایران چنان که باید و شاید شناخته نشده و آن ستیغ کوه بلندی که شایستهٔ شہامت و جرئت و قلم صادقانه و خلاق اوست از مقام ادبی او دریغ شده است.

بازخوانی فکر چوبک و تعمق در روح حساس و موج‌خیز او که در یکایک سی و هفت قصهٔ نوشتهٔ وی منعکس است ما را با یکی از شگفتیهای ذهن بشر روبرو می‌کند. باید امیدوار بود که ارزیابی تأثیر و شناسایی منزلت بحق او شاید بتواند غفلتی را که نسل معاصر در ادای دین به این نویسندهٔ بزرگ مرتکب شده جبران کند ■

لس آنجلس، ۱۳۶۹

نقل از دفتر هنر، سال دوم، شمارهٔ ۳، اسفند ۱۳۷۳

---

۱- تقریباً در همهٔ آثار چوبک، چهره‌ای که از او در ذهنمان نقش می‌بندد چهرهٔ کسی است که با مذهب میانۀ خوشی ندارد، بجز در تنگسیر که در موضعی از داستان در شمار فضایی که به محمد، قهرمان اصلی قصه، نسبت می‌دهد اعتقاد و اخلاص مذهبی اوست.

## نادره زنی خسته دل ولی نستوه

گویا هر انقلابی یک دوره زنج‌نشین‌ی دارد. منظورم دوره‌ای است که عده‌ای از انقلابیون بخصوص روشنفکران، ناچار و به حکم مقتضیاتی در پیله خود می‌روند و از جوش و جلا می‌افتند. این دوره در انقلاب معاصر ایران از اواسط سال ۱۳۵۸ و با توقیف آیدگان شروع شد. هر کس زمانه را با معیار و مقیاس خود می‌بیند و من هم شاید دارم همین کار را می‌کنم. اوایل سال ۵۹ بود که انتشار نگین و بیش از چهل نشریه دیگر موقوف شد. تدریجاً سرکوب گروه‌های سیاسی شدت گرفت و به مصداق «ما را از مدارسه بیرون رفتیم» حضرات یکی یکی از صحنه خارج شدند و یا مجبور به خروج شدند. هر نویسنده‌ای فکر می‌کرد نوبت خودش هیچوقت نخواهد رسید. به همین جهت هر کس و هر گروه فقط به این بسنده کرد که ناظر خاموشی و طرد و تکفیر آدمها و گروه‌های دیگر باشد، و طولی نکشید که همه مثل هم شدند. آخرین حلقه این سلسله، حزب توده بود. و روزنامه‌ها نوشتند وقتی احسان طبری در پنهانگاه خود دستگیر شد، اولین عکس‌العملش تعجب فوق‌العاده بود؛ تعجب از این که مأموران چطور محل او را کشف کرده بودند.

از این زمان تا وقتی که تک‌صداها دوباره شروع شد و بعد تدریجاً همصدایی به صورت نامه و بیانیه و اعتراضیه جای آن را گرفت، چند سالی طول کشید، و من دیگر در ایران نبودم. در تمام طول آن مدت، و قبل از آن، تا جایی که بطور مستقیم و غیرمستقیم پیگیری می‌کردم، به جز مهندس بازرگان و یارانش هیچکس به ادامه جنگ اعتراض نکرد. نوشته‌ای هم که از یک نویسنده خودمانی در لایف [Life magazine] منتشر شد، فقط تقبیح اخلاقی جنگ بطور کلی بود و ضمن آن از انقلاب تمجید و به مهندس بازرگان حمله شده بود، و این چیزی بود که دستگاه بدش نمی‌آمد.

چندماهی قبل از خروج از ایران، یک روز جمعه بی هیچ سابقه و بطور استثنایی در مجلس دوستانه‌ای حضور یافتم که دکتر کاظم سامی هم در آن بود. من با سامی مراوده‌ای نداشتم و برحسب تصادف همدیگر را می‌دیدیم. اولین بار که مرا دید سخت در نخ من رفته بود. روانشناس بود و لابد می‌خواست در همین فرصت کوتاه دقایقی از روح مرا کشف کند. یکبار هم

با مهدی اخوان به دیدن او رفتیم، و نوبتی هم، اگر اشتباه نکنم، در مجلس ختم دکتر شایگان بود. وقتی مرا دید با لحنی مهربان گفت شما هم که مثل من رنگتان پریده است. ظرافتی که در بیان این مطلب به کار برد تفاوت او را با دیگران نشان می‌داد. در آن جلسه روز جمعه، برخلاف انتظارم متوجه شدم که سامی طوری از جنگ حرف می‌زند که گویی طرفدار ادامه آنست. ولی بحثی با او نکردم، با این که به این مسئله حساسیت داشتم و یکی دو جزوه هم بر ضد جنگ و سیاست دولت در این مورد در داخل ایران نوشته بودم.

طولی نکشید که برای معالجه قلبم به خارج آمدم و چند سالی گذشت. یک روز خبر رسید که سامی هم به قتل رسیده است. به نظرم واقعه تکان‌دهنده و عجیبی بود. و تأسف من تنها از خود واقعه نبود، تأسف بزرگتر این بود که چرا هیچکس چیزی در این باب نمی‌نویسد. فکر می‌کردم در اینمورد کسانی که در ایران هستند بیشتر و بهتر می‌توانند حق مطلب را ادا کنند. در خارج، از بس سمن زیاد است یاسمن توش گم است. از بس نغمه مخالف می‌شنوی و حریفان رنگارنگ می‌بینی حس می‌کنی مخالفت به ابتذال کشیده شده است و تو هر حرفی بزنی گویی لوث می‌شود و همیشه این وسواس را داری که مبدا آلت فعل شوی.

... که یک روز گردون از راه رسید با مقاله‌ای از سیمین دانشور، و راستش را بخواهید من هیچوقت مقاله‌ای بدین فاشگویی و جسارت قلم از وی نخوانده بودم. او با این کارش نشان داد که از مجال خود برای قلمزنی استفاده فرصت‌طلبانه نمی‌کند:

«آیا زندگی خواب است و مرگ بیدار شدن؟ آیا مرگ به زندگی معنا می‌دهد؟ آیا مرگ یک صورت دیگر زندگی است؟ یک مقطع دیگر از خودآگاهی است که نمی‌شناسیم؟ آیا رهایی و رسیدن به آرامش است؟ ... آیا مرگ از گوشه باغی به گوشه دیگر رفتن است؟ ... و دکتر کاظم سامی در کدامین گوشه باغ زندگی کرد و اینک در چه گوشه‌ای مأوا گرفته است؟ یاران نزدیکش گفتند که چریک جوانی بود که جوانمرگ شد. یک انقلابی. و این آخریها که بیشتر می‌دیدمش چقدر آرام و منطقی می‌نمود. شاید به ندایی گوش می‌داد که فراخوانده بودش. وقتی در بیمارستان به سراغش رفتم دانستم که فراخوانده شده است. شیرزنش، سونا، بالای سرش نشسته بود و قرآن می‌خواند. از دیدار چنان شمشاد باندپیچیده‌ای می‌خواستم سرم را به دیوار بکوبم اما یادم افتاد به شعر نیما که "شب قرق باشد به بیمارستان" که سامی از آن خوشش می‌آمد و بارها برایش خوانده بودم ... در راهروها و باغ بیمارستان از دکترهای آشنا و ناآشنا غلغله بود. سرم را به دیوار کوفتم و می‌گفتم تو داوود بودی و او که سرنگونت کرد جولیات. بعدها شنیدم از قاتلش عذر خواسته بود که به انتظارش گذاشته. یادم افتاد به گاندی. گاندی از قاتلش که از او پرسیده بود باباچی چرا دیر آمدی؟ گفته بود بیخس که چشم‌انتظار ماندی... این، نه حکم سرنوشت بود نه تقدیر الهی، تنها یک عمل نامرد قلتبان بود. و آیا مشیت خود او (سامی) بود که به چنان روزی بیفتد که من از دبدارش سر به دیوار بکوبم، هرچند از شر قلتبانان رسته باشد؟ ...»

حرف زدن و شایعه ساختن یا نقل شایعه کردن درباره مرگ و میر آدمها و رنج و مصیبت آنها برای بعضیها در حکم نوعی تفنن ذهنی است. در حضور بازمانده هرچه را که به ذهنشان می‌رسد

به دفعات طرح می‌کنند، بی آن که به تأثیر حرف خود بیندیشند. اما سیمین دانشور از کسانی است که قضیه مرگ آل‌احمد را برای خودش حل کرده است. به همین دلیل وقتی ناصر حریری (قطعاً در کمال حسن‌نیت به او می‌گوید که «در مورد مرگ جلال این شایعه سخت قوت داشت که ساواک موجبات قتل او را فراهم آورده است» خونسردی را از دست می‌دهد و می‌گوید «باور کنید شانزده سال بلکه بیشتر است مرتب از مرگ جلال از من می‌پرسند. برای من مرگ یکبار و شیون یکبار به صورت مرگ یکبار و شیون صدبار درآمده. چگونه جلال را ساواک کشت که ما نفهمیدیم. بایستی خیلی مهارت به خرج داده باشند. آیا ما آنقدر خنگ و خرفت و بی‌عرضه بودیم؟ مهین توکلی و من و خدمتکارمان نظام، نگهبان خانه‌ها... با جلال در اسالم بودیم، مواظب خورد و خوراک و دیدارکنندگان جلال هم بودیم ... بیشتر تصور می‌کنم جلال را دق‌کش کرده باشند تا کشته باشند. حالا مگر آدم حتماً باید کشته شود تا توجیه شود؟...»<sup>۲</sup>

پیداست برای سیمین دانشور تأیید تئوری توطئه در مورد مرگ آل‌احمد، علاوه بر سایر دلالت‌هایش، در حکم اعتراف به غفلت و قصور در مراقبت از آل‌احمد است و او زیر بار این حرف نمی‌رود. اما غم او همیشه با اوست. و زن نویسنده‌ای چنان غم را به شکل موجود سرکشی می‌بیند که در کمین آدمی است و تنها یک زن، با عطوفت مادرانه و شعور و هوشمندی یک معلم می‌تواند با این موجود کنار بیاید و با اشک‌هایش سختی و صلابت آن را مبدل به نرمی کند. یک عبارت ساده از کتاب جزیره سرگردانی پشت مرا به لرزه درآورد. سخن از وقتی است که جلال در گذشته است:

«... یک استاد ژاپنی پیرو دن - بودیسم به تسلایم آمده بود، استادی که در تهران است و من اشکالاتم را درباره‌ی دن و هنر چین و ژاپن از او می‌پرسم، با هم در ایوان نشستیم و سکوت کردیم. او پا شد و در باغچه محقرم جست و جو کرد. یک گل خودروی زرد تنها جست و کند و آورد به من داد. همین. سکوت ما دو تا و گل خودروی زرد تنها در دستم، جای هر کلامی را پر می‌کرد. حتی لبریز می‌کرد...»<sup>۳</sup>

سیمین دانشوری که در نوشته و سخنانش می‌شناسیم، برخلاف آل‌احمد، آنچنان را آنچنان تر نمی‌کند و وقتی می‌بیند کسی خیلی تند می‌تازد به خشم او دامن نمی‌زند، بلکه به تعدیل وی می‌کوشد. در یادآمدی از دوستان جلال می‌گوید: «کسانی بودند که از جلال بسیار تندروتر بودند و من گاهی از حرف‌هایشان می‌ماندم و نگران آینده‌ی آنها می‌شدم و بعد ثابت می‌شد که حق با من بود.»<sup>۴</sup>

شاید جالبترین مسئله در زندگی ادبی سیمین دانشور این است که قریب بیست سال با جلال زندگی کرده است اما هرگز تحت تأثیر او نبوده است: «خیلی از نویسندگان به من می‌گفتند که وقتی می‌نویسم فکر می‌کنم که آیا جلال خواهد پسندید یا نه، و من می‌گفتم آخر جلال چرا بیسندد. چرا خودت نیستی. خودت باش.»<sup>۵</sup> و به ناصر حریری هم می‌گوید «ما، [یعنی خودش و جلال] هر چه می‌نوشتیم به همدیگر نشان می‌دادیم، اما اصولاً من نمی‌گذاشتم جلال دست توی کار من ببرد. به حد کافی از سبک جلال تقلید می‌کردند. من دیگر نمی‌خواستم مقلد جلال باشم.»

اما تناقضی که در کار پیدا شده این است که از یکطرف می‌گوید من تحت تأثیر هیچ نویسنده‌ی زمان خودم قرار نگرفتم و از طرف دیگر می‌گوید تکنیک نویسندگی خود را مدیون استادم والاس استگنر (استاد دانشگاه استنفورد) هستم «... حالا او مرده ... [و به علاوه] در داستان جزیره سرگردانی تا حدودی از دکتر (رگتایم) آموخته‌ام که استاد و تخیل را به هم بیامیزم»<sup>۶</sup>. و در توضیح مطلب می‌افزاید که هنرها بطور کلی پلی هستند بین واقعیت و حقیقت یا پلی میان فلسفه و علوم. «از علوم واقعیت را می‌گیرند و از فلسفه حقیقت را که محصول قیاس و منطق اندیشیدن است»<sup>۷</sup>. اما در واقع این کاری است که هر قصه‌نویس صاحب‌سبکی آگاهانه و ناآگاهانه انجام می‌دهد و نویسنده بزرگ ما در دنبال مطلب متذکر همین معنا شده است و نه تنها نویسندگی بلکه همه هنرها را محصول این آمیزش می‌داند.

بدبختانه نوابغ همدیگر را تحمل نمی‌کنند، به همین جهت وقتی حریری از کار خوب عبدالرحیم احمدی در مورد برشت و زندگی گالیله حرف می‌زند و عقیده خانم دانشور را جویا می‌شود وی می‌گوید «متأسفم آن کار را ندیده‌ام» و بعد با آزدگی می‌پرسد «حالا چرا آقای احمدی درباره برشت اینهمه به خود زحمت داده. برشت به حد کافی در اروپا و آمریکا منتقد وارد و برجسته دارد.» و به فکر می‌رسد که چه اشکالی دارد که یک نویسنده ایرانی هم درباره برشت اظهار نظر کند؟

با اینهمه، سیمین دانشور نشان داده است که قبل از آن که نویسنده مقتدری باشد انسان خوبی است. و این همان چیزی است که پاسکال آرزو کرده است. در همین جزیره سرگردانی، نویسنده در چند موضع دشنامها و طعنه‌هایی را که دیگران نثار او کرده‌اند بی هیچ پرده‌پوشی بازگو کرده است. و این گذشت و جرئت را من در بسیاری از مردان ندیده‌ام و در بسیاری از زنان نیز. و یک نکته تاریخی که حتماً خانم دانشور به تصحیح و تکمیل آن علاقمند است؛ در جزیره سرگردانی سخن از مادری است به نام توران خانم که فرزند جوان خود را در راه مصدق از دست داده است: «مادر بزرگ نفس نفس می‌زد: مصدق می‌آید از مجلس بیرون، می‌گوید که اینجا که مردمند مجلس است». در آنجا چهارپایه نبود. پسر دولا می‌شود و مصدق روی پشت او می‌ایستد و سخنرانی می‌کند. بچه‌ام تیر می‌خورد»<sup>۸</sup>

اینجا خلطی روی داده است و در جای دیگر کتاب (ص. ۱۴۷) هم که مطلب به ظاهر تکمیل شده باز این خلط باقی است و حتی مغشوش‌تر شده است، یعنی تاریخ واقعه نهم اسفند ذکر شده است «شاه رفته و اوپاش از کاخ به منزل مصدق هجوم آوردند.» و حال آن که در نهم اسفند ۱۳۳۱ شاه نرفت یعنی نگذاشتند که برود.

اگر اصل واقعه مربوط به روزی باشد که مصدق از مجلس بیرون آمد و به مردم گفت «هرجا ملت است مجلس آنجاست»، این واقعه در چهارم مهر ۱۳۳۰ روی داد (و نه در نهم اسفند معروف که شانزده ماه بعد یعنی در ۱۳۳۱ اتفاق افتاد) و در چهارم مهر ۱۳۳۰ هم، تا آنجا که نگارنده به خاطر دارد و شواهد و مدارک حاکی است، در بهارستان نه گلوله‌ای شلیک شد و نه کسی کشته شد. مصدق هم بر پشت کسی نایستاد بلکه بر چهارپایه ایستاد. ولی ماه اسفند به مناسبت یک واقعه دیگر هم شهرت دارد و آن پانزدهم اسفند ۱۳۳۲ است. در آن روز بر سر پرونده اتهام آقای

سیدمحمد تدین (وزیر کابینه علی سهیلی) مشاجره‌ای در مجلس روی داد و شرح ماجرا آن که؛ عده‌ای از نمایندگان تصمیم گرفته بودند گزارش کمیسیون دادگستری را در مورد تبرئه تدین تصویب کنند. دکتر مصدق که به این کار معتقد نبود می‌گفت پیشنهاد می‌کنم پرونده تدین را پانزده روز در اختیار من بگذارید تا رسیدگی کنم و نظر بدهم. و این کار از نظر پارلمانی اشکالی نداشت و حق هر نماینده‌ای بود که برود و پرونده‌ای را بخواند و مجلس هم به ظاهر مخالفتی نداشت. ولی مصدق می‌گفت «به پیشنهاد من رأی بدهید و پیشنهادم را هم پس نمی‌گیرم». چون رئیس مجلس در این مورد تردید نشان می‌داد و بعضی نمایندگان موافقت نمی‌کردند مصدق به حال اعتراض گفت من دیگر در این مجلس نمی‌مانم «اینجا مجلس نیست، دزدگاه است» و در میان تشنج شدید از مجلس بیرون آمد.

دو روز بعد عده‌ای از دانشجویان به منزل مصدق می‌روند و از او می‌خواهند که به اتفاق آنها به مجلس برود. مصدق هم می‌پذیرد و قسمتی از راه را با اتومبیل طی می‌کند. در نزدیکی بهارستان نظامیان در صدد تفرقه جمعیت که بیش از دو هزار نفر شده بودند برمی‌آیند ولی موفق نمی‌شوند. ازدحام به سمت بهارستان سرازیر می‌شود. مردم مصدق را سر دست بلند می‌کنند. نظامیان دست به اسلحه می‌برند و شلیک هوایی می‌کنند. گلوله‌ای کمانه می‌کند و تصادفاً به جوانی که برای تماشا به ایوان مقابل عمارت مجلس رفته بود اصابت می‌کند. نام او را همه جا نوشته‌اند «رضا خواجه‌نوری، دانشجوی دانشکده حقوق»<sup>۱</sup>

ظاهراً حادثه‌ای که مادر مقتول در جزیره سرگردانی به آن اشاره می‌کند باید همین واقعه باشد ولی وی در روایتهای ضد و نقیض خود اصل حادثه را با وقایع چهارم مهر ۱۳۲۰ و نهم اسفند ۱۳۳۱ مخلوط کرده است. و اما اگر نقل مغشوش واقعه تعمدی بوده است تا آشفتگیهای راوی یا اصلاً جعلی بودن نقل او را نشان بدهد (که بسیار بعید است)، حق بود که خانم دانشور در مصاحبه‌های خود مطلب را توضیح می‌دادند تا سوءتفاهمی درباره یک واقعه مهم تاریخی پیش نیاید. اگرچه این نکته ذره‌ای از احترام من به ایشان و ستایشی که نسبت به قلم و اندیشه و شخصیت او دارم نمی‌کاهد. او با شهادت در مصاحبه خود اعتراف کرده است که سیاست کار وی نیست. کاش بسیاری از نویسندگان دیگر و سیاستگرانی که سیاستشان چیزی جز مصیبت و بدبختی برای مردم به بار نمی‌آورد به روش ایشان اقتدا می‌کردند ■

لس آنجلس، شهریور ۱۳۷۴

نقل از دفتر هنر، سال دوم، شماره ۴، مهر ۱۳۷۴

---

۱- نشریه گردون، آذر و دی ۱۳۷۲، ص. ۲۴. ۲- هنر و ادبیات/امروز، گفت و شنودی با پرویز خانلری و سیمین دانشور، به کوشش ناصر حریری، کتابسرای بابل، ۱۹۸۶، ص. ۳۳. ۳- سیمین دانشور، جزیره سرگردانی، خوارزمی، تهران، چاپ اول ۱۳۷۲، ص. ۲۶۶. ۴- هنر و ادبیات/امروز، گفت و شنودی با پرویز خانلری و سیمین دانشور، به کوشش ناصر حریری، کتابسرای بابل، ۱۹۸۶، ص. ۳۱. ۵- گردون، شماره‌های ۲۷ و ۲۸، تهران، ۱۳۷۲، ص. ۱۸. ۶- همانجا، همان صفحه. ۷- همانجا، همان صفحه. ۸- جزیره سرگردانی، ص. ۲۹. ۹- نگ: حسین کی‌استوان، مجلس چهاردهم و سیاست موازنه منفی، ص. ۲۸۹ به بعد.

## گربه من مرد

گربه من مُرد. فردا درست ده روز از مرگ او می‌گذرد. ادب و اخلاق حکم می‌کند که قبلاً از ذوات محترمی که دعوت اینجانب را قبول فرموده و در مجلس ختم گربه من شرکت کرده‌اند تشکر کنم. علی‌القاعده چنین مجلسی می‌بایست هفت روز پیش برگزار شده باشد زیرا ختم مرده را معمولاً سه روز بعد از مرگ او می‌گیرند. این که می‌بینید بنده برخلاف عرف و عادت جاری ده روز بعد از مرگ گربه‌ام ختم او را گرفته‌ام به دو علت است، یکی این که مرگ آن گربه هنوز برای من باورنکردنی است، گو این که حرفهای امروزم دلیل بر اینست که مرگ او باورکردنی شده، اما تا سه چهار روز پیش به هیچوجه حاضر نبودم که تسلیم این واقعیت شوم و بدین جهت حتی از اعلام مرگ او خودداری می‌کردم، زیرا حس می‌کردم که در اینصورت تسلیم طبیعت شده‌ام، تسلیم آن قوه‌ای که با حیات گربه‌ام منافات داشته و او را از بین برده است...

و اما دلیل دیگرش این که کسالت شدید روحی و افسردگی مانع این کار شد. باور کنید کمرم از این مصیبت شکست. آن مرحوم دارای محاسن و مکارم اخلاقی بیشمار بود، هرگز نشد که به روی من پنجول بزند، تا وقتی او را صدا نمی‌کردیم سر سفره نمی‌آمد، معدن صدق و صفا و منبع کرم و وفا بود، هر چه به او می‌دادیم اگرچه به مذاق مبارکش هم خوش نمی‌آمد برای این که دست ما را رد نکرده باشد می‌خورد، بسیار آزادمنش و منیع‌الطبع بود، به موشهای خانه اعتنایی نداشت به مصداق آن که:

*نکنند عشق نفس زنده قبول      نکنند باز موش مرده شکار*

واقعاً از حیث مناعت طبع دست کمی از باز نداشت. شبها تا وقتی که من به منزل نمی‌آمدم به خواب نمی‌رفت. به کرات اتفاق می‌افتاد که پشت در حیاط در سوز سرما به انتظار من چندک می‌زد و خواب راحت را بر خود حرام می‌کرد. خداهش بیمارزد، گوشش به خاک، تنها عیبی که داشت این بود که گاهگاهی بیش از اندازه معو می‌کرد.

- معو...

- چی می‌گی...

- معو...

- چته...  
- معو...  
- ساکت!  
- معو...  
- خفه شو! سم الفار...  
- معو...  
- یا قدوس  
- معو...  
ده کله پدر صاحب گربه...  
- معو... معو... معو...!

بله، تنها عیبش همین بود. با اینحال محاسنش بر معایبش می‌چربید. به من می‌خندید که از یک گربه مرده با این لحن تحلیل می‌کنم و اتفاقاً خود من هم نمی‌خواستم که اینطور از او یاد کرده باشم زیرا مطلب به شوخی و مسخره تعبیر می‌شود و خیال می‌کنید که قصدم عبارت‌پردازی و شبیه‌سازی بوده است، اما راستش را بخواهید نقش آن حیوان در لوح و ذهن و ضمیرم چنین ثبت شده است و واقعاً نسبت به مرده او هم مثل زنده‌اش احترام فوق‌العاده حس می‌کنم. تصویری به گونه‌ی یک شخصیت بزرگ سیاسی یا مرجع علمی و ادبی از او در گوشه مغزم هست و همانطور یاد او را زنده می‌کنم که یاد مرحوم آنتول فرانس را...

*از شمار دو چشم یک تن کم      وز شمار خرد هزاران بیش*

فکر می‌کنم لذتی که من از آغوش مخمل کشیده‌ام ریبلاس از آغوش ملکه اسپانیا نکشیده است. هر شب قبل از خوابیدن مدتی دور سر و گردنم می‌گشت و مبالغی خُرخر می‌کرد، بعد که لحاف را بالا می‌زدم و راه کرسی را به او نشان می‌دادم مثل کنتسی که شب اول به حجله می‌رود نرم‌نرمک و باطمأنینه به کنار من می‌خزید، با پوزه‌اش زیر لحاف را بو می‌کرد، دمش را تکان می‌داد، شاخ سبیلش را می‌جنباند، بُراق می‌شد، و بالاخره با همه شک و تردیدی که به دل داشت زیر کرسی می‌رفت...

بله، از همه حرفها گذشته، او حیوان نظیف و وظیفه‌شناسی بود، در نجابت نظیر نداشت، حساس بود، سرعت انتقال داشت و از طرز نگاه شخص می‌فهمید چه احساسی نسبت به او دارد، به همین دلیل هیچگاه به کسانی که تنفر و خصومتی در چهره‌شان می‌خواند نزدیک نمی‌شد. مثل کسی که به اصول علم آشنایی داشته باشد احترام دیگران را نگاه می‌داشت تا دیگران احترام او را نگاهدارند.

اگرچه در برخورد اول، بی‌هیچ مقدمه نسبت به من اظهار آشنایی کرد اما هیچوقت خود را برای سایر افراد منزل و اشخاص غریب لوس نمی‌کرد. بسیار پابند شخصیتش بود، ندیدم یکبار با گربه‌های همسایه حرف بزند و یا مثل آنها بر پشت بام خانه‌ها به عیاشی و عربده‌جویی مشغول شود. از خصایل برجسته آن مرحوم هر چه بگویم کم گفته‌ام، اما ایکاش هیچیک از آن صفات حمیده و سجایای پسندیده در او وجود نداشت و در عوض زنده می‌ماند، زیرا یکی از علل مرگ او

همین غنای اخلاقی و صفات حسنه ذاتی او بود. اگر او فاقد مناعت طبع و تواضع و نجابت و عزت نفس بود مسلماً با داد و قال و فریاد و یا لاف‌لرزه و سکنات مخصوصی مرا متوجه کسالت خود می‌کرد و نمی‌گذاشت که درد و مرض آنقدر در او ریشه بدواند که کار از کار بگذرد و هیچ معالجه‌ای مؤثر نیفتد.

آقایان، من موقعی متوجه کسالت گریه‌ام شدم که ضعف فوق‌العاده‌ای به او چیره شده بود، تنش داغ بود، دهانش نیمه‌باز و قسمتی از دندانهایش نمایان بود، دور دهانش تا حدود سیلیها مرطوب بود، دمش دیگر تکان نمی‌خورد، دماغش تیر می‌کشید... بله، حالش خیلی خراب بود، به طوری که وقتی او را از زمین بلند کردم بیش از یکی دو قدمی نتوانست راه برود و بشدت زمین خورد. آنوقت تازه فهمیدم که خطری حیات مخمل را تهدید می‌کند و گریه من در شرف موت است. با کمی تحقیق از اهل منزل معلوم شد که گریه من دو روز بود که هیچ نمی‌خورده... اجازه بدهید جمله را تصحیح کنم زیرا می‌دانم که شما از این حرف اتخاذ سند خواهید کرد و خواهید گفت که تقصیر با توست که دو روز از غذای او غافل شدی و مواظبتی از او نکردی، می‌دانم که خواهید گفت مقصر تو هستی که در موقع شام و نهار سراغی از گریهات نگرفتی و در همانحال که خندق بلا را با اشربه و اطعمه پر می‌کردی آن مرحوم را در غذاخوردنت شریک نکردی. ولی آقایان، شلوغ نکنید، صحیح اینست که بگویم با تحقیق از اهل منزل معلوم شد که گریه من دو روز از خوردن غذا امتناع می‌کرده و حقیقت هم این بود، زیرا در آن دو روزه هر بار که موقع غذا خوردن، مخمل را صدا می‌زدم جوابی به من نمی‌داد، و حتی یکبار هم که تکه‌ای گوشت را زیر دماغش گرفتم سرش را با نفرت و ناراحتی عقب کشید، بطوری که خیال کردم شاید از شدت سیری میل به چیزی ندارد.

البته، همانطور که گفتم، او می‌توانست لاف‌لرزه با حرکات و سکناتش به زبانی مریضی خود را به ما بفهماند و قبل از این که مرض طوری بر او مسلط شود که صدایش را در گلو حبس کند، با معمولو و سر و صدا ما را متوجه ناراحتی خود کند، اما می‌دانم که به این حرفها خواهید خندید، غنای اخلاقی و عزت نفس او مانع این تظاهرات می‌شد. او نه تنها ضعف و عجزی در طول دوره بیماری نشان نداد بلکه بر خلاف معمول، حالت غرور و نخوتی به خود گرفت و قبل از این که بیماری و مرض او را از پای درآورد، هر وقت که به چهره‌اش نگاه می‌کردم، با خونسردی و بی‌اعتنایی و افاده، در حالی که سبیلش را به رخ من می‌کشید و گوشش را تیز می‌کرد رو در روی من می‌ایستاد، گردن چاق و سفیدش را بالا نگه می‌داشت و چشمهایش را باز می‌کرد و به من زل می‌زد.

حاشیه زیاد رفتم، لحظه‌ای رسید که دیدم خطر نزدیک شده و مخمل دارد از دست می‌رود. دو ساعت و نیم بعد از ظهر بود. در خیابانی که کوچه‌مان از آن منشعب می‌شود یک دامپزشک درمانگاه دارد. حتی یک لحظه هم در بردن گریه‌ام نزد او درنگ نکردم.

آقایان، می‌شنوم از گوشه و کنار عده‌ای از شما دزدکی می‌خندند و رویشان نمی‌شود که مانند دیگران با صدای بلند به من بخندند، خواهش می‌کنم آنها هم به صدای بلند بخندند. واقعاً هم خنده‌آور است که در محیطی که جان خود آدم ارزشی ندارد آدمی پیدا شود که گریه‌اش را نزد

دامپزشک ببرد. بله، تصمیم گرفتم که گربه را نزد دامپزشک ببرم. در جیبم هشت تومان بیشتر نبود. این هشت تومان می‌بایست تا آخر هفته به کار من بخورد. آخر ماه بود و آن هشت تومان هم تتمه آخرین مساعده... شما خیال می‌کنید که من در آن لحظه فکر هشت تومانم را می‌کردم. ممکن است همین‌جور باشد اما من فکر این را نمی‌کردم که اگر هشت تومان را هم به دامپزشک بدهم چه خواهد شد بلکه فکر این را می‌کردم که اگر آن پول برای ویزیت دامپزشک و پیچیدن نسخه‌ او کافی نباشد چه کنم... بله، هشت تومان بیشتر شدن یا نشدن، مسئله این بود.

آدم در طول عمر کوتاه و بلندش چند بار اتفاق می‌افتد که طیبی را به سر محترمی می‌برد، شما هم لابد دچار این وضعیت شده‌اید، عزیزی از خانواده‌تان مریض شده و شما را بی‌طیبی فرستاده‌اند، ترس و لرزی که دارید، امیدی که به خود تلقین می‌کنید، وحشتی که از احتمال نبودن پزشک و دیررسیدن او به شما دست می‌دهد، انبساطی که از تصور بهبودی مجدد مریض در شما بوجود می‌آید و مسئولیت سنگینی که روی دوش خود احساس می‌کنید... من از تمام این مراحل روحی عبور کردم، منتها این جریان برای من بیسابقه نبود، چندین بار اتفاق افتاده بود که طیبی را بر سر حبیبی برده بودم و بدین جهت بی‌هیچ کم و کاست، نظیر همان احساسات را، و چه بسا که به صورت پررنگتری، هنگام بردن گربه نزد پزشک حس کردم...

وقتی زنگ مطب دامپزشک را فشار دادم زن چاق و چله‌ای در را به رویم باز کرد. صدایم در سینه خفه شده بود. در حالی که گربه را محکم به سینه‌ام چسبانده بودم در دو کلمه به او گفتم که حال گربه‌ام خیلی خطرناک است و احتیاج به طیب دارد. زنک نگاهی به سرتاپای من انداخت و مثل این که با دیوانه‌ای سر و کار دارد غرشی زیر لب کرد: «این وقت روز چه موقع دکتر اومدنه. برو آقا ساعت چهار و نیم بیا...». لحن صدای او خیلی خشن بود و من دیدم با هیچ برهانی نمی‌توانم او را به صدا زدن دکتر وادار کنم، با اینحال از تک و دو نیفتادم و خواهش‌م را تجدید کردم، با عجز و التماس گفتم که حال مریضم خطرناک است و هر چه زودتر او را باید به دکتر نشان بدهم. اما با کمی چانه زدن معلوم شد که خود دامپزشک هم به علت کسالت احتیاج به استراحت دارد و قبل از ساعت چهار و نیم حق بیدار کردن او را ندارند. دام من احتیاج به دامپزشک داشت و خود دامپزشک احتیاج به پزشک... موقعی که زنک می‌خواست در را به رویم ببندد فکری به کله‌ام رسید. دیدم بد نیست که قبلاً خاطر‌م از حیث پول جمع شده باشد:

- ببخشید خانوم، آقای دکتر برای ویزیت این گربه چقدر می‌گیره؟

یکبار دیگر نگاهی به سرتاپای من انداخت و گفت: سگ و گربه نداره... ویزیتش پنج تومانه... قدری خیالم آسوده شد. حس کردم که اگر نتوانسته‌ام مریضم را به دکتر نشان بدهم لاقلاً حساب خرج دستم آمده. از پله‌های مطب پائین آمدم و تصمیم گرفتم که تا وقت موعود همانجا بنشینم. مریضم را همچنان به سینه چسبانده بودم. هر دوی ما محکوم به صبر کردن و رنج کشیدن بودیم. فاصله آن دو ساعت به یک وداع میان من و او شباهت داشت. در مقابل نگاههای آمیخته به حیرت عابریں صورتم را به سر و گوش او می‌مالیدم، قربان صدقه‌اش می‌رفتم، کلماتی شبیه نوحه و مرثیه می‌گفتم:

- مخمل من، نمی‌دارم بمیری، حالا حالاها مال منی...!

اما کم کم مرگ به چهره مخمل سایه می انداخت، حالت چشمانش از بین می رفت، غرورش شکسته بود، دیگر نمی توانست خونسردی و آرامش خود را حفظ کند، روی دستم از این پهلو به آن پهلو می شد، ناله ضعیفی شبیه زوزه می کرد، دامنه و تعداد نفسهایش زیاد می شد، دیگر دمش تکان نمی خورد و تمام این حالات، طرح مرگ را در صورت او می ریخت. آری، گربه من جان می داد...

آقایان اینجا مجلس ختم است و شما به عوض اظهار تأسف هی می خندید. این کار صحیح نیست. بگذارید در میان اینهمه مطالبی که راجع به آدمها چاپ می شود دو صفحه هم به شرح آخرین دقایق زندگی یک گربه اختصاص داشته باشد... من نمی توانم بگویم که آن دو ساعت به ما دو موجود چگونه گذشت. چیزی که خیلی مرا رنج می داد این بود که می دیدم گربه من قربانی یکی از مصنوعات مسخره بشری، یعنی زمان می شود. شما می دانید که زمان مولود ذهن بشر است، اگر ذهن ما وجود نداشت و تصوری از یک تغییر مکان در فضا نمی کرد، طبیعاً زمانی هم وجود نداشت. به نظر من صحیح نبود و نیست که یک دامپزشک اوقات پذیرایی و عیادت حیوانات را در همان ساعاتی تعیین کند که یک پزشک برای آدمها تعیین می کند، او باید ساعات پذیرایی خود را به نحوی با زندگی حیوانات تطبیق دهد، علی الخصوص که حیواناتی مثل سگ و گربه ثلث انسان هم عمر نمی کنند و چند ساعت صبر و انتظار به امید باز شدن مطب دامپزشک برای ایشان حکم سالی را دارد. کیفیت و کمیت زمان در مورد ایشان با آنچه مخلوق ذهن ماست بکلی تفاوت می کند و آیا مسخره نیست که سگ و گربه را هم شبانه روزی یکبار و آنهم از ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بیعد عیادت کنند؟

می دانم آقایان، که به این حرف من خواهید خندید و خواهید گفت کدام احمقی در این شهر پیدا می شود که با اینهمه گرفتاری و بدبختی وقتش را صرف معالجه سگ و گربه کند و دو ساعتی را در انتظار باز شدن مطب دامپزشک بگذراند.

من در اینمورد به شما حق می دهم برای این که نه تنها شما بلکه دامپزشک هم وقتی در ساعت موعود قیافه پریشان من و گربه ام را در مطبش دید دچار تعجب شد. تا آنجا که من اطلاع دارم او اصولاً مدتی است که از شغل خود پشیمان شده و سال پیش به همین دلیل تابلویی را که اسم خودش به روی آن نوشته شده بود از بالای منزلش برداشت و به نصب یک تابلوی ساده «درمانگاه دامپزشکی» اکتفا کرد، گویی از این که مردم از اسم و رسم او به عنوان یک دامپزشک مطلع شوند ننگ داشت... آقایان، نگذارید که علت این موضوع را برای شما تحلیل کنم برای این که این دامپزشک از وقتی که من خود را شناختم، در محله ما مطب داشت و تابلوی قدیمی او با اسم و رسمش سالها جلب توجه اهل محل ما را می کرد و با وجود این معلوم نشد که چرا او در این یکی دو سال اخیر اسم و رسمش را از سر در مطب حذف کرد...

لابد فکر کرد در جامعه ای که حیات خود آدمها در خطر است، شرم است که کسی اوقات خود را به معالجه حیوانات بگذراند، یا فکر کرد که شغل دامپزشکی از آنجا که او را در نظر مردم شخص رقیق القلب و رحیم و مهربانی معرفی می کند، با پیرایه های غیرطبی قاطی می شود و برای او تولید دردرس می کند. اما او اشتباه می کرد، برای این که دوره ما دورهای است که معالجه و

حمایت از آدمها بیشتر برای شخص تولید دردسر می کند تا نگهداری و پرستاری حیوانات، منتها او از آن ترسید که شاید حیوان دوستی هم مثل «آدم دوستی» بدعاقبت و بدفرجام باشد و همانطور که گفتم دستش را در پوست گردو بگذارد. می بینم که شما هم از حرفهای من ناراحت هستید و می ترسید برای خودتان هم تولید دردسر کند.

بله، از برخورد دامپزشک با خودم می گفتم. اولین سخن او برایم مایوس کننده بود:

- دیر آوردینش... این گربه سه روزه که با این حاله... نیست؟

- دیروز و پریروز طوریش نبود، فقط هیچی نمی خورد...

- همون... سگ و گربه ها معمولاً اینجور می شن...

- این چه مرضیه...؟

- اولش هیچی نمی خورن، و بعد می میرن. خیلی ساده! ...

در حالی که پشت میز می رفت و دسته یادداشت را جلوی من می گذاشت، مثل این که می خواهد پدری را به حیات فرزندش امیدوار کند، با کلمات شمرده ای گفت:

- با اینحال اگه این دواپی را که می نویسم زود بهش برسونین زنده می مونه...

- تا کی خطر داره...؟

- بحرانش امشب و فردا صبحه... اگه در این مدت زنده موند جون به در برده...

قلمش به تندی روی کاغذ به حرکت درآمد و در همان حال ادامه داد:

- یک گردیه که ویتامین B داره، در یک قاشق مرباخوری می ریزین و بهش می دین... یک

آمپول پنی سیلین هم هست که اگر زنده موند پس فردا بهش می زنین...

در اینجا صدای من لرزش آشکاری پیدا کرد:

- این گردی که می گید چه وقت بهش بدم؟

- هر دو ساعت یکمرتبه...

- غذا چی بخوره...؟

- یه ذره شیر...

حرفی سر زبانم بود. می خواستم بگویم که دوا را چطور به گربه بخورانم، مگر ممکن است حیوان هم به سادگی انسان دواپی را بخورد. برای من که اولین بار بود این کار را می کردم موضوع خیلی دشوار می نمود. مثل این که خود طبیب این مطلب را حس کرد و به صدا درآمد:

- ... دارو را با ملایمت بهش بخورونین... اگر دهنش باز نشد زور نزنین، قاشقو میون دندوناش

بزارین و سرشو بالا بگیرین، بعد آهسته آهسته توی دهنش خالی کنین...

وضع من در داروخانه دشوارتر و در عین حال مضحکتر بود. اگر حضور من با یک گربه در

مطب دامپزشک غیرمنتظره نبود، در دواخانه نه تنها به یک واقعه ناگهانی، بلکه به جنون محض

تلقی شد. برای تمام اعضای داروخانه مسلم شد که با یک دیوانه خطرناک سر و کار دارند. به مجرد

این که فهمیدند یکی از مشتریان آنها برای پیچیدن نسخه یک گربه آمده است، جنب و جوشی در

میان آنها پیدا شد. از پشت شیشه های پیشخوان می شنیدم که دهن به دهن می گویند:

- یکی آمده که نسخه گربه بیپچه...

پوزخند آنها را می‌شنیدم و در عین حال می‌دیدم که یکی یکی از پشت شیشه‌ها برای دیدن من، برای دیدن یک موجود عجیب و وحشتناک سرک می‌کشند... یکی دو نفر از مشتریان دواخانه هم که متوجه این موضوع شده بودند در تعجب آمیخته به تمسخر دیگران شرکت کردند...  
بله آقایان، در آن لحظات من به اندازه موجودی که ناگهان از کرهٔ مریخ به پهنهٔ این زمین ظهور کرده باشد برای آنها جالب و فوق‌العاده بودم. کار من درست مثل این بود که سند دیوانگی خود را با دست خود امضاء کرده باشم، ولی آقایان، می‌خواهم بدانم که اگر در این دوره و زمانه کسی پیدا شود که پول طبیب و نسخهٔ دیگری را بدون کمترین توقع پاداش و عوضی بپردازد آیا او را هم دیوانه می‌نامند؟ در بین ما مردم، احمقترین آدمها کسی است که خوشباور و خوشبین باشد، حرف همه را باور کند، با همه بجوشد، تصور دروغ و دغل از کسی به ذهنش راه ندهد و دلش به حال همه بسوزد، به چنین موجودی در قاموس ما «آدم ساده» می‌گویند، «ساده» ای که مترادف «احمق» است... آقایان، من در تمام این عالم و در تمام طول عمرم فقط به یک گربه خوبی کرده‌ام، برای این که می‌دانستم که او بی‌زبانست و هیچوقت پشت سر من به دیگران نخواهد گفت که فلانی آدم احمقی است.

من می‌دانستم که این گربه اگر ناروئی هم بخواهد به من بزند جلوی صورتم خواهد زد، بالاترین خیانتش اینست که پنجولی به صورتم بزند اما چون این ضربت را جلوی صورتم می‌زند و در غیاب من این کار از او برنخواهد آمد، دوستی او برایم ارزش دارد. در حالی که آدمها معمولاً پشت سرم به من پنجول زده‌اند و همیشه در غیبت و خلوت از دیگری بدگویی می‌کنند.  
از همهٔ اینها گذشته، دوستی و حمایت حیوانات هیچوقت برای آدم تولید دردسر نمی‌کند و بنده اگر هزار گربه را هم در این شهر طرفدار خودم بکنم، هرگز شبههٔ حزب‌بازی و دسته‌بندی سیاسی و انقلاب و اعتصاب و غیره درباره‌ام نمی‌رود، هیچوقت کسی پیرایهٔ سیاسی به این عمل نخواهد بست و نخواهد گفت که فلانی از انجام این عمل یک منظور سیاسی و یا حداقل یک منظور مادی دارد...

سخن کوتاه، او بیش از یک نوبت نتوانست دوایش را بخورد. من از میان دندانهای کلیدشده‌اش فقط یکبار قاشق دوا را به حلقش ریختم، و وقتی دوا از گلولی او پائین رفت بزرگترین معجزهٔ عالم خلقت صورت گرفت، بله، بزرگترین معجزه، و آن این که گربه‌ام دمش را تکان داد!  
شنیده بودم که تکان دادن دم گربه از پرتوقعی است اما در آنموقع حرکت دم گربه‌ام را جز به سپاسگزاری و اظهار تشکر صمیمانه نتوانستم تعبیر کنم...

این کار دیگر تکرار نشد، زیرا گربهٔ من مُرد... ■

نقل از یادبودنامهٔ صادق هدایت به مناسبت ششمین سال درگذشت او، تهران، فروردین ۱۳۳۶

## کالبدشکافی سه قطره خون

خلق مجنونند و مجنون عاقل است.  
سعدی

اواخر ماه مه سال جاری (۱۹۹۶) در شهر واشینگتن بودم برای شرکت در کنفرانسی که کانون دوستداران فرهنگ ایران در مورد مسایل مربوط به مهاجرت ایرانیان ترتیب داده بود. از دوستانی که محبت کردند و به دیدنم آمدند یکی هم بیژن اسدی‌پور بود که با اتومبیل از نیوجرسی راه افتاده بود و من در منزل پسریم بودم که او به دیدنم آمد، و دوست بزرگوار هر دوی ما، آقای سعید کیوان، هم او را همراهی می‌کرد. ناهاری با هم خوردیم و حدود چهار بعد از ظهر اسدی‌پور دوباره به نیوجرسی برگشت.

از حرفهایی که در طی آن دو سه ساعت با هم زدیم فقط یک حرف به یادمانده است. بیژن اسدی‌پور از من پرسید «شما صادق هدایت را دیده بودید؟» و من گفتم «نه. موقعی که او اسم و رسمی به هم رسانده بود من و حمید در کلاس اول فیروز بهرام تحصیل می‌کردیم.» و راست می‌گفتم. همین امروز که این مطلب را می‌خواستم قلمی کنم تصادفاً کتاب سه قطره خون را ورق می‌زدم. معلوم شد در سالی که قصه منتشر شده است (۱۳۱۱) من و حمید تازه متولد شده بودیم.

سه قطره خون قصه‌ی معماگونه‌ای است مثل بعضی دیگر از کارهای هدایت (و از آن جمله بوف کور). باید چند بار آنرا بخوانی تا چیزکی دستگیرت شود یعنی تازه بفهمی که مجهولات داستان چیست. من امروز کار عجیبی کردم. اول شرحی را که آذر نفیسی بر این قصه نوشته - و نمی‌دانم به نقل از کجا- و در آخر مجموعه‌ی سه قطره خون (چاپ سوئد، اکتبر ۱۹۸۸) به طبع رسیده است خواندم و بعد به سراغ قصه رفتم.<sup>۱</sup> باید کار را به عکس می‌کردم. یعنی از اول کتاب به آخر کتاب می‌رفتم ولی من در اینمورد از آخر شروع کردم. درست مثل غذای خوبی که آدم دلش می‌خواهد پیش از موعد به آن ناخنک بزند. نوشته‌ی نفیسی هم مرا به وسوسه انداخت. گویی فضای داستان سه قطره خون در در من هم اثر کرد. نه خیال کنید این قصه را قبلاً نخوانده بودم. نه، خوانده بودم. ولی هیچ چیز آن یادمانده بود. اینجور کارها را یکبار و دو بار

نمی‌شود خواند. به فرض که خواندی و چیزی هم دستگیرت شد کار تمام نیست. با گذشت زمان هم تو عوض می‌شوی. هم دریافته‌ها و برداشته‌های تو. و چنین است که هر چند گاه، یا به قول بعضی از ادیبان امروز «هر از گاهی»، باید از نو شروع کنی.

قصه سه قطره خون در متن چاپی فقط سیزده صفحه است و این که از تعداد صفحات حرف می‌زنم مقصود دارم. مجموع سطور داستان بالغ بر ۲۷۰ سطر است. بر این ۲۷۰ سطر خانم آذر نفیسی قریب ۳۰۰ سطر، و آقای محمد صنعتی بالغ بر ۲۹۰ سطر، یعنی بر رویهم حدود ۶۰۰ سطر نقد و تفسیر نوشته‌اند که دلیلی است بر دقت و موشکافی و همت و حوصله ادبی و علمی آنها و جای شگفتی نیست اگر با وجود زحمت آنها، هنوز سه قطره خون به عنوان یک نوول روانشناختی<sup>۲</sup> برای خواننده‌ای چون من اشکالات و ابهاماتی حل نشده دارد که عنقریب به آن اشاره خواهیم کرد.

قصه دو بخش دارد و یا به گفته آذر نفیسی «از دو بخش مکمل و نه تکاملی تشکیل شده است مانند دو بخش یک مربع که از وسط به دو نیم شده باشد یا دو بخش یک شعر». پنج صفحه داستان به بخش اول و هشت صفحه به بخش دوم اختصاص دارد. آدمهای داستان به ترتیبی که نامشان در قصه آمده عبارتند از:

- ۱- حسن که مرد شکمباره و الکی خوش است.
- ۲- محمدعلی که نگهبان یا مأمور مراقبت بیماران است.
- ۳- یک دکتر «که قدرتی خدا هیچ چیز سرش نمی‌شود».
- ۴- یک دیوانه که دو ماه پیش از روایت داستان با تیلۀ شکسته شکم خودش را پاره کرده.
- ۵- دیوانه دیگری که او هم سابقاً با ناخن چشم خودش را دریده.
- ۶- صغراسلطان که در بخش زنانه است و زن سالمندی است ولی خودش را دختر چهارده ساله می‌داند.

۷- تقی که عقیده دارد برای اصلاح دنیا هر چه زن است باید کشت و معهذا عاشق صغراسلطان شده.

۸- ناظم تیمارستان که به گفته راوی «دست تمام دیوانه‌ها را بسته» و دشمن گربه است چون مدعی است که قناری‌اش را خورده.

این هشت نفر به اضافه راوی که در بخش اول هویتش معلوم نمی‌شود ولی به ظاهر دیوانه است، در بخش اول حضور دارند. این بخش در زمان حال می‌گذرد.

در بخش دوم که راوی گذشته‌اش را به یاد می‌آورد با چهار نفر روبرو هستیم که عبارتند از:

- ۱- سیاوش که زمانی همسایه و بهترین دوست راوی بوده.
  - ۲- رخساره دخترعموی سیاوش که گویا نامزد راوی هم بوده است.
  - ۳- خواهر رخساره که چهره مشخصی ندارد.
- و بالاخره «نازی» گربه خانگی که ظاهراً به سیاوش تعلق دارد. ضمناً در اواخر بخش دوم، ضمن نقل یک گفتگو که در گذشته صورت گرفته (و راوی آن را به یاد می‌آورد) معلوم می‌شود که نام راوی میرزا احمدخان است.

همه این آدمها در چند جمله و گاه در چند کلمه توصیف شده‌اند. آذر نفیسی در اینمورد می‌گوید «نویسنده نه تعریفی از ظاهر آنها به دست می‌دهد، نه شرحی از درونیات و خلیاتشان»، اما - و این سخن منست - توصیف گربه خانگی بیش از دو صفحه داستان را اشغال کرده است و گویی بیشترین حواس نویسنده را گربه به خود اختصاص داده است. عجیب است که هیچیک از دو منتقد محترم اشاره‌ای به این مطلب نکرده‌اند که چرا نویسنده‌ای که در معرفی آدمها ایجاز به خرج داده در مورد گربه قابل به تفصیل شده است؟ بیهوده سخن به این درازی؟ آیا این صرفاً یک عیب تکنیکی است که نویسنده بی هیچ قصدی از مسیر اصلی قصه منحرف شده و قریب دو صفحه را از قول سیاوش به توصیف حرکات و سکنات گربه و حادثه مربوط به قتل او اختصاص داده است؟ یا اصلاً باید فرض را بر این گذاشت که با توجه به علاقه هدایت به حیوانات و بخصوص گربه، قصد او در این رهگذر نوعی تفنن ادبی بوده است. در اینصورت باید بخش مربوط به گربه را در تحلیل قصه بکلی نادیده گرفت. ولی آیا از نظر کسی که قصه را تحلیل می‌کند، این کار منطقی است که بدنه بزرگی از قصه را که حاوی یگانه حادثه مهم - و ضمناً قابل فهم - قصه است در حکم یک زائده تلقی کند؟ گرچه خودم می‌دانم که این قصه سنتی نیست و حرف خانم نفیسی درست است که اگر بخواهیم با منطق داستانهای سنتی دست به کشف و شناخت سه قطره خون بزنییم راه بجایی نمی‌بریم ولی اینطور هم نیست که در این قصه هیچ چیز به هیچ چیز ربطی نداشته باشد. و این را هم می‌دانم که قصه از قول یک دیوانه نقل می‌شود، ولی سوای این که حرفهای او شباهتی به دیوانه‌ها ندارد، جنون او را از باب «جنون عقلا» باید تعبیر کرد.

از سوی دیگر، خانم نفیسی معتقد است که اصلاً سبکی که هدایت در این داستان در توصیف اشیاء و اشخاص و مکانها به کار برده با استعاره توأم است زیرا «استعاره علاوه بر آن که داستان را مبهم و چندجانبه می‌کند، خود وسیله‌ای است برای ایجاز»<sup>۳</sup>. نفیسی سپس به نقل عبارتی از مقدمه هدایت بر گروه محکومین [نوشته فرانتس کافکا، ترجمه صادق هدایت] پرداخته است که: «دنایای کافکا عالم خواب است ... زیرا می‌داند که رؤیایها با وجود لغزندگی ظاهری، صرفه‌جویی بزرگی از لحاظ توصیف دارند»<sup>۴</sup> و بعد می‌گوید: «هدایت در سه قطره خون از این صرفه‌جویی به نهایت سود جسته یعنی بجای پراکندگی وقایع همه چیز به گونه‌ای فشرده عرضه می‌شود»<sup>۵</sup> و این فشرده‌گی و ایجاز به عنوان یکی از وجوه امتیاز کار هدایت بر داستانهای سنتی معرفی شده است. ولی باز این سؤال مطرح می‌شود که چرا همین ایجاز و فشرده‌گی و یا «صرفه‌جویی»، در مورد گربه جای خود را به سخاوت ادبی داده است؟

جواب مسئله فقط در اهمیت و حساسیت نقش گربه در این قصه است و اصولاً محور داستان را همین حیوان و حادثه مربوط به او تشکیل می‌دهد گرچه اصلاً حادثه‌ای در عالم واقع اتفاق نیفتاده باشد و آنچه راوی تعریف می‌کند در پندار او گذشته باشد.

چرا گربه تا این حد برای هدایت اهمیت دارد؟ چون او اعتمادش را به دنیای آدمها یا به قول خودش دنیای رجالها و لکاته‌ها از دست داده است: «همه این آدمها یک دهن بودند که یک مشت روده به دنبال آن آویخته بود و منتهی به آلت تناسلی‌شان می‌شد».

و ترس او از مرگ بخاطر خود مرگ نیست. بخاطر اینست که ذرات تنش بعد از مرگ در ذرات تن رجاله‌ها برود.

حضور گربه در سه قطره خون به دو صورت و در قالب دو حادثه روایت شده است. حادثه اول در تیمارستان (یا آسایشگاه روانی) روی می‌دهد. گربه در اینجا نام مشخصی ندارد. سخن از یک «گربه گل باقالی» است که ناظم عقب سر او می‌کند، و ناظم دشمن همه گربه‌هاست. «هر که او را ببیند می‌گوید چه آدم بی‌آزار بیچاره‌ای که گیر یک دسته دیوانه افتاده. اما من او را می‌شناسم. من می‌دانم آنجا زیر درخت، سه قطره خون روی زمین چکیده. یک قفس جلوی پنجره‌آویزان است. قفس خالی است. چون گربه قناریش را گرفت. ولی او قفس را گذاشته تا گربه‌ها به هوای قفس بیایند و آنها را بکشند. دیروز بود دنبال یک گربه گل باقالی کرد. همین که حیوان از درخت کاج جلوی پنجره‌اش بالا رفت به قراول دم در گفت حیوان را با تیز بزنند. این سه قطره خون مال گربه است ولی از خودش که بپرسند می‌گوید مال مرغ حق است.»

اما در بخش دوم قصه - بنا به ادعای راوی - گربه را در جای دیگر و در تنگنای حادثه‌ای دیگر می‌بینیم.

سخن از همسایه و همشاگردی و بهترین دوست راوی است. مردی سیاوش نام، و سخن از زمانی است که راوی هنوز در مدرسه تحصیل می‌کند. یک روز غروب که از مدرسه برمی‌گردد صدای تیری می‌شنود «... ششلول را از توی کشوی میز برداشتم و آمدم در حیاط گوش به زنگ ایستادم. بعد از پلکان روی بام رفتم. ولی چیزی به نظرم نرسید.» و وقتی می‌خواهد از پلکان بام به منزلش برگردد سیاوش را می‌بیند که میان حیاط ایستاده است. «نگشت به لبش گذاشت و با سرش اشاره کرد که بیا. و من با شتاب پائین رفتم و در خانه‌شان را زدم. خودش آمد و در را روی من باز کرد.» بعد همراه سیاوش به اتاق او می‌رود. در آنجا سیاوش هم ششلولی را از کشوی میز درمی‌آورد و به راوی نشان می‌دهد.

«... از آن ششلولهای قدیمی دسته صدفی بود. آنرا در جیب شلوارش گذاشت و گفت من یک گربه ماده داشتم. اسمش نازی بود. شاید آنرا دیده بودی. از این گربه‌های گل باقالی بود با دو تا چشم درشت مثل چشمهای سرمه کشیده. روی پشتش نقش و نگارهای مرتب بود. مثل این که روی کاغذ آب خشک‌کن فولادی جوهر ریخته باشند و بعد آنرا از میان تا کرده باشند. روزها که از مدرسه برمی‌گشتم نازی جلوم می‌دوید. میو میو می‌کرد. خودش را به من می‌مالید. وقتی که می‌نشستم از سر و کولم بالا می‌رفت. پوزه‌اش را به صورتم می‌زد. با زبان زبرش پیشانیم را می‌لیسید و اصرار داشت که او را ببوسم. گویا گربه ماده مکارتر و مهربانتر و حساستر از گربه نر است.»<sup>۶</sup>

اما توصیف گربه به اینجا ختم نمی‌شود. گفتم ایجاز و صرفه‌جویی در اینمورد جای خود را به سخاوت و بلکه گشاده‌دستی می‌دهد و این تعبیر به تناسب حجم کلی داستان مبالغه‌آمیز نیست. راوی (یعنی سیاوش) بعد از یک توضیح کوتاه درباره رابطه گربه با آشپز و گیس سفید خانه و شباهت رفتار گربه‌ها با آدمهای مطلق و چاپلوس می‌گوید «تنها وقتی احساسات نازی

بیدار می‌شد و به جوش می‌آمد که سر خروس خونالودی به چنگش می‌افتاد و او را به یک جانور درنده تبدیل می‌کرد. چشمهای او درشت‌تر می‌شد و برق می‌زد. چنگاله‌هایش از توی غلاف درمی‌آمد و هر کس را که به او نزدیک می‌شد با خرخرهای طولانی تهدید می‌کرد. بعد مثل چیزهای که خودش را فریب بدهد بازی درمی‌آورد. چون با همه قوه تصور خودش کله خروس را جانور زنده گمان می‌کرد، دست زیر آن می‌زد، بُراق می‌شد، خودش را پنهان می‌کرد، در کمین می‌نشست، دوباره حمله می‌کرد و تمام زبردستی و چالاکی نژاد خودش را با جست و خیز و جنگ و گریزهای پی در پی آشکار می‌نمود. بعد از آن که از نمایش خسته می‌شد، کله خونالود را با اشتهای هرچه تمامتر می‌خورد و تا چند دقیقه بعد دنبال بقیه آن می‌گشت و تا یکی دو ساعت تمدن مصنوعی خود را فراموش می‌کرد، نه نزدیک کسی می‌آمد، نه ناز می‌کرد و نه تملق می‌گفت.<sup>۷</sup>

و باز «در همان حالی که نازی اظهار دوستی می‌کرد وحشی و تودار بود و اسرار زندگی خودش را فاش نمی‌کرد. خانه ما را مال خودش می‌دانست و اگر گربه غریبه گذارش به آنجا می‌افتاد، بخصوص اگر ماده بود، مدت‌ها صدای فیف، تغیر و ناله‌های دنباله‌دار شنیده می‌شد.»<sup>۸</sup> بعد از این، نوبت توصیف انواع صداهایی است که نازی از خودش درمی‌آورد: «صدایی که نازی برای خبر کردن ناهار می‌داد با صدای موقع لوس شدنش فرق داشت. نعره‌ای که از گرسنگی می‌کشید با فریادهایی که در کشمکشها می‌زد و مرنومرنویی که موقع مستی‌اش راه می‌انداخت همه با هم توفیر داشت و آهنگ آنها تغیر می‌کرد. اولی فریاد جگرخراش، دومی فریاد از روی بغض و کینه، سومی یک ناله دردناک بود که از روی احتیاج طبیعی می‌کشید تا بسوی جفت خودش برود.»

«پارسال بهار بود که آن پیشامد هولناک رخ داد.» «پیشامد هولناک». تصور می‌کنید سخن از چه پیشامدی است؟ قتل یک گربه! برای کسی که آزار و قتل حیوانات را گناه می‌داند قتل یک گربه واقعه کوچکی نیست و تقارن آن با بهار گویی توجیه آنرا برای راوی آسان کرده است: «هی‌دانی در این موسم همه جانوران مست می‌شوند و به تک و دو می‌افتند. مثل اینست که باد بهاری یک شور دیوانگی در همه جنبندگان می‌دمد. نازی ما هم برای اولین بار شور عشق به کله‌اش زد و با لرزهای که همه تن او را به تکان می‌انداخت ناله‌های غم‌انگیز می‌کشید. گربه‌های نر ناله‌هایش را شنیدند و از اطراف او را استقبال کردند. پس از جنگها و کشمکشها، نازی یکی از آنها را که از همه پرزورتر و صدایش رساتر بود به همسری خودش انتخاب کرد... روزها و بخصوص تمام شب نازی و جفتش عشق خودشان را به آواز بلند می‌خواندند. تن نرم و نازک نازی کش‌وواکش می‌آمد، در صورتی که تن دیگری مانند کمان خمیده می‌شد و ناله‌های شادی می‌کردند. تا سفیده صبح این کار مداومت داشت. آنوقت نازی با موهای ژولیده، خسته و کوفته اما خوشبخت وارد اتاق می‌شد.» گویی سخن از زنی است که با عاشقش هماغوشی می‌کند. و این عشقبازی زیر گوش راوی اتفاق می‌افتد که مردی تنهاست «شبه‌ها از دست عشقبازی نازی خوابم نمی‌برد. آخرش از جا دررفتم. یک روز جلو همین پنجره کار می‌کردم. عاشق و معشوق را دیدم که در باغچه می‌خرامیدند. من با همین ششلول که دیدی در سه قدمی نشانه

رفتیم. ششلول خالی شد و گلوله به جفت نازی گرفت. گویا کمرش شکست ... بدون این که صدا بدهد یا ناله بکشد از دالان گریخت و جلو چینه دیوار باغ افتاد و مرد.»

کسی که گربه‌ای را بدینگونه با سنگدلی کشته است، در توصیف بقیه ماجرا ظرافت و رقت قلب عجیبی نشان می‌دهد. او که از صدای عشقبازی گربه‌ها خوابش نمی‌برد گویی از صدای گلوله خودش ناگهان در مرحله دیگری از هشیاری به خود آمده است: «تمام خط سیر او چکه‌های خون چکیده بود. نازی مدتی دنبال او "عاشقش" گشت تا رد پایش را پیدا کرد. خونش را بویید و راست سر کشته او رفت. دو شب و دو روز پای مرده او کشیک داد. گاهی با دستش او را لمس می‌کرد. مثل این که به او می‌گفت "بیدار شو. اول بهار است. چرا هنگام عشقبازی خوابیده‌ای. چرا تکان نمی‌خوری؟ پاشو! پاشو!" ... چون نازی مردن سرش نمی‌شد و نمی‌دانست که عاشقش مرده است.»

سیاوش به گفته خودش بعد از این قتل دچار افکار ضد و نقیض و عذاب وجدان می‌شود. ابتدا خیال می‌کند نازی و نعش جفتش گم و گور شده‌اند و این سؤال برای او مطرح می‌شود که «آیا نازی از من قهر کرده، آیا مُرد، آیا پی عشقبازی خودش رفت؟ پس مرده آن دیگر چه شد؟» اما بعد از چند شب دوباره صدای همان گربه نر را می‌شنود که تا صبح ونگ می‌زند و بعد از دو سه شب که این کار را تکرار می‌کند «شب سوم باز ششلول را برداشتم و سر هوایی به همین درخت کاج جلو پنجره‌ام خالی کردم. چون برق چشمه‌هایش در تاریکی پیدا بود. ناله طویلی کشید و صدايش برید. صبح پایین درخت سه قطره خون چکیده بود. از آن شب تا حالا هر شب می‌آید و با همان صدا ناله می‌کشد. آنهاى دیگر خوابشان سنگین است، نمی‌شنوند. هر چه به آنها می‌گویم به من می‌خندند. ولی من می‌دانم. مطمئنم که این صدای همان گربه است که کشته‌ام ... هر جا می‌روم، هر اتاقی می‌خوابم، تمام شب این گربه بی‌انصاف با حنجره ترسناکش ناله می‌کند و جفت خودش را صدا می‌کند.»

نقل سیاوش که به آخر می‌رسد در باز می‌شود و رخساره و مادرش قدم به اتاق می‌گذارند. یک معرفی کوتاه و سریع که در قیاس با روایت بلند گربه لحظه‌ای محسوب می‌شود سرآغاز صحنه پایانی قصه است: «سیاوش با لبخند گفت "البته آقای میرزا احمدخان را شما بهتر از من می‌شناسید. لازم به معرفی نیست. ایشان شهادت می‌دهند که سه قطره خون را به چشم خودشان در پای درخت کاج دیده‌اند." و راوی که به ظاهر همان میرزا احمدخان است حرف او را تصدیق می‌کند «ولی سیاوش جلو آمد. قهقهه خندید. دست کرد از جیبم ششلول مرا درآورد روی میز گذاشت و گفت "می‌دانید میرزا احمدخان نه فقط تار می‌زند و خوب شعر می‌خواند بلکه شکارچی قابلی هم هست، خیلی خوب نشان می‌زند." بعد به من اشاره کرد. من هم بلند شدم و گفتم: بله امروز عصر آمدم که جزوه مدرسه از سیاوش بگیرم. برای تفریح مدتی به درخت کاج نشانه زدیم ولی آن سه قطره خون مال گربه نیست. مال مرغ حق است. می‌دانی که مرغ حق سه گندم از مال صغیر خورده و هر شب آنقدر ناله می‌کشد تا سه قطره خون از گلویش بچکد.» بعد، راوی به همین مناسبت مهمانان را دعوت می‌کند که تصنیف تازه‌ای را که ساخته گوش کنند:

دریغا که بار دگر شام شد  
سراپای گیتی سیه‌فام شد  
همه خلق را گاه آرام شد  
مگر من، که رنج و غمم شد فزون  
جهان را نباشد خوشی در مزاج  
بجز مرگ نبود غمم را علاج  
ولیکن در آن گوشه، در پای کاج  
چکیده است بر خاک سه قطره خون.<sup>۶</sup>

خواننده‌ای که خیلی هوش و حافظه‌اش خوب باشد باید به خاطر بیاورد که این همان تصنیفی است که راوی در بخش اول قصه آنرا به عباس منسوب کرده است و این که در اینجا... و در آخر بخش دوم، خودش را سازندهٔ تصنیف معرفی می‌کند باید متضمن یکی از دو مفهوم زیر باشد:

۱- راوی دروغگوست یا کم حافظه است، که آن هم می‌تواند ناشی از دروغگویی او باشد و به همین جهت تصنیفی را که سازنده‌اش دیگری است متعلق به خودش قلمداد کرده است.

۲- اصلاً راوی بخش اول غیر از راوی بخش دوم (یعنی میرزا احمدخان) است. در اینصورت طبعاً این سؤال برای خواننده پیش می‌آید که راوی بخش اول کیست؟ علاوه بر این، سوای تصنیفی که طبق مدلول قصه به دو نفر منسوب شده است و سوای مشابهتی که بین اتاق تیمارستان و اتاق سیاوش وجود دارد (دیوار هر دو اتاق تا کمرکش کبود است) - و خانم آذر نفیسی به آنها اشاره کرده است - ما با مشابهت‌های دیگری هم سر و کار داریم که می‌توان آنرا به این شکل ردیف کرد:

۱- هم در اتاق سیاوش و هم در اتاق میرزا احمدخان تار وجود دارد.  
۲- هر دوی آنها در علاقه به «تار» با عباس مشابهت دارند که سوای ادعای شاعری خود را تارزن ماهری هم می‌داند و «روی یک تخته سیم کشیده و به خیال خودش تار درست کرده است.»

۳- هم روی میز سیاوش و هم روی میز میرزا احمدخان چند کتاب و چند جزوه ریخته است.

۴- هر دو در جیب شلوارشان ششلول دارند.

۵- و بالاخره ... سیاوش و ناظم هر دو در رفتار با گربه‌ها یکسان عمل می‌کنند و دست به قتل گربه می‌زنند، منتها ناظم این کار را توسط قراول تیمارستان انجام می‌دهد.

ما به این مشابهت‌ها از طریق سخنان راوی در بخش دوم قصه پی می‌بریم و بعد در توجیه آنها به حرف آذر نفیسی می‌رسیم که «شخصیتهای قصه در واقع نقابهایی هستند که راوی به صورت می‌زند» و یا «همه سایه و همزاد یکدیگرند» و در عین حال هر کدام کارهایی را به دیگری نسبت می‌دهند که خودشان هم به نحوی دیگر مرتکب شده‌اند. و من باز بر همهٔ این حرفها می‌افزایم که وقتی در نظر بگیریم که داستان با رشتهٔ محکمی به فضای تیمارستان یا

دشت جنون متصل می‌شود نتیجه اخلاقی داستان این می‌شود که در واقع همه دیوانه‌اند ولی هر کس فقط دیگری را دیوانه می‌داند.

با همه این حرفها شاید خبر درست همانست که در سرآغاز مقاله آقای صنعتی آمده است. این خبر به ما می‌گوید که ابتدا فروید و بعد از او یونگ اصولاً به تحلیل نولهای روانشناختی اظهار عدم علاقه کرده‌اند «از اینرو برای کار روانکاوان و روانشناسان نولهای غیرروانشناختی بیشتر مورد توجه قرار گرفته‌اند. این به آن معنی نیست که روانکاوان هیچگاه به تحلیل نولهای روانشناختی نپرداخته‌اند. بخصوص در قرن بیستم که آنقدر متون روانکاو و روانشناسی بر ادبیات و هنر تأثیر گذارده‌اند که کمتر کار ادبی عمده‌ای است که از این تأثیر بی‌بهره باشد.»<sup>۷</sup>

معهدنا، باز هم به گفته او، «کثر روانکاوان در مقدمه تحلیل هر اثر هنری این نکته را تذکر می‌دهند که بررسی ارزشهای زیباشناختی هر اثر بایستی توسط منتقد ادبی صورت گیرد ولی تحلیل و ارزیابی محتوای آن کار روانکار است.»<sup>۸</sup>

فی الجمله نقد ادبی ممکن است بسیاری از رازها و ریزه کاریها و محاسن و معایب یک اثر روانشناختی را بر ما مکشوف و معلوم کند اما در این که بتواند درباره موضوع و مضمون آن اثر هم در همین حد روشنگری کند و به ما بگوید که موضوع چیست و داستان از چه قرار است جای تردید است. شاهی بر این معنا دو نقدی است که بر سه قطره خون نوشته شده است. هر دو منتقد در عین موشکافی و دقت در نقد و تحلیل ساختار این قصه در آنجا که به موضوع و مضمون داستان رسیده‌اند سر بسته سخن گفته‌اند و ترجیح داده‌اند که مطلب را مسکوت بگذارند. و کار درست هم همین است. تنها کسی می‌تواند پرده از این راز بردارد که چند و چون ماجرا را از زبان خود هدایت شنیده باشد. کما این که موضوع داستان بوف کور (و توجه داشته باشید که می‌گویم "موضوع" و نه تحلیل و نقد و تفسیر آن) را هیچکس به اندازه دکتر پرویز ناتل خانلری به زبان ساده و قابل فهم برای خواننده تشریح نکرده است و در این رازگشایی قطعاً دوستی و ارتباط نزدیک او با هدایت نقش عمده‌ای داشته است. گرچه برای این سخن هیچ دلیل و مدرک عینی و محکمه‌پسندی در اختیار مخلص نیست.

در حین بازخوانی و غلط‌گیری این نوشته به کتابی برخوردیم از آقای محمدرضا قربانی با عنوان نقد و تفسیر آثار صادق هدایت، (نشر ژرف، تهران، ۱۳۷۲، ۲۰۸ صفحه). من چون کار شعر و داستان‌نویسی را مثل خیلی کارهای دیگر بطور منظم پیگیری نمی‌کنم طبعاً اسم نویسنده را قبلاً نشنیده‌ام اما به هر حال از نوشته پانزده صفحه‌ای ایشان هم در مورد سه قطره خون استفاده کردم و در واقع حدود سیصد سطر دیگر بر حجم تفسیرهایی که درباره این قصه خوانده‌ام (و اینها سوای تفسیری است که سایر صاحب‌نظران و پژوهشگران و از آن جمله منقد و دوست و همکار سابقمان آقای عبدالعلی دستغیب در اینمورد نوشته‌اند) افزوده شد. نوشته ایشان نکاتی از قصه مورد بحث را بر خواننده‌ای چون من روشن کرد و در مقابل بر بعضی ابهامات و اشکالات قبلی من معضلی افزود.

جالبترین نکته‌ای که بر من معلوم شد به این مسئله مربوط می‌شد که چرا شخصیت‌های داستان همه سایه و همزاد یکدیگرند یا چرا هر کس فی‌نفسه هم خودش است و هم تکرار دیگری. توضیح او اینست که ریشهٔ مطلب را باید در عقاید یونگ جست: «به گفتهٔ یونگ، در بعضی قبایل چنین تصور می‌شد که هر کس دارای چند روح است. این عقیده در میان برخی از مردم ابتدایی نمایندهٔ این احساس است که هر یک از آنها متشکل از چند واحد زنجیری و در عین حال مستقل است. این بدان معنی است که روان فرد به مرحلهٔ تجانس و وحدت امن نمی‌رسد و صادق هدایت چنین افکار و عقایدی را به تجربه گرفته است و براساس آن داستان تجربی - روانشناختی سه قطره خون را به شیوهٔ سوررئالیستی به رشتهٔ تحریر درآورده است»<sup>۹</sup>

گرهٔ دیگری که آقای قربانی گشوده است (و البته کسانی دیگر چون آقای فرزانه هم قبل از ایشان به نحوی همین کار را کرده‌اند) به قتل گربه مربوط می‌شود. چیزی که خانم نفیسی و آقای صنعتی درخور توجه ندانسته‌اند برای او تا آنجا اهمیت دارد که به جستجوی حادثهٔ مشابه آن در ادبیات دیگران رفته است. او می‌گوید: «بیشک هدایت داستان سه قطره خون را تحت تأثیر گربهٔ سیاه ادگار آلن پو نوشته است.»<sup>۱۰</sup> و برای اثبات این حرف چند سطری از اثر آلن پو را نقل می‌کند که سندی است بر صحت این ادعای او:

«... یک روز صبح در کمال خونسردی، طنابی دور گردن گربهٔ سیاه بستم و آنرا از شاخهٔ درختی به دار زدم - به دارش کشیدم در حالی که اشک از چشم‌هایم جاری بود و تلخترین پشیمانیهام قلبم را می‌سوزاند ... به دارش کشیدم چون می‌دانستم مرا دوست دارد و به من آزاری نرسانده است - به دارش کشیدم چون می‌دانستم خودم عمداً گناهی مرتکب می‌شوم، گناه مرگباری که روحم را به لعن ابدی گرفتار می‌کرد که حتی خارج از دسترس و رحم بی پایان خداوندگار بخشنده و بزرگ عالم بود.» (گربهٔ سیاه، از مجموعهٔ استادان داستان، ترجمهٔ اسماعیل فصیح، نشر البرز، تهران، ۱۳۷۰، ۴۸۰ صفحه، ص. ۷۵)<sup>۱۱</sup>

اما در آنجا که می‌گوید «گربه، نه قطعاً ولی ظاهراً، اشاره‌ای است به کشور ایران که شکل ظاهریش در نقشه، گربه است»<sup>۱۲</sup> و عجیبتر از آن - در آنجا که مؤلف بین سه قطره خون و وقایع خونین زمان رضاشاه قایل به ارتباط و تشبیه می‌شود، مطلب به اشکال برمی‌خورد و گرهٔ تازه‌ای بر گره‌های داستان می‌افزاید.

البته هر چیزی را می‌شود به طریقی به هر چیز مربوط کرد ولی مرتبط کردن سه قطره خون به «کشتار ددمنشانهٔ کارگران اعتصابی که در سالهای ۱۳۰۸ تا ۱۳۱۱ به خاطر دستمزد بیشتر دست از کار کشیدند، اعدام بیش از ۱۵۰ کشاورز شورشی در سال ۱۳۱۰»<sup>۱۳</sup>، قتل شاعر انقلابی فرخی یزدی در سال ۱۳۰۸<sup>۱۴</sup>، دستگیری ملک‌الشعراي بهار شاعر ایرانی در سال ۱۳۱۰<sup>۱۵</sup>، و کشتار وحشیانهٔ صدها روشنفکر انقلابی دیگر در همین سالها» حرف آقای مصطفی فرزانه را به یاد می‌آورد که:

«صادق هدایتی که در سراسر عمر خود با افسانه‌بازی و تحمیق، با دروغ‌پردازی و تاریکی فکر مبارزه کرد خودش دچار این عالم اساطیری شده است. از خودش بتی ساخته‌اند تا بتوانند با زلم زیمبوهایی که بدان بند می‌کنند هویت و اصالتش را تغییر دهند... اینان نه تنها فکرها را

در قالب‌های عوام‌پسند می‌پیچانند بلکه لغتها را هم از معنی اصلیشان تهی می‌کنند. معنی عشق دیگر عشق نیست. شراب، شراب نیست. گل، گل نیست. خنده، خنده نیست. تا جایی که مرد عاقل به همه گفتارها مشکوک می‌شود. نه تنها به سخن بلکه در موجودیت واقعی حوادث و اشیاء و طبیعت شک می‌کند.»<sup>۱۶</sup> ■

نقل از دفتر هنر، سال سوم، شماره ۶، مهر ۱۳۷۵، ویژه صادق هدایت

---

۱- بعداً نقد محمد صنعتی را هم که در دنبال نقد نفیسی چاپ شده بود خواندم. ۲- تعبیر از محمد صنعتی است. نگ: سه قطره خون، انتشارات آرش، سوئد، ۱۹۸۸، ص. ۲۰۵. ۳ و ۴ و ۵- همان، ص. ۱۹۳. ۶- در نقل عبارات قصه، مأخذ من سه قطره خون چاپ سوئد بوده است و لاغیر. ۷- همان، ص. ۲۰۵. نویسنده مأخذ این سخن خود را ارائه نمی‌دهد. ۸- همان، نویسنده در دنباله این نقل قول می‌گوید «اما در یک کار هنری ارزنده اصل، محتوا و فرم چنان درهم آمیخته‌اند که تغییر یکی الزاماً تغییر دیگری را به دنبال دارد و از فرم می‌توان به محتوا رسید و از محتوا به فرم.» همین معنا را خانم نفیسی به صورت نقل قولی از فلور با این بیان مطرح کرده است که در داستان، فرم مانند لباسی نیست که گوشت و پوست را در برگیرد بلکه خود گوشت و پوست است که هم شکل می‌دهد و هم جان می‌بخشد. ۹- نقد و تفسیر آثار صادق هدایت، محمدرضا قربانی، نشر ژرف، محل؟، ۱۹۹۳، ۲۰۸ صفحه، ص. ۴۲. متأسفانه او هم مأخذ سخن یونگ را ارائه نمی‌دهد. ۱۰ و ۱۱ و ۱۲- همان، ص. ۵۰. ۱۳- همان، ص. ۴۸. کاش نویسنده مأخذ اطلاع خود را از کشتار کارگران و اعدام کشاورزان به دست می‌داد تا نظیر داستان گج، دو مویسان مستند سخن گفته باشد. ۱۴- احتمالاً اشتباه چاپی است. فرخی یزدی در سال ۱۳۱۸ در زندان در گذشته است: از صبا تا نیما، یحیی آرین‌پور، زوار، تهران، جلد سوم، ۱۳۷۴، ص. ۵۰۷. ۱۵- همان، صص. ۴۷۵-۴۷۴. به نوشته آرین‌پور، دستگیری بهار در دوره رضاشاه در دو نوبت صورت گرفته است: یکبار در ۱۳۰۸ و بار دیگر در نوروز ۱۳۱۲. بار اول به جرم این که در شعری به رئیس شهربانی طعنه زده و بار دیگر به جرم این که «در دیوان اشعارش چیزهایی گفته که منافی مصلحت شاهانه بوده است.» ۱۶- آشنایی با صادق هدایت، م. فرزانه، نشر مرکز، تهران، ۱۳۷۲، ص. ۳۰۰.

**زمانه و زمان ما**

## بعد از ده سال

عنایت، پس از گذراندن «ده سال در غربت»، مجدداً در صدد انتشار نگین برمی‌آید و در اولین شمارهٔ مجله، در خارج از کشور، ۱۳۷۶، می‌نویسد:

بعد از ده سال زندگی در غربت به فکر انتشار دوبارهٔ نگین افتادم. در این کار هیچکس بجز یکی دو تن از بستگانم حامی مالی من نبوده است و اگر جز این بود این کار را شروع نمی‌کردم زیرا شرف حضور همکارانی شریف و وارسته برای من ارزنده‌تر از آنست که آنرا خدای نخواستہ به بهای آزادی قلم و حیثیت و آبروی خویش با لطف بدفرجام دولتمردان و سیاستگران افسونکار معاوضه کنم و مجله‌ای را که همیشه مستقل و وارسته از هر نوع وابستگی مادی و عقیدتی به اغیار زیسته است ذلیل و عبید و مطیع و مجری ارادهٔ دیگران کنم.

زندگی در غربت زمانی که با احساس بطالت و بی‌کارگی توأم شود سخت‌تر و ناگوارتر می‌شود و از بد روزگار این حالت را کسانی بیشتر تجربه می‌کنند که می‌خواهند مستقل و آزاد زندگی کنند و در این وسواس بجائی می‌رسند که عزلت و انزوا را بر کار و خدمت ریاکارانه و هم‌رنگی دروغین ترجیح می‌دهند. این سرنوشتی بود که زنده‌یاد اسلام کاظمیه بعد از مدتی همگامی و همسوئی با بعضی از تلاشهای بی‌ثمر سیاسی و سرگشتگی، از لاعلاجی، برای خود انتخاب کرد و روزی که تحمل این وضع از حد تاب و طاقت او گذشت به عمر خود پایان داد. و همین ماجرا چند سالی پیش از او بر دکتر غلامحسین ساعدی گذشت و جان او را با تحمیل خودکشی تدریجی از او گرفت.

راه مقابله با چنین وضعی تسلیم نشدن به احساس بطالت و بیهودگی است و این پایداری زمانی به نتیجه می‌رسد که هریک از ما در حد توان و حوصله و همتی که در خود می‌شناسیم از پیلهٔ سکون و رکود به درآئیم و قابلیت‌های ذهنی و فکری و امکان و استعدادی را که در سالهای غربت به سبب برخورد با مشکلات گوناگون در وجود ما راکد و بی‌ثمر مانده است بار دیگر فعال سازیم. از تهمت بدخواهان و حرف‌گیران نهراسیم. آنها که تمامی عمر را در عبودیت و بندگی و وابستگی چاکرمنشانه و خفتبار به خدایگان زمان بسر برده‌اند نمی‌توانند باور کنند که کسانی بدون چنین وابستگیها و وارسته از آزمندی و حسابگریها و فرصت‌طلبیهای رایج

بتوانند به کوشش برخیزند و حاصل تلاش خود را در قالب نشریه‌ای ساده و بی‌پیرایه به مردم ارائه کنند.

با چنین باوری است که من به عزم انتشار دوباره نگین برخاسته‌ام و برای ادامه این کار به باری و پایمردی انسانهای با فرهنگ و فرهیخته نیاز دارم، و پیشاپیش، از آنها که خالصانه و بی‌هیچ چشمداشت خصوصی و سیاسی وعدهٔ مساعدت داده‌اند، و همچنین از یاران عزیزی که عملاً و با تحمل ناهمواریها مرا در انتشار این شماره یاری کرده‌اند سپاسگزارم.

این شماره مجموعه‌ای از چند مقالهٔ تازه نبشته و برگزیده‌ای از مقالات گذشته نگین است. اذعان داریم که با همهٔ تجربیات گذشته هنوز گیاهیکی بیش نیستیم و هنوز به نور و نیرو و مواظبت نیاز داریم. آرزومندیم که شماره‌های آینده را در سایهٔ همدلی و همراهی یاران به صورتی بهتر و پر بارتر به خوانندگان نیاز کنیم ■

آبان ۱۳۷۶ - اکتبر ۱۹۹۷

نگین، دورهٔ جدید، شمارهٔ ۱، آذر ۱۳۷۶

## دولت خاتمی و اپوزیسیون دو دل

زمانی بود که کسانی در میان اپوزیسیون از تز استحاله رژیم طرفداری می‌کردند. می‌گفتند بجای سیاست ستیز و براندازی که راه بجائی نمی‌برد سعی کنیم به داخل رژیم پل بزیم و رژیم را با حضور خودمان متحول کنیم. یک واقعه پیش‌بینی نشده یعنی انتخاب ریاست جمهوری و حضور فعالانه بیست میلیون ایرانی در حوزه‌های رأی‌گیری که علیرغم خواست افراطیون مذهبی و غیرمذهبی (در داخل و خارج کشور) صورت گرفت و گزینش یک روحانی کناره‌جو، که در قیاس با بسیاری از روحانیون حاکم به اعتدال و میانه‌روی شهره است، اگرچه هنوز هیچیک از معادلات و مناسبات اساسی حاکم را به هم نریخته است ولی بخشهایی از اپوزیسیون را دچار استحاله کرده است. اپوزیسیونی که ما اکنون در خارج از کشور می‌بینیم غیر از آن اپوزیسیونی است که سابقاً وجود داشت.

در یک کلام، اپوزیسیون در برابر دولت خاتمی دو دل شده است. حتی بخشی از اپوزیسیون رادیکال که طرفدار براندازی و قیام مسلحانه است و انتخابات ریاست جمهوری را از ابتدا تا انتها ساختگی و مجعول و مخلوق زد و بند و تقلب می‌داند، زبانی که در تخطئه و حمله به خاتمی به کار می‌گیرد زبان عصبی است و این عصبیت نشان می‌دهد که مطلب را در حد انتخابات طبیعی جدی گرفته است وگرنه یک انتخابات قلبی به چنین خشم و خروشی نمی‌ارزد. بقول یک نویسنده مطبوعات برون مرزی دو دسته از نتیجه انتخابات اخیر ایران خشمگین شدند. یکی طرفداران تندرو و رادیکال رژیم در داخل و دیگر مخالفان تندرو در خارج.

این دو گروه با همه اختلاف و افتراقی که در روش و بینش سیاسی با یکدیگر دارند در واکنش نسبت به انتخابات یکسان و یکسو عمل کردند چون هر نوع تعدیلی در وضع موجود آن دگرگونی و واژگونی را که مطلوب آنهاست به تأخیر می‌اندازد و مطلوب آنها اینست که اوضاع به انفجار منتهی گردد و کار یکسره شود. بهمین جهت هر دوی آنها بی آن که ارتباطی بین آنها موجود باشد، و ندانسته و نخواسته، به هم احتیاج دارند. هر حرکت ناسنجیده از جانب افراطیون مذهبی باعث بازارگرمی و شادمانی افراطیون ضدمذهبی می‌شود چون به تشدید انزوای ایران و

افزایش ناراضی مردم کمک می‌کند و دسته‌ای که راه حل را در طغیان توده‌ها و انفجار انقلاب می‌داند به چنین شرایطی نیاز دارد.

از آنسوی هر قول و فعل اپوزیسیون افراطی در توسل به قدرتهای خارجی و استمداد علنی آنها از دولتمردان غربی برای حمله و تجاوز نظامی به ایران دست افراطیون مذهبی را در تکفیر و تبلیغ برضد هواخواهان دموکراسی و حقوق بشر بازتر می‌گذارد و دشنه آنها را برای قطع شریانه‌های حیاتی و تنفسی جامعه نویسنده‌گان و متفکران ایران برآتر می‌کند.

اما آن گروه دیگر که دچار دو دلی یا بقول فرنگیها (ambivalence) شده‌اند گوئی کشاکشی در اندرونشان می‌رود که می‌تواند ناشی از خستگی از یک نبرد درازمدت یا دلزدگی از تکرار نافرجام یک روند مکرر، و یا مهمتر از همه، مولود چیزی بنام مسئولیت حرفه‌ای باشد، حدیثی که در غوغا و ضوضاء زندگی در غربت سالهاست که به فراموشی سپرده شده ولی هنوز هم حضور آنرا جای جای در بعضی شرایط و بعضی نوشته‌ها می‌توان احساس کرد. اینگونه است که بعضی مقالات گویی بدست دو تن نوشته شده، یا دو روح ناهمگون ناساز در پیکر نویسنده حلول کرده است و بهرحال می‌توان احساس کرد که نویسنده در سیر و سلوک تحریر از خطرگاه اندیشه‌های خطیر به آسانی نگذشته است. گوئی در برون‌رفت هر عبارتی که بار اینگونه اندیشه‌ها را بر دوش می‌کشیده چیزی در وجدانش خلیده و او را به بازنگری و بازنویسی عبارت واداشته است و یا اگر هم آنرا دست نخورده برجای گذاشته نقیض آنرا نیز طرح کرده است تا یکطرفه به قاضی نرفته باشد، و حاصل کار او نوشته‌ای است که هم می‌تواند نشانه تأمل و صبر و احتساب یا پرهیز از شتابزدگی در قضاوت باشد و هم نشانه یک ذهنیت دوپاره و دوسویه و دو دله. نمونه‌ای از اینگونه مقالات نوشته‌ای است تحت عنوان (آقای خاتمی و نظریه ولایت فقیه) به قلم منوچهر تهرانی که در کیهان چاپ لندن، مورخ پنجشنبه نهم مرداد ۱۳۷۶ منتشر شده است.

نویسنده ابتدا گزینش خاتمی را از دید تحلیلگران «پیروزی جانانه مردم و شکست مفتضحانه دسته اصلی و پر قدرت مندیل بر سران حکومتگر» و خلاصه شکست نظام حکومتی - سیاسی ملایان تلقی کرده است. معنای این سخن آنست که خاتمی نماینده مردم و لاجرم پیروزی او پیروزی جانانه مردم است و حساب او از حساب ملایان حکومتگر جداست. سپس می‌گوید: «ما خاتمی را درست نمی‌شناسیم ولیک بر خونخواری و رذالت و بی‌عفاف و تردامنی طایفه مخالف و معاند وی نیک آگاهیم».

کسی که مخالفان و معاندان او خونخوار و رذل و بی‌عفاف و تردامن باشند طبعاً خود او پاکدامن و باعفاف و سلیم و دشمن خونخواری است و عبارتی با این مفهوم مخالف، بطور ضمنی بیانگر نوعی طرفداری از خاتمی است ولی بلافاصله این طرفداری به خشم تبدیل می‌شود و نویسنده هشدار می‌دهد که: «باید بسیار به پیروزی این مرد دل ببندیم و همه آنچه را داریم در طبق اخلاص گذاریم و دامن عقل رها کنیم زیرا اولاً خاتمی خود از طایفه مندیل بر سران است و به حکم عقل و احتیاط باید از همه این قبیله بپرهیزید و به اطلاق از کیدشان به ابلیس پناه ببرید.» (و همینجا گفتنی است که در همین شماره کیهان لندن، در صفحه اول و هم در

صفحه چهارم شرح مبسوطی در رثای مرحوم آیت‌الله محمد روحانی، از روحانیون و مراجع بزرگ تقلید که اخیراً در ایران به رحمت ایزدی پیوسته است، نگاشته شده و از محاسن و مکارم وی تجلیلی بسزا شده است و خواننده‌ای که این ستایش و بعد آن نکوهش و لزوم پرهیز از کید ملایان را آنهم با «اطلاق» و بدون حصر و استثناء می‌خواند نمی‌داند کدام جانب را اختیار کند مگر این که بقول «حکیم حق نظر» در همین شماره کیهان بگوئیم (این یک پرونده دارد آن یک پرونده).

نویسنده در تکمیل هشدار خود به خواننده یادآور می‌شود که خاتمی خود از غربال شورای نگهبان گذشته و نظام ولایت فقیه پذیرفته است که وی از خودیهاست. و علاوه بر آن «خاتمی به همراه شماره فراوانی از مندیله بر سران به یمن برکت یورش خمینی اگر نه به نوائی لاقبل به مقامی و مقاماتی والا رسیده و در برپائی این نظام ستم پیشه و آزادی سوز نقش و سهمی داشته است.»

تدریجاً خشم نویسنده فروکش می‌کند و این مرتبه به خواننده اندرز می‌دهد که:

«از دیگر سو روا نیست که بر او بتازیم و ناتوانش سازیم و نفسش را بگیریم زیرا وی تنها فردی است که از حضورش در صحنه سیاست نظام ملایان حکومتگر امیدکی در دل مردمان سوسو می‌زند.» اما بلافاصله این امیدک نیز تبدیل به نومیدی می‌شود و نویسنده ظاهراً بعد از نگارش بخش آغازین مقاله در جستجوی سابقه عقاید خاتمی از «اینترنت» کمک می‌گیرد و بزودی معلوم می‌شود که خاتمی در یک مصاحبه مطبوعاتی که قبل از انتخابات صورت گرفته صریحاً از ولایت فقیه طرفداری کرده است. اما این چیز تازه‌ای نیست و نویسنده هم متوقع نیست که خاتمی با ولایت فقیه به ستیز برخیزد و می‌گوید: «البته انکار نمی‌توانم کرد و نمی‌کنیم که نامزد ریاست جمهوری در جمهوری ملایان نمی‌تواند یکسره منکر نظریه ساختگی و مجعول و من درآری ولایت فقیه شود.»

عیب بزرگتر کار به روایت نویسنده کیهان در اینست که خاتمی نظریه ولایت فقیه را رکن اساسی جمهوری اسلامی می‌داند و معتقد است که تمامی شهروندان جمهوری اسلامی به ولایت فقیه التزام عملی دارند یعنی کسانی که در این نظام زندگی می‌کنند باید به این اصل پایبند باشند و رفتار خود را در چارچوب قانون اساسی تنظیم کنند.

نویسنده کیهان چنین حرفی را نمی‌پذیرد و باقی مقاله در واقع به ابطال نظریه ولایت فقیه اختصاص دارد اما با همه مخالفتی که وی در مقام یک روشنفکر فرهیخته با ارباب عمام و اصحاب مسجد و منبر دارد در مقطعی از مقاله، گوئی دچار احساسات مذهبی می‌شود، و این در آنجاست که اظهارنظری از خاتمی را نقل می‌کند که در جایی گفته است که: «نظریه ولایت فقیه را باید بگونه‌ای تفسیر کرد که تمامی شهروندان جمهوری اسلامی اعم از شیعه و سنی و اقلیتهای دینی (بخوانید عیسویان، کلیمیان، زرتشتیان) پایبند آن باشند.» و نویسنده بر او اعتراض می‌کند که: «چگونه ممکن است یک تن کافر ذمی اعم از عیسوی یا کلیمی یا زرتشتی را پایبند نظریه‌ای ساخت که آن نظریه رکن اساسی نظامی است که زندگی فردی غیرمسلمان ارج کمتری دارد از یک مسلمان.»

درست است که نویسنده این حرف را در مقام انتقاد از وضع موجود طرح کرده است ولی مطلب اینست که اگر یک شیعی متعصب هم می‌خواست به سخن خاتمی ایراد بگیرد به همین‌گونه استدلال می‌کرد و از یک روشنفکر آزادیخواه و آزاداندیش بعید است که به طرح ایراد مقدر از جانب متعصبین سخن بگوید و جایی که خود صاحب سخن، یعنی خاتمی، در مقام تفسیر نظریه ولایت فقیه برآمده است ما از دیدگاه مذهبی با قصد او به مخالفت برخیزیم و بر او خرده بگیریم که چرا و چگونه می‌خواهد هم مؤمن قشری را از خود راضی کند و هم کافر ذمی را. گرفتیم آقای خاتمی می‌خواهد نظریه ولایت فقیه را چنان تفسیر و در واقع تعدیل کند که مورد قبول پیروان موسی و عیسی و زرتشت باشد. این با خود اوست که با وجود مخاطراتی که در راه نهفته است و از هر سو او را تهدید می‌کند راه حل این مسئله را پیدا کند و اگر کسانی با این تعدیل موافقت قاعدتاً نباید بقول نویسنده «بر او بتازند و نفسش را بگیرند» و چنانچه ابراز موافقت خود را به صلاح نمی‌دانند حداقل می‌توانند سکوت کنند نه اینکه از پاپ هم کاتولیک‌تر شوند و عملاً برای اذهانی که مستعد برانگیختگی علیه هرگونه تعدیل و طرد و تکفیر بانیان آن هستند دلیل و دستمایه شرعی فراهم سازند.

وقتی بپذیریم که بقول نویسنده کیهان، خاتمی نمی‌تواند یکسره منکر اصالت و حقانیت ولایت فقیه شود و یکباره خط نفی و ابطال بر این اصل بکشد. این یعنی چه؟ یعنی کسی نباید در این مقوله از او متوقع پرده‌داری و فاشگویی و مخالف‌خوانی و شهادت‌طلبی به سبک و سیاق شادروان احمد کسروی باشد. برای کسی که فرسنگها دور از قیل و قال قم و در ساحل امن و امان نشسته است مخالفت با ولایت فقیه و طعن و لعن ارباب عمائم و همه دینداران دولتمدار کار آسانی است ولی برای کسی که در قلب معرکه و در اوج هنگامه تهمت و تکفیر قلم می‌زند چنین کاری به استقبال حبس و زجر رفتن و بقول سعدی در کشتی نشستن و با ناخدا جنگیدن است. در آنجا هر قدم و قلمی در طریق این مخالفت با صد خوف و خطر همراه است و هر شبی در این ره صد بحر آتشین است، و بر گوینده و نویسنده ایراد نیست اگر اعتراض خود را در لفافه و با زبان رمز و استعاره بیان کند زیرا علی‌ندا می‌دهد که از معارضه مستقیم و بحث و برخوردی که عصبیتهای دینی را تحریک می‌کند بپرهیزیم و بهانه بدست افراطیون برای شدت عمل و سرکوب ندهیم و همین امکان محدودی را هم که در تنگنای قیود و ضوابط دینی برای تحرک جامعه پیدا شد، با جهشها و جولانهای حساب نشده قلم از بین نبریم.

در تفسیر روحیه دوگانه‌ای که اصولاً در برخورد با مسئله انتخاب خاتمی پیش آمده اظهار نظر نشریه انترناسیونال ارگان حزب کمونیست کارگری ایران نیز خواندنی است و جای بحث و تأمل دارد. این نشریه ضمن مصاحبه با منصور حکمت (یکی از اعضای هیئت تحریریه) ریشه تناقض موجود را در خود جامعه ایران جستجو می‌کند و از قول منصور حکمت به این نتیجه می‌رسد که «مردم در شرایط فعلی در آن واحد هم خواستار انقلاب هستند و هم خواهان اصلاح. مردم می‌خواهند رژیم اسلامی نابود شود و همان مردم می‌خواهند رژیم اسلامی تعدیل شود.» و در توضیح مطلب می‌گوید «شاید برای تئوریسینهای برخی فرقه‌های انقلابی مدل قدیم فهم این مسئله که چطور کسی می‌تواند در آن واحد خواهان انقلاب و اصلاحات هر دو

باشد سخت باشد اما تنها شکل واقعی نگاه کردن به مسئله توسط مردمی است که دارند عمرشان، زندگیشان را تحت یک رژیم ارتجاعی و مستبد می‌گذرانند. مردم می‌خواهند رژیم اسلامی نابود شود و همان مردم می‌خواهند رژیم اسلامی تعدیل شود... در محاسبات مردم خاتمی بطرز چشمگیری در محل تلاقی این دو خواست ظاهر می‌شود. پلی است که این دو دورنما را به هم وصل می‌کند». (انترناسیونال، شماره ۲۴، خرداد ۱۳۷۴)

اما اشتباه نکنید. علایق سیاسی و ایدئولوژیک نقشی در این میان ندارد. چطور؟ بقیه مطلب را بخوانیم:

«علاقه مردم به سرنگونی حکومت در مقیاس توده‌ای لزوماً از سر تعلق سیاسی به سوسیالیسم و لیبرالیسم و سکولاریسم و تاسی از این یا آن برنامه و حزب اپوزیسیون نیست. مردم ماندگاری و عدم ماندگاری و مطلوبیت و عدم مطلوبیت یک رژیم سیاسی را با فاکتورهای عام‌تر و بنیادی‌تر و به یک معنی بسیار ملموس‌تری قضاوت می‌کنند. از نظر مردم جمهوری اسلامی باید سرنگون شود. باید برود. نه فقط از اینرو که رژیمی مستبد، وحشی و سرکوبگر است بلکه همچنین چون با تعریف و معنای زندگی عادی از دیدگاه مردم در تناقض است... یک جامعه غیراسلامی و بشدت سمپاتیک با فرهنگ و روش زندگی اروپائی (یعنی جامعه‌ای مثل ایران) را نمی‌توان به زور وادار به پذیرش حکومت دینی و اسلامی کرد... حکومت‌های مستبد با به توپ بستن مجلس، کوبیدن کمونیست‌ها، ممنوع کردن احزاب و اجتماعات و سلب آزادی سیاسی مردم می‌توانند تا مدت‌ها سرکار باقی بمانند اما موسیقی و سکس و ورزش و حق معاشرت و خنده و شادی را نمی‌توان به توپ بست. نمی‌توان محو کرد. می‌توان مردم را از دخالت در سیاست محروم کرد اما از ادامه زندگی به شیوه خودشان نمی‌توان بازداشت.» (همان نشریه، همان مصاحبه)

نویسنده در اینجا واقعیتی را (شاید ندانسته و ناخواسته) فدای تأکید بر یک واقعیت دیگر کرده است و آن این که در رژیم شاه همه این چیزهایی که او می‌گوید یعنی موسیقی و سکس و ورزش و حق معاشرت به حد کافی، و بلکه بیشتر از آن، وجود داشت و معهداً باز هم مردم انقلاب کردند چون (سواى فعل و انفعالات پشت پرده) حرفشان این بود که چرا سکس و موسیقی و ورزش و حق معاشرت در دسترس همه هست اما حق دخالت در سیاست و مشارکت در سرنوشت سیاسی جامعه در اختیار هیچکس نیست، و اصلاً به همین دلیل هم دنبال آخوند راه افتادند چون مخالفت با سکس و ورزش و موسیقی و رقص کاری بود که فقط از آخوندها برمی‌آمد. شاید راه حل قضیه در حفظ تعادل بین هر دو نوع آزادی - آزادی اجتماعی و آزادی سیاسی - است و هر وقت که یکی از این دو کفه بر کفه دیگر بچرید تعادل جامعه به هم می‌خورد، و حالت بدتر از آن موقعی است که هر دوی آنها فدای سیطره بی‌چون و چرای ایدئولوژیک - اعم از ایدئولوژی مذهبی و ایدئولوژی ضدمذهبی - شود.

مصاحبه شونده سپس وارد این بحث می‌شود که خاتمی منتخب مردم نیست «چون مردم آزادی انتخاب نداشتند. لیستی از چهار مرتجع تسبیح به دست مدافع ولایت فقیه را جلوی آنها گذاشتند تا کنار یکی از آنها ضربدر بزنند. واضح است که در چنین انتخابی مردم از این

لیست به کسی رأی نمی‌دادند که انتخابش اوضاع رژیم را به هم بزند، به کسی رأی می‌دهند که قیافه‌اش به آدمیزاد شبیه‌تر باشد، اگر بناست مردم به آخوند رأی بدهند به آنی رأی می‌دهند که عمامه‌اش را عقبتر بگذارد و زیرجامه‌اش را زودتر عوض بکند. خاتمی همیتقدر منتخب مردم است.»

در اینجا مصاحبه‌گر می‌پرسد که آیا این به آن معنی است که یک کاندید مکلا و به اصطلاح لیبرال‌تر، مثلاً از نهضت آزادی، اگر اجازه شرکت می‌یافت حتی شانس بیشتری از خاتمی می‌داشت؟

و مصاحبه شونده جواب می‌دهد: «به نظر من نه. کانیدی می‌توانست مردم را پای صندوقها بیاورد که از نظر مردم شانس بقا داشته باشد. کاندید مربوطه می‌بایست یکی از خود رژیم و ترجیحاً آخوند باشد. مردم به کسی که تصور کنند روز بعد از پیروزی انتخاباتی فراری یا سر به نیست می‌شود رأی نمی‌دادند. نتیجه انتخابات رژیم شاهدهی بود به ورود کاملاً حسابگرانه مردم به یک روند فعال تضعیف و سرنگونی رژیم.»

«حسابگری» مردم به سهولت با اپورتونسیسم سیاسی قابل اشتباه است و در اینجا خواننده، باز هم علیرغم خواست مصاحبه شونده، به نتیجه عجیبی می‌رسد و آن این که عناصر تندرو و رادیکال که شعارهای مصالحه‌ناپذیر و غیرعملی و «غیرحسابگرانه» می‌دهند و در مبارزات سیاسی همیشه به دنبال حداکثر می‌روند لاقلاً در شرایط فعلی محکوم به شکست هستند چون به فرض این که در هر انتخاباتی برنده شوند روز بعد از انتخاب شدن فراری یا سر به نیست می‌شوند. بنابراین کسانی که قصد به هم ریختن اوضاع را دارند باید مثل خاتمی طوری عمل کنند که به چنین سرنوشتی گرفتار نشوند و بتوانند مقامات بالای مملکت را اشغال کنند تا بتوانند بعداً رژیم را به هم بزنند. این حسابگری دیالتیک دست کمی از آن حسابگری که خود مصاحبه شونده در بخش دیگر مصاحبه آنرا محکوم و مذموم دانسته است ندارد یعنی حسابگری جماعتی که انتخاب خاتمی را پیروزی راه مسالمت‌آمیز به تغییر رژیم تلقی کرده‌اند و حال آن که در معنا منظورشان این تغییر نیست بلکه می‌خواهند جمهوری اسلامی «روزنه‌ای برای ابراز وجود آنها باز کند تا بتوانند با آن کنار بیایند.» در چنین جامعه‌ای هر کس می‌تواند در عین سازش با رژیم و تقاضا برای تعدیل رژیم ادعا کند که در راه مبارزه با رژیم و حتی سقوط آن تلاش می‌کند. چون به قول مصاحبه شونده «مردم می‌خواهند این رژیم نابود و همین مردم می‌خواهند این رژیم تعدیل شود.»

اینچنین تحلیل و تلقی از وضع کنونی ایران در عین این که مآلاً مردم ساده‌کوپه و بازار و هزاران هموطن علاقمند به دگرگونی و بهبود اوضاع سیاسی و اجتماعی ایران را بطور ضمنی متهم به حسابگری رندانه و بازیگری و ظاهرسازی می‌کند خواننده را هم دچار تشتت ذهنی و سرگشتگی می‌سازد که چطور ممکن است کسی هم طرفدار اصلاح باشد و هم طرفدار انقلاب در حالی که این دو مفهوم مشخصاً در دو مقوله متفاوت و حتی متضاد جای می‌گیرد. دیدگاه مارکسیست - لنینیستی نیز حساب این دو مقوله را کاملاً از هم جدا می‌کند و اصلاح و انقلاب را با هم قابل تلفیق نمی‌داند. لنین می‌گوید: «راه اصلاحاتی راه پر پیچ و خم، بطئی و طریق

زوال پرشکنجه و آهسته پوسیدن اعضای بدن ملت است که از پوسیدن آنها مقدم بر همه و بیشتر از همه پرولتاریا و دهقان زجر می‌کشند. طریق انقلابی یک عمل جراحی سریعی است که برای پرولتاریا کمتر دردناک است، طریق از بین بردن مستقیم قسمت‌های پوسیده و فاسد شده است.» (تاریخ حزب کمونیست، چاپ فارسی، ص ۱۱۱)

جای دیگر می‌گوید: «برای آن که در سیاست اشتباه نکرده باشیم باید انقلابی بود. نه اصلاح طلب.» (همانجا، ص ۱۸۰)

درست است که متد دیالکتیک مارکسیستی نمی‌پذیرد که در آن واحد هم طرفدار اصلاح باشیم و هم طرفدار انقلاب، و نیز نمی‌پذیرد که می‌توان این دو هدف را در عین تضاد و تعارض با هم پیگیری کرد اما نویسنده این طرز فکر را به عنوان «مدل قدیم» محکوم می‌کند و مفهوم این سخن آنست که بر طبق الگوی جدید همانطور که خود تصریح کرده است می‌توان در آن واحد هم طرفدار اصلاح و هم طرفدار انقلاب بود. بهمین جهت است که میلیونها تن از مردم ساده کوچه و بازار در ایران حتی بدون آشنائی با متدها و مدلهای قدیم و جدید دیالکتیک مارکسیستی در شرایط کنونی ایران می‌خواهند این رژیم اصلاح شود. حتی بدون اعتقاد به دیالکتیک مارکسیستی نیز قبول چنین امری با بدیهیات وفق نمی‌دهد مگر اینکه مردمی بخواهند دو دوزه بازی کنند و در ظاهر خود را طرفدار اصلاح نشان بدهند ولی در باطن خواهان براندازی و انقلاب باشند و وقتی قدرت را بدست گرفتند فاتحه هر نوع اصلاحی را بخوانند و دمار از روزگار مخالفان برآورند. این همان روشی است که روحانیون حاکم هم به کار بردند یعنی تا قبل از تسلط بر اوضاع تظاهر به طرفداری از آزادی و دموکراسی و حقوق بشر کردند و برای مبارزه با خودکامگی و اختناق و فشار ساواک از سازمانهای حقوق بشر استمداد نمودند ولی وقتی روی کار آمدند همه این دستگاهها را آلت اجرای مقاصد صهیونیستی و خدمتگزار دنیای کفر و الحاد و استکبار خواندند و سزاوار لعن و نفرین دانستند و همین تعارض و تباین به انحاء دیگر و در برخورد با سایر ابعاد در ظاهر و باطن پندار و کردار سایر گروههای سیاسی و بازیگران انقلاب وجود داشت و سرانجام نیز چون هیچکس با هیچکس سر یکرنگی نداشت و کمتر کسی به آنچه می‌گفت و می‌نوشت قلباً معتقد بود وحدت به تفرقه مبدل شد و لبخندها به زهرخند، و همه به جان یکدیگر افتادند. جامعه‌ای که خود با خود صادق نباشد حتی بعد از سرنگونی استبداد آخوندی نیز همین سرنوشت را برای خود تدارک خواهد کرد.

در یک کلام و برای این که انصاف را رعایت کرده باشیم باید گفت، وجود تعارض بین ظاهر و باطن مردم امر غیرممکنی نیست و تحلیل انتخابات دوم خرداد در شعاع این واقعیت شاید بسیاری از ما را به نتیجه یکسانی برساند. منتها بحث بر سر نحوه بیان است و هر کس سبک و سیاقی خاص خود دارد. بلی، در این تردید نیست که در جوامع ستم‌زده همیشه نوعی دوگانگی بین اندیشه باطنی و عوالم درونی مردم و نمود بیرونی آن وجود دارد و بخصوص در محضر ارباب قدرت و زیر سلطه چماق و سرنیزه همیشه سکوت مردم و حتی اظهار موافقت و تمکین و تسلیم آنها ناشی از اجبار و اکراهی است که در کف شیران نر خونخواره تجربه کرده‌اند. از آسوه همه کسانی که به دنبال مصادیقی از اعتدال و انصاف و میانه‌روی در قشر حاکم هستند

و به همین دلیل هم به خاتمی رأی داده‌اند این کار را از سر محاسبات جاه‌طلبانه و زیرکانه سیاسی یا ترقی و تقرب به مقامات بالا نکرده‌اند. آنها به عنوان شهروندان ساده یک مملکت فقط در جستجوی محیط سالمی برای زندگی هستند. اما زندگی برای آنها فقط در تأمین معاش و نیازهای مادی و بقول شاعر «خور و خواب و خشم و شهوت» خلاصه نمی‌شود، بلکه نیازهای فکری و ذهنی و ذوقی که مهمترین شرط تأمین آنها وجود یک محیط آزاد و وارسته از تکلیف و اجبار و تحمیل است برای بسیاری از ایشان اهمیتی کمتر از نیازهای مادی ندارد و چون اکثریت مردم به تجربه دریافته‌اند که هر انقلاب و انفجاری لزوماً وضع آنها را بهتر نمی‌کند و چه بسا بدتر و سخت‌تر می‌کند. و این تجربه را به جوانان و فرزندان خود هم منتقل کرده‌اند. ترجیح می‌دهند که مطلوب آنها بطور تدریجی و حتی‌المقدور بدون توسل به زور حاصل شود و انتخابات دوم خرداد نیز محصول همین دریافت بود. اما این حرف منافی آن نیست که فعل و انفعالاتی هم در فراسوی محسوسات و مشهودات و بقول معروف «در پشت پرده» در راستای همین هدف صورت گرفته باشد و هنر مردم این بود که از این فضا و فرصت و نیز شکاف و اختلاف جناحین حاکم به درستی و هوشمندانه استفاده کردند ■

نگین، دوره جدید، شماره ۱، آذر ۱۳۷۶

## بعد از آتش فشان پمپی

وقتی بعد از انقلاب فرانسه از «امانوئل ژوزف»  
دولتمرد معاصر آن دوران پرسیدند که در دوره  
ترور چه کردی؟ گفت من فقط زنده ماندم!

زمانی یکی از دوستان وضع ایرانی را که قبل از انقلاب با هم حشر و نشر و مراوده دائم داشتند و بعد از انقلاب بکلی پاشیده شدند به بازماندگان آتش فشان پمپی تشبیه می کرد. می گفت تصورش را بکن که آتش فشان از غلیان و غرش و انفجار بازایستاده و همچون دیوی کم کم به خواب رفته است اما هنوز خرناسه می کشد. در اینجا آدمیانی از اینسو و آنسو ترسان و لرزان از پناهگاهها بیرون می آیند و کم کم همدیگر را پیدا می کنند. هرچند گاه کسی به یکی از آشنایان دیرین می رسد و شگفت زده می شود. چنان است که در خاطره خود هرگز به یاد نداشته است که چنین کسی اصلاً زنده بوده است. وجود هر کس برای دیگری بقول امروزیها یک سورپریز یا «هدیه نامنتظر» است و با دیدن او همه خاطرات گذشته زنده می شوند.

هی عجب! پس تو هم زنده مانده ای! عمو یادگار، خوابی یا بیدار!  
برخورد بعضی از دوستان دیرین با اولین شماره نگین درست به همین گونه بود. گوئی ناگهان همه آن خاطرات خفته و فراموش شده با حسرت به روزگاران گذشته زنده شد. به روزهایی که هزارگونه سخن بر دهان و لب خاموش بر کناره می رفتیم و وقتی به هم می رسیدیم هزارگونه حرف داشتیم. هنوز جوان بودیم و خیلیها از دست نرفته بودند و معنای درد و داغ و مصیبت و آوارگی را نمی فهمیدیم. آن موقع سخنی از مذهب و حکومت مذهبی نبود و هرگز به خیال کسی خطور نمی کرد که روزگاری ارباب عمائم بر مملکت حکومت خواهند کرد و جماعتی عظیم انگشت تحیر و تعجب به لب خواهند گزید که مگر ممکن است در قرن بیستم اهل مذهب بتوانند مملکتی را اداره کنند. اما در آن روزگاری هم که غیرمذهبیها و تکنوکراتهای نخبه و زنده و تحصیل کرده غربی بر ما حکومت می کردند باز همین مشکلات را داشتیم و شب و روز به هر جا می رفتی و با هر کس به درددل می نشستی، خواه کاسب و تاجر و خواه مدیر متخصص و پزشک و مهندس، مثل امروز فریادش به هوا بود که مگر می شود در قرن بیستم اینجور حکومت کرد و تا کی باید چشم انداز سیاست مثل یک عکس برگردان ثابت و تغییرناپذیر

باشد و مگر قرار است این ثبات و سکون تا روز قیامت ادامه داشته باشد و هیچ اثری از هیجان و حرکت و هیاهو در این «طبیعت بیجان» نبینیم.

ناگهان آسمان غرید و زمین لرزید و گوئی کائنات زیر و رو شد. جمعیت‌های میلیونی در خیابانها به راه افتاد و همان مردمی که تا دیروز در ظاهر امر صبور و ساکت و صامت به همه چیز می‌نگریستند و لب از لب تر نمی‌کردند به جوش و خروش آمدند و همچون یک ملت بیخانمان نعره کشیدند و سوای مردمی که خالصانه و صادقانه و با اندیشه‌های پاک به میدان آمده بودند و چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزیدند، جماعتی هم که یکسره در ناز و تنعم و رفاه و راحت می‌زیستند و خود از برکت برامکه توانگر و مرفه شده بودند کارشان این شد که هر روز به «تماشای انقلاب» بروند. چنین بود که انقلاب به یک سرگرمی تبدیل شده بود و زندگی به یک پیک‌نیک چند میلیونی. و چند صباحی برنیامد که صدر و ذیل و خادم و مخدوم و رئیس و مرئوس باژگونه و معکوس شدند و همگان فهمیدند که آخرالزمان یک عصر فرا رسیده است. باد بی‌نیازی خداوند وزیدن گرفته بود و آنوقت بود که دریغ‌خواری و آه و اسف بر گذشته آغاز شد و همه اعظم و رجالی که تا قبل از آن زمان از مردم طعن و نفرین می‌شنیدند گوئی به آب تطهیر شسته شدند و آنهمه پوزخند و زهرخند و ناله و نفرینی که در خفا نثار آنها می‌شد از یادها رفت. کاسه و کوزه بر سر جمعی قلمزن و روشنفکر شکست و هیچکس نخواست جمعیت‌های چند میلیونی و تظاهرات عظیم خیابانی را به یاد بیاورد و قبول کند که بجز آنها که آشکارا و بصوت جلی مقصد و مقصود خود را اعلام می‌کردند باقی خلق با آتش بازی کرده‌اند و بقول سعدی در خانه نئین به هوس نفت‌اندازی افتاده‌اند. و تاریخ هنوز بگوش همگی می‌خواند که «ترا که خانه نئین است بازی نه این است».

در این وانفسا اگر چیزی هنوز دست و دل ما را گرم کند تفاهم و همدلی دوستانی است که در گیر و دار اینهمه طوفان و تلاطم و کدورت‌هایی که بسی از یاران قدیم را از هم جدا کرده است، هنوز ما را به نهانخانه دل خود می‌پذیرند و یاری و همراهی آنها با ما در مرحله جدیدی از حیات که آغاز کرده‌ایم مهمترین پشتوانه کار ماست. این مجله‌ای نیست که بتواند به نفوذ و نیروی نامرئی و نامشروع اتکاء کند و روزی که در سایه سیاه این حمایت قرار گیریم روز زوال ماست. هیچ گروهی یا سازمان یا شخصی هم شریک کار ما نیست و مثل همیشه به خوانندگان وفادار و ثابت قدم خود متکی هستیم.

یاران! ما را تنها نگذارید تا فیض حضور و حمایت شما هر مشکلی را بر ما آسان سازد و در راه خطیری که در مقام یک نشریه آزاد و مستقل در پیش گرفته‌ایم کوبک هدایت ما باشید ■

نگین، دوره جدید، شماره ۲، دی و بهمن ۱۳۷۶

## شرق زدگی در برابر غرب زدگی\*

- متفکران جنبش رومانتيك در بينش عرفاني هند نوعي روحانيت و وحدت با طبيعت مي ديدند.

اصطلاح اوريانتياليسم (Orientalism) را شرق شناسي، شرق باوري و شرقيت ترجمه کرده‌اند. بعضي از ما ايرانيان خاطره خوشي از شرق شناسي و شرق شناسان نداريم و در اين رهگذر صاحب نظراني را مي شناسيم که صريحاً گفته‌اند و نوشته‌اند تخریب و تضعیف فرهنگ ايران علت وجودی استشرق و مستشرق بود و شرق شناسی عنوان موهن و تحقیرآمیزی است که دل هر ايراني هوشیاری را می آزارد. به گفته اینگونه افراد بین هزار مشتشرق یک نفر مثل نیکلسون می توان پیدا کرد و از یک گل هم بهار نمی شود. اما حقیقت آنست که در این مورد هم مثل بسیاری از موارد دیگر دچار افراط و تفریط در قضاوت هستيم و قضاوتهایی از این زمره را می توان به حساب همان بینشی گذاشت که اصولاً شرق و غرب را در ردیف پدیده‌هایی مثل نور و ظلمت و تاریکی و روشنایی و فرشته و اهریمن با هم در تضاد و تعارض دائم می بیند.

خود غربیها مسئله را از دیدگاههای دیگری مطرح کرده‌اند که بعضی از آنها برای دانایان و اهل اشارت نا آشنا نیست و یکی از اینگونه دیدگاهها اخیراً در کتابی به نام «روشنگری شرقی» به قلم «جی. جی. کلارک» (J.J. Clark) منعکس شده است. او معتقد است که گرایش به شرق و شرق شناسی، مولود علاقه بی پیرایه به کسب معرفت درباره شرق نیست بلکه مولود نارضایی از نظامات اعتقادی و شیوه‌های فکری مسلط بر غرب و از آن جمله ناسیونالیسم عصر روشنگری و مادی گرایی فلسفی است. برگردانی از عقاید او را که با اشاراتی ظریف به اسطوره شناسی آغاز شده است ذیلاً می خوانید:

در اسطوره‌های یونانی به دو روایت درباره عشق برمی خوریم که از لحاظ شناخت نابهنجاریهای روان آدمی به دو الگو تبدیل شده‌اند. یکی از این دو اسطوره «نارسیس»<sup>۲</sup> یا نرگس است. نارسیس رب النوع جوانی است که تصویر خود را در حوضچه‌ای از آب زلال می بیند و عاشق آن می شود. سپس در این پندار که تصویر او موجودی سوای اوست تلاش می کند او را در آغوش بگیرد. اما در نتیجه این کار در آب می افتد و غرق می شود. عشق نارسیس به هیچوجه عشقی نسبت به خویشتن نیست، او به پندار خودش به موجود دیگری بخاطر

شباهتش به خود او دل می‌بندد ولی عشق نمی‌تواند یکطرفه باشد بلکه باید طرف دیگر یعنی معشوق هم که عاشق در معنا چهره خود را در او می‌بیند از این عشق آگاه باشد.

به قول قصه‌گوها اینجا را داشته باشید تا بعد...

الگو یا روایت عاشقانه دوم مربوط به «آریستوفان»<sup>۳</sup> است که او هم یک چهره اساطیری است و در ضیافت نوشته افلاطون با او روبرو می‌شویم. عشق در اینجا مظهر تمایل آدمی به وحدت با نیمه دوم گمشده خویش است. در آغاز عاشق و معشوق به هم آمیخته بودند و وجود یگانه‌ای بودند، سپس به دو نیم شدند و همدیگر را گم کردند. بدینسان هر یک از ما باید زندگی خود را به تلاش برای پیدا کردن نیمه دیگر - و در واقع - دستیابی به وحدت اولیه مصروف کند. این هر دو عشق برای وحدت ما با جهان و به عبارت دیگر، برای آگاهی از راه یگانگی و پیوند ما با جهان از جمله ضرورتهاست و از صدقه‌سر این دو عشق آنچه ما در گیر و دار شناخت و ادراک نسبت به سایر چیزها و پدیده‌های زندگی می‌بینیم آثاری بارز و آشکار از ذات یا خویشتن خودمان، و نیز معنا و مفهوم والایی از یک هستی واقعی‌تر است. جی. جی. کلارک می‌گوید چنین چیزی نه تنها در مورد افراد بلکه در مورد اقوام و فرهنگها نیز مصداق دارد.

می‌توان گفت «شرق‌زدگی» تعبیر مبالغه‌آمیزی است از اصطلاح «اوریان‌تالیسم» که آنرا شرق‌شناسی یا شرق‌باوری معنا کرده‌اند. کاربرد این اصطلاح از دهه ۱۸۳۰ میلادی آغاز شد و از آن زمان نه تنها معارف و معلومات مربوط به شرق بلکه شیوه‌های خاصی از هنر نقاشی و ادبیات خیال‌انگیز در شمول این اصطلاح قرار گرفتند.

باز به روایت «کوری ک. چونگ» (Curie K. Chong)، قدرتهای استعماری در دوره‌های اخیر حتی آنرا مرادف نوعی ایدئولوژی فرهنگی تعبیر کردند و بدین‌طریق موجبات تخطئه فرهنگهای شرقی را فراهم ساختند. کلارک در تحقیق خود نوع خاصی از گفتمان را زیر عنوان اوریان‌تالیسم جا می‌دهد که بنا به تلقی او نه تنها پژوهشهای مربوط به شرق را در برمی‌گیرد بلکه الهامبخش اندیشه‌هایی است که در بین بعضی از برجسته‌ترین متفکران و محققان تاریخ اروپای مدرن رایج شده است.

اگرچه موضوع اوریان‌تالیسم به عنوان یک گفتمان - بخصوص از زمان انتشار بررسی ارزنده و در عین حال بحث‌انگیز ادوارد سعید در اینمورد، که براساس نظریات فوکو در زمینه قدرت - آگاهی، صورت گرفته است، توجه فوق‌العاده‌ای را در محافل آکادمیک به خود جلب کرده، بخش بزرگی از این علاقه به طرفداران اردوی «اقوام وابسته یا زیردست»<sup>۴</sup> اختصاص دارد. چیزی که کلارک به آن علاقمند است سابقه اندیشه‌های شرقی در غرب نیست بلکه سرگذشت خود غرب از دیدگاه رویکردهای فزاینده غربیها به نوعی شرق تخیلی است.

در واقع کلارک با انتقال مرکز ثقل تحقیق از شرق به غرب مسئله اوریان‌تالیسم را به نوعی بررسی درباره تاریخ عقلی غرب تعبیر می‌کند. یک پرسش اساسی که در اینجا طرح می‌شود اینست که اگر اوریان‌تالیسم - آنگونه که بعضی از محققان می‌گویند - از ذهنیت غرب غیرقابل تفکیک است پس چطور به عنوان یک معرفت مستقل قدم به عرصه وجود گذاشته است زیرا در حالی که اقوام آسیایی تا همین اواخر یعنی زمانی که مسیر تاریخ آنها پیشاپیش در اثر تجربه

تسلط استعماری دچار تغییر شده بود چندان علاقه‌ای به غرب نشان نمی‌دادند جای شگفتی است که غربیها برعکس، متجاوز از پانصد سال است که فریفته تمدن شرق هستند. منشاء این فریفتگی به گفته کلارک - و برخلاف آنچه بعضیها می‌پندارند- گرایش ذاتی به پیگیری دانش و حقیقت نیست بلکه نابهنجاریها و ناکامیهای ملموس تر فرهنگی و عقلی است. همانطور که یکی از صاحب نظران خاطرنشان کرده است شرق همیشه مقصد و مرجع نقشه‌های دور و دراز و خیالی اروپاییان و نیز تلاش و جستجوی آنها در راه شناخت هویت و اصل و نسبشان، و بالاخره کوشش ایشان در طریق محک زنی و انتقاد از خویش است. بدینگونه اوربانتالیسم در عین حال که مظهر ادراکات غرب درباره خویش است گاه باعث و بانی تصورات مبالغه آمیز وی در مورد تواناییهای بالقوه خویش است و گاه نیز نارساییها و کمبودهای آنرا منعکس می‌کند.

سنت اوربانتالیست را نخستین بار میسیونرهای ژزوئیت در شرق پایه گذاشتند و ژزوئیتها اولین اروپاییانی بودند که کوشیدند کنفوسیانیسم و جهان بینی چینیان را نسبت به غرب تفسیر کنند. انگیزه آنها در ابتدا تغییر کیش چینی‌ها به مسیحیت بود و در این راه مناسبترین تصویر ممکن را از چینی‌ها ارائه دادند تا به خیال خود نشان دهند که چینی‌ها ذاتاً این استعداد و روشن بینی را دارند که کلام خدا را دریافت کنند. جامعه چین به توصیف آنها جامعه‌ای در حد اعلائی نظم و سامانندی و مرکب از شهروندانی شریف و معقول بود و جمله این شرایط در سایه حکومت معتدل و بخردانه یک حاکم حکیم - به قول افلاطون - یا یک پادشاه فیلسوف میسر شده بود.

گزارشهای پر آب و تاب ژزوئیتها را مسافران دیگری هم که به این سرزمین رفته بودند تکمیل کردند. و بدینگونه در اواسط قرن هیجدهم گنجینه‌ای از آثار و تألیفات مربوط به تمدنهای گوناگون آسیا، در اروپا فراهم آمد. در آن زمان تنها اهل تخصص و باستان شناسان نبودند که این آثار را می‌خواندند. در واقع معرفت درباره مشرق زمین در بین قشرهای باسواد اروپا به شیوه‌ای فراگیر رایج شده بود و بعضی از نامدارترین متفکران عصر روشنگری و ماقبل روشنگری، و از آن جمله مونتینی، مالبران، ولف، لایبنیتس، ولتر، مونتسکیو، دیدرو، هلیوس و آدام اسمیت، آثاری در معرفی شرق عرضه کردند که بیانگر چیزی بالاتر از یک علاقه سطحی و گذرا نسبت به فلسفه شرق بود.

در قرن هیجدهم بیشترین بخش این علاقه تقریباً بطور استثنایی معطوف به چین شده بود و اندک اندک گرایشی به نام چین‌زدگی پدید آمد که تمدن چین را کهنترین و در عین حال والاترین تمدن سراسر جهان معرفی می‌کرد. به عبارت دیگر در عصر روشنگری بطور اخص علاقه نسبت به کنفوسیانیسم و ویژگی اوربانتالیسم را تشکیل می‌داد و متفکرانی نظیر لایبنیتس و کریستین ولف اعتقاد داشتند که چینی‌ها از طریق کنفوسیانیسم به ایجاد نظم سیاسی و اخلاقی ویژه‌ای موفق شده‌اند که بر مبنای اصل عالمگیر تعقل بوجود آمده است. بدینگونه همانطور که ژزوئیتها برطبق علایق و منافع خود خصایص چینی‌ها را تقدیس می‌کردند، بینش کنفوسیانیسم نیز به ایجاد تصویر فراگیرتری از عالمگیری عقل و برتری آن بر وحی به عنوان شالوده مذهبی جوامع کمک کرد.

در اواخر قرن هیجدهم تدریجاً کیش و آئین چینی‌ها رو به انحطاط نهاد و نگرش غرب نسبت به فرهنگ چینی‌ها حتی با تحقیر درآمیخت ولی ریشه‌های اوریانتالیسم نخشکید. برعکس با حضور جنبش رومانتیسم به مرجع و ملجاء تازه‌ای دست یافت: هندوستان.

علاقه رومانتیکها به هند در درجه اول یک گرایش آلمانی بود که بسیاری از اعضای یک گروه استثنایی از فیلسوفان و شاعرانی را که در اواخر قرن هیجدهم و نوزدهم همچون ستارگان فروزان درخشیدند تحت تأثیر قرار داد. برجسته‌ترین آنها؛ هردر، گوته، هگل، شلینگ، اشلگل، و شوپنهاور بودند. آنچه رومانتیکها در آموزه‌های هندی می‌جستند بازگشت حالت اصیل و بی‌پیرایه‌ای از یک وحدت روحانی خالص بود که به اعتقاد آنها قبل از فروپاشیها و پراکندگیهای ناشی از مدرنیت - یعنی شرایطی که آدمی را از طبیعت، از جامعه‌اش و حتی از خودش جدا کرده بود - وجود داشت. رومانتیکها بیش از هر چیز وابسته و مجذوب اوپانی‌شاد (بر طبق تفسیرهای خاص خودشان) بودند که بر این اعتقاد استوار بود که اساس و پایه همه چیز را روح مجرد و یگانه‌ای تشکیل می‌دهد که سبب‌ساز وحدت و یگانگی همه مظاهر زندگی است و این بی‌سامانی و پراکندگی و تکثری که در جهان می‌بینیم نتیجه حیات ناقص ماست. آنها نه تنها مفتون اعتقاد متافیزیک به نوعی وحدت جهانگیر و جهانشمول بلکه دل‌بسته این تصور نیز بودند که آنچه واقعیت و اصالت دارد وحدت بنیادین و آرگانیک بین تاریخ و فرهنگ - در مقابل وحدت عقلانی و انتزاعی یا مجردی است که فلاسفه عصر روشنگری طرح می‌کردند.

با ظهور هگل معرفت بر تمدن شرقی به بخشی از سلوک و برخورد سیستماتیک یا حساب شده با ظهور خود بشر و افشای روح جهانی تبدیل شد. حتی کسان بسیاری بودند که هم‌صدا با اشلگل اعتقاد داشتند که ریشه تمدن بشری را می‌توان در هندوستان جستجو کرد و افزوده بر آن «منشاء و منبع واقعی همه زبانها و همه اندیشه‌ها و همه ظهورات ذهن آدمی در هند نهفته است».

کلارک معتقد است که درست‌نظیر فلسفه عصر روشنگری، اوریانتالیسمی که در این عصر شکوفا شده است مولود علاقه بی‌پیرایه به کسب معرفت درباره شرق نیست بلکه مولود نارضایی از نظامات اعتقادی و شیوه‌های فکری مسلط بر غرب، و از آن جمله سنت یهودی - مسیحی، راسیونالیسم روشنگری و مادی‌گرایی فلسفی، و همچنین سرخوردگی از مسیری است که تمدن غربی اتخاذ کرده است. بدینسان ارتباط عمیقی وجود داشت بین شور و شوق بعضی از فلاسفه غرب به فرهنگ هند و این استنباط و نتیجه‌گیری آنها که در غرب انسان به پائینترین درجه انحطاط تنزل کرده است و تشتت و تفرقه بین پدیده‌های زنده‌ای که قبلاً از وحدت و یگانگی برخوردار بوده‌اند به بالاترین حد ممکن رسیده است یا زندگی مکانیکی چنان انسان غربی را مقهور خود کرده که آدمی تقریباً به ماشین تبدیل شده است.

متفکران جنبش رومانتیک، در بینش عرفانی هند نوعی روحانیت و وحدتی با طبیعت می‌دیدند که به اعتقاد آنها در اندیشه و فرهنگ اروپا وجود نداشت، و از نظر کلارک علاقه رومانتیکها به فلسفه هند چیزی بجز افزاری برای دگرگونی و بازسازی تمدن اروپا نبود. و گرچه بسی چیزها بدون شک از فرهنگ سنتی هند آموخته شده بود اما غربیها این فرهنگ را در

درجه اول برای درمان آن چیزی به خدمت گرفته بودند که مفاسد و معایب ریشه‌دار تمدن اروپایی تلقی می‌شد.

علاقه به هند و هندوئیسم و محبوبیت روزافزون تفکر بودائی با زوال پندارهای متافیزیک متفکران رومانتیک و ظهور فلسفه‌های پوزیتیویستی و ماتریالیستی و بالندگی اندیشه‌های ترقیخواهانه همراه و همسوست و این امر بخودی خود جالب توجه است چون این معنا را می‌دهد که توسل به بودیسم در معنا وسیله‌ای برای به کرسی نشاندن داعیه‌های علمی بود. آنچه این ارتباط یعنی ارتباط بین بودیسم و داعیه‌های علمی را میسر می‌ساخت این واقعیت بود که بودیسم به منزله چالشی در برابر مسیحیت و جایگزینی برای آن مذهب وارد میدان شد - و علاوه بر آن - مدافعان مسیحیت سرسخت‌ترین مخالفان فرضیات علمی بودند. بودیسم در این زمان نه تنها منافی علم مدرن تلقی نمی‌شد بلکه به دلیل ادراک صادقانه و واقع‌بینانه‌اش از رنج و ماهیت وجود آدمی ماهیتاً علمی شناخته می‌شد.

قرن بیستم شاهد رشد و گسترش علاقه به چیزهای شرقی (یا مرتبط با شرق) و همچنین ظهور تدریجی پیوستگی‌هایی بین اوریانتالیسم و بعضی از مهمترین تحولات فرهنگی، سیاسی، و فکری و از آن جمله ناسیونالیسم، راسیسم، دانش مابعد نیوتونی، روانکاوی، اعتقاد و تأثیر محیط زیست و فمینیسم شد. این که اوریانتالیسم در چنین دوره‌ای شکوفا شده است هیچ حیرتی نباید ایجاد کند چون همانطور که کلارک خاطر نشان کرده است: ما در این قرن مجبور به رویارویی با دگرگونی و چندگونگی تشویش‌آفرین و در همان حال هیجان‌انگیز و الهامبخش فرهنگها و نهادها، بلکه فروپاشی و استحاله بیسابقه شیوه‌های تفکر غرب درباره جهان و ارزشها و موضوعات فوق‌العاده مهم و خطیر و سرنوشت‌ساز شده‌ایم. بالاتر از همه، این قرن با سقوط اقتدار معنوی و تنشی در ایمان مذهبی مواجه شده است که در عین حال دلالت بر بالندگی عواملی دارد که از عصر روشنگری تابحال در غرب بوجود آمده است و نتایج و عواقب فرهنگی بیسابقه‌ای در ادوار اخیر داشته است.

همین رویارویی تشویش‌انگیز با سنتهای خود غرب و قطع علاقه و گسستگی از آنست که مجوز و بلکه مشوق پوششهای روزافزون - و حتی بنا بر اصطلاح پیشنهادی عده‌ای - بهره‌کشی ما از فلسفه‌های شرقی شده است.

و اما اگرچه بعضی از انگیزه‌های روانی اوریانتالیسم دیرزمانی است که دست‌نخورده مانده ولی درگیری و دلمشغولی غرب با تفکر شرقی در قرن بیستم شاهد تحولات جدیدی بوده است. مهمترین آن به این واقعیت مربوط می‌شود که غرب با طیف وسیعتری از اندیشه‌ها و فلسفه‌های شرقی، و از آن جمله سنتهای گوناگونی مانند بودیسم ماهایانا، ذن، بودیسم تبتی و یوگانتائریک سر و کار پیدا کرده است و این فلسفه‌ها از راههای مختلف در دسترس جامعه وسیعتری قرار گرفته است.

پدیده نوین دیگر به طریقه تازه انتقال اندیشه‌های شرقی به غرب مربوط می‌شود. در حالی که در قرون پیشین، متون شرقی - جدا از تمامیت متن اصلی - به غرب انتقال می‌یافت، ترجمه می‌شد و مورد بحث محققان و متفکران قرار می‌گرفت، در قرن بیستم بسیاری از

محققان غربی و همینطور معتقدان مذهبی به شرق سفر می‌کنند تا مستقیماً به آموزه‌های مذهبی و دانش مورد علاقه خود دسترسی پیدا کنند.

سرانجام آن که قرن بیستم شاهد مهاجرت مردمانی از سراسر آسیا به غرب است و این بدان معناست که اوربانتالیسم دیگر یک تحفه صرفاً غربی نیست و بلکه در وضع جدید از دیدگاه‌های مختلف فرهنگی و عقیدتی در معرض انتقاد تاریخی قرار گرفته است. دگرگونی شرایط اوربانتالیسم، و همچنین پویه‌ها و تحقیقات روزافزونی که در قرن بیستم درباره پندار و کردار شرقیان صورت گرفته راه را برای بحث درباره تأثیر اندیشه شرقی بر متفکران غربی - و نه فقط «زیرکی و زرنگی» آنان باز کرده است.

کلارک فهرستی ارائه داده است از اسامی متفکران و هنرمندان بیشماری که علاقه‌ای ژرف به فلسفه شرق داشته‌اند و در زمینه‌های تخصصی خود از طریق مرتبط کردن اندیشه‌های خود با سنتهای فکری غرب به نوآوران بزرگی تبدیل شده‌اند - کسانی همچون رولان بارتز، پل کلودل، اریش فروم، مارتین هیدگر، آلدوس هاکسلی، ویلیام جیمز، کارل یونگ، و واسیلی کاندینسکی. او با بحث در این باب که چگونه اندیشه شرقی در پوششهای گوناگون، و از آن جمله جنبش هیپی‌ها در دهه ۱۹۶۰ و شمار کثیری از ادیان شرقی یا ملهم از شرق به حیطة فرهنگ مردمی وارد شده است - گفتگوی خود را تکمیل می‌کند. از چنین دیدگاهی است که غرب همچون ناریس در آئینه شرق تصویر خود را می‌بیند و به یک تعبیر دل‌بسته و فریفته آن می‌شود و به تعبیر دیگر ضعفها و کمبودهای خود را کشف می‌کند. و از یک دیدگاه وسیعتر، شرق و غرب دو نیمه گمشده‌ای هستند که در یک بینش عرفانی به هم می‌رسند.

خود بشر هم می‌داند که چنین واقعه‌ای یک معجزه است و معجزه «سهام خدا بر روی زمین است» و در بعضی از لحظات هستی بطور غیرمنتظره این سهام نمایان می‌شود. بسیاری از آدمیان به امید تماشای این لحظات زنده‌اند و به همین جهت هرگز حاضر نیستند امید به معجزه را از دست بدهند چون در آنصورت حتی تماشای این زندگی نیز لطفی نخواهد داشت چه رسد به مشارکت در تجربه آن! ■

... و این مؤخره از خود من است نه از جی جی کلارک.

نگین (دوره جدید)، شماره ۲، دی و بهمن ۱۳۷۶

---

\* این مطلب دنباله نوشته‌ای است که در شماره اول نگین (دوره جدید) به مثابه راپرت و زیر عنوان تأملی در مفهوم غرب، درج شده است.

۱- در تهیه این مقاله از نقد کوری ک. چونگ در شماره دسامبر ۱۹۹۷ نشریه باستون بوک ریویو بهره گرفته‌ام. Narcissus-۲ Aristophanes-۳ ۴- یعنی اقوام جهان سوم یا به اصطلاح «عقب مانده».

## آخر شاهنامه یا اول شاهنامه

انتشار سومین شماره دوره جدید نگین با تحول و جنب و جوش تازه‌ای در جامعه ایران همزمان شده است. اگر در ارزیابی این جنب و جوش شتابزدگی و بیحوصلگی به خرج دهیم و به جای کوشش در شناخت روحیه و روانشناسی جامعه امروز ایران در دام رؤیا و آرزوهای خام و زودرس بیفتیم و هر گروهی بعثت امروز مردم را حرکتی در راستای اهداف خاص خویش تلقی کند، بیم آن داریم که تاریخ بار دیگر تکرار شود و دستاوردهای امیدبخشی که تا بحال نصیب مردم شده به دستمایه‌ها و دستاویزهایی برای یک فاجعه تبدیل شود و در آنصورت هیچکس از عواقب چنین اوضاعی سود نخواهد برد. بسیاری از مفسران خودمانی در توصیف روحیه سیاسی حاکم بر جامعه امروز ایران می‌گویند «وضع عیناً شبیه روزهای انقلاب است.»

سالها بود که هر وقت ناآرامی و قیام زودگذری در ایران روی می‌داد و حادثه‌ای برحسب ظاهر به دوام حکومت لطمه می‌زد، عده‌ای می‌گفتند «درست شبیه آخرین روزهای رژیم شاه است.» حالا قیاس با آخر به قیاس با اول تبدیل شده است. می‌گوییم: «درست مثل اوایل انقلاب است.» در آن قیاس این آرزو نهفته بود که چیزی تمام شود. در این قیاس این آرزو نهفته است که چیزی آغاز شود. و شگفت اینجاست که بسیاری از عناصر وابسته به اپوزیسیون برون مرزی نیز که بعد از انقلاب مغضوب دولت اسلامی شدند در این احساس شریکند.

سخن حضرات از یک نظر درست است و آن این که مردم یکبار دیگر بعد از سرخوردگیها و لطمات و ضربات روحی گذشته اعتماد به نفس خود را باز یافته‌اند و پس از سالها بیتفاوتی و نومیدی احساس می‌کنند که دیگر «مصرف‌کننده» حوادث نیستند بلکه خالق حوادثند ولی همین شباهت بین طلیعه حوادث دیروز و امروز بعضی افراد را نگران می‌کند که نکند مراحل بعدی رویدادها هم خدای ناکرده به هم شباهت پیدا کند.

سخن درست بگوییم، اگر کسی نخواهد از گذشته درس بگیرد من هیچ لطفی در شباهت دیروز و امروز نمی‌بینم، چون همانطور که شور و هیجان و برانگیختگی دیروز دنباله‌ها و

پیامدهایی داشت، جوش و جذبهٔ امروزی هم دنباله‌ای دارد. دیروز وحدتی که برای رسیدن به یک هدف خاص بین گروه‌های مختلف سیاسی بوجود آمد بلافاصله بعد از پیروزی به تفرقه تبدیل شد چون هر گروهی بر این اعتقاد بود که انقلاب منحصراً ثمرهٔ فداکاریها و تلاشها و جانبازیهای اوست و متوقع بود که بعد از پیروزی به نیروی فائقه و مسلط در تقسیم قدرت تبدیل شود و دیگران در این میانه به پیروی از تفکر رایج سنتی فقط دنباله‌رو و مقلد او باشند. هر گروهی وحدت را در انحلال گروه‌های دیگر در تمامیت اصول و احکام تئوریک خودش تلقی می‌کرد و به چیزی کمتر از این رضایت نمی‌داد. اما چنین چیزی را علنی و آشکار نمی‌گفت و بلکه هر کس به زبان چیزی می‌گفت که در دل به خلاف آن معتقد بود و سرانجام چون کمتر کسی به آنچه می‌گفت و می‌نوشت معتقد بود به زودی وحدت به پراکندگی تبدیل شد و لیخندها به زهرخند، و گروهی که در سایهٔ خدا و مذهب بر بقیه چیره شد تا انتخاب آقای خاتمی یکه‌تاز معرکه و فعال مایشاء شد و گرفت و زد و بست و کوبید و روید و به قول روانشاد مهدی اخوان ثالث «همهٔ ما را مالاند.»

من از آن بیمناکم که از میان معرکهٔ نوظهوری که در عرصهٔ سیاست ایران می‌بینیم بار دیگر گروهی به قصد انحصارطلبی و یکه‌تازی سر برآورد و شعارهای دلاویزی که در مورد وحدت و آزادی و رهایی و دموکراسی و جامعهٔ مدنی می‌شنویم پوششی بر مقاصد قهرآمیز و اعتقادات جامد و جازم و وحی‌گونهٔ گروهها و عناصری باشد که فقط در سایهٔ یک نظام توتالیتر دیگر، منتها این بار بدون تعلق خاطر به خدا و مذهب بلکه به نام تاریخ و انسان و تمدن هزار ساله بر مردم حکومت توانند کرد و... زبانم لال... فردایی غلیظتر از امروز برای ما تدارک خواهند فرمود ■

نگین، دورهٔ جدید، شمارهٔ ۳، فروردین و اردیبهشت ۱۳۷۷

## مسئله روز: جامعه مدنی

وقتی سخن از جامعه مدنی به میان می‌آید اول از همه باید به دوگانگی نوع آن توجه داشت. نوع اول جامعه مدنی خاص است و آن عبارتست از نهادهایی خودجوش و مستقل و غیروابسته به دولت که گاه مجتمعاً و گاه منفرداً قادر به هم‌آوردی و مقابله با دولت هستند و نوعی توازن بین حکومت و مردم بوجود می‌آورند. بر این تعریف افزوده‌اند که جوامع مزبور در عین حال که حکومت را از نقش خود به عنوان حافظ و حارس نظم و آرامش و داور در معرکه منافع و مقاصد خود باز نمی‌دارند، می‌توانند حکومت را از چیرگی مطلق بر باقی جامعه و ایجاد تفرق یا پراکندگی در آن بازدارند. تعریف دیگر می‌گوید جامعه مدنی در تعارض و تقابل با خدایگان‌سالاری یا دسپوتیسم (Despotism) مطرح می‌شود. به عبارت دیگر غریزه مقاومت جامعه در مقابل استبداد و خودکامگی محرک ظهور نیروهایی می‌شود که به صورت گروهها و نهادهای اجتماعی بر ضد نظام حاکم وارد عمل می‌شوند اما در این حرکت لزوماً قصد براندازی نظام حاکم را ندارند.

باز طبق تعریف دیگر، جامعه مدنی خاص پدیده‌ای است میان گروههای مختلف مردم و دولت که انواع سازمانهای رسمی و غیررسمی اقتصادی، فرهنگی، آموزشی، اطلاعاتی، حرفه‌ای، و خلاصه سیاسی و اجتماعی را دربر می‌گیرد. جامعه مدنی خاص، نه با خواستههای خصوصی بلکه با خواستههای عمومی و مسایل اجتماعی سر و کار دارد اما این خواستها گاه خودخواهانه و سودجویانه است نظیر گروهها و مجامعی که بر محور مقاصد اقتصادی و مالی صنفی بوجود می‌آید و گاه نودوستانه، نظیر مجامعی که برای دفاع از حقوق بشر یا حفظ و بهبود محیط زیست ایجاد می‌شود. نوشته‌اند که جامعه مدنی خاص از جامعه سیاسی یعنی مقام حزبی مجزاست اما هدفهای آن باید با یک جامعه پلورالیست یا چندگونه که طرفدار تکثر و تعدد احزاب سیاسی است همخوانی داشته باشد. به همین دلیل است که گروهها یا مجامعی که بر اساس پیوندهای قبیله‌ای، منطقه‌ای، خانوادگی و مانند اینها بوجود می‌آید نوعاً جامعه مدنی محسوب نمی‌شوند.

و اما جامعه مدنی عام به نظام سیاسی - اجتماعی ویژه‌ای اطلاق می‌شود که در غرب سابقه تاریخی دارد و تحقق آن مستلزم شرایط و نهادهایی است که مهمترین آن از این قرار است:

۱- یک دولت کم‌ا و کیفیاً محدود و در عین حال مسئول و ملتزم که در معرض حسابرسی است و بر طبق قانون حکومت می‌کند.

۲- یک اقتصاد مبتنی بر بازار یا بخش خصوصی، و این به معنای آنست که مالکیت خصوصی در چنین جامعه‌ای محترم است.

۳- اعتقاد به فردیت و فردگرایی و آزادیهای فردی.

۴- تعداد چشمگیری حزب و سازمان خودانگیخته و آزاد سیاسی، اقتصادی، و فرهنگی.

۵- و مهمتر از همه، امکان گفت و شنود و بحث و تبادل نظر و برخورد آراء و عقاید.

فکر جامعه مدنی، در غرب، از قرن هفدهم و در راستای تفکر فلسفی غرب بوجود آمد و آن، زمانی بود که عقل و عقلانیت یا خرد و خردمندی در برابر الهام و کشف و شهود و وضع طبیعی موضع گرفت. وضع طبیعی یعنی حالتی که زندگی بشر تابع هیچ قاعده و ضابطه‌ای نیست و مرزی بین زندگی خصوصی و عمومی وجود ندارد و غرایز و هوسهای آدمی حد و مرزی نمی‌شناسد. در قرن هیجدهم که جوامع اروپایی به نحوی روزافزون از پیوندهای سنتی و ارزشهایی نظیر خدا و پادشاه و خانواده فاصله می‌گرفت، چیزی لازم بود که این خلاء را پر کند و جای آن ارزشها را بگیرد. چنین چیزی اندیشه جامعه مدنی بود که یک مبنای عقلی برای جوامع ایجاد می‌کرد. از سوی دیگر روابط نوین حاکم بر بازار سرمایه‌داری مستلزم فعالیت‌های اجتماعی تازه‌ای بود که بر مبنای نفع شخصی سرمایه‌دار استوار باشد و در عین حال اعتقاد مذهبی مانع و رادع آن نباشد. این سؤال پیش آمد که در جامعه‌ای که افراد آن به انگیزه خودخواهی و منافع شخصی با هم در رقابت و ستیز هستند مبنای اخلاقی رایج چه خواهد بود؟ آدام اسمیت [Adam Smith] از اولین کسانی بود که نظر داد چنین چیزی می‌تواند نظام اجتماعی و معنویت منبعث از مردم - و نه از خدا- باشد. او می‌گفت درست است که مردم به انگیزه خودخواهی عمل می‌کنند ولی یک تمایل طبیعی هم در نهاد آنها وجود دارد که مورد قبول و احترام و موافقت سایر انسانها باشند و از همینجاست که نوعدوستی هم در کنار خودخواهی به خصایص روحی آنها افزوده می‌شود اما از چه راهی ممکن است انسانها مورد قبول و احترام همدیگر باشند؟ اسمیت می‌گفت فقط از طریق داد و ستد یا معامله و بدینگونه بود که نیروی وادارگر (impetus) نظام اجتماعی مستقیماً در روابط متقابل مادی آنها و بویژه در منزلگاه فعالیت عمومی آنها یعنی بازار جای گرفت. اسمیت نظیر یک متفکر دیگر غربی یعنی دیوید هیوم [David Hume] به این نتیجه رسید که خیر عامه مردم چیزی جز جمع‌بندی خیر خصوصی نیست. چنین است که استقلال آدمی از طریق مشارکت در فعالیت‌های عامه و از آن طریق در ساختارهای سیاسی و اجتماعی ویژه‌ای که بتدریج برای حفظ منافع سوداگران بوجود آمد مورد تضمین قرار گرفت.

توأم شدن بازار و نظام اجتماعی از نظر اصطلاح جامعه مدنی و کاربرد امروزی آن در غرب، دو نتیجه به بار آورد. یکی این که منافع اقتصادی و بازرگانی تدریجاً از ارزشهای بدوی و دیرینه‌ای نظیر خدا و خانواده و کاست متمایز شد. دیگر این که حساب یک حیطة عمومی یعنی حیطة تراضی و توافق عقلانی افراد (در چارچوب معامله‌گری) توأم با حقوق و وظایف آنها از یک حیطة خصوصی یعنی مذهب که مرجع اخلاقیات و معنویات است، و قبلاً از حیطة عمومی به کنج کلیساها و عبادتگاههای خصوصی و شخصی منتقل شده بود، جدا شد. از این مرحله به بعد بود که مفهوم جامعه مدنی توأم با آزادی فردی و مالکیت خصوصی شد و از مذهب و احکام اخلاقی آن منتزع گردید، و هنوز هم در قرن بیستم جامعه مدنی را با همین مفهوم به کار می‌برند جز این که حق شهروندی هم بر آن افزوده شده است.

نوشته‌اند استفاده نوینی که از مفهوم جامعه مدنی برای متمایز کردن دولتها و جوامع برحسب آمادگی آنها برای تمدن و دموکراسی به عمل می‌آید سنتی را با خود حمل می‌کند که بر طبق آن عقلانیت و فردیت در حکم معیار و میزانی برای اندازه‌گیری و فاصله بین تمدن فردیت‌گرا و بربریت جمعگرا (کلکتیویست) به کار می‌رود، و باز هم گفته‌اند که جامعه مدنی در شکل کلاسیک خود برای اخلاق مذهبی و مناسبات خاص خانواده و قبیله و غیره چندان تساهلی ندارد.

اما وقتی بخواهیم مطلب را در جوامع سنتی و بخصوص جامعه ایران به محک نقد بزنیم، به این نتیجه می‌رسیم که در ایران از شرایط و لوازم جامعه مدنی به مفهوم غربی آن شاید فقط بازار و حرمت مالکیت خصوصی را داشته باشیم و اتفاقاً آنچه در یک چارچوب معین به تحکیم حق و حرمت مالکیت خصوصی در جامعه سنتی ایران کمک کرد مذهب بود و حساب مذهب هیچوقت از حق مالکیت و داد و ستد و توافق و تراضی افراد جدا نشد.

اما از این مرحله که بگذریم جامعه مدنی - به مفهوم غربی آن - در جامعه ایران مسبوق به سابقه نیست. نه گروههای داشته‌ایم و نه نهادهایی که بر مبنای راه و رسم منسجمی نظیر لیبرالیسم غربی قدرت دولت را محدود کنند و یا در راستای منافع و حقوق مردم به کوشش برخیزند و بین دولت و گروههای مردم واسطه شوند. به جای آن، بخصوص در تاریخ معاصر، به نهادها و «فضا»هایی برمی‌خوریم که شاید بتوان آنها را جایگزینهای جامعه مدنی تلقی کرد و در لحظاتی از تاریخ تا حدودی در تحقق خواستههای فردی و اجتماعی (و بیشتر فردی) مؤثر بوده‌اند. ولی در هر حال نباید فراموش کرد که این جایگزینها با معیارهای غربی یک حرکت اجتماعی تطبیق نمی‌کند و آنها را باید جایگزینهای لاعلاج تلقی کرد.

یکی از این جایگزینها تحسن‌گاههای سیاسی است که شاخصترین آنها سفارتخانه‌های خارجی است. گفتیم که از همه لوازم ظهور جامعه مدنی شاید فقط بازار را داشته‌ایم اما اهل همین بازار یعنی سوداگران و قدرتهای حاکم بر اقتصاد خصوصی، که در اروپا منشاء چنان تحول بزرگی شدند، در ایران وقتی خواستند به شرایط یا حکومت قانون دسترسی پیدا کنند ناچار شدند به سفارت فخیمه انگلیس پناه ببرند. یعنی جامعه مدنی ما سفارت اعلیحضرت پادشاه انگلیس بود. از آنسو محمدعلی‌شاه هم وقتی سرانجام در مبارزه مسلحانه با مشروطه‌خواهان با

شکست مواجه شد برای حفظ جان خود به سفارت روس پناه برد و بدینسان تا سالیانی دراز سفارتخانه‌های خارجی ملجاء سیاستگران و دولتمداران ما بود.

از دیگر مکانهایی که مردم و خواص آنرا فضایی محفوظ و مصون از تعرض ارباب دولت و قدرت می‌پنداشتند و برای تظلم به آنجا پناه می‌بردند، تحصن‌گاههای مذهبی یا اماکن و مقابر متبرکه بود و یکی از شگفت‌ترین مصادیق این نوع تشبث را دوستعلی‌خان معیرالممالک از نزدیکان ناصرالدین‌شاه در خاطرات خود توصیف کرده است. او می‌نویسد در زمان ناصرالدین‌شاه یکی از خدمتکاران اندرون مرتکب خلافتی شد و از آنجا که دانست مورد خشم و بازخواست خانم خود قرار می‌گیرد شبانگاه فرار کرد و در حضرت عبدالعظیم بست نشست. چون این خبر به گوش شاه رسید سخت به رقت آمد و به بانوی کنیز فراری گفت از تقصیر وی درگذرد. آنگاه برای آن که اهل اندرون ملجاء و مأمن نزدیکتری داشته و هنگام ضرورت بدان پناه برند، در نهان به یکی از گیس‌سپیدان حرم دستور داد تا آواز دهد که خوابنا شده و به وی گفته‌اند در پای چنار کهنسال گشن‌شاخی [انبوه و پر شاخ و برگ] که کنار مظهر قنات «مهرگرد» در اندرون واقع است، امامزاده‌ای به نام عباسعلی مدفون است. گیس سپید گفته شاه را به کار بست و این خبر در اندرون انتشار یافت. اهل حرم شادبها کردند و از شاه خواستند تا نرده‌ای به دور درخت کشیده شود. شاه به نصب نرده امر کرد و آنرا به رنگ سبز اندود کردند. از آن پس درخت مزبور به چنار عباسعلی معروف شد. زیارتنامه‌ای مخصوص به تنه آن آویختند و اطرافش شمعدانهای نقره کوبیده و هر شب شمعها در آن افروختند. رفته رفته چنار مزبور اهمیتی بسزا یافت و بستی محکم شد... بدینگونه برای نیازمندان حرمسرا نقطه توجهی و پناهگاهی نزدیک بوجود آمد...

معلوم نیست در چنین شرایطی تکلیف مردمی که در خارج از اندرون شاه در تیررس مأموران و زورمندان متجاوز به حقوق آنها زندگی می‌کرده‌اند چه بوده است. ظاهراً آنها آنقدر خوار و بی‌ارزش بوده‌اند که حتی لیاقت استفاده از چنار عباسعلی را هم نداشته‌اند. دیگر از جایگزینهای جامعه مدنی در ایران مساجد بوده‌اند. از نقشهای مختلفی که مسجد در طول تاریخ سنتی ما در زندگی فردی و اجتماعی مردم بر عهده داشته است بگذریم، بسیاری از تشکلهای و گروههای و خیزشها و عصیانها از مسجد شروع شده است. در همین دوران اخیر سئوالی که برای اغلب مردم بعد از انقلاب بهمن ۵۷ مطرح شد این بود که «اینهمه روحانی از کجا پیدا شدند؟»

به تازگی کتابی در تهران منتشر شده است که تا حدودی به سئوال بالا جواب می‌دهد. عنوان این کتاب *دوران مبارزه* است و عکس آقای هاشمی رفسنجانی در جوانی بر روی آن چاپ شده است. این کتاب در دو جلد است و هر جلد بیش از هفتصد صفحه. تمام جلد دوم کتاب به نقل گزارشهای «خیلی محرمانه» امنیتی درباره فعالیت‌های گروههای مختلف مذهبی در سالهای آخر رژیم شاه اختصاص دارد. در واقع شاید از حدود سال ۱۳۴۸ تا ۱۳۵۷، یعنی سال انقلاب، افراد مذهبی به مناسبت‌های مختلف در مساجد مختلف تهران به دور هم جمع شده‌اند و در اکثر آنها هم آقای هاشمی رفسنجانی سخنرانی کرده است.

روی دیگر این سکه آنست که رژیم شاهی به خیال آن که هر نوع تعرضی بر ضد تاج و تخت او فقط از جانب گروههای سیاسی چپ یا طرفدار مصدق صورت خواهد گرفت از هر نوع تجمعی حتی از سوی مثلاً طرفداران دکتر امینی یا افراد در هر مکانی جلوگیری می‌کرد، و من خاطر هست که یکبار که آقای درخشش عده‌ای را برای شروع یک حرکت سیاسی در چارچوب نظام موجود جمع کرده بود، در جلسه سوم یا چهارم با یک اخطار متفرق شدند، اما برای فعالیت افراد مذهبی در مساجد ظاهراً مانع و محظوری وجود نداشت. به همین جهت است که برای خواننده این دریافت بوجود می‌آید که مسجد در دوران رژیم شاهی حرمت و صیانتی بیش از هر حزب سیاسی یا سندیکا و سازمانهای رسمی و غیررسمی فرهنگی داشته است. نتیجه این شد که افراد وابسته به گروههای سیاسی در عین خودداری از هر نوع تجمع و تشکل عمدتاً در مساجد و مجالس ختم و تذکر و عزاداری می‌توانستند همدیگر را ملاقات کنند و فعالیتهای «مدنی» ملیون و مصدقی‌ها تقریباً به همین دیدارهای گهگاهی محدود می‌شد!

با همه این حرفها زمانه‌ای است که حتی نظامات سیاسی و اجتماعی را هم مثل کالای تجارتي وارد و صادر می‌کنند، کمالین که به قرار نوشته یکی از صاحب‌نظران به نام جانی وایت (Johny B. White) همین چند وقت پیش «جامعه مدنی» را به صورت «پروژه» به کشور نگونبخت آلبانی صادر کرده‌اند. حالیا این مصدوره چه موقع ثمره‌ای می‌دهد و ثمره آن چه خواهد بود... الله اعلم ■

نگین، دوره جدید، شماره ۳، فروردین و اردیبهشت ۱۳۷۷

---

منابع خارجی این مقاله:

- Chris Hann and Elizabeth Dune, Civil Society.
- John Hall, Civil Society.

## دو انقلاب ناهمگون

### در خدمت تئوری وحدت و تئوری ضدوحدت

- آیا پیشرفت و دگرگونی، وعده‌هایی که همه دولت‌مردان انقلابی و غیرانقلابی جهان تحقق آنرا به ملت‌های خود وعده داده‌اند، از وحدت و اتفاق نظر ناشی می‌شود یا از اختلاف و چندگونگی؟  
- آیا یک دموکراسی از طریق ارزش نهادن بر هماهنگی و همسویی و همگرایی بر ثبات و سلامت سیاسی به دست می‌آید یا از طریق رویارویی منافع و ایدئولوژی‌های متعارض؟  
از میان انقلابات جهان دو انقلاب آمریکا و فرانسه که دو الگوی دیرپا و در عین حال بکلی متعارض از دموکراسی به جهانیان عرضه کرده‌اند به شیوه‌های متفاوتی به این سئوالات پاسخ داده‌اند.

در انقلاب آمریکا تا وقتی قانون اساسی به تصویب انقلابیون نرسیده بود اصل بر این قرار گرفت که عقاید و مقاصد فردی تحت‌الشعاع مصالح ملی قرار گیرد و از بروز اختلاف نظر و تشتت جلوگیری شود اما به محض این که قانون اساسی در فیلادلفیا مورد تصویب قرار گرفت و به امضاء رسید اختلاف و ناهمخوانی عقاید و حق اشخاص در بیان آزادانه اندیشه‌های خود به عنوان اصولی که در قانون اساسی مورد پذیرش قرار گرفته و حتی تقدیس شده است به یک روش رایج و متعارف تبدیل شد.

بر طبق قانون ترمودینامیک، همه سیستم‌های بسته به طرف فرسایش و تحلیل حرکت می‌کنند. ظاهراً دولتمردانی نظیر جیمز مدیسون (James Madison، چهارمین رئیس جمهور آمریکا (۱۸۳۶-۱۷۵۱)) و یکی از اعضای مجمع مأمور تدوین قانون اساسی) با توجه به لزوم وحدت ملی سعی کردند خطری را که احتمالاً از این رهگذر متوجه جامعه می‌شود در تشکیل و تأسیس حکومت آمریکا از نظر دور ندارند. سیستم بسته از لحاظ آنها جامعه‌ای همگون و یکدست بود که بخش بزرگی از توش و توان فکری مردم را تحت لوای حفظ وحدت و جلوگیری از تفرقه، از تحرک و تکاپو بازمی‌داشت. برای مقابله با چنین خطری بود که به شهروندان آمریکایی این حق و اختیار داده شد که بنا بر منافع فردی و خصوصی خویش عمل کنند و در این راستا تشکیل حزب یا دسته بدهند و در حدود قانون با هم تعارض داشته باشند.

نتیجه قابل پیش‌بینی این وضع، طبعاً بی‌نظمی و تشنج و گاه بلوا بود. منتها دولت هم در مقابل این وضع دست روی دست نمی‌گذاشت و بی‌تفاوت نمی‌ماند. دولت وقتی می‌دید برخورد آراء و عقاید از حدودی که در قانون مجاز شناخته شده تجاوز کرده و امنیت عمومی را به خطر انداخته است طبعاً وارد عمل می‌شد و باز هم بر طبق حدود و ثغوری که در قانون مشخص شده است شورش و بلوا را مهار می‌کرد و صدمات و لطماتی که از این رهگذر به مردم و کسبه و سوداگران یا طبقات دیگر می‌رسید تاوانی بود که جامعه بابت قبول دموکراسی می‌پرداخت. دولت در تمام این احوال هیچ کوششی برای حذف اصل تنوع عقاید و یا منع برخورد معقول و عاری از خشونت آراء به کار نمی‌برد تنها به تعدیل آن یا ایجاد مفرها و راهپایی برای تظاهر سالمتر آن می‌کوشید و به عبارت دیگر برخوردهای عقیدتی جامعه را کانالیزه می‌کرد.

اما انقلاب فرانسه، برخلاف انقلاب آمریکا، با تکثر و چندگونگی میانه‌ای نداشت و به جای آن اعتقادی در حد پرستش، به نظم و یگانگی داشت. رهبران انقلاب فرانسه می‌گفتند راه نجات جامعه در همبستگی و اتحاد مطلق است. ما دربارهٔ مردانی چون ولتر، روسو، دیدرو، هلوسیوس (Helvetius)، دالامبر (d'Alembert)، کندرسه (Condorce)، برناردین دوسن‌پیر (Bernardin de St. Pierre)، دانتون (Danton)، و بالاخره روبسپیر (Robespierre)، که در انقلاب فرانسه نقش مهمی داشته‌اند شاید خیلی خواننده باشیم ولی دربارهٔ امانوئل سی‌یس (Emmanuel Sieyes) احتمالاً کمتر چیزی خوانده‌ایم.

وی یک کشیش چهل و یکساله بود اما به فلسفه و سیاست عشق و علاقهٔ شگفتی داشت و مردانی چون دکارت و ولتر را می‌پرستید. او که همیشه گرفته و عبوس و اندوهگین به نظر می‌رسید زمانی تغییر حال می‌داد و شاداب و شکفته و سرزنده می‌شد که دربارهٔ آزادی فرانسه از قید و بند تاریخی‌اش سخن می‌گفت. سی‌یس در واقع همتای فرانسوی مدیسون و ایدنولوگ انقلاب فرانسه بشمار می‌رفت. در آن زمان سه طبقه از مردم در مجلس ملی فرانسه به نمایندگی مردم عضویت داشتند: اشراف، روحانیون، و طبقهٔ سوم (یا تودهٔ مردم).

هر یک از این طبقات دارای سیصد نماینده در مجلس ملی بودند ولی با ظهور افکار انقلابی و اوجگیری اعتراض بر ضد رسوم کهنهٔ دیرین و ارزشها و معیارهای سیاسی و اجتماعی رایج، نمایندگان مجلس نیز در صدد الغای ساختار مجلس ملی برآمدند و خواهان آن شدند که تعداد نمایندگان طبقهٔ سوم به دو برابر افزایش یابد و مساوی مجموع نمایندگان دو طبقهٔ دیگر، یعنی ششصد نفر شود. به علاوه، باز هم برخلاف یک سنت دیرین پارلمانی که نمایندگان به حکم آن، به طور جداگانه دربارهٔ مسایل مملکتی با هم مذاکره می‌کردند، نمایندگان طبقهٔ سوم معتقد بودند که هر سه طبقه باید در یک مجلس واحد و متفقاً به مذاکره و تبادل آراء بپردازند. سی‌یس پا را از این هم فراتر گذاشت و ضمن این که یکسره خواهان انحلال نظام پارلمانی گذشته شد اعلام کرد که فقط باید یک مجلس و آن هم منحصرأ از نمایندگان طبقهٔ سوم تشکیل شود.

بدینگونه بود که شعار وحدت و هماهنگی در رأس خواسته‌های عصر انقلاب قرار گرفت و ورد زبان رهبران انقلابی و پیروان آنها شد. این گفتهٔ سی‌یس در همه جا بر سر زبانها افتاد که

«از طریق هماهنگی و وحدت است که خوشبختی و رفاه نصیب ملت فرانسه خواهد شد... اگر متحد باشید شکست‌ناپذیر خواهید بود و اگر پراکنده باشید اسیر و ذلیل خواهید بود.»

اما چه چیز می‌تواند شاخصه وحدت و هویت مشترک یک ملت باشد؟ «شهروندی». و از اینجا بود که ارزش تازه‌ای در جامعه ظهور کرد. افراد ممکن است در زندگی خصوصی خود با هم متفاوت باشند ولی این تفاوتها در برابر «شهروندی» رنگ می‌بازد. «افراد» دارای خواسته‌های متفاوت و حتی متعارض هستند ولی این «شهروندان» هستند که خواست یا اراده عمومی و مشترکی دارند. روسو می‌گفت یک جامعه دموکرات دارای «خواست عمومی» است که بازتاب همان چیزی است که مردم منورالفکر اگر به عنوان انسانهای اجتماعی و شهروند، و نه انسانهای منفرد، بتوانند به تنهایی به اتخاذ تصمیم بپردازند، خواهان آن هستند.

روسو می‌گفت در برابر خواست عمومی هیچگونه مخالفتی جایز نیست و اصولاً چنین مخالفتی مشروعیت ندارد. اما از کجا می‌توان تشخیص داد که خواست جماعتی از مردم «خواست عمومی» است؟ روسو می‌گفت از راه شعور یا عقل سلیم! هر کس که از پیروی خواست عمومی سرپیچی کند در واقع خلاف عقل سلیم عمل کرده و با آزادی خود به ستیز برخاسته است و چنین کسی را باید وادار به اطاعت و دنباله‌روی از خواست عمومی کرد. به عبارت روشن‌تر چنین کسی را باید وادار کرد که «آزاد» شود!

پرسشی که برای صاحب‌نظران طرح می‌شد این بود که جامعه‌ای که حفظ وحدت را مدار حرکت خود قرار دهد و از ناهمگونی و تنوع و تعدد عقاید بپرهیزد، جز اینست که در غایت به سوی فرسایش و تحلیل و زوال می‌رود؟ و یک دولت انقلابی آیا خواهد توانست چنین حرکتی را متوقف کند؟ آیا می‌توان بر قوانین ترمودینامیک خط بطلان کشید؟

جواب رهبران انقلاب آمریکا به این پاسخ منفی بود. طرح و نقشه آنها از این اعتقاد اساسی ناشی می‌شد که شهروندان یک مملکت انسانهای منفردی بیش نیستند و در حکم افراد با هم متفاوتند. مدیسون می‌گفت همگی مردم هرگز تماماً در مورد همه چیز با هم اتفاق نظر پیدا نمی‌کنند و اندیشه تلقی جامعه به صورت یک توده همگون و یکپارچه از اساس مردود و بی‌پایه است. طیفی از عوامل گوناگون و اجتناب‌ناپذیر اعم از ثروت و مال و طبقه اجتماعی، مذهب، جغرافی و عقاید سیاسی و غیره همیشه مردم را به گروهها و دسته‌های گوناگون تقسیم می‌کند. در واقع به نظر می‌رسد که اصل چندگونگی با سرشت انسان یعنی عقلانیت یا خردمندی عجین شده است. مدیسون بر این سخن می‌افزود که انسانهای خردمند مسایل را به گونه‌های مختلف می‌بینند چون خرد در اساس ناقص است. او می‌گفت تا زمانی که عقل یا خرد خطاپذیر است و آدمی در کاربرد آن قید و بندی ندارد و مختار است، عقاید به صورتهای مختلف ظهور خواهد کرد.

مدیسون این سؤال را طرح می‌کرد که آیا می‌توان اختلاف و چندگونگی را از جامعه حذف کرد؟ آیا تنازع و تعارض می‌تواند جای خود را به توافق و وحدت بدهد؟ بلی. وحدت و اتفاق نظر را (برحسب ظاهر) می‌توان با ممنوعیت شتابزده احزاب و گروههای مختلف در جامعه بوجود آورد ولی چنین راه حلی بدفرجام و محکوم به شکست است. چون توانی که بابت آن

پرداخت می‌شود خود آزادی است. به گفتهٔ مدیسون لزوم آزادی برای تشکیل احزاب و گروهها در حکم لزوم هوا برای آتش است. این که ما بیاییم و به این دلیل که آزادی باعث تشتت و ناهماهنگی و بروز اختلاف آراء و عقاید می‌شود آزادی را موقوف و ملغی کنیم، همانقدر ابلهانه است که برای جلوگیری از بروز حریق، هوا را بکلی از بین ببریم!

آیا راه دیگری برای حذف اختلافات و باندبازی در جامعه وجود دارد؟ مدیسون می‌گفت خیر. رؤیای وحدت پنداری است که فقط به درد سیاست‌بازان تئوری‌باف می‌خورد. تنها فلاسفهٔ گوشه‌نشین می‌توانند در پندار خود جامعه‌ای خلق کنند که افراد آن عقاید و عواطف و منافع یکسانی داشته باشند اما در عالم واقعی هیچ جامعهٔ متمدنی نمی‌توان یافت که از همگونی کامل عقاید و عواطف برخوردار باشد. بروز اختلاف و ناسازگاری در یک جامعه غیرقابل اجتناب است چرا که ریشه‌های ناپیدای اینگونه چیزها با سرشت جامعه آمیخته شده است. آنچه بر زندگی انسانها حکم می‌راند عقل نیست بلکه احساسات و منافع شخصی آنهاست.

با اینهمه و علیرغم همهٔ این اعتقادات، هیچ جامعه‌ای هر قدر هم به لزوم چندگونگی و تنوع عقاید معتقد باشد بقای خود را فدای این تنوع و تشتت نمی‌کند. احترام به یک ارزش سیاسی یا اجتماعی دلیل پرستش کورکورانهٔ آن ارزش نیست. و جامعهٔ آمریکا هم هر جا که ببیند تنوع و چندگونگی عقاید در موردی به موجبات فتنه و آشوب و ناامنی تبدیل شده است در برابر آن ساکت نمی‌نشیند ■

نگین، دورهٔ جدید، شمارهٔ ۴، خرداد و تیر ۱۳۷۷

---

\* این مقاله بر اساس نوشته‌ای از Susan Dunn در نشریهٔ *پارتیزان ریویو* (Partisan Review)، ۱۹۹۸، تهیه شده است. عنوان اصلی مقاله چنین است: Conflict or Consensus.

## خاکسپاری دوباره تزار

جسد تزار نیکلای دوم پادشاه روسیه که در دوران انقلاب بلشویکی به همراه خانواده‌اش به طور دسته جمعی اعدام شدند، بعد از هشتاد سال دوباره به خاک سپرده شد. تفاوت خاکسپاری دیروز این جمع با خاکسپاری هشتاد سال پیش، نمایانگر دو نوع قضاوت نسبت به یک حادثه تاریخی مشخص است. هشتاد سال پیش این جمع را که شامل خود تزار و همسر و فرزندان و سه خدمتکار و یک پزشک بود، در یک زیرزمین گرد آوردند، حکم اعدام را با شتاب قرائت کردند و بلافاصله به اجرا گذاشتند و آنگاه با وضعی خفتبار جسد همگی را در یک گودال دفن کردند. اما دیروز مراسم خاکسپاری آنها با حضور بوریس یلتسین، رئیس جمهور، و اجله رجال و دولتمردان روسیه در یک کلیسای باشکوه صورت گرفت. تصویر بوریس یلتسین در حال تعظیم به تابوت تزار در صفحه اول نیویورک تایمز از آن تصاویری است که می‌تواند به قول چینی‌ها جای هزار کلمه را بگیرد.

از سخنانی که بعد از فروپاشی شوروی در اینسوی دنیا مطرح شده است یکی هم اینست که رویونیسم یا بازنگری تاریخ مهمترین عنصر تاریخ است و همیشه روایت درست و منصفانه گذشته آن نیست که در تاریخهای کلاسیک می‌خوانیم.

این سخن برگردانی است از آن کلام مشهور هِگِل که هیچ تمدنی نمی‌تواند از طریق تعقلی خودش را بشناسد. این شناخت فقط بعد از زوال آن تمدن امکانپذیر است و تازه در آنموقع چنین شناختی نه قابل اطمینان است و نه مورد قبول عامه.

زمانی رویونیسم یا تجدیدنظرطلبی، از نظر مارکسیستهایی که به جای آقای یلتسین بر روسیه حکومت می‌کردند و خود را از نظر مرام حاکم، اورتدکس یا اصیل و درست‌آیین می‌دانستند نوعی انحراف یا ارتداد سیاسی محسوب می‌شد. جامعه‌شناسی و تاریخ از نظر آنها فقط یک روایت داشت که معیارها و ارزشهای ثابتی از قبل تکلیف آنها معلوم کرده بود و هیچ چیز نمی‌توانست نه شکل مکتوب و منقول و بیان رسمی آنها عوض کند و نه برداشت و تفسیری را که تنها در صلاحیت مراجع مقتدر حزبی بود. آنها بودند که در برخورد با هر واقعه تاریخی آیه نازل می‌کردند و حرف آخر را می‌زدند و به محض اظهار نظر ایشان تکلیف در

اینمورد از بقیهٔ بندگان خدا ساقط می‌شد. عقیده‌ای که درست در نقطهٔ مقابل این وضع در غرب پدید آمد و روز به روز قوت گرفت این بود که هیچ زمینه‌ای از تاریخ نیست که با ضرورت نوعی بازنگری توأم نباشد و بازنگری تاریخ در معنای تجدیدنظر در نگارش واقعیات تاریخی است. همین چند وقت پیش بود که نویسنده‌ای در نیویورک تایمز در ذکر ضرورت بازنگری در نگارش واقعیات تاریخی نوشته بود یک نسل تمام عیار از مورخان بعد از صد و سی سال تازه به این نتیجه رسیده‌اند که جنگ داخلی آمریکا یک رویداد اجتناب‌ناپذیر نبوده است یعنی اگر شور و شعلهٔ تعصب در کار نبود می‌شد از آن واقعه جلوگیری کرد. از این مهمتر آن که پنجاه سال بعد از پایان جنگ دوم جهانی این اعتقاد برای بسیاری از محققان آمریکایی پدید آمده است که خاتمه دادن به این جنگ مستلزم بمباران اتمی هیروشیما و نااکازاکی<sup>۲</sup> نبود. و باز از این جالبتر آن که از دههٔ ۱۹۶۰، بعضی از محققان تاریخ دیپلماسی معتقد شده‌اند به این که جنگ سرد انگیزه‌های ویرای واکنش به تجاوز به شوروی داشته است و آمریکا به خاطر مقاصدی که در مقیاس جهانی در سر می‌پرورانید به این جنگ دامن زد.

نویسندهٔ نیویورک تایمز سپس می‌گوید رسم تاریخ‌نویسی به سیاق کهن، یعنی «تاریخ از بالا» اکنون برافتاده است. آن نوع تاریخ‌نگاری فقط پادشاهان، رؤسای جمهوری و رهبران سیاسی و متفکران را زیر ذره‌بین می‌گذاشت اما تاریخ نوین به توده‌های بی‌نام، بردگان، روستائیان و مردم معمولی توجه دارد و بیداد بر زنان و مردان ستمدیده و به طور کلی فرهنگ‌های مردمی از موضوعات منطقی و معقول تحقیق معاصر است. به گفتهٔ وی تاریخی که دیگران در ستایش ما می‌نویسند به درد ما نمی‌خورد. ستایش همیشه به نکوهش منجر می‌شود زیرا هر فرازی را فرودی است و هر قدرت و شوکتی که سرسپردگی و تسلیم چاکرانه و عاجزانة خلق را دلیل حقانیت و دوام و بقای ابدی خویش تلقی کند دیر یا زود روزگار سقوط و انحطاط خود را به چشم خواهد دید.

ادوارد رادزینسکی [Edvard S. Radzinsky] مؤلف بخشی از تاریخ معاصر روسیه، تعریف کرده است که در اواسط دههٔ هفتاد (یعنی دورهٔ حکومت برژنف) ضمن صرف شام در یک نمایشگاه آثار هنری، کنار خانم سالمندی نشسته بودم که بعداً معلوم شد از ندیمه‌های دربار تزار بوده است.

او زیر گوش من حرف می‌زد و وقتی نام تزار را بر زبان آورد آهی کشید و گفت «همه می‌گویند که او حاکم مستبدی بود ولی باور کنید آنها آدمهای نازنینی بودند. همیشه سر میزشان سرشیر تازه مصرف می‌کردند.» سپس اضافه کرد که قبل از انقلاب زندگی معرکه بود. بعد از انقلاب هیچکس دیگر رنگ سرشیر را ندید بجز اعضای پولیت‌بورو (دفتر سیاسی حزب کمونیست) که وقتی به این مقام رسیدند همسن و سال حضرت «متوشلخ» شده بودند. و متوشلخ نام یکی از قهرمانان تورات و در عین حال نام یکی از آثار برنارد شاو، نویسنده و فیلسوف معروف انگلیسی است. شاو در این اثرش می‌خواهد بگوید که شصت سال و هفتاد سال عمر آدمی هرگز برای درک و فهم مسایل زندگی کافی نیست و طول عمری همچون متوشلخ لازمست تا آدمی لاقبل به شناخت مشکلات خویش توفیق یابد.

روایت رادزینسکی یادآور سخن عجیب ایزاک دویچر [Isacc Deutscher / نویسنده و روزنامه‌نگار لهستانی] است که در کتاب *انقلاب ناتمام* نوشته است: «روسیه در عصر تزارها از لحاظ صنعتی به مراتب وضعی پیشرفته‌تر از دوران کمونیسم داشت.» و بعد اضافه می‌کند که انقلاب دقیقاً به همین دلیل صورت گرفت چون قالب برای محتوا تنگ بود و تنش و فشار در این تنگاتنگ بالاخره به انفجار انجامید. در واقع می‌شود گفت که روسها هم مثل ما در مدرنیاسیون بیش از اندازه شور و شتاب به خرج دادند و همین اشتباه را در انقلاب مرتکب شدند و از هول هلیم در دیگ افتادند. ضرب‌المثلی می‌گوید در بهشت کسی انقلاب نمی‌کند. این تصویری بود که تزار را مثل خیلی از حکام و دولتمردان به اشتباه انداخت. او یقین حاصل کرده بود که مردم به او علاقه دارند و جماعتی که سر به شورش برداشته‌اند یک مشت آشوبگر و اخلاک‌مغرض و مفسد هستند که خوشی زیر دلشان زده است. به همین جهت در سرکوبی و مجازات آنها نباید لحظه‌ای درنگ کرد.

گذشت زمان نشان داد که دست بر قضا احتمال انقلاب در بهشت از جهنم بیشتر است. به این دلیل ساده که آتش جهنم مجالی برای انقلاب باقی نمی‌گذارد ولی در بهشت سطح توقع مردم روز به روز بالاتر می‌رود و دیگر به جایی می‌رسند که هیچ چیز آنها را راضی نمی‌کند. صاحب‌نظری به نام جیمز سی دیویس [James C. Davis] گفته است آنچه جامعه را برضد دولت برمی‌انگیزد فقط محرومیت یا فقر نیست بلکه شکاف غیرقابل تحملی است بین آنچه مردم می‌خواهند و آنچه به دست می‌آورند، و انقلابات در جریان بحرانهای اقتصادی و در پی بالا رفتن سطح زندگی عارض می‌شود.

گیرم زمانی رسید که سایر انسانها هم مثل متوشلخ نهمصد سال عمر کردند اما تاریخ نشان می‌دهد که خُلقیاتی هست که هیچوقت عوض نمی‌شود و یکی از آن خلقیات اینست که بشر هم مثل کوزه‌گر دهر چیزهایی را با هزار زحمت و مرارت و خون دل می‌سازد و در لحظه‌ای از تاریخ آنرا به زمین می‌زند و می‌شکند، وقتی مدتی گذشت و آنها از آسیاب افتاد چیزی به اسم ندامت کم‌کم بر دلش سایه می‌اندازد و بر گذشته و آدمهای گذشته حسرت می‌برد. روسها بعد از انقلاب بلشویکی حسرت‌خوار تزار شدند و بعد از سقوط رژیم کمونیستی دریغاگوی استالین.

ما ایرانیها هم به همین سیاق در دوره رضاشاه در حسرت قاجار نشستیم و در دوره محمدرضاشاه در حسرت رضاشاه و امروز که بیست سال از انقلاب بهمن ۵۷ می‌گذرد عده‌ای از همان مردمی که که جلودار این انقلاب شده بودند و هیچ روشنفکری در داعیه‌های انقلابی و شعارهای تند و تیز ضدشاهی به گرد آنها نمی‌رسید دوباره به جلد روشنفکران افتاده‌اند و شماتت و ملامت ساز می‌کنند که گز نکرده پاره کردیم و قدر تمدن بزرگ را ندانستیم و از چاله به چاه افتادیم. و کیمیاگر تاریخ از ورای قرون به این چشم‌انداز خیره شده است و نمی‌داند که بالاخره حرف ما چیست و چند بار باید آزموده را بیازماییم و بسازیم و برافرازیم و سپس باز برافرازیم و در کش و قوس این بازسازی و براندازی عمر عزیز را بر باد دهیم و جز ویرانی حاصلی بر جا نگذاریم.

بازنگری در تاریخ با دید علمی یک چیز است و تلون و فرصت‌طلبی و ماجراجویی یک چیز دیگر. دید علمی خواه ناخواه منصفانه و بیطرفانه است اما برای منصف بودن ضرورتی به عالم بودن نیست. از قضا از قول همین آقای غلامحسین کرباسچی که اکنون بر کرسی اتهام نشسته، و تا هنگام چاپ این مقاله شاید حکم محکومیت او هم صادر شده باشد، یکبار نظری در جراید منتشر شد که به نظر من از هر نظر علمی و اوبژکتیف منصفانه‌تر بود. در آذرماه ۱۳۷۳ در جایی، از قول او خواندم که «طرحهایی که در سالهای اخیر توسط شهرداری به اجرا گذاشته شده یادگار دورانی است که منوچهر نیک‌پی شهردار تهران بوده است» و اضافه کرده بود «آرزو دارم که روزی بتوانم یکی از خیابانهای بزرگ تهران را به نام نیک‌پی نامگذاری کنم.» با این چشمداشت که خدا کند نقل این سخن باعث تشدید مجازات او نشود، باید بگویم من چنین صداقت و انصافی از جانب هیچیک از دولتمردان رژیم پادشاهی در مورد هیچیک از دولتمردان مغضوب آن دوره ندیدم و نشنیدم، و نه چنین سیاق سخن و شجاعتی که کمترین کیفر آن در مملکت ما معمولاً عزل گوینده از مقام و منصب دولتی و طرد از صحنه سیاست است ■

شنبه هیجدهم جولای ۱۹۹۸

نگین، دوره جدید، شماره ۴، خرداد و تیر ۱۳۷۷

---

۱- رویونیسم به معنای تجدیدنظر نادرست در اصول اعتقادی مارکسیسم و در یک معنای کلی‌تر، هرگونه انحراف از این اصول، اصطلاحی است که در جریان اختلاف روسها و چینی‌ها بر سر سیاست مسالمت‌آمیز شوروی با آمریکا به کار رفت.

۲- نیویورک تایمز، سیزدهم نوامبر ۱۹۹۴.

## حاشیه‌ای بر مانیفست اکبر گنجی

در سرزمینی که ۲۳ سال است شعار مرگ بر آمریکا بر حسب ظاهر ورد زبان مردم شده است اکبر گنجی از معدود نویسندگانی است که از گوشه زندان با صدور یک مانیفست به دفاع از رابطه با آمریکا و دموکراسی و بازار آزاد و رقابت آزاد قد علم کرده است.

حدود چهار سال پیش توماس فریدمن [روزنامه‌نگار و نویسنده آمریکایی] با الهام از یک مورخ همشهری و معاصر خود به نام راندل استیل در نیویورک تایمز نوشت: «همانطور که کمونیسم روسی و چینی با داعیه‌های انقلابی و افراطی برای دگرگون کردن نظم جهانی به میدان آمدند نظم جدید آمریکایی یا جهانی شدن نیز یک نظام انقلابی است.» و سپس افزوده بود:

«آمریکای امروز انقلابی‌ترین جامعه جهان است و در نظر سایر مردم جهان، ما انقلابیون وحشی و دیوانه‌ای هستیم که با حلقه‌هایی در بینی و انگشتانی رنگ‌آمیزی شده به هر کجا که می‌رویم فرهنگها و سنتهای ملی را ویران و واژگون می‌کنیم. آقای استیل می‌گوید نهادهای آمریکایی باید همه نهادهای غیرآمریکایی را زیر توده‌های خاکستر تاریخ دفن کنند ... نظام اقتصادی ما آنچنان نظامی است که همه اشکال دیگر تولید و توزیع را منسوخ کرده و گاه ثروت فراوان، و گاه نیز ویرانی بر جا گذاشته است. پیام فرهنگی ما که از طریق هالیوود و مک‌دونالد به جهان صادر می‌شود سایر جوامع را تسخیر و زیر و رو خواهد کرد. ما حواریون نظام جهانی شدن و دشمنان سنت و سلسله مراتب هستیم.»

در واقع آنچه فریدمن مطرح می‌کرد مقدمه‌ای بر صدور انقلاب کاپیتالیستی با دیباچه‌ای بر منشور جهانشمول شدن سرمایه‌داری آمریکا بود. حرف آخر مردانی مثل راندل استیل و او این بود که دور مجنون گذشت و نوبت ماست. نسلی که در روزگار ما در شمار انسانهای سالمند یا مجرب و معمر به حساب می‌آیند؛ پنجاه ساله‌ها و شصت ساله‌ها و پدران و مادران سالمندتر از آنان، به یاد دارند که زمانی قرار بود اصول و معیارهای ایدئولوژیک کمونیسم به مرور زمان و به پیروی از جبر تاریخ، جهانگیر و جهانشمول شود. فروپاشی رژیم اتحاد شوروی و اقمار آن به این افسانه خاتمه داد و اکنون سخن از جهانشمول شدن سرمایه‌داری آمریکاست. نویسندگانی مثل

فریدمن از قول سایر هموطنان خود اکنون خطاب به جوانان سراسر گیتی نوید می‌دهند که  
«امروز همه ملک جهان زیر پر ماست.»

اکبر گنجی به عنوان یکی از جوانانی که پیام امثال فریدمن به گوش او و اقران او رسیده  
است اکنون در مانیفست خود از تحول فکری جوانان سخن می‌گوید و دستاورد او از تحقیقی  
که در این رهگذر به عمل آمده در این سطور خلاصه شده است:

«تفاوت نسلها که امری کاملاً طبیعی است ... در ایران به شکل بارز در تفاوت نسل دهه  
پنجاه و نسل دهه هشتاد خود را نمایان کرده است. بیش از نیمی از جمعیت کشور پس از  
انقلاب ۵۷ به دنیا آمده‌اند. گفتمان و تفاوت و سبک زندگی نسل جدید بسیار متفاوت از نسل  
انقلاب است ... عصر نسل پنجاه سپری شده است و تداوم گفتمان آن نسل امکانپذیر نیست.  
نسل جدید، هنرپیشه‌ها، خواننده‌ها و ورزشکاران و متفکران غربی را به مراتب بیشتر از میراث  
فرهنگی و دینی خود می‌شناسد و گروههای مرجع خود را در میان آنان جستجو می‌کند.»  
افزوده بر این، اسطوره‌هایی نظیر علی شریعتی و آل احمد در ذهنیت این نسل جایی ندارند، و  
«در حالی که اصلی‌ترین شکاف عرصه سیاست، شکاف خودکامگی، خفقان و دموکراسی -  
آزادی است مطالبات نسل جدید آزادیهای اجتماعی است. موسیقی، کنسرت، فیلمها و ... غربی  
برای این نسل از کلیه نزاعهای سیاسی بیشتر جاذبه دارد. خواست اصلی اینان تغییر زندگی  
است ...»

او فاش‌ترین حرفش را در پایان مانیفست خود زده است که می‌گوید: «نگاهها از داخل به  
سوی خارج معطوف شده است و پرسشگران نقش عامل خارجی را اساسی تلقی می‌کنند. اگر ما  
اعتقاد داریم که مسایل و مشکلات این کشور باید در چارچوب ایران و توسط شهروندانش حل  
و فصل گردد چاره‌ای جز برگزاری رفراندوم جهت تعیین سرنوشت وجود ندارد.»

اما تاریخ جهان نشان می‌دهد که هیچ حکومت اقتدارطلبی داوطلبانه به راه‌لهایی که  
سرانجام به زوال قدرت آن می‌انجامد تن در نمی‌دهد و حکومت دینی ایران هم از این اصل  
مستثنی نیست. به همین جهت است که گنجی با نقل سابقه ظهور دموکراسی در آلمان و ژاپن  
بعد از جنگ دوم جهانی بحث را بدینگونه ختم می‌کند که: «آنهمه فیلسوف و نظریه‌پرداز مثل  
مارکس و هگل و کانت راهگشای دموکراسی آلمان نشدند. نظام سیاسی آلمان با دخالت  
مستقیم آمریکا دموکرات شد. ژاپن را هم ژاپنی‌ها دموکرات نکردند بلکه ژاپن به زور آمریکا  
ژاپن شد.»

بیش از صد و پنجاه سال پیش مارکس و انگلس در مقدمه مانیفست نوشتند: «شبهی  
اروپا را فراگرفته است، شیخ کمونیسم» ... اکنون مانیفست قرن بیست و یکم می‌گوید: شبهی  
تمام جهان را فراگرفته است، شیخ سرمایه‌داری.

اما پیام توماس فریدمن تنها به گوش آمریکا نرسید بلکه به گوش اسامه بن‌لادن هم  
رسید. شاید به همین علت است که بعضی از متفکرین غربی و حتی خود آمریکاییها می‌گویند  
«جهانی شدن» یک شمشیر دو دم یا سلاحی شبیه بومرنگ (Boomerang) است که بعد از  
اصابت به هدف به سوی مبداء برمی‌گردد. و جهانی شدن هم، به برکت گسترش سریع

تکنولوژی سبب شده است که مسافرت و انتقال پول و ارتباط از طریق تلفنهای ساتلایت و اینترنت بسیار سریعتر از سابق انجام گیرد و اسامه بن لادن و همدستانش با استفاده از همین اختراعات جدید بود که نقشه‌های خود را اجرا کردند.

در سال اول انقلاب، واژه «سرمایه‌دار» و «سرمایه‌داری» در شمار دشنامهای رایج سیاسی بود، و یکبار در غروب یکروز، دیدم که عده‌ای جوان پرشور در خیابان نیاوران، که یادم نیست در دوران انقلاب چه نامی رویش گذاشته‌اند، با مشت‌های گره کرده و در حال عبور از مقابل ساختمانهای آن منطقه که تقریباً تمامی آنها به طبقات ممتاز دوران شاه تعلق داشت و بعد همان ساختمانها توسط انقلابیون تمام عیار اشغال شد، فریاد می‌زدند: مرگ بر سرمایه‌دار! بعید نیست همین روزها عده‌ای در تهران راه بیفتند و شعار بدهند: سرمایه‌داران جهان متحد شوید! ■

نگین، دوره جدید، شماره ۱۶، ۱۳۸۱

## جهان امن

من همیشه فکر می‌کردم که به ظاهر هیچ چیز وحشتناکتر از جنگ نیست. اما این چند روزه متوجه شده‌ام که از جنگ وحشتناکتر، شادی بعضی آدمها از جنگ است. و این حالتی است که بعد از شروع جنگ اخیر در خلیج فارس پدید آمده است. امید آنها اینست که اگر این جنگ به پیروزی برسد دنیا جای امن‌تری برای زیست خواهد بود.

روزی که جنگ دوم جهانی به پایان رسید همه خیال می‌کردند دنیا از آن پس جای امن‌تری برای زیست است. اما چند سالی که از آن زمان گذشت جهانیان احساس کردند که جهان در اثر ناسازگاری شوروی و آمریکا دوباره ناامن شده است. چهل و پنج سال آن ناامنی و دلهره طول کشید تا بالاخره شوروی از صحنه گیتی محو شد و باز جهانیان پنداشتند که عصر تازه‌ای آغاز شده و حالا دیگر جهان جای امن‌تری برای زیست است.

ده سالی گذشت و بار دیگر جهان بر اثر وجود دولتهای شرّ - که صدام حسین مظهر آن شناخته می‌شد - ناامن شد. در تاریخ خواهند نوشت، و باز جنگی دیگر آغاز شد. با این امید که جهان بعد از این جنگ جای امن‌تری خواهد شد. و همه گفتند آمین ...

و شعر خیام در یادها زنده شد که: **ایکاش که جای آرمیدن بودی** ■

نگین، دوره جدید، شماره ۱۷، ۱۳۸۱

## داستان جایزه صلح نوبل

در میان اینهمه وقایع منتظره و غیرمنتظره که بخصوص ظرف یک ربع قرن اخیر در زندگی سیاسی و اجتماعی ما ایرانیان رخ داده کمتر واقعه‌ای مثل تعلق جایزه نوبل به یک ایرانی می‌توانست اینهمه برای ایرانیها نه فقط شادی‌آفرین بلکه حیثیت‌آفرین باشد. واقعه غیرمنتظره در زندگی اجتماعی داخل یا خارج ایران غالباً نوعی حادثه بود که در گیر و دار آن حیات و هستی ما و هموطنان ما به نحوی مورد تعرض و تجاوز قرار می‌گرفت و بدینگونه بود که هر بار گوئی بلایی از آسمان نازل می‌شد و طومار هستی هزاران انسان را در یک چشم به همزدن درمی‌نوردید و در روایت آن با حداقل ایجاز گفته می‌شد که کاروانی زده شد / کار گروهی سره شد.

گهگاهی نیز از جانب ما ضرب شستی به اغیار می‌رسید و گرد و خاکی به هوا برمی‌خاست که به قول مرحوم کسروی نابیوسیده‌ترین شکل آن در موقع انقلاب رخ داد که عده‌ای در سفارت آمریکا به گروگان گرفته شدند و اوراق و اسنادی به غارت رفت و گویند تاوان آن حادثه چندان عظیم بود که ناگفتن آن به صواب و صلاح نزدیکتر است.

اما تعلق یک جایزه بین‌المللی به یک ایرانی، آنهم بعد از سالها که ایران و ایرانی در حیطة این جایزه محلی از اعراب نداشت، حدیث دیگری است و در شرایطی که بسیاری از هموطنان از یادآوری حوادث غیرمنتظره و تلقین خشم و خشونت و هیاهو خسته شده‌اند شیرینتر از آن حدیثی نیست.

یک دوست هموطن که در عین احساس قدرشناسی نسبت به کمیته جایزه نوبل نمی‌خواست اقدام آنها را به شکل نوعی «لطف مخصوص» از طرف نروژبها نسبت به ایرانیها ببیند می‌گفت توضیح درست مطلب اینست که غربیها هر گلی به سر ما زدند در واقع به سر خودشان زدند چون این که در طول متجاوز از صد سال یعنی از ۱۹۰۱، سال شروع اهدای جایزه نوبل تاکنون، هیچ ایرانی برای احراز این جایزه برگزیده نشده بود نقص یا نقیصه‌ای بود که بالاخره باید برطرف می‌شد و حالا برای این کمیته چه افتخاری بالاتر از این که یک بانوی ایرانی را که در شرایطی دشوار و جانفرسا برای حفظ حقوق هموطنانش از راههای قانونی و با

سلاح تعقل و تفکر و استدلال به تسکین آلام روحی آنها کوشیده، شایسته دستیابی به جایزه صلح نوبل شناخته و به طور نمادین حق تصاحب این جایزه را از انحصار اقوام و ملت‌های خاصی خارج کرده است.

ممکن است بگوئیم سخنان این هموطن بیش از حد جنبه ایده‌آلیستی داشت و به هر حال من از شنیدن آن دچار تعجب نشدم. آنچه تعجب داشت مقالات پُر جوش و خروش هموطنانی بود که با روحیه‌ای معترضانه خطاب به شیرین عبادی سخنانی تند و گزنده گفتند. در نارضایتی آنها از وضع مملکت جای ایراد و اعتراض نیست. تمام مطلب اینست که کسی که جایزه صلح گرفته نمی‌تواند با کسی سر جنگ داشته باشد و جایزه صلح نوبل را هم به خاطر رزمندگی و ستیزندگی به او ندهاند ...

خوبست داستان جایزه نوبل را با همه تکراری بودنش یکبار دیگر مرور کنیم:

وقتی آلفرد نوبل [Alfred Nobel] در دهم دسامبر ۱۸۹۶ درگذشت معلوم شد که او در تاریخ ۲۷ نوامبر ۱۸۹۵ - یعنی یک سال قبل از مرگ - وصیتنامه‌ای تنظیم کرده است که به موجب آن بیشترین بخش ثروت او باید به اهدای پنج جایزه اختصاص یابد که یکی از آنها جایزه صلح است. جایزه صلح باید به کسی داده شود که بنا به وصیت نوبل، بیشترین یا بهترین کار را در راه برادری یا اخوت بین ملت‌ها، در راه حذف یا کاهش ارتش‌های دائمی و برای برپا داشتن کنگره‌های صلح انجام داده باشد. مقرر بود که جایزه صلح توسط یک کمیته پنج نفره اهداء شود و این پنج نفر از طرف پارلمان نروژ برگزیده شوند.

نوبل هیچ توضیحی نداده بود که چرا جایزه صلح باید توسط یک کمیته نروژی اهداء شود در حالی که چهار جایزه دیگر قرار بود توسط کمیته‌های سوئدی اهداء شوند. بنابراین، در این مورد ما فقط با استنتاجات فرهنگی سر و کار داریم که بعضی از محتمل‌ترین آنها اینها هستند: نوبل که بخش اعظم زندگی خود را در خارج از اسکاندیناوی به سر برده بود و وصیتنامه خود را در باشگاه سوئدی‌ها - نروژی‌ها در پاریس نوشته بود احتمالاً تحت تأثیر این واقعیت قرار گرفته بود که تا سال ۱۹۰۵ نروژ و سوئد متحد یکدیگر بودند. از آنجا که تکلیف جوایز علمی به باصلاحیت‌ترین این دو، یعنی کمیته‌های سوئدی واگذار شده بود، حداقل تنها جایزه باقیمانده یعنی جایزه صلح باید توسط یک کمیته نروژی اهداء می‌شد. نوبل احتمالاً از علاقه نیرومند پارلمان نروژ به حل مسالمت‌آمیز مناقشات بین‌المللی در دهه ۱۸۹۰ آگاه بود. علاوه بر این او نروژ را یک ملت صلح دوست‌تر و دموکراتیک‌تر از سوئد تلقی می‌کرد. و دست آخر این که احتمال دارد او تحت تأثیر احساسات ستایش‌آمیزی بود که نسبت به افسانه‌های نروژی و نویسندگان آنها داشت که یکی از آنها از فعالان صلح‌طلب بود. شاید هم آمیزه‌ای از همه این عوامل در تصمیم او اثر گذاشتند.

از آنجا که وصیت نوبل در سوئد سر و صدای عظیمی برانگیخته بود و با توجه به این واقعیت که نروژی‌های یاغی قرار بود تکلیف جایزه صلح را روشن کنند، پارلمان نروژ سریعاً نقش خود را به عنوان مقام اهداءکننده جایزه صلح نوبل پذیرفت. در ۲۶ آوریل ۱۸۹۷ پارلمان نروژ یک ماه بعد از دریافت ابلاغیه رسمی از طرف مجریان وصیتنامه مسئولیت خود را پذیرفت و

این بیش از یک سال قبل از آن زمانی بود که مقرر بود نهادهای مسئول سوئدی اقدام مشابهی در این مورد انجام دهند. اما قبل از آن که اولین جوایز نوبل عملاً اهداء شود سه سال طول کشید تا مقدمات قانونی مختلف به انجام برسد.

بیش از سیصد جایزه صلح در دنیا وجود دارد و هیچکدام آنها نه از لحاظ شهرت و اعتبار معنوی و نه از لحاظ ارج و احترام به پای جایزه صلح نوبل نمی‌رسد. فرهنگنامه آکسفورد در مجلدی که منحصراً تاریخ قرن بیستم را در بر می‌گیرد، جایزه صلح نوبل را با حیثیت‌ترین جایزه جهانی که به پاس حفظ صلح جهان اهداء می‌شود نامیده است. دلایل متعددی این مقام و منزلت را برای جایزه مذکور فراهم کرده که یکی از مهمترین آنها تاریخ طولانی این جایزه است. از سال ۱۹۰۲ که اهدای این جایزه آغاز شد تاکنون که در آخر سال ۲۰۰۳ هستیم بیش از صد سال می‌گذرد و در طول این صد سال، صد و هفت تن موفق به دریافت آن شده‌اند. دلیل مهمتر دیگر که باعث اعتبار معنوی جایزه نوبل - و بخصوص جایزه صلح نوبل شده، استقلال سیاسی کمیته نروژی این جایزه است. سابقه منزه و شایسته احترامی که این کمیته به گزینشهای خود در طول این صد سال نشان داده دلیل بارزی است بر این استقلال. گفته شده است که یکی از عوامل مهم در ایجاد این کارنامه مطلوب برای کمیته، تعریف جامع و مانعی است که کمیته برای مفهوم «صلح» ارائه داده است، به نحوی که جامعیت این تعریف عملاً همه حوزه‌های مربوط را در بر گرفته است. نکته درخور ذکر دیگر آن که گزینشهای کمیته نروژی جایزه، مقدم بر هر چیز، نظر اعضای کمیته و سپس نظر دبیران و مشاوران را منعکس کرده است. دبیر کمیته در توضیح کار کمیته گفته است دولت نروژ در گزینشهای کمیته نروژی نوبل دخالتی ندارد ولی این گزینشها بطور کلی خصلت اساسی سیاست خارجی نروژی‌ها، و از دیدگاهی وسیعتر، اسکاندیناوی‌ها را که آمیزه‌ای از ایده‌آلیسم و رئالیسم است بازتاب می‌دهد. و به دنبال این توضیح اضافه شده است: بعضی از بحث‌برانگیزترین گزینشها زمانی روی داد که کمیته نروژی نوبل ناگهان جایزه‌ها را به دولتمردان نسبتاً افراطی و رئالیست اهداء کرد. ■

نگین، دوره جدید، شماره ۱۹، ۱۳۸۲

---

۱- اظهارات Geir Lundestad دبیر انستیتوی نروژی نوبل در اسلو و دبیر کمیته نروژی نوبل از ۱۹۹۰.

## یک روز یکشنبه

امروز صبح در برنامه تلویزیونی NITV که به جبهه نجاتبخش سلطنتی تعلق دارد خانمی از اخبار مربوط به هنرپیشگان سینمایی سخن می‌گفت و ضمن تشریح روشهایی که بعضی از مشاهیر هالیوود برای جلوگیری از چاقی به کار می‌برند، به پولهای هنگفتی که آنها برای تأمین رفاه و راحت یا تشکیل مجالس مهمانی خرج می‌کنند اشاره کرد. سپس راجع به خانمی سخن گفت که آمادگی دارد در مجالس خصوصی افراد شرکت کند و هنرهای «ظریفه» خود را برای پذیرایی از مهمانها به کار ببرد. و اضافه فرمودند که بابت همین هنرنماییهای یک شبه هم، یک قلم، سی هزار دلار دریافت می‌کند. گوینده آنگاه خطاب به بینندگان تلویزیون گفت شما هم اگر بخواهید می‌توانید این خانم را به مهمانیهای خصوصی خود دعوت کنید و خود و مهمانانتان از هنرنمایی یک شبه او استفاده معنوی ببرید.

در حالی که این برنامه را می‌دیدم یکبار دیگر به حال شاه افسوس خوردم که در آخرین روزهای سلطنتش منتظر بود که اغنیاء و توانگران ایران برای حفظ منافع خودشان هم که شده در مقابل انقلابی که اولین آثار آن با ظهور ناآرامیهای پراکنده در مملکت ظاهر شده بود ساکت ننشینند و تا کار از کار نگذشته غیرت و همتی نشان دهند. او در آن لحظات عبارتی را بر زبان راند که نشانه ناتوانی او در برابر رشد و توسعه مهارگسیخته‌ای بود که اکثر افراد فعال مملکت را به یک مسابقه دیوانه‌وار برای افزایش درآمد برانگیخته بود. او همینقدر گفت: «همه می‌دانند که درآمدها به کجا رسیده است!» انگار مملکت در پول غرق شده بود و با اینحال همه از بی پولی سخن می‌گفتند و این ماجرا مرا به یاد «میداس» قهرمان اساطیری یونان انداخت.

او بعد از عمری بی پولی، یکروز صبح که سر از بالین برداشت دید به یک خاصیت معجزه‌آسا دست یافته است و آن خاصیت این بود که دست به هر چیزی می‌زد طلا می‌شد، و میداس تصور می‌کرد از این پس فقر و تهیدستی در زندگی او وجود نخواهد داشت. اما به زودی متوجه شد که در اثر آن خاصیت جادویی نه چیزی می‌تواند بخورد و نه چیزی بنوشد و نه چیزی بپوشد چون همه چیز با برخورد به دستهای او طلا می‌شد.

او غرق در طلا شده بود و در همان حال گرسنه و تهیدست بود ■

نگین، دوره جدید، شماره ۲۲، ۱۳۸۴

## صد رحمت به ناآشنا

اول جنگ است بسم الله رحمن رحیم  
بس دلم تنگ است بسم الله رحمن رحیم<sup>۱</sup>  
(امثال و حکم دهخدا)

آنچه ذیلاً می‌خوانید نوشته‌ای است که حدود ده سال پیش در یکی از نشریات فارسی در واشنگتن دی سی به چاپ رسیده است. در آن زمان مسئله فعالیت‌های هسته‌ای ایران به داغی امروز نبود ولی تازه داشت برای آمریکاییها اهمیت پیدا می‌کرد.

می‌دانم از این حرف عده زیادی خوششان نخواهد آمد ولی بدبختانه یا خوشبختانه به سنی رسیده‌ام که وظیفه یک نویسنده را بالاتر از این می‌دانم که فقط برای خوشامد مردم حرف بزند. آن حرف اینست که در مشغله و معرکه سیاست و در گرماگرم بحث‌های مربوط به ایران، به عقیده من در بعضی موارد - و دقت داشته باشید که می‌گویم در بعضی و نه در همه موارد - اگر حرف معقولی می‌شنوید نه از جانب طرفداران جمهوری است و نه از جانب مخالفان این حکومت، بلکه از زبان و قلم ناظران بیطرف بین‌المللی است که ظاهراً و تا وقتی که خلافتش ثابت نشده، با هیچیک از دو طرف رابطه زیرجُلکی ندارند و فقط و فقط به حکم مسئولیت وجدانی و انسانی، و یا حداقل به ملاحظه حیثیت حرفه‌ای که با منافع مادی آنها هم منافات نمی‌تواند داشت در صدد کشف یا توضیح قضایا برای مجامع بالاتر جهانی و از آن مهمتر برای افکار عمومی برمی‌آیند.

یکی از اینگونه افراد شخصی است به نام اریک آرنِت (Erik Arnet) که نه او را می‌شناسم و نه قبلاً چیزی از او خوانده بودم. فقط به موجب توضیحی که در ذیل مقاله او در آخرین شماره مجله فارن افرز (Foreign Affairs)، شماره مارس و آوریل ۱۹۹۶، به چاپ رسیده است، از مقامات یک نهاد علمی و تحقیقی در استکهلم (سوئد) است و این مؤسسه در سطح بین‌المللی به نام Stockholm International Peace Research Institute (SIPRI) مؤسسه پژوهش درباره صلح فعالیت می‌کند.

این مرد با اشاره به بحث داغی که در مورد استفاده ایران از انرژی هسته‌ای پیش آمده است در آغاز مقاله خود یک حرف بسیار درست و منطقی طرح کرده است و آن این که سیاست اعلام شده و رسمی ایران نه خواهان سلاح هسته‌ای است و نه ضرورتی برای این سلاح قابل است بلکه فقط می‌خواهد راهی برای جانشینی مواد نفتی در راه تأمین سوخت و بخصوص تولید برق پیدا کند. سپس یادآوری می‌کند که مگر خود ما غربیها نبودیم و نیستیم که سالهاست دولتهای خلیج فارس را به این خاطر ملامت می‌کنیم که طوری عمل می‌کنند که گویی منابع نفت آنها تا ابد باقی خواهد ماند؟

نویسنده آنگاه یادآور می‌شود که دستگاه «سیا» تاکنون نتوانسته است ادعای خود را در مورد برنامه محرمانه ایران برای تولید سلاح هسته‌ای به ثبوت برساند. از آنسو ایران ضمن اعلام موافقت با اجرای بازرسی تأسیساتش عملاً نشان داده است که به تعهدات خود در پیروی از مقررات بین‌المللی پابند است و حتی تابحال دو بار به آژانس بین‌المللی انرژی هسته‌ای اجازه داده است که از پایگاههایی که گزینش و تعیین آنها برای بازرسی توسط خود سیا صورت گرفته دیدار کنند و با این که نتیجه هر دو بازرسی به نفع ایران بوده معهدا جمهوری اسلامی اعلام کرده است که باز هم (برای محکم کاری) جهت همکاری بیشتر در آینده آمادگی دارد و سیا هم با آن که فهرست پایگاههای مظنون خود را به قول معروف امروزیه یا (update) کرده ولی اذعان دارد که قادر به ثبوت ادعای خود نیست. با اینحال نویسنده تأیید می‌کند که حداقل یک گروه کوچک از حاکمان ایران بطور قطع مصمم یا متعهد به تجهیز ایران به تسلیحات هسته‌ای است منتها در حال حاضر این گروه در اقلیت است و اگر هم در گذشته از حمایت هاشمی رفسنجانی بهره‌مند بوده دیگر بهره‌مند نیست ولی به هر حال قادر است که امکاناتی را برای اجرای این منظور بسیج یا تدارک کند و در عین حال که در انتظار روزهای بهتر نشسته گاهگاه از فرصتهایی برای وارد کردن تجهیزاتی با کاربرد مضاعف (یعنی هم صلح‌آمیز و هم مخرب و تهاجمی) استفاده کند.

بعد نویسنده صلاح‌اندیشی می‌کند که در چنین شرایطی آمریکا باید کاری کند که این گروه در موضع دفاعی خود باقی بماند و ضمناً طرفداران استفاده صلح‌آمیز از تجهیزات هسته‌ای و همچنین تهیه‌کنندگان روسی این تجهیزات را به چشم مؤتلفان احتمالی خود ببیند. به عبارت دیگر آمریکا به جای این که تهیه‌کنندگان روسی را به ضرب اصل یا جرم عدم تکثیر سلاحهای هسته‌ای مرعوب کند و به این امید باشد که آنها از معامله بیلیون دلاری بوشهر چشم‌پوشی کنند، باید از طریق همکاری نزدیک با روسها انتقال آن بخش از تکنولوژی هسته‌ای را که به تولید تسلیحات هسته‌ای منجر می‌شود به حداقل برساند. در همان حال آمریکا باید انتقال تکنولوژی مربوط به انرژی غیرهسته‌ای به ایران را تشویق و ترغیب کند و برخلاف بعضی از دولتمردان غربی، از مخالفت با پروژه‌های سدسازی در ایران خودداری کند زیرا سرمایه‌گذاری در این نوع پروژه‌ها و همچنین در پروژه‌های مربوط به انرژی خورشیدی می‌تواند از تقاضای ایران در مورد تکنولوژی هسته‌ای بکاهد و در عین حال جواوگویی نیاز روزافزون ایران به تولید برق باشد.

نویسنده در دنباله سخن افزوده است «هیچ لزومی ندارد که آمریکا از بدگمانی خود در مورد مقاصد ایران دست بردارد ولی نادیده گرفتن بیانی‌های سازمان بین‌المللی انرژی اتمی از طرف آمریکا انگیزه‌های ایران را برای همراهی بیشتر به حداقل می‌رساند.»

من وقتی مقاله آرنت را خواندم و واکنش احتمالی آنرا در ذهن مجسم کردم دو چیز را درخور یادآوری دیدم. یکی این که بعید نمی‌دانم که افراطیون مذهبی و مخالفان افراطی رژیم در برابر توصیه‌های آقای آرنت موضع مشترکی اتخاذ کنند منتها با زبان و بیان مختلف، و حرف آنها هر چه باشد نتیجه عملی افکار و عقایدشان اینست که آتش جنگ بار دیگر در خلیج فارس شعله بکشد و این بار ایران در جهنمی بزرگتر از خون و آتش غرق شود.

دوم این که یاد خاطرات هادی غفاری افتادم که اخیراً در ایران منتشر شده است. وی ضمن شرح کشت و کشتارها و ویرانیهای انقلاب و نقش بارزی که خود در سرکوبی مخالفان و معدوم کردن بسیاری از نظامیان داشته است به آنجا می‌رسد که می‌گوید: «هروب روز ۲۳ بهمن به نزدیک تالار وحدت آمدم. دیدم که تعدادی از بچه‌های حزب‌اللهی جمع شده‌اند و همه کوکتل مولوتف دارند تا به تالار وحدت حمله کنند و آنجا را به آتش بکشند. من تا آن روز تالار وحدت را ندیده بودم و گفتم اجازه بدهید که داخلش را ببینم. یک نگاه اجمالی ظرف چند دقیقه به آنجا انداختم. یادم است که همانوقت گفتند که اگر بخواهیم اینجا را بسازیم یک میلیارد تومان به پول آنموقع هزینه دارد. تالار وحدت یکی از برجسته‌ترین کارهای فنی و صنعتی و معماری زمان ماست. جلوی آنها ایستادم و گفتم مگر از روی جنازه من رد بشوید تا این تالار را به آتش بکشید. رژیم شاه مرده است و تمام شده است و حالا این تالار متعلق به خود ماست... چند نفر از بچه‌های حزب‌اللهی گفتند اینجا منشأ فساد است ولی بالاخره با قدرت جلوی آنها ایستادم.» (خاطرات هادی غفاری، حوزه‌هنری، تهران، ۱۳۷۴، ص. ۴۲۸) (کاش آقا با همین جسارت در جلوی کسانی که می‌خواستند افرادی را بدون محاکمه و بدون صدور حکم محکومیت اعدام کنند می‌ایستادند).

آقایانی که می‌خواهند ایران را در آینده فتح کنند یک لحظه تصورش را نکنند که تأسیسات و تجهیزات هسته‌ای هم مثل بسیاری از چیزها، به فرض ایجاد شدن، به ملت ایران تعلق دارد و نسلهای آینده از آن استفاده خواهند کرد. هیچ ایرانی شریف به خاطر ایران هم که شده فکر نابودی هیچ گوشه‌ای از ایران را به مخیله خود راه نمی‌دهد. ■

نگین، دوره جدید، شماره ۲۳، ۱۳۸۴

- 
- ۱- در ضبط دهخدا، الف و لام «ال» در بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم برای رعایت وزن، حذف شده است.
  - ۲- این مقاله همانطور که اشاره شد در زمان حکومت دموکراتها و ریاست جمهوری کلینتون به چاپ رسیده و در هر حال انتشار آن برخلاف میل محافل دست راستی و جمهوریخواهان تندروست و همین امر مولود آزادی مطبوعات در آمریکا در انتشار عقاید و آرای گوناگون و مخالف و معارض است.

**خیالپردازیهای سیاسی**

## مصدق در عالم پندار

در عالم پندار صحنه‌ای از یک گفتگوی سیاسی را ترتیب داده‌ام که بین دکتر مصدق و یک خبرنگار می‌گذرد. حرفهایی که از او نقل کرده‌ام جز قسمتی که زائیده خیال است بر مبنای دو مأخذی است که به عصر دکتر مصدق مربوط می‌شود.

دوربین فیلمبردار تونلی را نشان می‌دهد که گذشته را به حال متصل می‌کند. از دور سایه‌ی مردی دیده می‌شود که در حال حرکت است ولی تا مدتی معلوم نیست در حال آمدن است یا در حال رفتن. پس از چند دقیقه معلوم می‌شود که به طرف زمان حاضر می‌آید. وقتی کاملاً چهره‌ی او در روشنی قرار می‌گیرد معلوم می‌شود او دکتر مصدق است. خبرنگار به پیشواز دکتر مصدق می‌شتابد و ادای احترام می‌کند. حتی سعی می‌کند دست او را ببوسد.

**مصدق** نه آقا... این کارها چیست. من خوشم نمی‌آید که کسی دستم را ببوسد. بنظر می‌رسد شما خبرنگار هستید.

**خبرنگار** بله... خبرنگارم... ولی... (با لبخند)... دیگر پیر شده‌ایم.

**مصدق** اصل کار روحیه‌ی آدم است... جسم به حکم طبیعت فرسوده می‌شود ولی روح می‌تواند تا سالها جوان بماند.

**خبرنگار** بله... صحیح می‌فرمائید... افسوس که کار با مطبوعات، آنهم در شرایط سخت و در سایه‌ی تیغ سانسور جسم و روح را فرسوده می‌کند.

**مصدق** بله. اصلاً سیاست آدم را پیر می‌کند... اگر نخواستی با زورمندان زمانه سازش کنی پیر و فرسوده می‌شوی... وقتی دائماً در حال کشمکش و مقاومت باشی اعصاب سالمی برایت نمی‌ماند... من در طول زندگی دو سه بار به فکر خودکشی افتادم.

**خبرنگار** (از شدت تأثر سرش را پائین می‌اندازد. بعد سرش را بلند می‌کند) بله... در شرح حال شما هم به این موضوع اشاره شده است... شما در زندگی مصائب زیادی دیده‌اید.

- مصدق**      به... در کتابم گفته مادرم را نقل کرده‌ام که به من می‌گفت وزن اشخاص به قدر مصائبی است که در زندگی متحمل می‌شوند...
- خبرنگار**      (سعی می‌کند موضوع را عوض کند) آقای دکتر... خبر تازه‌ای به عرضتان نرسیده؟
- مصدق**      من باید از شما بپرسم که روی زمین زندگی می‌کنید... در این پنجاه سال خیلی چیزها در این دنیا باید عوض شده باشد.
- خبرنگار**      به همین‌طور است. ولی یک چیز هنوز عوض نشده است.
- مصدق:**      چه چیزی؟
- خبرنگار**      هنوز عده‌ای عقیده دارند که دنیا روی کاکل انگلیسیها می‌گردد.
- مصدق**      یعنی هنوز انگلیسیها قدرت دارند؟
- خبرنگار**      به. لاقلاً از نظر بعضی از هموطنان ما. وضع در مملکت ما از این نظر هنوز عوض نشده است.
- مصدق**      در دوره ما هم بعضیها معتقد بودند که هر اتفاقی که در عالم خلقت می‌افتد انگلیسیها دستشان در کار است. (می‌خندد)
- خبرنگار**      با عرض معذرت... (با لبخند)... این نظریه‌ای است که ... به... خود حضرتعالی هم در آن دنیا به آن معتقد بودید.
- مصدق**      (قیافه‌اش جدی می‌شود) نه آقا حرف من به محدوده مملکت خودمان یا مسایلی که به مملکتان ارتباط داشت مربوط می‌شد. این چیزی نبود که فقط من به آن معتقد باشم... ملاحظه فرمودید که شاه متوفی هم دائماً به وزیر دربارشان هشدار می‌دادند که مواظب دوز و کلک انگلیسیها باشید... راجع به نقش بی. بی. سی. در انقلاب و موشک دواندن آنها دیگر ذره‌ای شک نداشتند.
- خبرنگار**      به... البته از قضایای انقلاب که بگذریم، چون اجازه دادید که مسایل را بی‌پرده مطرح کنم عرض می‌کنم در این شک نیست که انگلیسیها در روی کار آمدن... (با لبخند و حجب و حیا)... به... البته این عقیده من نیست... من دارم نقل قول می‌کنم... از چی و کی نقل قول می‌کنید؟...
- مصدق**      از مخالفین شما... بعضی از آنها معتقد بودند که انگلیسیها در روی کار آمدن شما دست داشتند.
- مصدق**      (می‌خندد) من؟ انگلیسیها در روی کار آمدن من دست داشتند؟
- خبرنگار**      به، می‌گویند دلیلش هم...
- مصدق**      دلیلشان چیست؟
- خبرنگار**      جمال امامی... جمال امامی بود که پیشنهاد نخست وزیری شما را مطرح کرد...
- مصدق**      آقا آن که همانموقع هم علتش روشن بود... از ترس آمدن سیدضیاء بود که آقای امامی پیشنهاد کرد من نخست وزیر شوم... این را حسین مکی هم در خاطراتش نوشته...
- خبرنگار**      نوشته چی؟

**مصدق** نوشته: «وقتی جلسه ختم شد من (یعنی مکی) و حائری‌زاده در کریدور مجلس به جمال امامی برخوردیم...» در آن موقع مکی و حائری‌زاده از طرفداران سرسخت من بودند... «جمال امامی گفت می‌بینم که قبراق و سر حال هستید. باید هم اینطور باشید. دعایش را به جان من کنید که پیشوایتان را نخست وزیر کردم... حائری‌زاده گفت اختیار دارید، شما قرآن به سر نیزه زدید که دهان ما را ببندید... جمال امامی گفت پس جنابعالی از ماجراهای پشت پرده خبر ندارید... اگر مصدق نمی‌آمد فرمان انتصاب سیدضیاء صادر می‌شد و اگر او می‌آمد نه سر می‌ماند و نه دستار. مجلس منحل می‌شد و بنده و شما هم اینجا نبودیم...» البته من دارم به اصطلاح، نقل به مضمون می‌کنم.

**خبرنگار** ولی... (با خجالت) این منافاتی با حرف مخالفین ندارد. که چی؟

**مصدق** البته این حرف مخالفان است که انگلیسیها در روی کار آمدن شما دست داشتند چون جمال امامی بهر حال یک انگلوفیل بود. خوب، سید ضیاء که از او باسابقه‌تر بود.

**خبرنگار** ولی او به اصطلاح «مهرة سوخته» بود و دیگر به درد نمی‌خورد. شاه هم به نخست وزیری او رضایت نمی‌داد و دیدیم که حتی بعدها هم که حکومت شما ساقط شد و در تمام آن دوران بیست و پنج سال شاه هیچوقت به سیدضیاء میدان نداد... حداکثر اجازه می‌داد که بعضی روزها شرفیاب شود.

**مصدق** همینطور است که می‌گوئید. همانطور که گفتم شاه بیش از من به نفوذ انگلیسیها و ارتباط رجال مملکت با آنها ظنین بود و از هر کس هم که با انگلیسیها رابطه خوبی داشت واهمه داشت. حتی از تقی‌زاده. این را خود تقی‌زاده در خاطراتش نوشته است.

**خبرنگار** چه نوشته است؟

**مصدق** نوشته است «وقتی حکومت مصدق از میان رفت قرار شد مجلس سنا دوباره تشکیل شود. عده‌ای نظرشان این بود که وقتی سنا افتتاح شد و رسماً به کار پرداخت من (یعنی تقی‌زاده) دوباره رئیس بشوم ولی شاه با این فکر مخالفت کرد. نظرش این بود که سیدمحمدصادق طباطبائی رئیس بشود. علی دشتی و عده‌ای از سناتورها با نظر شاه مخالفت کردند. دشتی به حضور شاه رفت و گفت این کار شدنی نیست و کسی به سیدمحمدصادق رأی نمی‌دهد. حالا که اینطور است بگذارید لایحه کنسرسیوم تصویب شود و بعد تقی‌زاده رئیس بشود...»

**خبرنگار** منظور شاه چه بود؟

**مصدق** می‌گفت چون موقع تصویب قرارداد ۱۹۳۳ تقی‌زاده وزیر دارائی بود و چون آن قرارداد به ضرر ایران منعقد شد و قرارداد داری در نتیجه برای شصت سال دیگر تمدید شد، مردم به تقی‌زاده خوشبین نیستند و خیال می‌کنند این بار هم

انگلیسیها می‌خواهند سر ایرانیان کلاه بگذارند. البته کلاه هم گذاشتند اما آقای دکتر امینی که عاقد قرارداد بود می‌گفت این قرارداد ایده‌آل نیست ولی در شرایط فعلی یعنی سال ۳۳-۱۳۳۲ راه حلی بهتر از این پیش پای ما نیست.

صحبت از جمال امامی و پیشنهاد او برای نخست وزیری شما بود. بله، غرضم این بود که در طول حیات سیاسی من گاه اتفاق می‌افتاد که انگلیسیها و عوامل آنها مسیرشان با مسیر من همسو می‌شد ولی این دلیل حمایت و همراهی آنها با من نبود بلکه اوضاع و احوال روز این ضرورت را پیش می‌آورد بدون این که وحدت نظر و توافقی بین من و آنها وجود داشته باشد. وقتی قوام‌السلطنه بعد از سفر به مسکو و بستن قرارداد نفت با سادچیکف تصمیم گرفت انتخابات مجلس را بعد از مدتی تأخیر شروع کند، من چون می‌دانستم این انتخابات فقط به سود حزب دموکرات قوام و افراد سرسپرده او صورت خواهد گرفت، تصمیم گرفتم در دربار متحصن شوم. در آنموقع افرادی مثل دکتر شایگان و دکتر سنجابی و دکتر صدیقی با من همکاری نداشتند. در نتیجه افرادی مثل حاج عزالممالک اردلان، سیدمحمد صادق طباطبائی و جمال امامی به عنوان اعتراض به انتخابات غیرقانونی قوام با من همراه شدند و ما در دربار متحصن شدیم. این موضوع را دکتر سنجابی هم در خاطراتش از قول من نوشته است که وقتی ما رفتیم و در دربار متحصن شدیم من (یعنی مصدق) نگاهی به اطراف کردم و دیدم غالب اشخاصی که با من آمده‌اند عوامل انگلیس هستند. به خودم گفتم مصدق! آیا انگلیسیها ترا به اینجا فرستاده‌اند؟ اما بعدها به این نتیجه رسیدم که گاه پیش می‌آید که دشمن شما هم مجبور می‌شود همان راه و رویه‌ای را اتخاذ کند که شما اتخاذ کرده‌اید. این حرف را یک روز در مجلس گفتم که اگر انگلیسیها راجع به فضایل نماز با مردم سخنی گفتند آیا ما باید از فردا در وجوب نماز شک کنیم؟ البته که خیر. حرف حق را از هر کس، حتی کسی که خصم سوگندخورده شماست باید پذیرفت.

در دوره چهاردهم که من بعد از بیست سال دوباره وارد صحنه سیاست شدم و به نمایندگی مردم تهران به مجلس شورای ملی رفتم، یک روز بین من و بعضی از نمایندگان مجلس که مانع رسیدگی به سوءاستفاده بعضی از رجال می‌شدند مشاجره‌ای درگرفت. من به عنوان اعتراض از جا برخاستم و گفتم «اینجا مجلس نیست، اینجا دزدگاه است!» و در میان غوغا و اعتراض نمایندگان از جلسه بیرون رفتم.

این اتفاق روز سیزدهم اسفند ۱۳۲۳ روی داد. روز بعد، اول وقت، مصطفی فاتح معاون شرکت نفت ایران و انگلیس به من تلفن کرد و گفت فردا (پانزدهم اسفند) عده‌ای به منزل شما خواهند آمد و شما را به مجلس خواهند برد. با خودم گفتم من با شرکت نفت ارتباطی ندارم که به من این تلفن را کرده‌اند و به هواخواهی من قیام نموده‌اند. من هر عملی کرده‌ام روی صلاح و مصلحت مملکت نموده‌ام. عصر آنروز

ادیب، فرزند ادیب‌الممالک فراهانی شاعر معروف، از طرف وابسته نظامی سفارت انگلیس نزد من آمد و همینطور پیام آورد که باز مزید تعجب گردید و فکر می‌کردم به چنین کسانی چه بگویم و چه رویه‌ای اتخاذ کنم؟<sup>۲</sup> به این نتیجه رسیدم که در مملکتی که احزاب مهم و مؤثری در صحنه سیاست وجود ندارد و ابتکار عمل در دست سیاست خارجی است اگر افرادی که فردا بسوی منزل من حرکت می‌کنند منسوب به سیاست خارجی باشند از جا حرکت نکنم والا نسبت به آن عده از مردمی که صرفاً روی عرق ملی و احساسات میهنی و علاقه به امور اجتماعی به حمایت از من اقدام می‌کنند مرتکب هیچ توهین و اسائه ادبی نشوم.

پس وقتی که جمال امامی پیشنهاد نخست وزیری شما را مطرح کرد همینطور فکر کردید؟

خبرنگار

راستش اینست که من همیشه معتقد بودم در مملکتی که انگلیسیها نفوذ و قدرت فوق‌العاده‌ای دارند امثال من هیچگاه نخواهیم توانست در راه مصالح ملی اقدام مؤثری انجام دهیم.

مصدق

حتی یادم هست یازده روز قبل از این که پیشنهاد جمال امامی را برای زمامداری مجلس قبول کنم، یعنی در جلسه ۲۷ فروردین ۱۳۳۰، طی نطقی در توجیه موافقت جبهه ملی با حکومت علاء گفتم من از آقایانی که با این دولت (یعنی دولت علاء) مخالفت می‌کنند استدعا می‌کنم بفرمایند که بعد از سقوط این دولت چه کسی را می‌خواهند مصدر کار کنند؟ و وقتی یکی از نمایندگان یعنی آشتیانی‌زاده گفت:

«خود حضرت مستطاب عالی را» گفتم این که بعضیها می‌گویند اینجانب تشکیل دولت بدهم آیا دخالت‌های پنجاه ساله شرکت نفت در این مملکت اجازه خواهد داد که من و امثال من دولتی تشکیل بدهند و موفقیت پیدا کنند؟ طبعاً کسی به این سؤال جوابی نداد تا روزی که بعد از استعفای ناگهانی علاء از نخست وزیری، نمایندگان مجلس برای تعیین تکلیف مملکت تشکیل جلسه دادند و جمال امامی پیشنهاد زمامداری مرا مطرح کرد. اگر بگوئیم که من فقط به ملاحظه احتمال روی کار آمدن سیدضیاء و برای خنثی کردن نقشه او پیشنهاد جمال امامی را قبول کردم باید متوجه باشیم که این حرف با سخنانی که من در فروردین راجع به قدرت و نفوذ انگلیسیها گفته بودم تناقض دارد چون در وضعی که بوجود آمده بود انگلیسیها از همیشه بیشتر بر شئون مملکت ما مسلط بودند و من به همان دلیلی که قبلاً گفته بودم نمی‌بایستی پیشنهاد زمامداری را قبول کنم ولی آیا می‌توانید حدس بزنید که چه تصویری باعث شد که من پیشنهاد جمال امامی را قبول کنم؟ (بعد از مدتی فکر کردن) خیر، استدعا می‌کنم خودتان بفرمائید.

خبرنگار

البته ممکن است بگوئید چرا همانموقع این تصور را افشا نکردم. علتش این بود که خیلی زود متوجه شدم که در تشخیص خود اشتباه کرده‌ام ولی با توضیحی که

مصدق

خواهم داد تصدیق می‌کنید که من در اشتباه خود محق بوده‌ام. حقیقتش اینست که با گرایشی که جمال امامی به انگلیسیها داشت پیشنهاد او در ابتدا این تصور را در من ایجاد کرد که شاید انگلیسیها از خر شیطان پیاده شده‌اند و بعد از پنجاه سال تصمیم گرفته‌اند با ملیون ایران همراهی کنند و ملی کردن صنعت نفت را بپذیرند.

در اینصورت مناسب‌ترین واکنش در مقابل حرف او این بود که من پیشنهاد زمامداری را بپذیرم و از اوضاع مساعد موجود به نفع مردم ایران استفاده کنم. من با این خیال ریاست دولت را پذیرفتم و به سرعت مشغول اجرای قانون ملی کردن صنعت نفت شدم اما دریغ که تصور من اشتباه بود و بزودی معلوم شد انگلیسیها هیچ تغییری در رویه خود نداده‌اند و حقه مهر که چه عرض کنم - باید گفت حقه قهر- بدان مهر و نشان است که بود. اما من دیگر نمی‌توانستم از راهی که آمده بودم بازگردم.

من در خلوتگه وجدانم به خودم گفتم دکتر مصدق! به فرض هم که انگلیسیها عزمشان را جزم کرده باشند که با تو کنار نیایند این واقعیت باید در پیشگاه تاریخ و نسلهای آینده مسلم و محقق شود که ما در احقاق حق خودمان کوتاهی نکرده‌ایم. من می‌دانستم که حریفان اگر با ما کنار نیایند با ملت ایران و شخص اعلیحضرت هم کنار نخواهند آمد و روزی خواهد رسید که مستقیماً با خود پادشاه طرف خواهند شد.

حریفان اول مرا از سر راه خود برداشتند و بعد منتظر فرصت نشستند تا با خود شاه تصفیه حساب کنند. این که می‌دیدید من آنهمه در مورد مسئول نبودن پادشاه پافشاری می‌کردم و اصرار می‌ورزیدم که پای شاه از مناقشات سیاسی داخلی و خارجی برکنار باشد برای این بود که در روز مبدا مجلس و دولت بجای شاه با خارجیان دربیفتند و در واقع سپر بلا باشند، و مثل روز برای من روشن بود که اگر رژیم مشروطه بصورت یک شیر بی یال و دم و ایشکم درآمد نظام پادشاهی در برابر یک خیزش عمومی و رجزخوانی رادیوهای خارجی از پای‌بست ویران خواهد شد. به قول حافظ:

آن روز دیده بودم / این فتنه‌ها که برخاست  
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی  
همان قدرتی که روز ۲۸ مرداد خانه و کاشانه مرا به ویرانه تبدیل کرد بیست و پنج سال بعد وقتی دید که شاه مملکت بدون اتکاء به مردم کوچک و بازار با شرکتهای بزرگ نفتی پنجه در پنجه درافکنند و وقتی مسلم شد که یک مجلس مسلوب‌الاختیار و یک دولت ضعیف و مطیع کاری جز این نمی‌تواند بکند که تماشاگر این معرکه باشد و تن به تسلیم و تمکین بدهد، همان سناریویی را که قبلاً در مورد من اجرا کرده بود در مورد شاه مملکت هم عملی کرد. یعنی شعر مولوی یکبار دیگر در روزگار ما مصداق پیدا کرد که:

بر من است امروز و فردا بر وی است خون چون من کس چنین ضایع کی است؟

مصدق لحنش را عوض می‌کند و حرکتی می‌کند که نشان می‌دهد که خسته شده است. بعد سرش را پائین می‌اندازد. خبرنگار هم ساکت می‌شود. نور صحنه کم‌رنگ می‌شود و کم‌رنگتر و کم‌رنگتر و بالاخره همه جا تاریک می‌شود. پرده می‌افتد ■

نگین، دوره جدید، شماره ۱۳، ۱۳۸۰

- 
- ۱- «امیدها و ناامیدیها» مجموعه‌ای است از مصاحبه‌های کریم سنجابی که برای پروژه تاریخ شفاهی ایران - دانشگاه هاروارد - مرکز مطالعات خاورمیانه (آمریکا) فراهم شده و بعد به صورت کتاب با عنوان *خاطرات سیاسی دکتر کریم سنجابی* توسط انتشارات صدای معاصر، تهران، ۱۳۸۱، منتشر شد. ص. ۷۸.
  - ۲- *خاطرات و تألمات دکتر مصدق*، با یادداشت غلامحسین مصدق و توضیح ایرج افشار، تهران، انتشارات علمی، چاپ اول ۱۳۶۴، چاپ هشتم ۱۳۷۵، ص. ۱۳۱.

## نمایشنامه شاه و مصدق در آن دنیا\*

شاه و مصدق در آن دنیا تصادفاً با هم روبرو می‌شوند ولی در وهله اول همدیگر را نمی‌شناسند. آنها در بین ساکنان عالم باقی در گذرگاهی قدم می‌زنند. شاه از طرف راست صحنه و مصدق از طرف چپ حرکت می‌کند و در یک نقطه با هم تلاقی می‌کنند.

**مصدق** عصا در دست دارد ولی قامتش خمیده نیست. ناگهان متوجه شاه می‌شود: عجب!... چشمم عوضی می‌بیند یا درست می‌بینم؟... (خطاب به شاه) شما اعلیحضرت محمد رضاشاه نیستید؟

**شاه** (در ابتدا نگاهش به جای دیگری است ولی بعد مصدق را می‌بیند): پناه بر خدا!... بالاخره شما را هم در اینجا دیدیم... آقای مصدق السلطنه...!

**مصدق** (با ادب همیشگی و با نیش و نوش) بله قربان... از قدیم گفته‌اند که کوه به کوه نمی‌رسد ولی آدم به آدم می‌رسد.

**شاه** (گوئی زیاد مایل به صحبت نیست و می‌خواهد به راهش ادامه دهد) ولی اجازه بدهید که لااقل اینجا از غوغا و هیاهو آسوده باشیم... یک داغ دل بس است برای قبیله‌ای...

**مصدق** ولی به عکس، شما اجازه بدهید... آن دنیا جای صبر نبود چون ما همه فانی بودیم و در شصت هفتاد سال عمر فرصت صبر نداشتیم ولی در اینجا که دنیای باقی است ساعتی صبر و درنگ به جایی بر نمی‌خورد... اجازه بدهید من لااقل در اینجا حرفم را با شما بزنم...

**شاه** شما در آن دنیا هم هرچه دلتان خواست حرف زدید و سخن ناگفته‌ای باقی نگذاشتید... اصلاً مگر شما غیر از حرف چیز دیگری هم در چنته داشتید؟

**مصدق** (بالبخت) اگر حرفها همه گفته شده بود، عقده‌ها در سینه‌ها متراکم نمی‌شد و ناله‌ها فریاد نمی‌شد و آن سیل عظیم و بنیان‌کن در بهمن ۵۷ به راه نمی‌افتاد که مملکت را زیر و رو کند.

شاه

مملکت را حواریون و اصحاب شما به باد دادند که برای آخوندها فرش سرخ پهن کردند و با همه ادعای علم و سواد و تبحر و تخصص در علوم غربی و آگاهی و اطلاع از آخرین دستاوردهای علمی دانشگاهها و مجامع آکادمیک و مشهور عالم در علم سیاست و جامعه‌شناسی مجذوب و مسحور امام اعظم شدند و حتی وقتی که مردم عامی کوچه و بازار شایع کردند که موی امام را در ماه دیده‌اند هیچکدامشان جرئت نکردند که زبان به اعتراض و تقبیح اینگونه شعبده‌بازها باز کنند و حق هم داشتند چون اغلب آنها و بلکه نخبه‌ترین آنها قبلاً درس عوامفریبی را در مکتب شما یاد گرفته بودند.

مصدق

ظاهراً اعلیحضرت می‌خواهند در اینجا هم مرا در یک دادگاه نظامی محاکمه کنند و تیمسار دیگری نظیر «آن مرد» را هم مأمور صدور ادعاینامه علیه من بفرمایند. ولی اجازه بفرمائید که قبول کنیم ما به دنیای دیگری ارتحال کرده‌ایم که لایزال است یعنی فناپذیر نیست و برخلاف دنیای خاکی که فناپذیر بود، در محضر این دنیای لایزال همه انسانها یکسانند و حاکم و محکوم به مفهوم دنیوی آن در اینجا وجود ندارد. ما در اینجا همگی محکوم قدرت بالاتری هستیم که قبلاً ما را در دنیای خاکی امتحان کرده است و اوست که داور نهائی و واقعی است.

شاه

حضرتعالی اگر به این حرفها معتقد بودید، پس چرا در حکومت بیست و هشت ماهه خود آنهمه قانون‌شکنی کردید و مغلطه فرمودید و حق را لباس باطل پوشانیدید. این داور نهائی و واقعی که از وی سخن می‌گوئید خودش خوب می‌داند که در همینجا هم اگر یکروز شما قدرت و مجال پیدا کنید در اولین فرصت یک چهارپایه زیر پایتان می‌گذارید و علیه هر کسی که حتی با سلیقه شما موافق نباشد بساط نطق و خطابه به راه می‌اندازید و مردم را بر ضد او می‌شورانید. این داور نهائی و واقعی خوب می‌داند که شما بهترین فرصتهای یک مملکت بلا دیده را با حکومت از زیر پتو به باد دادید و دون کیشوت‌وار به جنگ انگلیسیها رفتید و با شرکتهای نفتی به خیال خودتان درافتادید بدون این که قبلاً میزان توانائی و استقامت مملکت را در برابر قدرت آنها بسنجید و از چند و چون نفوذ آنها در تصمیم‌گیری دول بزرگ عالم مطلع باشید. همه عقلای عالم به شما نصیحت کردند که با دست خالی به جنگ نفتخواران نروید و از همبستگی آنها در برابر صادرکنندگان نفت، آنها دولت‌های آسیب‌پذیری که نه اقتصاد منسجم و متعادلی دارند و نه مردمشان از آنها راضی است، غافل نباشید ولی شما به نصیحت مشاوران و پیروان و اصحاب دور تخت‌خوابتان هم گوش نکردید و نه تنها با انگلیسیها درافتادید بلکه آمریکائیها را هم از خود رنجانیدید و کار را به جایی رساندید که آنها از ترس سقوط ایران به دامن کمونیسم - که در دوران حکومت شما و تا سالها بعد از آن ترس از نفوذ و غلبه روسها بر ممالکی مثل ما مشغله فکری عمده آنها را تشکیل می‌داد - با انگلیسیها متحد شدید، و منهم که تا زمانی دراز در برابر تصمیم و طرح براندازی حکومت شما

مقاومت می‌کردم سرانجام به خاطر حفظ استقلال مملکت ناچار شدم بر عمل آنها صحنه بگذارم. اما قبول کنید که هیچکس به اندازه شخص خودتان در براندازی حکومت شما مؤثر نبود و به قول یکی از پیروان سابق خودتان که بعد از سقوط حکومت شما سیاست را بوسید و کنار گذاشت، زرنگی شما در این بود که خودتان با اشتباهاتتان زمینه سقوط خود را فراهم کردید و بعد از سقوط حکومتتان گناه شکست خود را به ریش انگلیس و آمریکا بستید در حالی که شما بودید که در اثر ناآگاهی و لجاجت وارد یک جنگ نابرابر با آنها شدید و دو سال و اندی وقت مملکت و سرمایه مملکت را تلف کردید و صنایع نفت را خوابانیدید و عاقبت هم مملکت را به آشوب کشانیدید و زمانی کنار رفتید که از ترس حمله سربازان و مردم خانه خود را ترک کردید و با اصحاب خود به خانه‌های مجاور پناه بردید.

اعلیحضرت در بلاغت و طلاق سخن دست همه را از پشت بسته‌اند و با اینحال مرا موصوف به پرحرفی می‌فرمایند. اشهدالله که من بتوانم در برابر بیان رسای ملوکانه اسب بلاغت در میدان فصاحت بجنبانم. تعجب در اینست که اعلیحضرت مرا به ناآگاهی و بیخبری متهم می‌کنند و معتقدند که من بی آن که از میزان قدرت و نفوذ شرکتهای نفتی انگلیس و آمریکا مطلع باشم با آنها درافتادم و مملکت را به آشوب کشاندم ولی بنده هم حق دارم از خود دفاع کنم و در دفاع از خودم فقط از اعلیحضرت یک سؤال می‌کنم: اعلیحضرت که از آخرین اطلاعات مربوط به نفت و شرکتهای نفتی مطلع بودند و از قدرت آنها اطلاع داشتند و رهبری اوپک را هم عهده‌دار بودند چرا به جنگ آنها رفتند و اشتباه مرا با وسعت و شدت بیشتری مرتکب شدند؟ شمائی که سرنوشت مرا دیده بودید و به قول خودتان می‌دانستید که قدرت شرکتهای نفتی را نباید دستکم گرفت چرا از تکرار خطای من احتراز نکردید؟ تازه اگر من با شرکتهای نفتی یا قدرتهای نفتی درافتادم اولاً یک مقام مسئول بودم و ثانیاً جزئیات کارها و تصمیمات خود را در مورد نفت با مردم کوچه و بازار و نمایندگان مجلس که بسیاری از آنها مخالف من بودند در میان می‌گذاشتم و در واقع من و همکارانم با روشی که در پیش گرفته بودیم در معنا خودمان را سپر بالای سلطنت مشروطه (و نه سلطنت مطلقه) کرده بودیم و بهمین جهت هم خارجیان و شرکتهای نفتی در آن زمان فقط با شخص من طرف شدند و نه با اعلیحضرت و بهمین دلیل رژیم مملکت از هر گزند محفوظ ماند و صدمه‌ای به اساس رژیم وارد نیامد اما بیست و پنجسال بعد زمانی که اعلیحضرت با شرکتهای نفتی طرف شدند دیگر من و همکارانم در وسط معرکه نبودیم و دولتی هم که بر سر کار بود همه کارها را به حساب اعلیحضرت می‌گذاشت و شما به معنای واقعی کلمه فرمانده کل قوا اعم از لشگری و کشوری بودید و مردم کوچه و بازار را هم در تصمیمات خود هرگز به حساب نمی‌آوردید و حتی این واقعیت را یکبار صریحاً به یک مخبر خارجی متذکر شدید که در احقاق حقوق ایران از شرکتهای نفتی و

مصدق

تصمیمات دولت در این زمینه هیچکس به جز خود اعلیحضرت صاحب اختیار و مسئولیت نیست و مردم و اصولاً افکار عمومی در اینگونه تصمیمات نقشی ندارند و بلکه میزان دخالت آنها در اینگونه امور درجهٔ صفر است.

**شاه** این استدلالها را کاش برای طرفدارانتان بیان می‌کردید تا موقع انقلاب عملاً مجری نقشهٔ نفتخواران نمی‌شدند. (عده‌ای از سمت راست کف می‌زنند).

**مصدق** آنها هیچوقت در طول آن بیست و پنج سال مجال حرف زدن پیدا نکردند و موقع انقلاب هم اگر کسی این حرفها را می‌زد زیر موج انقلاب خفه می‌شد... (عده‌ای از سمت چپ کف می‌زنند) ...

**مصدق** (حظه‌ای سکوت می‌کند و سپس گوئی روح یک واقعه‌نگار در جسم او حلول می‌کند و با خود سخن می‌گوید) ... چنین بود که چرخ زمانه چرخید و برحسب ظاهر رژیم مملکت با یک خیزش عمومی و چند نطق و خطابه و مقاله و چند چله‌نشینی و یک سلسله راهپیمائی بازگونه شد و بسی دگرگونیها اتفاق افتاد و خونهای فراوان بر زمین ریخت و روزگار بر مردمی که به حکومت عُرفی عادت داشتند سخت شد و کاروانی زده شد / کار گروهی سره شد و بقول آن مورخ بزرگ «باد بی‌نیازی خداوند وزیدن گرفت»، و خلق روزگار بار دیگر به یاد من افتادند و بر خاموشی چراغ من بعد از بیست و پنجسال دریغ خوردند...

صحنه تاریک می‌شود و پرده در شرف افتادن است.

**چند تن از تماشاگران**  
**کارگردان**  
**تماشاگران**  
**کارگردان**  
**یک تماشاگر**  
**یک تماشاگر دیگر**

پرده را نیندازید... نمایشنامه تمام نشده است.  
آقایان، نمایشنامه تمام شده است.  
حرفهای طرفین تمام نیست.  
آقایان، بنده بی‌تقصیرم. نمایشنامه همینجا تمام می‌شود.  
ولی بحث ادامه دارد. گفتگو باید ادامه داشته باشد.  
اصلاً در شأن طرفین نیست که یکی بدو بفرمایند... بهتر است ما هم مثل همیشه در معقولات دخالت نکنیم و پی کارمان برویم.

در میان تشنج شدید و فریاد و هیاهوی حاضران، پرده آهسته آهسته فرود می‌آید و چراغها هم ذره ذره روشن می‌شود ■  
نگین، دورهٔ جدید، شمارهٔ ۱۵، ۱۳۸۱

\* در اصل به عنوان راپرت چاپ شده است.

## مصدق و شاه در دادگاه تاریخ

این نوشته مولود پندار است ولی موضوعاتی که ضمن گفتگوها مطرح می‌شود واقعیت تاریخی دارد و مآخذ آنها بعضاً در ذیل مقاله اشاره شده است.

وقتی پرده بالا می‌رود تالاری را می‌بینیم که عده‌ای به عنوان تماشاگر در آن حضور دارند. در بالای تالار میز مستطیل شکلی است که در جهت طولی، کسی پشت آن نیست ولی در جهت عرضی، یک طرف دکتر مصدق نشسته است و در طرف دیگر امیراسدالله علم که ظاهراً به نیابت شاه در جلسه شرکت کرده است. منظره تالار برای بیننده، فضای «دادگاه تاریخ» را تداعی می‌کند.

آقای دکتر مصدق، من در زندگی بسیاری از کارها را با اکراه و علیرغم اعتقاد خودم انجام داده‌ام. حضور در اینجا هم یکی از آن کارهاست چون راستش را بخواهید دیدار کسی که بر ضد مملکت و شاه مملکت یاغی شده است برای من خوشایند نیست. اما به هر حال به دستور ولینعمتم قرار شد در این جلسه شرکت کنم و به حرفهای شما جواب بدهم.

علم

معلوم شد که شما نه عوض شده‌اید و نه از گذشته درس گرفته‌اید. و با این وصف متوقعید که مردم به شما اعتماد داشته باشند. بهر حال چون سخن از اکراه به میان آوردید و خودتان هم به شعر و ادب بی‌علاقه نبوده‌اید فقط داستان آن طوطی را به یاد بیاورید که با زاغ در قفس کردند و همانطور که طوطی از قبح مشاهده او مجاهده می‌برد، زاغ هم از مجاورت طوطی به جان آمده بود و سعدی این حکایت را طبق معمول با یک شعر ختم کرده است:

مصدق

زاهدی در سماع زندان بود      زان میان گفت شاهده‌ی بلخی  
گر ملولی ز ما ترش منشین      که تو هم در میان ما تلخی  
پس حسابی نداریم. دل به دل راه دارد.

علم

اما همینجا باید یک حقیقت مسلم را با وجود آن که بارها تکرار شده، بار دیگر تکرار کنم، که مخالف دولت لزوماً مخالف مملکت نیست. این در ممالک نفرین شده

مصدق

جهان سومی است که چون دولت - خواه به صورت حکومت عرفی و خواه به صورت حکومت دینی - خودش را از دیرباز مرادف مملکت و قانون و دین و آئین و حتی خدا می‌داند به همین جهت مخالفت با حکومت را در دولتهای عرفی در حکم مخالفت با مملکت می‌شناسد و در دولتهای دینی... در حکم مخالفت با خدا.

علم

و خودتان هم با همین سیره در مورد مخالفان خودتان قضاوت می‌کردید. از این نظر نه با حکومت قزاقها و قلدرومنشها و دولتمردهای مکلا فرقی داشتید نه با حکومتهای معمم. شما تا روز آخر حکومتتان و حتی در دقایقی که نظامیان و مردم عادی به چند قدمی منزل شما رسیده بودند و از همه سو محاصره شده بودید مدعی بودید که به پشتیبانی ملت ایران مستظهرید.

مصدق

آنهایی که منزل مرا محاصره کرده بودند، مردم نبودند، از ما بهتران بودند. ضمناً عجیب است که تمام دوران حکومت من و یارانم از بیست و هشت ماه تجاوز نکرد و در مقابل این مدت کوتاه، شما و طبقه شما بیش از پنجاه سال بر آن مملکت حکومت کردید و امروز بعد از گذشت اینهمه سال و اینهمه بلیاتی که بر سر مملکت آمده، هنوز هم ما هستیم که باید کفاره اشتباهاتمان را بدهیم.

علم

دلیلش اینست که اشتباهات تاریخی مشمول مرور زمان نمی‌شود. وانگهی اشتباهات شما فقط به اعمال و افعالتان در طول حکومت بیست و هشت ماهه‌تان منحصر نبود. متأسفم بگویم که شما از روز اولی که سلسله پهلوی روی کار آمد شمشیر را از رو بستید و تصمیم گرفتید که با آنها بجنگید. منتها تا وقتی اعلیحضرت رضاشاه زنده بود دستتان را رو نکردید و وقتی انگلیسیها کار شما را آسان کردند و انتقام امثال شما را به نیابت شما از آن مرد بزرگ گرفتند مجال به دست شما افتاد که ذره ذره پسر را هم به سرنوشت پدر دچار کنید. غلام از نزدیک می‌دیدم که از همان روز اولی که شما بعد از بیست سال وارد صحنه سیاسی شدید و در اولین نطقی که بر ضد سیدضیاء ایراد کردید رضا شاه را «دیکتاتور» نامیدید و خدمت تاریخی و سترگی چون ایجاد راه آهن را با کمال بی‌انصافی خیانت قلمداد کردید، آه که ارباب بزرگوار من چه دل پرخونی از دست شما پیدا کردند. ضربه‌ای که شما با آن نطق به ارباب ما زدید حزب توده هم نزد.

مصدق

(با بیحوصلگی) آقا اینقدر کلمه ارباب را تکرار نکنید. آنقدر امثال شما ارباب ارباب و غلام غلام کردید تا بالاخره شاه مملکت را از راه به در بردید و امر به خود ایشان مشتبه شد. شما در تملق گوئی و چاپلوسی گوی سبقت را از امثال حاجی محتشم‌السلطنه هم ربودید. من از شخص موثقی شنیدم که یکبار حاجی محتشم‌السلطنه در حضور رضاشاه از او به عنوان «قبله عالم» یاد کرد. رضاشاه از کوره در رفت و با تغییر گفت: «قبله عالم یعنی چه حاج عمو! مگر عهد شاه وزوزک است؟» اما حاج عمو باز هم قافیه را نباخت، گفت: «علیحضرت برای من قبله عالم هستند. دیگران هرچه می‌خواهند بگویند.» غرض اینست که با همه ایراداتی که من برای رضاشاه قائم باید قبول کرد

که برای تعریف و تملق قائل به حد و مرزی بود و بعضی حرفها به کتش نمی‌رفت. من از قلم یکی از نظامیان آن دوره خواندم که یکبار یکی از افسران به مناسبتی در حضور رضاشاه خطابه‌ای ایراد می‌کند و به جای این که به ذکر نام «اعلیحضرت همایونی» اکتفا کند با این و تلوپ می‌گوید السلطان بن السلطان بن السلطان! رضاشاه یکبار فریادش بلند می‌شود که مرد حسابی این حرفها چیست؟ من خودم شاه شدم اما پدر و پدرجدم که شاه نبوده‌اند که می‌گوئی السلطان بن السلطان بن السلطان! خوب، این کار را کرد. اما کارهایی هم کرد که تاریخ از بازگوئی آن شرم دارد. بدترین آنها کشتن آدمهای نخبه یا حبس و تبعید خود و خانواده‌شان بود. به قدری عرصه را بر وزرای خودش که بعضی از آنها مثل داور آنهمه به او خدمت کرده بودند تنگ کرد که داور (به روایت تقی‌زاده) وقتی بعد از او وزیر دارائی شد، عزا گرفت. تقی‌زاده می‌گوید: «وقتی دیدم خیلی ناراحت است و وحشت غریبی از وزارت دارائی دارد، گفتم من وضع دارائی را مرتب کرده‌ام. اینقدر طلا ذخیره کرده‌ام. گفت: "فلانی، درد جای دیگری است، از شما رودروایستی داشت، از من ندارد"». و راست می‌گفت. رضا شاه به سلف داور یعنی تقی‌زاده نمی‌توانست خلاف قاعده بگوید که مال فلان کس را بگیرد، ولی به خود داور همه چیز می‌توانست بگوید. داور عقیده داشت کار که به اینجا رسید آدم باید خودش را از بین ببرد. آخر هم همین کار را کرد.<sup>۱</sup>

علم

با اینهمه راهش این نبود که آدم در حضور پسر معايب پدر را بگوید. من این سخن را یکبار از خود شما شنیدم که بعد از شهریور بیست در مجلس شورا نقل می‌کردید که در اوایل سلطنت اعلیحضرت محمدرضاشاه رفته بودید ضمن نصیحت‌گوئی به ایشان گفته بودید شما هرگز حساب خودتان را با شاه فقید مخلوط نکنید چون ورشکست می‌شوید. و اعلیحضرت پرسیده بودند چرا ورشکست می‌شوم؟ و شما گفته بودید: «برای این که شاه فقید یک اعمالی در این مملکت انجام داده‌اند که به خاطر آنها عده‌ای با ایشان بد هستند و طبعاً با شما هم بد خواهند شد.» خوب، من از شما انصاف می‌خواهم. کدام فرزندی است که این حرف را راجع به پدرش از کسی بشنود و خاطرش از گوینده آزرده نشود؟ یک فرزند اگر پدرش به قول شما مرتکب خطا و حتی خیانت هم شده باشد - آنهم پدری که دستش از این دنیا کوتاه است - خود را موظف می‌داند که از پدرش حفظ‌الغیب کند و متوقع است که رجل مجرب و معمری مثل شما هم که ادعای پختگی دارید لااقل در حضور او احساسات یک فرزند را مراعات کند. وانگهی شمائی که خودتان حقوقدان و مقنن بوده‌اید چطور به خودتان اجازه می‌دادید که کسی را که هنوز در هیچ محکمه‌ای خیانت او به ثبوت نرسیده خائن می‌نامیدید؟ این نکته‌ای بود که حتی آیت‌الله خمینی که آنهمه با شاه ضدیت داشت در اول انقلاب رعایت کرد و آن زمان من زنده نبودم. اما از قول مسافری سفر آخرت شنیدم که وقتی آقای خلخالی ابتدا به ساکن و خودسرانه فتوا می‌دهد که هرکس شاه یا اعضای خانواده‌اش را به خاطر خیانت‌هایشان اعدام

انقلابی کند شرعاً جرمی مرتکب نشده و از ما هم جایزه خواهد گرفت، آیت‌الله خمینی اعلام کرد که هنوز خیانت شاه و خانواده‌اش در هیچ دادگاهی ثابت نشده است و در نتیجه سر و صداها خوابید. متأسفانه آقایان ملیون نه خودشان و نه پیروانشان این امر بدیهی و مسلم را در مورد رضاشاه و فرزندش رعایت نکردند و آنوقت متعجب هم هستید که چرا شاه از شما همیشه فاصله می‌گرفته است یا چرا از حکومت شما هیچوقت دل خوشی نداشت. باید هم که دل خوشی نمی‌داشت چون می‌دانست که شما در همه جا بر ضد او تحریک و تفتین می‌کردید؛ آنهم شمائی که همیشه در نطق‌هایتان می‌گفتید که شخص شاه حضرت‌عالی را از زندان بیرجند نجات داده است، چرا لااقل خویش‌ن‌داری از خودتان نشان نمی‌دادید و بجای سخنان تحریک‌آمیز و فتنه‌انگیز به اصلاح ذات‌البین نمی‌کوشیدید؟ شما حتی حاضر نبودید که عواطف پدری و فرزندی را در مورد اعلیحضرت و پدرشان رعایت کنید. آخر پدری گفته‌اند و فرزندی.

مصدق

آقا این حرفها چیست؟ آخر شما لااقل ناسلامتی جزو طبقه درس خوانده بوده‌اید و اگر هیچ چیز ندانید با ضرب‌المثلهای ما آشنا هستید. شما قطعاً این کلام حکیمانه را شنیده‌اید که «الملک عقیم» یعنی پادشاه عقیم است. یا مملکت عقیم است ... فرق نمی‌کند و حرف درستی است.

علم

اگر درست است پس چه می‌فرمائید که پدری گفته‌اند و فرزندی. من یکبار همین سخن را در مجلس نقل کردم و گفتم اعلیحضرت باید بگویند من در راه وطن نه مادر می‌شناسم و نه پدر و نه خواهر و نه برادر و نه فرزند. انگار از روز اول تک و تنها خلق شده‌اند و تا قیام قیامت هم تنها خواهند بود.

مصدق

آقای دکتر مصدق، این حرفها گفتنش آسان است ولی عمل کردنش کار حضرت فیل است. به علاوه، تنها شاه نباید عقیم باشد بلکه صدراعظم هم باید عقیم باشد بخصوص صدراعظمی که در حکومت مشروطه مسئول است. شاه که به قول شما دست به تر و خشک نباید می‌زد و کارهای نیست و مسئولیتی ندارد و کسی از او مؤاخذه نمی‌کند. اما صدراعظم است که باید جوابگوی مجلس و مردم باشد و در معرض مؤاخذه و بازخواست است. او به طریق اولی باید عقیم باشد و خویشاوندی و قرابت با زید و عمر را باید به خاطر مصالح عالیّه مملکت از یاد برد ولی گمان نمی‌کنم که شما در رعایت حال نزدیکان خودتان بیگدار به آب زده باشید. من خاطر من هست که در کابینه رزم‌آرا عضویت داشتم و شما هم آن دوره را از یاد نبرده‌اید...

علم

(حرفش را قطع می‌کند) بله... آمده بود که نقش سردار سپه را بازی کند.

مصدق

والله اعلم. فعلاً بحث ما چیز دیگری است. در یکی از جلسات مجلس که ما هم حضور داشتیم و در صف وزراء نشسته بودیم یکی از نمایندگان نمی‌دائم ضمن نطقش به چه مناسبت از مظفر فیروز انتقاد کرد که آن موقع دیگر کاره‌ای نبود. حضرت‌عالی که آقای دکتر مصدق باشید چنان احساساتتان جریحه‌دار شد که فرصت

علم

ندادید طرف سخنش را تمام کند. بلافاصله حرف او را قطع کردید و گفتید از مظفر فیروز بد نگوئید که خویشاوند من است. می‌خواهم ببینم شمائی که در برابر توهین به یک خویشاوند سببی اینطور ناشکیبائی به خرج می‌دادید چطور متوقع بودید که در حضور شاه مملکت از پدرش بد بگوئید و او دچار هیچ تأثیری نشود.

من به پدر شاه هیچ اهانتی نکردم. من فقط به اعلیحضرت گفتم ایشان با کارهایشان دشمنان زیادی در مملکت برای خودشان درست کرده‌اند. شما خودتان را شریک آن اعمال قلمداد نکنید و حسابتان را از دوره بیست ساله سوا کنید.

اگر شما حسابتان را از حساب میرزا هدایت‌الله وزیر دفتر<sup>۲</sup> سوا می‌کردید شاه هم حسابش را از پدرش سوا می‌کرد.

وانگهی، در آن جلسه مجلس صحبت از مظفر فیروز نبود. صحبت از عبدالحسین میرزا فرمانفرما بود که خالو یا دائی من بود. طرفداری منم از او به خاطر خویشاوندی او با من نبود بلکه به خاطر این بود که او در عین این که به خاطر مصلحت مملکت با پلیس جنوب و انگلیسیها کنار آمد ولی زیر هیچ سندی را امضاء نکرد. و اما راجع به رنجش اعلیحضرت از ما. (خطاب به حضار): حضار محترم! یکی از چیزهایی که مملکت ما را به انقلاب سوق داد همین سرپوش گذاشتن به روی واقعیات بود. حرف آخر رجال دوران شاهنشاهی، یا بقول آقای ابراهیم خواجه‌نوری «بازیگران عصر طلائی» که خودش هم یکی از آنها شد، این بود که بنده باید در حضور شاه نه از پدرشان و نه از خودشان کمترین تنقیدی نمی‌کردم و مقام ایشان را به عرش اعلا می‌رساندم. کماینکه بسیاری از رجال مملکت در ظاهر همین کار را می‌کردند و بعد که از حضورشان مرخص می‌شدند و با دوستانشان خلوت می‌کردند، حیثیت و آبرویی برای شاه باقی نمی‌گذاشتند. تفاوت من با آنها این بود که در خلوت هم همان حرفی را با اعلیحضرت می‌زدم که در جلوت، ولی آنها حرفشان در خلوت و جلوت دو تا بود و به قول سعدی:

در برابر چو گوسفند سلیم در قفا همچو گرگ مردم‌خوار

(همهمه حضار. زنگ رئیس) کماینکه شما آقای علم هم که به فرمایش اعلیحضرت به ایشان وفادار بودید متأسفانه به همین نهج رفتار می‌کردید و همه می‌دانستند که مملکت به سوی نابودی می‌رود. بی‌جهت نبود که این اواخر از مملکت با نام «تیتانوس» یاد می‌کردند چون همه می‌دانستند که سفینه میهن به طرف همان سرنوشتی می‌رود که تیتانوس رفت. هر مملکتی که زندگان و نخبگان بجای مصالح عام به منافع خاص بیندیشند و فقط به فکر جلب عطوفت مراجع قدرت باشند روزگاری بهتر از این نخواهد داشت. من آدمی بودم که برای جلب «عطوفت ملوکانه» هیچوقت راضی نشدم که سوگند دروغ بخورم.

(مصدق چند لحظه مکث می‌کند): همگان مسبوق هستند و من این موضوع را چند بار و هر بار به مناسبتی در نطقهای خود متذکر شده‌ام که وقتی سلطنت از قاجاریه

مصدق

علم

مصدق

به خاندان پهلوی منتقل شد و مجلس پنجم مشروطه در قانون اساسی دست برد، من در مجلس ششم از ادای سوگند وفاداری به سردار سپهری که با یک قیام و قعود به «علیحضرت رضا شاه پهلوی» مبدل شده بود، خودداری کردم ولی حدود بیست سال بعد که به عنوان نماینده اول مردم تهران در مجلس چهاردهم شرکت کردم در مورد ادای سوگند وفاداری به شاهی که هنوز جوان بود و بیست سال بیشتر نداشت تردید نکردم. قاطبه مردم و رجال مملکت در آن موقع به پادشاه جوان به چشم یک شاه دمکرات می‌نگریستند و همه فکر می‌کردند که اشتباهات گذشته در دوران جدید تکرار نخواهد شد. آن پادشاه جوان در آن روز و آن زمان با مردانی چون علامه علی‌اکبر دهخدا و علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی و امثال آنها جلیس و انیس بودند. شاید کمتر کسی به خاطر داشته باشد که وقتی حزب توده در آغاز کار با شرکت عده‌ای از ترقیخواهان و نخبگان ناراضی ولی ظاهرالصلاح و حتی ملی و ملی‌نما و به ظاهر آزادیخواه تشکیل شد، برای جلب اعتماد مردم عادی که اکثراً به مقدسات مذهبی پایبند بودند رجلی مثل مرحوم سلیمان میرزا اسکندری را به رهبری خود برگزید که در عین تمایلات کمونیستی به خدا و پیغمبر هم معتقد بود و حتی به گفته ثقات به مکه معظمه هم مشرف شده بود. این را خیلیها می‌دانند ولی شاید کمتر کسی بداند که این آقای سلیمان میرزای کمونیست بنا بر صلاحدید هم‌مسلمان خود موفق شد که به حضور مهرظهور شاه شرفیاب شود. به روایت آرداشس آوانسیان که یکی از رهبران پاکبخته و تندرو یا به قول امروزها رادیکال حزب توده در آن روزگار محسوب می‌شد، لطف و تفقد شاه در آن ملاقات در حق سلیمان میرزا به حدی بود که وقتی مستخدم برای رهبری حزب توده جای آورد، شاه شخصاً با دستشان در چای وی قند ریخت و خودشان نیز با قاشق چایخوری آنرا به هم زد تا پیرمرد دچار زحمتی نشود. البته آرداشس قضیه را با این بیان محترمانه تعریف نمی‌کند ولی اصل مطلب همین است. غرض اینست که میزان تساهل و تسامح یا بقول فرنگیها تولرانس شاه - لاقل در هفت سال اول سلطنتشان و قبل از واقعه آذربایجان و سوءقصد به ایشان در پانزدهم بهمن - به حدی بود که کسی ظن بد درباره این مقام به خود راه نمی‌داد، و تازه بعد از آن تاریخ هم من و امثال من آدمهائی نبودیم که برای سرنگونی رژیم مملکت قیام و اقدام کنیم. به همین اعتبار در اظهار وفاداری من و امثال من به شاه نیز روی و ریائی وجود نداشت

علم

باز جای شکرش باقی است که در شکیبائی اعلیحضرت تردید نمی‌کنید.

مصدق

بله... ولی شاهنامه آخرش خوش است. متأسفانه آن شکیبائی دوام نکرد.

علم

باعثش بعضی از دوستان و پیروان شما بودند که از مدارا و مماشات ایشان سوءاستفاده کردند.

مصدق

بی‌انصافی نکنید.

علم

من بی‌انصافی نمی‌کنم... شما تاریخ را تحریف نکنید.

به فرض که من بخواهم تاریخ را تحریف کنم اصل وقایع و شواهد تاریخی از بین نمی‌رود. مصدق

مثلاً چه واقعه‌ای؟ علم

مثل این واقعه‌ای که اکنون می‌خواهم تعریف کنم... راوی آنهم آقای دکتر مهدی مصدق

آذر است که شرح واقعه را به صورت یک خاطره بیان کرده است. تعریف بفرمائید ما هم گوش بدهیم. علم

نام شما هم هست. جلسه‌ای است که شما هم در آن حضور داشته‌اید. زمانی است مصدق

که بعد از سقوط دولت اول دکتر امینی شما تشکیل حکومت داده‌اید و بعضی از سران جبهه ملی را به همکاری با دستگاه دعوت کرده‌اید. علم

این فکر اعلیحضرت بود که همیشه اهل مماشات بودند. مصدق

اما این فکر... خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود. علم

تقصیر از ما نبود. مصدق

خانه از پای‌بست ویران بود و شما مأمور ابلاغ بودید. وقتی جلسه در منزل شما تشکیل می‌شود قبل از همه شما برمی‌خیزید و سخنی می‌گوئید که در ظاهر به عنوان حاشیه یا فرع مطلب مطرح می‌شود ولی در واقع اصل موضوع همانست. نوشته آقای دکتر آذر به این شرح است: «آقای علم گفتند لازم شده است من دو مطلب را پیش از ورود به موضوع اصلی مذاکره به اطلاع آقایان برسانم. یکی آن که هرگاه نیمه شبی چند نفر را دستگیر کنند و تا صبح نشده، اعدامشان بنمایند چنانچه در ممالک مختلف تا به حال اتفاق افتاده است، صبح که شد از هیچکس هیچ صدائی درنخواهد آمد و دنیا هم به هم نخواهد خورد الا آن که عطوفت و رأفت شاهانه مانع از رضایت دادن ایشان به چنین کاری است.<sup>۴</sup> دیگر این که اعلیحضرت مشروطه‌ای که شما (یعنی اعضای جبهه ملی) می‌خواهید نخواهند داد زیرا ایشان به چشم خود دیده‌اند که پدرشان چگونه کفشهای پادشاه مشروطه را جفت کردند و او را با تظاهر به احترام و فرمانبرداری تا سرحد بدرقه کردند و بعد از رفتن او مانع از بازگشتش به ایران شدند و مجلس هم او (یعنی احمدشاه قاجار) و تمام خانواده‌اش را از سلطنت خلع کرد. اعلیحضرت همایونی هم یکبار که رفته بود اقدام ملت موجبات بازگشت ایشان را آماده کرد و مراجعت فرمودند...» (توجه دارید که اشاره حضرت تعالی در اینجا به کودتای ۲۸ مرداد بوده است). بله، تساهل و تسامح سیاسی را ملاحظه فرمودید؟ اینست رفتار حکومت شما در عصر تمدن مشعشعانه با چند نفر آدمی که نه قصد یاگیری و مبارزه مسلحانه داشتند نه اهل مبارزه زیرزمینی بودند، و رژیم شما با همه ادعای ترقیخواهی و سر و همسری با ممالک مترقی و وابستگی به جهان آزاد ذره‌ای برای افکار عمومی جهان ارزشی قائل نبود و تعجب می‌کنید اگر بگویم که قریب صد سال قبل از حکومت شما در عصر پادشاهی مثل ناصرالدینشاه که همه متجددین و آدمهای منورالفکر ما هنوز هم دوره او را به

عنوان دورهٔ استبداد سیاه و عصر سلطنت خودکامه و مطلقه و مستقله می‌شناسند وقتی که عده‌ای از سربازان دربار معدلت‌مدار در آستانهٔ سفر پادشاه به اتریش به علت نارضائی از وضعیتشان سر به شورش برداشتند و کالسکهٔ ناصرالدینشاه را در موقع عبور با سنگ‌اندازی مورد حمله قرار دادند و آنرا محاصره کردند ناصرالدینشاه دستور داد چند نفر از آنها را مجازات کنند اما بلافاصله در پی این کار نامه‌ای به سفارتخانه‌ها نوشت<sup>۵</sup> تا خارجیان را از چند و چون واقعه مطلع کند و در آن نامه متذکر شد که اگر من در مقابل آن سنگ‌اندازی واکنشی نشان نمی‌دادم فردا که از این مملکت سفر می‌کردم هیچکس نمی‌توانست امنیت شما و سفارتخانهٔ شما و خانوادهٔ شما را از حمله و تعرض محافظت کند چون کسانی که در کوچه‌های پایتخت جرئت کنند به کالسکهٔ من سنگ بیندازند، فردا خانهٔ شما را غارت خواهند کرد. ناصرالدینشاه نه مثل آقای علم معتقد بود که اگر دولت ما چند سیاستمدار ملی و وطنپرست مثل اللهیار صالح را بی‌مقدمه اعدام کند خارجیان ککشان هم نخواهد گزید و نه مثل جماعتی که بعد از انقلاب ظفرنمون ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ سفارتخانهٔ آمریکا را اشغال کردند و کارکنان سفارت را برخلاف همهٔ اصول و موازین موجود به گروگان گرفتند، به امنیت و صیانت سفارتخانه‌ها و واکنش جهانیان در مقابل آن بی‌اعتنا بود.

یکی از تماشاگران پس مرحمت فرموده ما را میس کنید...  
تماشاگر دیگر خلاق هر چه لایق...

بعد از چند لحظه سکوت.

تماشاگر سومی ... من دلم سخت گرفته است از این مهمانخانهٔ مهمان‌گش روزش تاریک...

در میان بهت حاضران، پرده آهسته آهسته فرود می‌آید ■  
نگین، دورهٔ جدید، شمارهٔ ۱۶، ۱۳۸۱

۱- زندگی توفانی تقی‌زاده، به کوشش ایرج افشار، چاپ دوم، تهران، علمی، ۱۳۷۲. ۲- وزیر دفتر پدر دکتر مصدق بود. ۳- خاطرات سیاسی آرداشس آوانسیان، نشر نگره. ۴- دکتر مهدی آذر: «آبگوشت بیرجندی»، آینده، دورهٔ پانزدهم، سال ۱۳۶۷. ۵- حسین مکی، خاطرات سیاسی تهران، علمی، ۱۳۶۸، ص. ۱۲۸.

## شاه و امیراسدالله علم در جهان خیال

در برزخ - که عالمی بین دنیا و آخرت است - امیراسدالله علم به دیدار شاه ایران نایل می‌شود و سپس خاطره خود را از این دیدار لاهوتی بر یادداشتهای ناسوتی می‌افزاید. اینست نوشته او:

صبح در بقعه مخصوص شرفیاب شدم. اولین بار بود که بعد از واقعه<sup>۱</sup> زیارتشان می‌کردم. خواستم از زیارتشان اظهار شغف کنم اما ممانعت فرمودند و شغف مبدل به اسف شد. مرتباً می‌فرمودند چه شعفی؟ شغف معنی ندارد. مملکت از دستمان رفت. باز هم می‌گویی شغف؟ عرض کردم شغف من از دیدار شماست. نمی‌توانم اظهار شغف نکنم. تقریباً با تغییر فرمودند بیخود اظهار شغف می‌کنی. می‌گویم مملکت از دستمان رفت. این واقعه کوچکی است؟ عرض کردم حق دارید. بالای آسمانی است. بعد از حمله اعراب این دومین بلائی است که بر سر مردم ایران می‌آید. بعد عرض کردم این نوبت بر آن نوبت شرف داشت. در آن نوبت معروف است که سربازان ایرانی را به زور زنجیر مقید به جنگ و پایداری در برابر عرب کرده بودند اما این بار خود مردم ایران، یعنی مردم کوچه و بازار تهران و مشهد و اهواز و اصفهان و شهرهای دیگر با دست خودشان به قید و بند و زنجیر تسلط حریف تن دادند. اعلیحضرت فرمودند تو دیگر شورترش نکن. کلمه exaggerate [غلو] را به کار بردند.

عرض کردم به سر مبارک مبالغه نمی‌کنم. نیازی به شاهدان عینی نیست چون غل و زنجیری به معنای واقعی یا virtually [خیالی] در کار نبوده است ولی عملاً و واقعاً مثل این بود که مردم با دست خودشان زنجیرشان را حلقه حلقه درست کردند. بعد اضافه کردم گرچه این بار هم گفتند عده‌ای فلسطینی را در وسط معرکه دیده‌اند. اعلیحضرت فرمودند این مردمی که من با هلکوپتر از بالا دیدم فلسطینی‌ها را در جیبشان می‌گذاشتند. کافی بود مطمئن بشوند که آمریکاییها دیگر پشت سر رژیم نیستند. آنوقت فیل هم جلویشان نمی‌شد. عرض کردم که کاملاً صحیح می‌فرمائید. مصیبت از روزی شروع شد که مردم احساس کردند که سایه ولینعمتشان دیگر بالای سرشان نیست. اوقاتشان باز متغیر شد که آن دنیا تملق، این دنیا هم تملق؟ هرچه هندوانه زیر بغلم گذاشتید کافیست. عرض کردم من یکی اهل تملق نبودم. من اگر اهل تملق بودم بستگان نزدیک اعلیحضرت را از خود نمی‌رنجاندم. خود اعلیحضرت شاهد

بودند که وقتی می‌خواستند خواهر توأمان خودشان را از ظاهرسازی و عوامفریبی منع کنند مرا مأمور می‌فرمودند که رک و راست با ایشان حرف بزنم. من از کسی ملاحظه نداشتم و خود اعلیحضرت این را می‌دانستند. بعد مخصوصاً به خاطرشان آوردم که در یک مورد به من دستور فرمودند برای شاهدخت اشرف پیغام ببرم که شما از یکطرف چندین ده میلیون تومان از ثروتنان را وقف بر امور خیریه می‌کنید، آنوقت برای تعمیر کاخ خودتان از من یعنی از شاه مملکت می‌خواهید که به دولت بگویم چندین ده میلیون تومان به شما بدهد. چه کسی را می‌خواهید گول بزنید؟ خدا را یا من را، یا مردم را؟ خدا و من را که نمی‌توانید گول بزنید. از مردم هم چیزی پنهان نمی‌ماند. و این را غلام (یعنی اسدالله علم) در خاطراتش هم نوشته است.<sup>۲</sup>

اعلیحضرت گویا از این یادآوری، برخلاف تصور من، چندان خوششان نیامد و بلافاصله فرمودند تو هم در این خاطرات همه‌اش خواسته‌ای شجاعتت را به رخ مردم بکشی، و این میانه خودت را قهرمان مبارزه با نفوذ خارجی وانمود کرده‌ای و بقیه شخصیتها، حتی مرا که خودم و پدرم قربانی دسیسه و توطئه خارجی شدیم، طوری معرفی کرده‌ای که انگار آلت فعل و مأمور معذور بوده‌ایم و یا تماشاجی و هیچکاره. عرض کردم اولاً بنده غلط کرده‌ام اگر همچو کاری کرده باشم، ثانیاً کی و کجای خاطراتم، ندانسته، مرتکب چنین لغزشی شده‌ام؟

حقیقتاً آفرین بر این حافظه معجزه‌آسایی که شاهنشاه دارند و من نه در عالم ناسوت و نه در عالم لاهوت هیچ بدیل و عدیلی برای آن ندیده‌ام. به دلیل این که بلافاصله اشاره فرمودند به خاطره روز شنبه مورخ ۳۰ تیر سال ۱۳۵۲، آنجا که از سی‌ام تیر کذائی یاد کرده بودم؛ از روزی که دکتر مصدق به وسیله قوام‌السلطنه برای سه چهار روز از کار برکنار شد اما با الم‌شنگه‌ای که سیدابوالقاسم کاشانی و حزب توده به راه انداختند دوباره با کمال قدرت بر سر کار آمد. در دنباله‌اش هم از خدا خواسته بودم به من مجال بیشتر بدهد تا ضعف نفسی را که اطرافیان شاهنشاه در آن روزها نشان دادند برملا کنم و نشان بدهم که رجالی مثل حسین علاء، وزیر دربار، و سپهبد مرتضی یزدان‌پناه و حشمت‌الدوله دیبا، چه پفیوزی به خرج دادند تا دوباره کارها را دو دستی تقدیم دکتر مصدق کردیم و مقدمات اخراج شاهنشاه توسط مصدق از کشور پیش آمد. من همانجا نوشته‌ام: «مردم خیال می‌کنند همه این کارها را خارجی کرده است ولی من تصور می‌کنم اگر انسان اندکی شهامت داشته باشد خارجی گه می‌خورد که بتواند فضولی بکند. تمام بدبختیها که داشته‌ایم بر اثر پفیوزی و بزدلی خودمان بوده است. خارجی می‌خواست مرا هم روز پانزدهم خرداد ۱۳۴۲ از نخست‌وزیری بیندازد، به شاهنشاه عرض کردم توپ و تفنگ و قدرت در دست من است ... اول و آخر آنها را پاره می‌کنم، و کردم ... نه تنها اول و آخر آنها را پاره می‌کنم و پاره کردم، آخوندها و نفوذ آنها را برای همیشه از میان برداشتم».

شاهنشاه فرمودند عجب از میان برداشتی که فعلاً با سلام و صلوات برگشته‌اند و همان مردمی که من موی خودم را در راه رفاه و سربلندی و سعادت آنها سپید کردم حالا زیر علم آنها جمع شده‌اند و برای عبا و عمامه‌شان قصیده‌سرایی می‌کنند.

عرض کردم در همان خاطرات سال ۴۲ نوشته‌ام خارجی از در دیگر وارد شد و حسنعلی منصور را به شاهنشاه تحمیل کردند یعنی به ولینعمت من قبولاندند که او و روشنفکران دور و برش ایران را گلستان خواهند کرد. اعلیحضرت فرمودند یعنی بنده هیچکاره بوده‌ام و فقط تو دلت برای مملکت سوخته است و عرضه و جریده داشته‌ای؟ خواستم عرض کنم مگر جز این فکر می‌فرمودید، ولی جلوی زبانم را گرفتم و فقط عرض کردم اشاره‌ام به نخست وزیر وقت و اعوان و انصارش بود. خودشان هم می‌دانستند که در موقع انقلاب اگر من زنده بودم یکبار دیگر دمار از روزگار آخوندها درمی‌آوردم. چون من کسی نبودم که تسلیم هوچیگری بشوم و در مقابل مصدقی‌ها و مؤتلفین عوامفریب آنها جا بزنم. چون سکوت کرده بودم اعلیحضرت فرمودند داری با خودت حرف می‌زنی؟ با خنده گفتم خیر، داشتم فکر می‌کردم که من از روز اول گربه را دم حمله کشتم و به پیروی از شاهنشاه عظیم‌الشأن بر هرچه مشروطه‌طلب و مشروطه‌خواه بود چار تکبیر زدم کمالینکه شاهنشاه هم در همان دوره‌ای که من نخست وزیر بودم به رهبران جبهه ملی، توسط خود غلام، پیغام دادند که من به آن مشروطه‌ای که شما سنگش را به سینه می‌زنید معتقد نیستم کمالینکه شنیدم بعضی از عناصر وابسته به جبهه ملی هم به مشروطیت اعتقاد نداشتند و یکی از آنها در ماههای آخر حکومت پیشوا، ضمن مقاله‌ای در یک مجله به او نصیحت کرده بود که آزادیخواهی و لیبرالیسم قرن نوزدهم در میانه قرن بیستم راهی به دهی نمی‌برد و نباید گوش به وسوسه کسانی داد که در پناه قانون اساسی و مشروطیتی که پرورده سفارت غظامست، سنگر گرفته‌اند و می‌خواهند از پشت به نهضت خنجر بزنند. و البته منظورشان از «نهضت» همان نهضت به اصطلاح ملی بود.

اعلیحضرت فرمودند و حالا دیگر همه می‌دانند که اینهایی که این حرفها را می‌زدند یا از بلشویکهای سابق و مکتب‌دیده بودند که از حزب کمونیست انشعاب کرده بودند و یا ذهن تربیت‌شده داشتند و در عین این که با کمونیستها مخالف بودند با تاکتیکهای کمونیستی آشنائی داشتند. عرض کردم بله، و خود من از یکی از همینگونه افراد که در سنین پختگی و تعقل از دوستان صمیمی ما شده بود شنیدم که تاکتیک کمونیستها اینست که تا وقتی کنار گود هستند و دستشان به جایی بند نیست طرفدار سرسخت دموکراسی و حکومت مشروطه هستند کمالینکه در خود روسیه تزاری قبل از انقلاب همینطور بودند و حتی وقتی سرانجام برای سرنگونی تزار دست به انقلاب زدند و بورژواها روی کار آمدند مهمترین شعار بلشویکها طرفداری از آزادی بود که در واقع یک شعار بورژوازی محسوب می‌شد. دولت بورژوا اگر یک روزنامه را توقیف می‌کرد یا اجتماعی را غدقن می‌کرد با خشم و اعتراض بلشویکها روبرو می‌شد که فریاد می‌زدند این همان استبداد تزاری است ولی وقتی استالین روی کار آمد، از روش تزار که سهل است، از روش ایوان مخوف برای سرکوبی مخالفان استفاده کرد و هیچکس هم نتقش در نیامد. در اینجا اعلیحضرت فرمودند نکند داری به ما گوشه و کنایه می‌زنی چون طرفداران ما هم علیه دولت مصدق‌السلطنه همینجور قشقرق به راه می‌انداختند ولی چاره‌ای نبود.

با خنده گفتم: بله، بالاخره در سیاست و مملکتداری برای حفظ نظم گاهی اوقات اینجور شباهتها به وجود می‌آید ولی اگر کسی کارهای دولت اعلیحضرت را با تزار نیکلا و ایوان مخوف

مقایسه کند خیلی باید بی‌انصاف و وقیح باشد. ما در دورهٔ اعلیحضرت با وجود اصلاحات و تحولات انقلاب سفید و آزادی زنان و رهایی دهقانان و صاحب سهم شدن کارگران در کارخانه‌ها، چون دیگر مخالفی وجود نداشت خودمان حزب مخالف بوجود آوردیم که رئیسش را نخست‌وزیر با حکم کتبی تعیین می‌کرد.

اعلیحضرت فرمودند: حرف جدی می‌زنی یا داری مطایبه می‌کنی؟ عرض کردم در آنموقع و زمانی که در عالم فانی به سر می‌بردیم شاید بعضی مواقع پیش می‌آمد که به آن اوضاع در دلم می‌خندیدم مثل آن روزی که ناصر عامری، رهبر حزب مردم، با سبیل‌های آویزان نزد من آمده بود که: «از نطق‌های من در گرگان که گفته‌ام باید تحصیلات و معالجه برای مردم مجانی باشد، شاهنشاه عصبانی شده‌اند. بعد هم کاندیدایی را که ما فکر می‌کردیم خوب است و پیش مردم رأی دارد به عنوان این که طرفدار مصدق بوده است ساواک خط زده است. حالا هم که اجازهٔ شرفیابی خواسته‌ام به من نمی‌دهند. چه خاکی به سر بریزم؟» و من در دلم گفتم شما باید در ته چاه به عشق شیطان مار بگیری. کجایش را دیده‌اید؟ و عین این حرف را در خاطراتم نوشته‌ام و اضافه کرده‌ام که «به اینصورت حکومت دو حزبی محال است و لازم هم نیست. نمی‌دانم چرا شاهنشاه اصرار می‌فرمایند.» ولی حالا که اوضاع آن روز را با اوضاع امروز در زیر تسلط آخوندها مقایسه می‌کنم یقین دارم عدهٔ زیادی از مردم در دلشان آرزو می‌کنند که کاش همان لیدر قلابی و حزب قلابی وجود داشت و جماعتی در خیالشان در ته چاه به عشق شیطان مار می‌گرفتند ولی در عوض دربدر و آواره نبودند و چماق تکفیر بالای سرشان نبود.

اعلیحضرت فرمودند از قدیم گفته‌اند خودکرده را تدبیر نیست. این اوضاعی است که مردم قدماً و قلماً خودشان بوجود آوردند و من هرچه فکر می‌کنم که چه چیز مسبب و محرک این به اصطلاح خیزش شد سر در نمی‌آورم.

عرض کردم مسبب و محرکش فضای باز سیاسی بود. این مردم چه نیازی به فضای باز سیاسی داشتند؟ قصد جسارت ندارم ولی این مردم را پدر بزرگوار شما بهتر از هر کس شناخته بودند. مسبوق هستید که مستوفی‌الممالک خیلی به مردم اعتقاد داشت و در حرف‌هایش همیشه به حرف مردم و عقیدهٔ مردم استناد می‌کرد. مخبرالسلطنه هدایت در خاطراتش راجع به شناخت اعلیحضرت رضاشاه از مردم می‌نویسد در اوایل سلطنتشان به من گفتند برو به مستوفی بگو اینقدر مردم مردم نکن. مردمی وجود ندارد ■

نگین، دورهٔ جدید، شمارهٔ ۱۷، ۱۳۸۱

---

۱- اشاره به انقلاب ۱۳۵۷. ۲- موضوعاتی که علم در این گفتگوی خیالی به آنها اشاره می‌کند؛ نظیر پیغام شاه به یکی از بستگان نزدیکش، یا اظهارات علم دربارهٔ واقعهٔ پانزدهم خرداد و شکایات ناصر عامری، لیدر حزب مردم،... همگی از جلد سوم یادداشت‌های علم (۱۳۵۲)، نقل شده است.

## خاطرات علم و آخرین روزهای شاه در تبعید

چنین خیال کنید که در عالم برزخ - که حد واسط بین دنیا و آخرت است - امیر اسدالله علم (وزیر دربار سابق) به دیدار محمدرضا شاه پهلوی نایل می‌شود و می‌کوشد محرم و همدم او باشد. و چنین پندارید که گاهگاهی شرح گفتگوهای خود را با ولینعمت سابق خویش روی کاغذ می‌آورد. بخشی از آن را در شماره گذشته خواندید و اینک بخشی دیگر.

امروز وقتی به حضور اعلیحضرت رسیدم معظم‌له را خیلی متفکر دیدم. پرسیدم اتفاق تازه‌ای افتاده است؟ فرمودند خیر، داشتم فکر می‌کردم این حرف قدیمی که نمی‌دانم از کیست خیلی صحیح است که زیر این آسمان کبود هیچ چیز تازه نیست. عرض کردم همینطور است که می‌فرمائید. فرمایشات اعلیحضرت همیشه صحیح بوده است. فرمودند مثل همیشه تصدیق بلا تصور نکن. اول بپرس راجع به چه چیز حرف می‌زنم و بعد حرف مرا تصدیق کن. عرض کردم همینطور است که می‌فرمائید. واقعاً فرمایشات اعلیحضرت همیشه صحیح بوده است. منتها صحیح نیست، یعنی قبیح است که من از اعلیحضرت سؤال کنم.

فرمودند امروز تاریخ آسور و عیلام را می‌خواندم که دو قوم از اقوام سامی نژاد قدیم بوده‌اند و همیشه هم با همدیگر در جنگ و ستیز بودند. اینها اقوامی بودند که در حدود ششصد الی هفتصد سال قبل از میلاد مسیح در حدود همین مناطق کوهستانی زاگرس کرمانشاه و بعضی در سواحل خلیج فارس و عمدتاً بین النهرین امروزی زندگی می‌کردند و امروز اثری از آنها نیست. بعد اعلیحضرت کتابی را به دست من دادند و صفحه‌ای از آنرا باز کردند و به من دستور دادند که آن صفحه را بخوانم. راجع به پایان کار دولت عیلام بود و من به سیاق محمدحسنخان اعتمادالسلطنه شروع به خواندن از متن کتاب کردم. نوشته بود: پادشاه آسور، که آسور بانی پال نام داشته بعد از غلبه، به کشتار و غارت اکتفا نکرد بلکه استخوانهای پادشاهان عیلام و اشخاص نامی را بیرون آورده به نینوا فرستاد. ترجمه کتیبه آسور بانی پال که در واقع فتحنامه اوست به این شرح است: «خاک شهر شوشان و شهر ماداکتو و شهرهای دیگر را تماماً به آسور کشیدم و در مدت یک ماه و یک روز کشور عیلام را به تمام عرض آن جارو کردم. من این مملکت را از

عبور حَسَم و گوسفند و نیز از نعمات موسیقی بی‌نصیب نمودم و به درندگان و مارها و جانوران کویر و غزال اجازه دادم که آن را فروگیرند.» و سپس در دنباله آن چنین آمده بود: «آخرین پادشاه عیلام که فرار کرده بود بعد از چندی گرفتار شد و آسور بانی پال فرمان داد که او و پادشاه قبل از او را به عرابه‌اش بستند و این دو نفر همچون دو اسب بارکش عرابه سلطنتی را تا معبد آسور و معبد ارباب انواع آسوریها کشیدند»<sup>۱</sup>.

کتابخوانی من به پایان رسید. اعلیحضرت فرمودند امروز با این که سالهاست سازمان ملل متحد برای حل اختلافات دولتهای جهان تشکیل شده ولی روح خصومت در فضای جهان باقیست و تازه بعد از این همه تحول و پیشرفت در افکار مردم و ترقی سطح زندگی ملتها و تکامل علوم و فنون هنوز آثار سبعیت از بین نرفته و تازه در آغاز هزاره سوم میلادی، سخن از خطر تروریسم است. در خاورمیانه و غرب متمدن، افرادی بر ملتها حکومت می‌کنند که در مبارزه با دشمنان و حریفان خود به هیچ چیز ابقاء نمی‌کنند و اگر روزی به حریف خود غلبه کنند او را مثل آسور بانی پال به عرابه می‌بندند و شلاق کش وادارش می‌کنند که عبودیت خود را در برابر چشم مردم به نمایش بگذارد. عرض کردم کاملاً صحیح می‌فرمائید و کتاب را بستم. در دل خدا را شکر کردم که دست آخوندها به من و اعلیحضرت نرسید وگرنه بعید نبود که خلخالی هم نقش آسور بانی پال را برای ما بازی کند.

امروز هم اعلیحضرت مرا به حضور خویش پذیرفتند و افتخاری دیگر به افتخارات من افزودند. اولین فرمایششان راجع به اوضاع ایران بود و من حس کردم که تصورات گذشته دوباره احیاء شده است. گویی دوباره اشخاصی وارد میدان شده‌اند و وعده‌ها و نویدهایی داده شده است. اشاره فرمودند که من در همان سالهای اول انقلاب و وقتی به حالت تبعید در پاناما زندگی می‌کردم این اوضاع را پیش‌بینی می‌کردم. برای این که مطابق ذوق ایشان حرف زده باشم عرض کردم که کاملاً صحیح می‌فرمائید. گرچه آنموقع من دیگر به اصطلاح دعوت حق را لبیک گفته بودم ولی تفصیلش را بعداً در کتابها و روزنامه‌ها خواندم. البته از یادآوری بقیه مطالبی که به خاطرم خلید خودداری کردم چون می‌دانستم برای اعلیحضرت خوشایند نیست که گفتگوهای ایشان را با ژنرال عُمَر توریخوس، فرمانروای وقت پاناما، و سرهنگ نوریه‌گا، که آنموقع متحد توریخوس و در عین حال رئیس گارد ملی پاناما و اداره اطلاعات ارتش آن کشور بود و همچنین خاطره موجود عجیبی به نام پروفیسور خوزه دوخوس مارتینز را به یادشان بیاورم. و این آخری، یعنی پروفیسور خوزه به قرار روایت ویلیام شوکراس، هم استاد فلسفه مارکیسم در دانشگاه پاناما بود و هم صاحب‌نظر در ریاضیات و هم گروه‌بان گارد محافظ ژنرال توریخوس، و به همین جهت از طرف توریخوس مأمور مراقبت از اعلیحضرت در هنگام ورودشان به پاناما بود.

عجب این که در همین موقع گویی اعلیحضرت فکر مرا خواندند و فرمودند در همان پاناما بود که در آغاز ورود ما گروهی از افراد گارد ملی آن کشور مأمور حفاظت از من و همسرم شدند و اینها به ظاهر پول از ما مطالبه نمی‌کردند اما می‌بایست پول شام و ناهار آنها را بپردازیم و به زودی متوجه شدیم که هرچه زمان می‌گذرد پول شام و ناهار اینها بیشتر می‌شود، و عجیبتر

این که با هر خطری که متوجه جان ما می‌شد مخارج شام و ناهار آنها باز هم زیادتر می‌شد. اعلیحضرت در این زمینه می‌فرمودند در یک مورد گارد ملی معتقد شد که یک جوخه ضربتی در کاستاریکا مستقر شده و منتظر است تا در فرصت مناسب علیه ما دست به حمله بزند. در یک مورد دیگر یک هواپیمای ناشناس یک روز بی‌مقدمه بر فراز جزیره پرواز کرد و ترس از یک حمله انتحاری (کامیکازه) را افزایش داد. ما از محافظ مخصوص خودمان شنیدیم که از سربازان پانامائی خواسته شده که جانشان را فدای ما کنند و البته در عمل نه کسی حمله کرد و نه طبعاً از سربازان کسی جانش را فدا کرد اما گویا به جای هر چیز فکر کردند حالا که اینطور است چرا نباید آنطور که دلشان می‌خواهد غذا بخورند.

مدتی در اینمورد خندیدیم و بنده هم به حضورشان عرض کردم متأسفانه در اینمورد حقیقت بارز و بدیهی اینست که هر قدر تظاهر افراد به فدویت و جانبازی بیشتر باشد باید در صداقت آنان بیشتر تردید کرد. اعلیحضرت فرمودند این تجربه تلخ را متأسفانه پادشاهان بیشتر از همه تجربه می‌کنند چون پیرامون آنها را بیش از هر کس، افرادی احاطه می‌کنند که بیشترین هنرشان چرب‌زبانی و مجیزگوئی و مدیحه‌خوانی است.

و من که اسدالله علم هستم در دل گفتم برای این که لااقل ما ایرانیها از روز اول که پای درس معلم نشسته‌ایم نصیحت سعدی را شنیده‌ایم که:

خلاف رأی سلطان رأی جستن      به خون خویش باشد دست شستن

اگر خود روز را گوید شبست این      ببايد گفتن آنک ماه و پروین

اعلیحضرت رشته فکر مرا قطع فرمودند و گفتند اما وای به وقت که گردش زمانه معکوس شود و آفتاب قدرت و دولت غروب کند.

عرض کردم باز هم به قول سعدی علیه‌الرحمه:

نبینی که پیش خداوند جاه      ستایش‌کنان دست بر سر نهند

اگر روزگارش درآرد ز پای      همه عالمش پای بر سر نهند

اعلیحضرت گفتند من و پدرم، هم آن روز را تجربه کردیم که همه در برابر ما تعظیم و تکریم می‌کردند و هم این روز را تجربه کردیم که آقایان انگلیس‌ها از من و پدرم خشمگین شدند و آمریکاییها هم در این دوران از آنها رودست خوردند و مردم کوچه و خیابان همینقدر که فهمیدند پشت ما به کوه اُحد نیست از صغیر و کبیر بر ضد ما یاغی شدند. عجیب است که یکباره گویی تمام دولتمردهای عالم و حتی معروفترین دیکتاتورهای آمریکای لاتین هم بر ضد من قیام کردند. همین عَمَر توریخوس که ما از لاعلاجی به او پناه بردیم با اینکه در ظاهر میزبان ما بود ولی مرا محترمانه متهم به خشونت و بیرحمی می‌کرد. او کسی بود که در موقع طرح قرارداد جدید پاناما و آمریکا، در مورد کانال پاناما، مخالفانش در مجلس سنای آمریکا او را کمونیست و قاچاقچی موادمخدر و دائم‌الخمر خطاب می‌کردند و توریخوس در حالی که رادیوی ترانزیستوری در دست داشت در ایوان خانه‌اش بالا و پائین می‌رفت و مذاکرات مجلس سنا را می‌شنید. هرگاه سخنرانان به او توهین می‌کردند و دشنامهای رکیک می‌دادند وی از شدت خشم رادیو را به سنگفرش ایوان می‌کوبید. اعلیحضرت می‌فرمودند شنیدم بعدها سفیر آمریکا

گفته بود که دو صندوق رادیو سونی به این ترتیب از بین رفته بود. آن وقت کسی که طاقت شنیدن فحش و دشنام مخالفینش را از رادیو نداشت مرا متهم به بی‌تابی و خشم و خشونت نسبت به مخالفان می‌کرد و همین توریخوس که عادت داشت در تخت‌خوابش، با زیرشلواری و لباس خواب و در یک بستر آشفته به عنوان یک ژنرال مقتدر از مهمانانش پذیرایی کند، طبعاً از علاقه و دلبستگی من به تشریفات خوشش نمی‌آمد و ضمناً می‌خواست بداند چه شد که مملکت من دستخوش انقلاب شد. یک روز به من گفت: «سنیور شاه! (و او عادت داشت مرا سنیور شاه بخواند) ... بله، سنیور... آیا شما اطلاع نداشتید که ملتتان خواهان تغییرات است؟» و اعلیحضرت جواب می‌دهند که «چرا، خود من در صدد تغییرات بودم. می‌خواستیم راه دیگری به آنها نشان بدهیم. در صدد بودم پسر مرا به جای خود بنشانم...» توریخوس حرکتی کرد که معنایش این بود که نمی‌تواند باور کند که حرف مرا درست شنیده است. این بود که با کلمات شمرده دوباره پرسید «آیا شما می‌خواستید مردم را نجات بدهید یا سلطنت را؟» و من جواب دادم نجات سلطنت با نجات مردم یکی است. توریخوس به چهره‌ی من خیره شد. بعدها در یک مصاحبه‌ی تلویزیونی گفته بود «متوجه شدم که شاه در گفته‌هایش کاملاً صداقت دارد». به همین جهت دیگر نتوانستم به این بحث ادامه دهم چون طول موج ما یکسان نبود. و راست می‌گفت چون هر چه بود لاقلاً من کسی نبودم که وقتی خبر رادیو مطابق ذوق و مشرب من نبود رادیو را به زمین بکوبم.

و من که امیراسدالله علم هستم از بی‌لطفی و قهر طبیعت بر ولینعمتم در آخرین روزهای زندگی او دلم گرفت. یادم آمد که وقتی اعلیحضرت در تبعید پاناما نزد رئیس جمهور پاناما شکایت می‌کند که خانه‌ای که در اختیار او گذاشته بودند کوچک است، رئیس جمهور پاناما سعی می‌کند به گفته‌ی خودش درسی درباره‌ی ناپلئون به او بدهد، و به ایشان می‌گوید ناپلئون پس از آنهمه کاخهای مجللی که در فرانسه در اختیار داشت عمرش را در سنت هلن به پایان رساند که مقامات آن - به عکس پاناما - با او رفتار دوستانه‌ای نداشتند. و اعلیحضرت پاسخ می‌دهند تفاوت در آنست که ناپلئون می‌دانست که امپراتوری‌اش نابود شده است ولی مال من دست نخورده است. تمام اروپا به رهبری مترنیک، امپراتوری ناپلئون را قطعه قطعه کردند ولی در مورد من چنین وضعی پیش نیامد. و من در دلم گفتم چون دستشان نرسید.

اعلیحضرت مثل این که فکر مرا خواندند، بلافاصله فرمودند اما مشقات ما در تبعید دست کمی از مشقات ناپلئون در سنت هلن نداشت. وقتی اعضای سفارت آمریکا در تهران به گروگان گرفته شدند همه‌ی کاسه‌کوزه‌ها بر سر من شکسته شد. ما در آنموقع در آمریکا بودیم و دولت کارتر به این نتیجه رسیده بود که تا وقتی من در آمریکا هستم او نخواهد توانست مسئله‌ی گروگانها را حل کند. روز سی‌ام نوامبر ۱۹۸۰ یکی از بدترین روزهای تبعید من بود. فقط سه روز مانده بود که ما خاک آمریکا را به مقصد مکزیک ترک کنیم. ولی در همان روز ناگهان سفیر مکزیک به آرماتو، که رئیس روابط عمومی من در آن روزهای شوم بود، تلفن کرد و از او خواست که هرچه زودتر با هم ملاقات کنند. وقتی آنها در رستورانی با هم به گفتگو نشستند، سفیر مکزیک به او گفت که شاه نمی‌تواند در مکزیک اقامت کند. وزارتخارجة مکزیک که با من

مخالف بود به این نتیجه رسیده بود که حضور من در مکزیك منافع ملی این کشور را به خطر می‌اندازد. من تصمیم گرفتم در خانه خواهرم اشرف که در گوشه دیگری از نیویورک به نام بیکن پلیس بود اقامت کنم. اما وقتی مقامات مسئول در آمریکا از این تصمیم مطلع شدند به آرمائو گفتند این فکر بسیار بدی است و تنها نتیجه آن تقویت ترس آمریکا از بازگرداندن شاه و دودمان پهلوی به ایران خواهد بود. بالاخره کارتر مشاور خود را با یک پیام خصوصی به دیدار من فرستاد. در این پیام به من پیشنهاد شد که بجای بیکن پلیس عازم پایگاه هوایی لکلند در تگزاس شویم. فرستاده کارتر گفت در آنجا بیمارستان خوبی وجود دارد و من می‌توانم تا وقتی که دولت آمریکا کشور دیگری را برایم پیدا کند در آنجا در نهایت آرامش به سر ببرم.

اعلیحضرت در اینجا مکتبی فرمودند. گوئی سعی می‌کردند آنچه را که می‌خواهند بیان کنند در ذهن مجسم بفرمایند. بعد گفتند این آرامشی که به ما وعده داده شده بود در بخش روانی یک بیمارستان نظامی بر من و شهبانو عرضه شد. مردانی که شبیه گوریل بودند وظیفه پرستاران را انجام می‌دادند و پنجره‌های میله‌دار اتاق نوعی احساس خردکننده افسردگی در ما ایجاد می‌کرد. نظامیان به ما گفتند این امن‌ترین محل در پایگاه نظامی است. ما را در اتاقی جا دادند که در آن احساس خفقان می‌کردیم. و من که امیراسدالله علم هستم از این حرف به یاد زندانیان اوین افتادم.

شاه تعریف کرد که پنجره اتاق پرده‌ای داشت که خفقان را تشدید می‌کرد. من کوشیدم پرده را عقب بکشم اما یک پرستار مرد وارد شد و مرا از این کار منع کرد. شهبانو گفت من دیوانه خواهم شد، باید آسمان را ببینم و پرده را باز کرد. پنجره فقط به مقدار کمی، در حد پنج سانتیمتر باز می‌شد، و پشت آن میله‌های آهنین داشت. ولی به هر حال بهتر از هیچ بود. شهبانو بعداً ضمن شرح این ماجرا برای ویلیام شوکراس گفت ناگهان این پنج سانتیمتر هوا زندگی من شد. چند ساعت گذشت تا آنها را از سلولشان خارج کردند. شهبانو می‌گوید بعداً به من گفتند خدا را شکر کنید که اتاق پهلویی را ندیدید چون پر از غل و زنجیر بود.<sup>۲</sup>

علم در اینجا، بار دیگر از بدعهدی ایام و بی‌مهری فلک کج‌رفتار می‌نالد و خلق روزگار را به باد ملامت می‌گیرد که قدر وجود ولینعمت وی را نشناختند و طریق ناسپاسی و عصیان در پیش گرفتند. خدا را سپاس می‌گوید که در لحظه مناسبی این دنیای دون را ترک کرد و آن همه نامردمی و ناسپاسی مردم را نسبت به مخدوم عظیم‌الشأنش به چشم ندید، و بخصوص از کسانی دل پر خون دارد که در زمان قدرت شاه در رأس دستگاه‌های حساس مملکت و یا در مقام مدیران متخصص اقتصاد و صنعت و کشاورزی و فرهنگ و تبلیغات به مردم فخر می‌فروختند و از حقوق و مزایای کلان بهره‌مند بودند و امروز در صف مخالفان او با ملاها دست بیعت داده‌اند ■  
نگین، دوره جدید، شماره ۱۸، ۱۳۸۲

---

۱- نقل از تاریخ ایران باستان، حسن پیرنیا (مشیرالدوله)، ۱۳۰۶. ۲- مطالب مربوط به آخرین روزهای شاه در تبعید از کتاب آخرین سفر شاه، نوشته ویلیام شوکراس [William Shawcross، نویسنده و مفسر انگلیسی، ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی اخذ شده که در ۱۳۷۶ در تهران چاپ شده است.

## گفتگوی شاه و امیراسدالله علم در عالمی دیگر

نویسنده در خواب می‌بیند که به عالم ارواح سفر کرده است. در آنجا متوجه می‌شود که خاطرات جدیدی از امیراسدالله علم منتشر شده است که با خاطرات زمان زندگی او تفاوت دارد. علم در این کتاب شرح می‌دهد که در عالم برزخ - که حد فاصل میان دنیا و آخرت است - به ملاقات شاه سابق نایل شده و با او درباره رویدادهای پس از انقلاب و مسایل امروز ایران و جهان گفتگو کرده است. وقایعی که ضمن این گفتگو مورد بحث قرار می‌گیرد؛ نظیر ماجرای سفر کارتر به ایران در حدود یکسال قبل از انقلاب و سخنان کارتر و شاه بر سر میز شام و موضوع حساسیت رضاشاه به کاربرد کلمات بیگانه و سایر مطالب، همه واقعی و برگرفته از منابع و مآخذ تاریخی است.

... امروز وقتی حضور اعلیحضرت شرفیاب شدم اولین فرمایششان باعث تعجب من شد. یعنی من متوقع و منتظر همه چیز بودم جز این که اعلیحضرت از وجود افرادی به نام «طرفداران رژیم سابق» در شرایط فعلی اظهار تعجب کنند. البته کلام مبارک با این مقدمه شروع شد که: شنیده‌ام عده‌ای اخیراً در داخل و خارج مملکت جسته و گریخته از من و سلطنت من طرفداری می‌کنند و این به نظر من خیلی عجیب است. بلافاصله گفتم قربان، به قول مولوی آفتاب آمد دلیل آفتاب. این هیچ تعجب ندارد. حقیقت هیچوقت مخفی نمی‌ماند.

اعلیحضرت فرمودند می‌فهمم، حرف تو از یک نظر درست است. حقیقت هیچوقت مخفی نمی‌ماند ولی ظهور حقیقت هم باید بموقع و در زمانی صورت بگیرد که فایده‌ای از آن عاید شود و حق به حقدار برسد و گرنه اگر قرار باشد که ظهور حقیقت خیلی دیر صورت بگیرد و اصل مطلب منتفی شده باشد چه طرفی از حقیقت می‌شود بست؟ نوشدارو بعد از مرگ سهراب چه فایده‌ای دارد؟

عرض کردم واقعاً در برابر فرمایشات حکیمانه اعلیحضرت من نباید کمترین اظهار وجودی کنم ولی من سررشته مطلب را گم کردم، یعنی به قول سعدی بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت. صحبت از آن بود که عده‌ای در داخل و خارج از رژیم اعلیحضرت به خیر

و خوبی یاد می‌کنند و این باعث تعجب وجود مبارک شده است. البته من جسارت نمی‌کنم، فقط می‌پرسم چرا باعث تعجب شد؟

فرمودند تو اسم مولوی را بردی و من مطلبی یادم آمد. معلمی داشتیم که به قصر می‌آمد و ادبیات فارسی به ما درس می‌داد. خاطر من هست یک وقت قصه‌ای از مثنوی معنوی برای ما تعریف کرد و من مولوی را که مثنوی از اوست از همان موقع شناختم. می‌گفت کاروانی یا قافله‌ای به طرف شهری می‌رفت و اهل قافله یک کسی را از میان خودشان مأمور کرده بودند که شبها از کاروان حفاظت کند و اگر کسی خواست به مال کسی دست‌درازی کند با دُهل‌ی که به او سپرده بودند همه را از خواب بیدار کند. اتفاقاً شب رسید و همه خوابشان گرفت جز آن آقای نگهبان که به ظاهر بیدار ماند و با دهلش به مراقبت نشست. وسط‌های شب دید عده‌ای مهمان ناخوانده که به صورتشان نقاب زده بودند از راه رسیدند و اول به او گفتند اگر جَم بخوری و بخواهی سر و صدا راه بیندازی فردا صبح طلوع آفتاب را نخواهی دید. او هم دهلش را کنار گذاشت و با طمأنینه مشغول تماشا شد و دید که حضرات بی‌سر و صدا همه اموال قافله را جمع کردند و بعد به همان سبک و سیاقی که آمده بودند راهشان را در پیش گرفتند و رفتند. صبح که شد پاسدار قافله ناگهان از جا بلند شد و با کمال جدیت به دهل زدن و به قول امروزها اعلام خطر کردن پرداخت. اهل قافله یکی یکی از خواب بیدار شدند و به زودی متوجه شدند که دار و ندار آنها را یک عده مهمان ناخوانده به غارت برده‌اند و جا تر است و بچه نیست. از پاسدار قافله پرسیدند خوب، آقای محترم، تو چرا در همان موقعی که اموال ما را به غارت می‌بردند ما را از خواب بیدار نکردی و سر و صدا راه نینداختی و چرا الان که اثری از آثارشان نیست به دهل زدن پرداخته‌ای؟ گفت آن موقع یک عده با چماق در اینجا حضور داشتند و من از جانم می‌ترسیدم اما حالا که اثری از حضور آنها نیست، ترسی هم که از حضور آنها ناشی می‌شد منتفی شده و بنابراین من می‌توانم هر قدر که دلم بخواهد دهل بزنم و هیاهو کنم.

من از این مناسب‌گویی و مناسب‌خوانی اعلیحضرت واقعاً محظوظ شدم و فی‌الواقع به قول ناصرالدین‌شاه یا مظفرالدین‌شاه «خودشان هم خوششان آمد» و باقی مطلب هم به توضیح نیازی نداشت اما اعلیحضرت به قول معروف دفع مقدر کردند، یعنی ایرادی را که ممکن بود دیگران به استدلال ایشان بگیرند، پیشاپیش جواب دادند و فرمودند من خودم خوب می‌دانم که در داخل مملکت و در موقع آن غوغایی که به اسم انقلاب به راه افتاد واقعاً اگر کسی می‌خواست از من طرفداری کند سرش به باد می‌رفت و توقع فداکاری و جانبازی در آن شرایط از مردم داشتن قدری بی‌انصافی است اما در خارج مملکت که مخاطرات و محذورات به شدت و حدت داخل نبود، تعجب من از این بود که در خارج مملکت هم کسی جرئت نکرد صدایش را به طرفداری از ما بلند کند، سهل است، حتی حضور طرفدارهای خیلی شناخته‌شده شاه مملکت در کشورهای مجاور احساس ناامنی و نگرانی ایجاد می‌کرد و این را این اواخر از کسی شنیدم که گویا شعبان جعفری معروف هم در موقع انقلاب از ایران خارج می‌شود و به اسرائیل می‌رود. در آنجا، در مجلسی، یکی از خانمها با دیدن او اظهار نگرانی می‌کند که خودمان کم در درس داریم حالا معلوم نیست آقای شعبان‌خان در اینجا چکار می‌کند! خوب، جایی که حضور

شعبان جعفری برای بعضی ایرانیها و غیرایرانیها احساس ناامنی ایجاد می‌کرد، وضع روحی آنها در برابر آدمهای وابسته به دربار و مقامات امنیتی و بستگان من و خود من معلوم است.

بعد اعلیحضرت فرمودند من دو مرتبه شاهد این بحران روحی در بدترین شکلش در کشورمان بودم. در چنین حالتی انگار جامعه می‌خواست هر چه را ساخته نابود کند و دست آخر خودش را هم از بین ببرد. آن دو مرتبه، یکی در سوم شهریور ۱۳۲۰ بود که مملکت ما را روس و انگلیس اشغال کردند و پدرم را به تبعید فرستادند. بار دوم هم در همین سال ۵۷ بود که مردم ایران به قول معروف «راحتی زیر دلشان را زد» و انقلاب کردند. شما سراغ داری مردم مملکتی به خاطر نداشتن پلاژ انقلاب کنند؟ یا به خاطر گرانی پسته و آجیل و زولبیا بامیه؟ و حال آن که ناراحتی مردم متمکن و مستغنی که خیلی از آنها در صفوف مقدم انقلاب بودند مسایلی از این قبیل بود.

و من که علم هستم، اضافه کردم به خاطر همین ناسپاسی هنوز که هنوز است تقاص پس می‌دهند. این ملت سزاوار زور شنیدن است و سزاوار همین حکومتی که اکنون متجاوز از بیست و پنج سال، یعنی یکربع قرن، است که دمار از روزگار آنها در می‌آورد. بعد نزدیک بود حرفی از دهانم بیرون بیفتد و خیلی زود از این تخلف جلوگیری کردم. می‌خواستم بگویم این ملت هنوز تقاص احمدشاه را پس می‌دهد. او که آشکارا می‌دید سلطنت قاجاریه به زودی با نقض قانون اساسی به خاندان پهلوی منتقل می‌شود و کسی هم به فریاد اعتراض او و طرفدارانش توجهی نمی‌کند، به رحیم‌زاده صفوی - یک روزنامه‌نویس عصر قاجار - گفته بود: «ملتی که راضی به زور گفتن شود به همان طریق هم راضی به زور شنیدن می‌شود و من به تو قول می‌دهم هرگز این ملت به حقوق خود دست نخواهد یافت و همان کسی که امروز به ملت می‌گوید قانون اساسی را نقض کن و زیر پا بینداز، فردا به فرق ملت کوفته، می‌گوید غلام من باش و طبق میل من و فرمان من رفتار کن».

علم می‌گوید اعلیحضرت بی آن که متوجه عوالم درونی من شوند دنباله بحث اصلی را گرفتند و فرمودند: به هر حال، در شرایط عادی که شاه با کمال قدرت بر تخت سلطنت نشسته و سفرای کبار و وزاری مختار از صغیر و کبیر در برابرش سر تعظیم فرود می‌آورند اگر افرادی به طرفداری از شاه سخن گفتند و یا ابراز احساسات کردند هنری نیست. هنر اینست که در شرایط حساس و خطیر و علیرغم توفانی شدن فضای سیاسی، لااقل در خارج مملکت، ادعای خودت را به ثبوت برسانی. علم می‌گوید اشاره شاه به «توفان سیاسی» بار دیگر مرا به یاد آخرین سال سلطنت رهبرم انداخت. آن موقع این خوشوقتی را داشتم که در میان زندگان نبودم و به عالم ارواح آمده بودم و به تفصیل وقایع آخرین سال سلطنت ولینعمتم را در کتابهای مختلف و از جمله در کتاب ویلیام شوکراس خواندم.

او در این کتاب از جمله به سفر اعلیحضرت و شهبانو به واشنگتن و سفر جیمی کارتر و همسرش به تهران در شب اول ژانویه اشاره می‌کند. کارتر به یک سفر دور دنیای تب‌آلود دست زده بود و خودش بعداً تعریف کرد که قبل از این سفر از همسرش روزالین پرسیده بود که مایل است شب سال نو را با چه کسانی بگذراند؟ و او پاسخ داده است «بیش از هر کس با شاه و

شهبانو فرح! دنیای سیاست دنیای دروغ و تزویر است و شاید هیچ شاهدی صادقتر از عبارت بالا در اثبات این معنا نمی‌توان یافت، و این در صورتی است که فرض را بر این بگذاریم که همه زن و شوهرهای عالم وجود یگانه‌ای هستند و هر چه زن بگوید عین عقیده شوهر است. اما معلوم نیست کارتر هم مثل همسرش در شب اول ژانویه حضور در تهران را بر همه نقاط عالم ترجیح می‌داده است. بخصوص که او قبل از طرح این مطلب و نقل عقیده همسرش در سر میز شام، سخن دیگری هم می‌گوید و آن این که سه بیت شعر از سعدی نقل می‌کند. مترجم کتاب مطلب را اینطور نقل کرده است: شاه نطق مؤدبانه‌ای ایراد کرد اما اوج این ضیافت سخنرانی کارتر بود. رئیس جمهوری (آمریکا) با قدرت بیانی که از نگرانی او درباره مراعات حقوق بشر در ایران ناشی می‌شد، چند بیت شعر از سعدی شاعر محبوب ایران خواند:

بنی آدم اعضای یکدیگرند  
چو عضوی به درد آورد روزگار  
دگر عضوها را نماند قرار  
تو کز محنت دیگران بیغمی  
که در آفرینش ز یک گوهرند  
دگر عضوها را نماند قرار  
نشاید که نامت نهند آدمی

خواندن این شعر در حضور اعلیحضرت موجب تشویق بسیاری از مخالفان ایرانی شاه گردید که آنرا پشتیبانی رئیس جمهور از مبارزه خودشان علیه شاه تفسیر کردند (یعنی معتقد شدند که کارتر در واقع خطاب به شاه گفت تو کز محنت دیگران بیغمی ...) اما کارتر بلافاصله بعد از این مطلب با ستایش از اعلیحضرت و نقل عقیده همسرش درباره ترجیح تهران به سایر شهرهای جهان، عملاً از مسیر انتقاد و مخالفت خارج می‌شود. سپس در آخر سخنرانی خود عبارتی می‌گوید که به قول شوکراس می‌بایست همیشه در خاطرش بماند زیرا تنها چند هفته پس از آن بود که آشوبها و ناآرامیها در سراسر کشور آغاز گردید و در عرض دوازده ماه به سقوط شاه انجامید. او خطاب به ارباب من (یعنی علم) گفت:

«ایران مرهون شایستگی شاه در رهبری امور کشور است زیرا او توانسته است ایران را به صورت جزیره ثبات در یکی از پراشوب‌ترین نقاط دنیا درآورد و این تجلیلی است از شما اعلیحضرت و رهبری شما و احترام و ستایش و عشقی که ملتتان به شما دارد...»

نویسنده کتاب در دنبال سخن کارتر می‌نویسد: «عده‌ای از مقامات آمریکایی که در این ضیافت شرکت داشتند از شنیدن این سخن مبهوت شدند. اشرف پهلوی بعدها نوشت "وقتی کارتر نطق می‌کرد من به چهره رنگ‌پریده او می‌نگریستم. لبخند او را مصنوعی و چشمانش را یخ‌کرده یافتم. امیدوار بودم بتوانم به او اعتماد داشته باشم". (در جریان سال بعد به این نتیجه رسید که نمی‌تواند). شاه طبعاً خوشحال شد و حاضرین را به کف زدن تشویق کرد و خودش لبخند تابناکی به کارتر زد. هیچگاه یکی از رؤسای جمهور آمریکا، حتی بزرگترین دوستش ریچارد نیکسون، با چنین عبارات اغراق‌آمیزی او را ستایش نکرده بود.»

و باز، من که امیراسدالله علم هستم، وقتی به ریاکاریها و دوروییهای عالم سیاست می‌نگرم و عبارات شسته‌رفته‌ای را که ذره‌ای حقیقت در آنها وجود ندارد به یاد می‌آورم متوجه می‌شوم بعضی از صراحتها و فاش‌گوییها اگرچه ممکن است در موضعی خلاف ادب جلوه کند ولی باز از این نظر که حقیقتی را بیان می‌کند بر عبارات مطمئن و فصیح و بلیغ و سرشار از ادب و

متانت ترجیح دارد و یکی از مصادیق این نوع فاشگویی را اخیراً در ضمن نقل بعضی از وقایع صد سال اخیر ایران در کتابی از عمیدی نوری خواندم. نویسنده نوشته بود محمدعلی مجد فطن‌السلطنه از قول مستوفی‌الممالک برایم نقل نمود که: «وقتی کابینه‌اش تشکیل شد دکتر میلسیو هنوز رئیس کل مالیه ایران و مستشار اقتصادی کشور بود. نمی‌دانم چه طرح عمرانی بود که نزد دکتر میلسیو رفت، او هم اجرائیش را تصویب نمود ولی اظهار کرد که چون خزانه کشور فعلاً استعداد پرداخت تمام هزینه آنرا ندارد باید پانصد هزار دلار هم از خارج وام گرفت. قرار شد من جریان را به عرض رضاشاه برسانم. من وقتی در موقع شرفیابی موضوع را گزارش دادم، قیافه‌اش آرام بود ولی همچو که گوش او به کلمه قرض آشنا شد، یکمرتبه قیافه‌اش تغییر نموده با وجود این که به من احترام می‌گذاشت گفت "آقا هیچ شهرنو رفته‌اند؟" من سرم را پائین انداختم و سکوت کردم. با لبخندی گفت البته آقا در عمر خود قطعاً نرفته‌اند ولی من در جوانی رفته‌ام و تشکیلات آنجا را دیده‌ام. در شهرنو خانه‌هایی هست که خانم‌رئیسه‌ها آنجاها را اداره می‌کنند و آنها سعی می‌کنند که دخترها و زنهای جوان خوشگل را پابند خود نمایند که جوانهای عیاش و پولدار به عشق آن زن جوان بیشتر به خانه آنها آمده و از آن جوانها خوب پول درآورند و به همین جهت رقابت زیادی بین خانم‌رئیسه‌ها بر سر این شاگرد جوان در کار است که هر یک سعی می‌نمایند آن زن جوان خوشگل را در اختیار خود نگهدارد. حالا ببینید چه می‌کند. روز اولی که دختره را خانم رئیس می‌آورد نگاه می‌دارد، مرتباً به او پول می‌دهد و از او سند می‌گیرد و اینقدر به او قرض می‌دهد که او را اسیر خود می‌نماید که مبادا خانم‌رئیس دیگری او را بقاپد. حالا به این میلسیوی آمریکایی بگویید که ما نمی‌خواهیم ایران شاگرد پابند خانه آمریکا شود. ما می‌خواهیم آزاد باشیم. خیر... خیر... این طرح فعلاً اجرا نشود بهتر است تا ما آبستن خارجی برای گرفتن وام شویم.»

همانطور که عرض کردم ناقل این داستان آقای عمیدی نوری است و من نمی‌دانم وقتی او بعد از کودتای ۲۸ مرداد معاون تیمسار فضل‌الله زاهدی شد این داستان را هنوز به یاد داشت یا نه. البته من این نکته را به اعلیحضرت عرض نکردم. مسلماً هیچکس نمی‌تواند در این عالم دعوی بیگناهی کند و به هر حال اینطور وقتها من به یاد شعر حافظ می‌افتم که می‌گوید:

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد      ما را چگونه زبید دعوی بیگناهی ■  
نگین، دوره جدید، شماره ۱۹، ۱۳۸۲

۱- شعبان برای خانم هما سرشار ماجرای مورد بحث را اینطور تعریف می‌کند که در اسرائیل در یک رستوران حاضر می‌شود و یک گوشه‌ای می‌نشیند. گویا خانمی شروع به سخنرانی می‌کند و در ضمن سخنرانی می‌گوید «در این موقعیت که مملکت ما شلوغ است من نمی‌دانم شعبان جعفری اینجا چه می‌کند.» شعبان واکنش خود را اینطور توصیف می‌کند که «مارو می‌گی؟ به جون شما مثل این که این رستوران، این سالون و مالونو کوبیدن تو کلمه. تا صبح خوابم نبرد. صبح بلند شدم طبا، سها، شدم اومدم تهرون و دیدم بله ... شاه هم فردا صبحش می‌خواد بره ...»، کتاب خاطرات شعبان جعفری، هما سرشار، نشر ثالث، ۱۳۸۱، ص. ۳۴۴.

## خاطرات برزخی (و نه دوزخی) امیراسدالله علم

در عالم پندار به برزخ یا حد فاصل دنیا و آخرت می‌رویم. در آنجا می‌بینیم که امیراسدالله علم، وزیر دربار رژیم پادشاهی، همچنان یادداشتهای یا خاطرات سیاسی خود را - با توجه به حوادث سابق و لاحق - گاه جسورانه و گاه محافظه‌کارانه دنبال می‌کند. و اینست بخشی دیگر از این یادداشتهای.

هوش و حواس غلام در این روزها مثل بسیاری دیگر از ساکنان عالم ناسوت متوجه حوادث و بلکه فجایع و سوانح کشور عراق است. در مثل مناقشه نیست، و این مثلی را که در اینجا ذکر می‌کنم به حضور اعلیحضرت هم عرض کردم - یکی از عراق آمده بود. پرسیدند آنجا چه می‌کردی؟ گفت عرق!

چاکر هم وقتی صحنه‌های مربوط به قهر و قتل و غارت و آدمسوزی در شهر فلوجه را دیدم واقعاً عرقم درآمد. یعنی وحشت کردم. اما این وحشت بعد از چند لحظه‌ای تحت‌الشعاع حیرت ناشی از تفسیر اخبار قرار گرفت. نوشته بودند کسانی که مرتکب این کشت و کشتار فجیع شدند به عقیده عده‌ای از مفسران و ناظران آمریکایی قطعاً از طرفداران صدام حسین هستند چون ساکنان فلوجه و مناطق اطراف آن همیشه از دست‌پروردگان و برکشیدگان او بوده‌اند و در زمان سلطه و سیطره او بر عراق از داد و دهش و عطایا و هدایای وی به نحو اکمل بهره‌مند شده‌اند.

قبل از این که به نتیجه‌گیری از این تفسیر کوتاه بپردازم در اینجا باید به نکته‌ای اشاره کنم که ذکر آن به قول امروزیها «در این برهه از زمان» خالی از ضرورت نیست. و آن این که من در سالهای آخر حیاتم لاقلاً یکبار با صدام حسین هم‌صحبت شده‌ام. شاید درست‌تر اینست که بگویم او را در ضیافت شامی که با حضور اعلیحضرت و مقامات ارشد هر دو دولت ایران و عراق در تهران و در کاخ نیاوران برپا شده بود ملاقات کردم. جریان این دیدار را هم در یادداشتهای آن زمان نوشته‌ام. این، زمانی بود که طبق تفاهمی که پس از توافق الجزیره بین دو کشور شد ابتدا هویدا به دعوت صدام حسین از ۶ تا ۹ فروردین ۱۳۵۴ از عراق دیدن کرد و سپس صدام به نوبه خود به ایران آمد. من در خاطراتم نوشته‌ام که: «صدام حسین که در عکسهایش خیلی چاق و بدترکیب و بدخلق به نظر می‌رسد درست برعکس تصاویر خودش،

مردی بلند قامت و نازک اندام و ورزیده و جوان و باهوش و خوش فیزیونومی است. با هیچ زبانی غیر از عربی تکلم نمی‌کند ولی با شاهنشاه به هر صورت مذاکره خصوصی دو ساعته داشت، البته با مترجم ایرانی نه عراقی ... مذاکرات مفصلی درباره همکاری طرفین شد، از زیارت گرفته تا تجارت و هواپیمایی و بحریپیمایی و زراعت و غیره و غیره. در تمام این مذاکرات من صدام را مرد وارد و با حسن‌نیتی یافتم.»<sup>۱</sup>

از نسلی که این نوشته‌ها را می‌خوانند پوزش می‌طلبم که خاطراتم شکل مغشوشی پیدا کرده و بدون این که خودم خواسته باشم، خاطرات اندر خاطرات شده است. به هر حال اصل مطلب این نبود. اصل مطلب به تفسیر بعضی از مفسران و ناظران درباره فجایع شهر فلوجه مربوط می‌شد که نوشته بودند کسانی که مرتکب آن جنایات شده بودند از طرفداران صدام بوده‌اند و دلیلی هم که ارائه کرده بودند این بود که آنها در شهر فلوجه و مناطق اطراف آن زندگی می‌کردند و همه می‌دانند که ساکنان فلوجه و توابع از دیرباز سنی مذهب و طرفدار صدام بوده‌اند.

و من که امیراسدالله علم هستم وقتی این اظهار نظر را می‌خوانم در شک بین دو و سه گیر می‌کنم و پیش خودم می‌گویم اگر این استدلال صحیح باشد که اعوان و انصار و مریدان و چاکران یک دولت قدر قدرت بعد از سقوط و سرنگونی آن دولت سر به شورش و عصیان بر می‌دارند و خشم و نارضایی خود را از وضع موجود به نحوی از انحاء ابراز می‌کنند پس چرا در ایران چنین وضعی بعد از سقوط رژیم پادشاهی پیش نیامد و چه شد که صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست. بعد یادم آمد که مردمی که در بهمن ماه ۱۳۵۷ آنطور در حق ولینعمت من ناسپاسی کردند هر چه باشد از نسل همان مردمی هستند که در شهریور ۱۳۲۰ با رضاشاه کبیر هم همین معامله را کردند. آدمهایی که امروز هفتاد یا هشتاد سال از عمرشان می‌گذرد در موقع تبعید رضاشاه به آفریقای جنوبی حداکثر بیست ساله بودند. انگار همین پریروز بود؛ رادیو بی. بی. سی. به مردم ایران درس دموکراسی می‌داد و کار بجایی رسیده بود که روسهای بلشویک هم طرفدار دموکراسی و حکومت پارلمانی شده بودند.

اما توده مردم عامی که نه از بلشویسم و نه از دموکراسی چیزی نمی‌فهمیدند از دل و جان طرفدار آلمان و آدولف هیتلر شده بودند. شایع بود که قوای آلمان به حوالی چاه‌های قفقاز رسیده‌اند و همین روزهاست که به طرف تبریز سرازیر شوند اما شور و شعله جنگ و جدل تمام عالم را فراگرفت و از ایران هیچ طنطنه‌ای برنخاست. مملکت جولانگه سربازان روس و انگلیس شده بود و حیات و هستی ایرانیان در معرض تاراج و تجاوز بود ولی بسیاری از مردم شکرگزار بودند که به زودی مملکت از چنگ دیو مهیب خودسری خلاص می‌شود. به زودی زبانهای فروبسته باز و قلمها آزاد می‌گردد. اینها کسانی بودند که به عقیده چاکر احساسشان بر عقلشان غلبه کرده بود و به همین دلیل افراد دماغ‌گور یا عوامفریب از آنها نهایت سوءاستفاده را به عمل آوردند. اما در مقابل آنها کسانی هم وجود داشتند که مهار عقل را به دست احساس ندادند و دست و پایشان را گم نکردند و اگر چیزی مملکت باستانی ما را از سقوط و اضمحلال قطعی نجات داده همین هشیاری و محافظه‌کاری و مآل‌اندیشی اهل اعتدال بوده است.

یکی از شاخصترین افراد این گروه که در عین اشتغال به روزنامه‌نگاری در مجلس سیزدهم نیز عضویت داشته، خاطره خود را از آن روزها چنین بیان کرده است: «وقتی قوای روس و انگلیس در سوم شهریور ۱۳۲۰ ناجوانمردانه به ایران حمله کردند، انگلیسیها مرتباً روسها را کیش می‌دادند که به سمت مرکز سرازیر بشوند و بیایند به طرف تهران. وقتی تا نزدیکیهای کرج رسیدند نگرانی مردم و دولت ایران بیشتر شد و بالاخره چون می‌خواستند که رضاشاه هر چه زودتر ایران را ترک کند این نظرشان تأمین شد، یعنی اعلیحضرت رضاشاه ذکاءالملک فروغی را خواستند و او را مأمور تشکیل کابینه کردند و استعفانامه خودشان از سلطنت را به ایشان دادند و به نفع ولیعهد از کار کناره گرفتند و بعد به اصفهان رفتند و دست آخر هم از ایران خارج شدند. خوب خاطریم هست که محتشم‌السلطنه اسفندیاری، رئیس مجلس وقت، به شدت از این جریان ناراحت و متأثر شد و مرتباً به من و چند تن دیگر از نمایندگان مجلس می‌گفت نباید زیر بار اولتیماتوم خارجیها رفت، باید فکری کرد و از رفتن اعلیحضرت از تهران جلوگیری کرد. حتی چند نفری پیشنهاد کردند که اگر مردم شهرها در میدانها جمع بشوند و احساسات موافق خود را نسبت به شاهنشاه نشان دهند مسلماً بیگانگان در اجرای مقاصد خود تجدید نظر خواهند کرد».<sup>۲</sup>

اما افسوس که اکثریت نمایندگان در آن وانفسا نسبت به سرنوشت مملکت بی تفاوت ماندند و هیچ حرف و حرکتی که حاکی از علاقه و اعتقاد آنها به شخص پادشاه باشد از آنها مشهود نشد و حال آن که همه می‌دانستند که تمام نمایندگان از صدر تا ذیل برگزیده شخص شاه هستند ولی چه باید کرد که در اینطور وقتها عده‌ای از مردم طرفدار قدرت مسلط می‌شوند و علناً معتقد می‌شوند که نان را باید به نرخ روز خورد. حتی یکی از نمایندگان پا را از این هم فراتر گذاشت و وقتی نخست وزیر مملکت ضمن گزارشی به حضور نمایندگان گفت که اعلیحضرت رضاشاه استعفاء داده‌اند، آن نماینده گفت «الخير فی ماوقع». چنین عبارتی در تاریخ ایران مسبوق به سابقه بود و آن هم به زمانی مربوط می‌شد که نادرقلی یا ندرقلی، و نادرشاه بعدی، در دشت مغان از طرف قاطبه مردم به پادشاهی ایران برگزیده شد و بعد هم قرار شد که بنا به رسم آن زمان شعری یا عبارتی را به عنوان «ماده تاریخ» یا زمان وقوع این رویداد تاریخی در همان جلسه پیشنهاد کنند که بعدها در تاریخ ثبت شود. موافقین نادر گفتند «الخير فی ماوقع» که اگر به حروف ابجد کلمات آن را با هم جمع می‌کردند ۱۱۴۸ هجری قمری می‌شد. اما مخالفان نادر گفتند «الخير فی ماوقع»<sup>۳</sup> که آنرا اگر به همان ترتیب جمع می‌کردند باز ۱۱۴۸ می‌شد و تاریخ واقعه تفاوتی نمی‌کرد. اما در مورد استعفای رضاشاه هیچکس نگفت «الخير فی ماوقع» و از آن بدتر موقعی بود که یکی دیگر از نمایندگان یعنی علی دشتی، که در ابتدای ظهور رضاشاه و زمانی که او هنوز رضاخان نامیده می‌شد از طرفداران سرسخت او بود، بعد از اعلام استعفای او پشت تریبون رفت و نطق پر سر و صدایی ایراد کرد که به قول ابراهیم خواجه‌نوری «چرت نمایندگان را پاره کرد» (بعد از چند لحظه مکث). قسمتی از این نطق را به نقل از گزارش مذاکرات مجلس شورا مورخ سه شنبه اول مهر ۱۳۲۰ شمسی در اینجا می‌آورم. بخوانید و عبرت بگیرید. دشتی چنین می‌گوید:

«از قراری که دیروز شنیدم گویا اعلیحضرت شاه مستعفی می‌رود و گذرنامه ایشان هم امضاء شده است. روز اولی که استعفانامه ایشان را آقای فروغی به مجلس آوردند هم در جلسه خصوصی و هم در جلسه علنی به ایشان تذکر دادم و آن روز هم که یک عده از آقایان نمایندگان خدمت آقای رئیس مجلس شرفیاب شدند ایشان را مأمور کردند که با شاه صحبت کنند و راجع به گذشته مذاکراتی به عمل بیاورند. بعد قرار شد یک کمیسیونی از مجلس معین شود. بنده فقط این سؤال را از دولت می‌کنم که آیا این کمیسیونی که از مجلس تعیین شده است و یک عده از اعضای دولت هم همراه آنها خواهند بود. اگر ده روز بعد معلوم شد یک مبلغی از این جواهرات سلطنتی نیست آیا دولت مسئولیت این کار را به عهده خواهد گرفت؟ و آیا دولت و آقای فروغی و سایر آقایان وزراء و آقای وزیر دارائیشان متعهد می‌شوند جواب این جواهرات سلطنتی را بدهند یا خیر؟...»

این حرفها برای اولین بار در مملکتی عنوان می‌شد که تا ۲۸ روز قبل از این تاریخ کسی جرئت نمی‌کرد که بگوید بالای چشم رئیس شهربانی ابروست چه رسد به این که کسی در مورد احتمال مفقود شدن جواهرات سلطنتی پای شاه مملکت را هم به میان بکشد و شاه را در مظان اتهام قرار دهد. سپس دشتی مسئله تزلزل مالکیت در دوران حکومت ۲۰ ساله را مورد بحث قرار می‌دهد و می‌گوید:

«حق مالکیت یکی از شریفترین و قدیمترین حقوق جوامع متمدنه بشری است که همیشه مورد توجه عموم مردم بوده و تمام حکومت‌های دنیا و تمام اشکال دولتها برای این تشکیل شده که حق مردم تضییع نشود ولی در این بیست سال طوری حق مالکیت تضییع شده که حدی بر آن متصور نیست. درست است که شاه مستعفی اموال منقول خود را به اعلیحضرت فعلی منتقل کرده و ایشان املاک را تحت اختیار دولت گذاشته‌اند که دولت حقوق تضییع شده مردم را جبران کند. ولی دولت به درجه‌ای در این قضیه شل حرف زد که مردم را قانع نکرد... تعجب در این است که از بین بردن حق مالکیت و تزلزلی که در اصل مالکیت پیدا شده به دوایر دولت هم رسیده... وزارت فرهنگ، یعنی وزارت معارف، یعنی وزارتخانه‌ای که تربیت و فکر عمومی مملکت را باید اداره کند، امر کرده است که شهرداریها ملک مردم را بگیرند و ملکی را که متری هفتاد تومان قیمت دارد متری هفت تومان بخرند. این معنی دارد؟ جوابی که در این قسمت از وزارت فرهنگ داده شد این بود که بودجه ما ضعیف است و نمی‌توانیم متری شصت تومان بدهیم. به جهنم که نمی‌توانید. چه علت دارد مال مردم را بگیرند؟ شرافت یک مملکتی در این است که دولتش، وزیرش نتواند یک وجب ملک کسی را بدون رضایت او بگیرد. (نمایندگان: صحیح است). اگر دولت زور داشته باشد ملک مردم را به زور ضبط کند که این چیز مهمی نیست. در اینصورت یک وزارتخانه با دزد سرگردنه چه فرق دارد؟ دزد سرگردنه هم همینطور است... مسئله دیگر، مسئله آزادی فکر است، آزادی نطق است. من یقین دارم در زمان دولت گذشته، یعنی در زمان شاه مستعفی سابق اگر از آزادی فکر و عقیده به این شدت جلوگیری نمی‌شد کار به اینجا نمی‌رسید (صحیح است). البته آزادی نامحدود معنی ندارد. آزادی مطلق منجر به رقیقیت می‌شود یا هرج و مرج. البته آزادی باید در

حدود قانون باشد و باید دولت آزادی بدهد در حدود قانون. مثل آزادی مطبوعات، الان هنوز اداره سانسور منحل نشده و بعضی اوقات می‌گویند چرا آقا روزنامه را نمی‌فرستید ما سانسور کنیم مثل آقای جلادی که به محکوم تسلیت می‌دهد که سرت را مثل دسته گل می‌برم.» اینجا باید نکته‌ای را در ظاهر به عنوان معترضه یا حاشیه خارج از متن یا به عنوان متمم یا مکمل مطلب عرض کنم و آن این که وجوه مشترک ولینعمت من و پدر بزرگوارشان یعنی اعلیحضرت رضاشاه تنها به زمان حضور و حیات هر دوی آنها محدود نمی‌شده بلکه در غیاب یا غیبت آنها بعد از کناره‌گیری یا استعفاء از سلطنت هم دوام و استمرار داشت و این البته تنها مولود حکم تقدیر یا سرنوشت نبود بلکه قضاوت ناقص، و روشنتر عرض کنم، تلون و فرصت طلبی خلاق هم در ظهور آن تأثیر داشت. یکی از این مشترکات یا همانندیها این بود که با گذشت چند صباحی بعد از افول یا غروب قدرت و سلطنت آنها تازه خلاق می‌فهمیدند که از چه فوز عظمایی محروم شده‌اند و چه ادبار عظیمی به آنها روی آورده است. آنوقت بود که به قول یکی از زیرکترین ایشان، یعنی عبدالرحمن فرامرزی، چراغ برداشتند و در سالهای بعد از شهریور بیست عقب رضاشاه گشتند و در ماههای بعد از بهمن ۵۹ به دنبال ولینعمت من شاهنشاه آریامهر.

همین عبدالرحمن فرامرزی کسی بود که به دلیل همین فرصت‌طلبیهایش با من یعنی امیراسدالله علم درافتاد و در روزنامه کیهان برای من شمشیر کشید، و البته من هم می‌دانستم که چه کسی را به جان او بیندازم و درست و حسابی تأدیش کنم، و الحق هم دوست عزیز و رفیق درویش صفت من رسول پرویزی با قلم سحارش دمار از روزگارش درآورد. فرامرزی را همه رنود و جنود کهنه‌کار سیاست خوب می‌شناختند. او کسی بود که تخته نرآد را در چشم خودش نمی‌دید ولی تار مو را در چشم حریفش می‌دید. او زمانی با چند تن از همکاران خودش به کشور هند رفته بود و سفرنامه‌ای هم در اینمورد در روزنامه به چاپ رسانده بود. تصورش را بفروماید، آدم در کشوری مثل هند می‌تواند هزار نکته باریکتر ز مو ببیند و دهها نادره سیاسی و اجتماعی و ادبی و حتی فلسفی از زندگی مردم آن کشور استخراج کند ولی او از میان تمامی آن نکته‌ها و نادره‌ها فقط این را دیده بود که بعضی از هندیان در برخی مواقع، نظیر وزیر ارتباطات هند در موقع حضور فرامرزی در آن سرزمین، به حکم اجبار و اضطرار «تیز بدادندی» که تازه آنهم به گفته خودش عیبی نیست و همانست که افصح‌المتکلمین در گلستان خویش «نگهداشت» آنرا خلاف حفظ‌الصحة تن آدمی دانسته و به بیان معجزنشان خود فرموده است:

چو باد اندر شکم پیچد فرو هیل که باد اندر شکم باری است بر دل

حالا از این نکته که بگذریم سخن بر سر این بود که فرامرزی به قول عوام گوسفند هیچکس را تا چاشت نمی‌چراند و هنوز خورشید قدرت او افول نکرده وی را به صورت یک پول سیاه درمی‌آورد. او تا مدتی بعد از شهریور بیست با روزنامه‌های ملی و حتی دست چپی همصدا شد. بعد به قول خودش چراغ برداشت و به جستجوی رضاشاه برخاست اما عجب بود که با طلوع نهضت ملی شدن صنعت نفت با دکتر مصدق همراه و همساز شد و طولی نکشید که با او درافتاد و در روزنامه آتش بر ضد او شمشیر کشید و باز عجب نیست که چنین کسی مدتی زیر

پرچم قوام السلطنه سینه زد و به زودی در سایه لطف و کرامت قوام قرار گرفت. با اینحال بعدها او بود که افتخار می‌کرد من کسی هستم که قوام برای من «در گرفت» و پیش پای من بلند شد. اما روزی که حزب دموکرات قوام السلطنه به سرآشوب سقوط افتاد و دوران قدر قدرتی قوام به سر رسید فرامرز بر ضد او هم قیام کرد، و آنوقت بود که از پشت تریبون مجلس زبان به تخطئه قوام و حتی پدر او گشود و خانواده قوام را «خانواده خیانت» خواند ولی عادت او این بود که با آدمها درمی‌افتاد و بعد از کرده خود پشیمان می‌شد و چند سالی که می‌گذشت زبان به محاسن آنها می‌گشود.

او در مورد قوام السلطنه و حائری‌زاده دچار این احساسات ضد و نقیض شد. در زمان حیاتشان با آنها درافتاد و در زمان مماتشان دریغ خورد که قدر و منزلت آنها را درست نشناخته است. عین این احساس را نسبت به دکتر مصدق پیدا کرد و ستایش او را به نکوهش تبدیل کرد و بعد که از ابتدال محیط سیاسی بقدر کافی سر خورده شد به کنج خاموشی نشست. زمانی به مهندس زیرک‌زاده گفته بود ترا به دار خواهند آویخت. او هم گفته بود روزی که ما را دار بزنند شما هم فرامرزى امروز نخواهید بود.

و همینطور شد. البته زیرک‌زاده را دار نزدند، او هم مثل سایر اعضای جبهه ملی تا موقع انقلاب نه وکیل شد نه وزیر، و فرامرزى هم که هفت هشت سالی قبل از انقلاب درگذشت مدتها بود که دیگر آن فرامرزى تندحمله و شیرگیر سابق که با امثال منی که فرزند امیر شوکت‌الملک هستم درمی‌افتاد، نبود ■

نگین، دوره جدید، شماره ۲۱، ۱۳۸۳

---

۱- یادداشت‌های علم، جلد پنجم، ص. ۶۴. ۲- خاطرات عباس مسعودی، نقل از کتاب رضاشاه کبیر در آئینه خاطرات. ۳- محمدعلی بامداد، شرح حال رجال ایران.

## محمود عنایت

(۱۳۹۱-۱۳۱۱)

محمود عنایت که سالهائی بود در غربت تبعیدی ناخواسته، در شهر سانتا مونیکا (در غرب لس آنجلس کالیفرنیا) زندگی می کرد، در ساعات نخستین روز پنجشنبه ۲۸ دی / ۱۷ ژانویه، بر تخت بیماری در بیمارستان شهر کالورسیتی (در غرب لس آنجلس) درگذشت. محمود و حمید برادرانی توأمان بودند (تولد: ۸ شهریور ۱۳۱۱ / ۳۰ اوت ۱۹۳۲). هر دو تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در دبستانها و دبیرستانهای تهران به پایان رساندند. محمود تحصیلات عالی خود را در رشته های علوم پزشکی دنبال کرد و درجه دکتری از دانشکده دندان پزشکی دانشگاه تهران گرفت.

محمود عنایت از شمار والایان، روشن بینان و ترقی خواهان اهل قلم دوران ما بود؛ در رده شریفترین، پرجسارترین، پیشروترین و آزاده ترین ایشان. می دانست کجاست و چرا هست و چرا می باید باشد. تعارفی نداشت و بی تعارف سخن می گفت. و اینچنین بود که بیهراسی در سخنش خانه می گرفت. و اینچنین بود که آنچه را می بایست بگوید گفته بود. آزادی خواهی او ریشه در آرمانهای انقلاب مشروطه داشت و مبارزه جویی و «تعهد اجتماعی - سیاسی» او از نهضت ملی شدن نفت می آمد.

از نخستین سالهای جوانی بود که قلم در خدمت روزنامه نویسی و روزنامه، این طلایه داران عصر جدید، گذاشت. زمانه، جنبش نفت بود و بشارتهای در رسیدن آزادی و استقلال و حکومت قانون. و این هشدار که «بیکار نمی توان نشستن!» و عنایت دیگر هرگز بیکار نبود: از آن زمان که قلم برداشت تا، به جانشینی جلال آل احمد، در شاهد (۱۳۳۰) و سپس نیروی سوم، «کندوکاچی» شود و «کند و کاو روزنامه ها» را بنویسد تا آن زمان که «راپورتچی» شد تا در نگین، «راپورت» بنویسد و تا این زمان که شماره تازه ای از نگین در تبعید را به چاپخانه سپرده بود.

روزنامه نویسی عنایت از روز نمی نوشت که سیاه بود و خفقان. از زمانه می نوشت تا ناپایداری سیاهیها و بیهودگی خفقانها روشنتر به دیده ها نشیند. این بود که از روز نمی گفت، از عصر می گفت. از عصر ما، عصر استقلال و آزادی و آزادیها، از دوران شایستگی و حقانیت بشر. روزنامه نویسی او امید بیهوده نبود و نمی توانست هم امید نباشد که روشنائی و بیداری بود. آنچه او می نوشت، شرح و بیان رویدادها و پیش آمده ها نبود، اندیشیدنی بود در آنچه می گذشت در لفافه یادی از گذشته ها و یا در نگاهی به دیگران و با اشاره هایی به دورترهای تاریخ و جغرافیا.

عنایت روزنامه نویسی نوآور بود. هر جا که بود و هر جا که می نوشت جور دیگری می نوشت و جور دیگری چاپ می کرد: هر چه انتشار داد را همواره با نوآوریها و و تازگیهای فراوانی در صفحه پردازی و عنوان گذاری، با بازی با حروف و ستون و طرح و رنگ و خط و تصویر همراه کرد. در آنچه نوشت، همواره

نو، تازه و دیگر نوشت: از کند و کاو نویسی آن زمانهای نفت تا فردوسی آن سالهایی که بیش از بیش در سیاهی و سرکوب و سکوت فرو می‌رفت، تا/ ایران آباد و بعد هم بویژه نگین. هر جا که بود دیگر بود و از دیگر بودن خبر می‌داد: در ورای رسمیتها و دولتها و قدرتهای پنهان و آشکار که می‌آمدند و می‌ماندند و می‌رفتند تا همچنان بمانند. این چنین است که نگین از دیگر و دیگران خبر می‌دهد. از جهان واقعیتهای غیررسمی، از آنسو و از علیرغم مسندنشینان! نوشته‌های او، تکرار نبود، تأکید بود و تجدید. تجدید عهد مدام با آزادیها و برابریها و بیدادستیزیها. و در دورانی که زیست و زیستیم، چنین پایبندی به عهد و پیمانهای دیرین، رونق و رواج چندان همه‌گیری نداشت.

آنچه او می‌نوشت، بیش از پیش، بر پشتوانه‌ای سنگین و روشن از فرهنگ امروز و دیروز و همواره ایران و جهان استواری داشت. رسا و شیوا می‌نوشت. در نثری که هم از گنجینه ادب پارسی ریشه می‌گرفت و هم با زبان گفت و شنود مردمان الفت و نزدیکی داشت. نثری جاندار، سیراب از کلماتی گویا و اصطلاحات و تعابیری گویاتر که همه چیز را همواره بیش از آنی که انتظار می‌رفت، می‌گفت و از رسمیت خفقان‌آور زمانه دور می‌شد و در زمانه ممیزیها، پیام‌آوری می‌شد از آنچه می‌بایست و می‌شایست بود و شد و زیست.

قلم او همواره در خدمت همه آرمانهای عصر جدید در گردش و در چرخش بود. عنایت بیش از نیم قرن حضور فعال قلمی بود در همنشینی و زیست و تلاش در میان مرکب چاپ و کاغذ روزنامه و رایحه سرب و حروف سربین و صدای یکنواخت ماشین چاپ که گوئی آن سروده و غوغ ساهایی هدایت را مکرر می‌کردند که «بیدارشین مردم! بیدار شین مردم!» عنایت بیداری و روشنائی بود. عنایت خاموشی را نمی‌یاریست. می‌خواست بنویسد. می‌بایست بنویسد، شاهد زمانه باشد و شرافتمندانه ادای شهادت کند. قلمش پرسش بود و استقلال. و در فاصله با قدرت و قدرتها، چرخ می‌زد و می‌پرسید و به پرسش می‌کشید. در قلمش طنز و پوزخند و زهرخند بود، نقد بود و نگاهی به سوی دیگر: در راستای آزادی و برابری و قانون و استقلال و حیثیت و شرف انسانی.

او خود در مرگ مصطفی رحیمی، حسن هنرمندی، اسماعیل پوروالی و احمد محمود که «در فواصل کوتاه یکی بعد از دیگری رهسپار وادی عدم شدند» نوشته بود «هیچکدام آنها تا آنجا که من می‌دانستم نه اهل جاه و منصب بودند و نه به دنبال پولسازی و تجمل و تمکن رفتند... بخصوص دکتر مصطفی رحیمی ... غالباً متذکر می‌شد که هرگز حسد نبردم بر منصبی و جاهی» (نگین ادر غربت)، ۱۶، ۱۳۸۱، ص ۳. و پیش ازین هم در یکی از دفعاتی که از مرشدش، دهخدا بحث کرده بود، نوشته بود که دخو «حب جاه نداشت... به دنبال مقام و منصب نرفت. گویی عیب اصلی را در تمرکز قدرت می‌دید ... سبب گریز او از دولتمردان و دولتمداری، چیزی جز گریز از هم‌رنگی با اهل مفسده و در افتادن به دام وسوسه قدرت‌طلبی و زراندوزی و توسل به هر وسیله‌ای برای رسیدن به هدف نبود و نمی‌خواست آزادی روح و استغنائی طبع را در محضر ارباب قدرت و مقتل شرف و وارستگی به قربانگاه بکشند. و درین مقوله با حافظ شیراز هم‌آواز بود که صحبت حکام ظلمت شب بیداست / نور ز خورشید خواه بو که بر آید» (کلک، مهر ۱۳۶۹، به نقل از نگین ادر غربت)، ۲۵، ۱۳۸۶ / ۲۰۰۷، ص ۱۰.

گوئیا در آنچه از دیگران می‌نوشت از خود نیز گفته بود که هرگز «بر در ارباب بی‌مروت دنیا» ننشست. عنایت آن استغناء بود و «نور ز خورشیدخواه» شاید که بر آید! چه بسا که بر آید! عنایت دهه‌های پایانی عمر را در مهاجرت و تبعید گذراند. درین سالهای غربت نیز با وجود «رنجها و مصائب بزرگی که بر او وارد شد» (نگین ادر غربت)، ۱۰، ۱۳۷۹، ص ۳۱) همچنان و همچنان در سمت

و سوی آزادیها و روشنائیها قلم چرخاند. نوشته‌ها و گفته‌های این زمان او نیز گواه دیگری بر روشنی و روشن‌بینی اوست. هرگز از پاننشست. نگین در تبعید هم همچنان حاوی مقاله‌ها و نوشته‌های روشنگر و خواندنی و ماندنی است. نگین ۲۶ در دست چاپ بود که عنایت دیگر از نوشتن باز ایستاد. زندگی او، از آن روزها که «کندوکاچی» بود و می‌نوشت تا همه ماهها که «راپورتچی» بود و «راپورت» می‌نوشت، زیستن، تبیدن، و همواره گفتن و نوشتن برای روشنائیها و بهروزیها بود.

در کارنامهٔ پربار روشنفکری او می‌بایست از ترجمهٔ چند اثر مهم در تاریخ معاصر و علوم سیاسی نیز یاد کرد.

تا فرداها که نیست، هست تا خوانده شود.

عنایت عضو کانون نویسندگان ایران بود.

یادش بلند و پایدار است.

نعمت آزر - داریوش آشوری - احمد اشرف - محمد ایل‌بیگی - رضا براهنی - علی بنوعزیزی - سیروس بینا - شهرنوش پارسی‌پور - ناصر پاکدامن - امیر پیشداد - محمد جلالی (م. سحر) - علی‌اصغر حاج‌سید جوادی - سروش حبیبی - تراب حق‌شناس - نسیم خاکسار - هادی خرسندی - لطفعلی خنجی - اسماعیل خوئی - رضا دانشور - جلیل دوستخواه - حسین دولت‌آبادی - محمود رفیع - علی رهنما - ایران زندیه - هوشنگ سیاح‌پور - علی شاهنده - حماد شیبانی - عباس عاقلی‌زاده - رضا علامه‌زاده - فخرالدین عظیمی - آمنه عنایت - آنا عنایت - هادی عنایت - شهرام قنبری - امیر مصدق کاتوزیان - کیان کاتوزیان - محمدعلی همایون کاتوزیان - زریون کشاورز صدر - امیر هوشنگ کشاورز صدر - احمد کریمی حکاک - عاطفه گرگین - جان گرنی - علی متین‌دفتری - مریم متین‌دفتری - هدایت متین‌دفتری - باقر مرتضوی - رضا مرزبان - فریدون معزی مقدم - رضا مقصدی - بهمن مقصدلو - عزیز منجمی - ناصر مهاجر - شیدا نبوی - فرهاد نعمانی - مجید نفیسی - پرتو نوری - علا - شاداب وجدی.



## نوشته‌ها و ترجمه‌های محمود عنایت

- *محاكمه استثنائی* [مجموعه مقاله ۱]، تهران، جاویدان، ۱۳۵۵.
- *انقلاب و روشنفکران و نمایشنامه سلب مصونیت، و چند نوشته دیگر*، لُس آنجلس، ۱۳۷۰ / ۱۹۹۱، ۱۷۲ ص. (مجموعه مقاله ۲).
- *ارتجاع و انقلاب*، مجموعه ۲۵ مقاله، لُس آنجلس، ۱۳۷۱ / ۱۹۹۲، ۲۰۶ ص. (مجموعه مقاله ۳).
- *از ماست که بر ماست*، تهران، تکثیر زیراکسی، ۱۳۶۴.
- *در غرب خبری نیست*، تهران، تکثیر زیراکسی، ۱۳۶۴؟.
- ["این دو جزوه را هنگام جنگ منتشر کردم که با جنگ برخورد دارد و انتقاد از ادامه جنگ و مسایل سیاسی روز، بطور زیراکسی با امضای من منتشر شد" م.ع.ا.]
- *راپرتها*، گردآورنده موسوی گرمارودی، تهران، انتشارات اشرفی، ۲۴۰، ۱۳۵۲ ص.

### ترجمه‌ها

- برینتون (کرین)، *کالبدشناسی انقلاب، از انقلاب مذهبی کرامول تا انقلاب سرخ لنین*، تهران، هفته، ۱۳۶۲، ۲۷۸ ص.
- ریو، ام (کریستن سن) و رابرت، او. مک (ویلیام) [گردآورندگان]، *صدای مردم* [مجموعه مقاله]، تهران، کتاب سرا، ۱۳۶۵، ۲۳۴ ص.
- رید (ئولین)، *انسان در عصر توحش*، تهران، هاشمی، ۱۳۶۳، ۷۱۵ ص.
- لپینگ (بریان)، *سقوط امپراطوری انگلیس و دولت دکتر مصدق*، تهران، کتابسرا، ۱۳۶۵، ۱۸۶ ص.
- مهتا (ود)، *مهاتما گاندی و پیروان راه او*، تهران، هفته، ۱۳۶۲، ۳۲۷ ص.

## کتاب‌چشم‌انداز

منتشر کرده است:

- قوی‌تر از شب (پنج نمایشنامه)، محسن یلفانی، ۱۳۶۹.
- سفر تاجیکستان، نسیم خاکسار، ۱۳۷۲.
- انتظار سحر (نمایشنامه)، محسن یلفانی، ۱۳۷۴، (با انتشارات افسانه).
- نامه‌هایی از تهران، بهروز امدادی اصل، ۱۳۷۵.
- بادنها و شلاقها (رمان)، نسیم خاکسار، ۱۳۷۵.
- مهمان چندروزه (نمایشنامه)، محسن یلفانی، ۱۳۷۸.
- هشتاد و دو نامه به حسن شهیدنورائی، صادق هدایت، (مقدمات و توضیحات: ناصر پاکدامن)، بهار ۱۳۷۹ (چاپ دوم با تصحیحات و اضافات، زمستان ۱۳۷۹).
- وغوغ ساهاب، صادق هدایت و مسعود فرزاد [یاجوج و ماجوج]، با طرحهای اردشیر محمص و به پیوست نوشته‌هایی از صادق هدایت، مسعود فرزاد، حبیب یغمائی، علی مقدم و ناصر پاکدامن، ۱۳۸۱.
- فرافز مسند خورشید (رمان)، نسیم خاکسار، ۱۳۸۵.
- کاروان سفیران خدیو مصر به دربار امیر تاتارها، غلامحسین ساعدی، ۱۳۹۱.
- نظام حکومتی جمهوری اسلامی ایران: دین، قانون و مطلقیت قدرت، اصغر شیرازی، ۲۰۰۹.
- سانتیاگو، یکروز اکتبر، کارمن کاستیلو، ترجمه شیدا نبوی، ۲۰۱۵، (با انتشارات فروغ).

به زبان فرانسوی:

- *L'Attente de l'aube*, Mohsen Yalfani, 2010.
- *La solitude* -confuse- D'un chauffeur de taxi, Mohsen Yalfani, 2010.
- *Un invité de quelques jours*, Mohsen Yalfani, 2010.
- *Chronique d'une famille iranienne*, Mohsen Yalfani, 2011.
- *Plus fort que la nuit*, Mohsen Yalfani, 2011.

منتشر می‌کند:

- علویه خانم، صادق هدایت، با مقدمه و توضیحات محمد بهارلو
- وغوغ ساهاب، صادق هدایت و مسعود فرزاد [یاجوج و ماجوج]، با طرحهای اردشیر محمص و به پیوست نوشته‌هایی از صادق هدایت، مسعود فرزاد، حبیب یغمائی، علی مقدم و ناصر پاکدامن. (چاپ دوم).
- قضیه توپ مرواری، دستنوشته صادق هدایت با مقدمه حسن صالحی - ناصر پاکدامن.
- مکاتبات، ۱۳۲۹-۱۳۳۴، حسن شهید نورائی - صادق هدایت.
- قتل کسروی، ناصر پاکدامن، چاپ چهارم، با تصحیحات و افزودها.

در نگاه اردشیر محمص

# صدق



ARDESHIR 95

مجموعه ۱۲۲ طرح از اردشیر محمص  
و همراه با "از این طرحها و از آن زمانه" از ناصر پاکدامن  
کتاب چشم انداز

در دست انتشار

**Mahmoud Enayat**

**29 Raport Va Cand Neveshteh-ye Digar Az Negin-e Dar Qorbat**

**Cesmandaz**

**2019**